

گئی دو مو یاسان

# بل آمی

ترجمه علی اصغر سروش



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

● چاپ اول شرکت سهامی کتابهای جیبی. . . . . ۱۳۴۷

● این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه داوریناه به چاپ رسید

● حق چاپ محفوظ است .

---

قسمت اول

---



ژرژ دوروآیس از اینکه صندوقدار باقی سکه پنج فرانکشی را داد ازستوران بیرون آمد.

وی، که هم به خلقت و هم با آن سرووضع معین نایبی خودخوش ریخت بود، قدیر افراشت، چنانکه عادتش بود بازستی نظامی سیبلش را تابداد، و نگاهش را به تندی روی آخرین کسانی که سرشام نشسته بودند، چرخاند، از آن نگاههای خوشگل پسرانه که قرقی وار همرا فرامی گیرد.

زنهایشان را به سوی او بلند کرده بودند، سه زن کارگر ریز نقش، يك معلمه موسیقی که نه پیر بود نه جوان باموهای درست شانه نخورده و ریخت شلخته، کلاهی گرد آلود به سر و پیراهنی کج و کوچ به تن، و دوزن بورژوا باشوهرهایشان از مشتریان دائمی این رستوران که قیمت غذاهایش مقطوع بود.

چون وارد پیاده رو شد لحظه ای بیحرکت ماند و از خود می پرسید که چه بکند.

روز ۲۸ ژوئن بود و درست تا آخر ماه سه فرانک و چهل سانتیم برایش مانده بود. این مبلغ، بسته به اختیار او، معادل پول دوشام بدون ناهار یا دوناهار بدون شام بود.

فکر کرد که چون ناهار بیست و دوشاهی و شام سی شاهی است اگر به ناهار اکتفا کند يك فرانک و بیست سانتیم برایش می ماند و با آن

می شود دو عصر آنه مر کب از نان و سوسیس بایک لیوان آبجو در بولوار خورد. شها، بزرگترین خرچ و بزرگترین لذتش همین بود. آنگاه از کوچه نتردام - دولورت شروع به پایین آمدن کرد.

مانند زمانی راه می رفت که او نیفورم «هوسار» هارا به تن داشت، سینه جلو، ساقهای پا، گویی تازه از اسب پیاده شده، اندکی نیمه باز، باخسونت در کوچه پراز جمعیت راه می رفت، به دیگران تنه می زد و مردم را کنار می راند تاراه خود را سر مویی کج نکند. کلاه بلند کهنه اش را کمی روی گوشش فرو می کشید و پاشنه اش را به کف کوچه می کوبید. همواره چنان بود که گویی کسی را در مثل رهگذران، ساکنان خانه ها، همه شهر را بارعنایی سر باز زیبایی که لباس شخصی پوشیده است، خوار می شمارد.

گرچه یک دست لباس شصت فرانکی به تن داشت، شیکی پر آب و تابی را، که اندکی معمولی ولی واقعی بود، حفظ کرده بود. درشت، خوش اندام، بور مایل به بلوطی رنگ و اندکی سرخ، با سیل چخماقی که گفتم روی لبش پف کرده، با چشمهای آبی روشن، با مردمک بسیار ریز، با جعد طبیعی و با فرقی در میان سر، کاملاً شبیه آدمهای بدجنس و رذل زمانهای عامیانه بود.

از آن شبهایی بود که در یاریس هوا خفه است. شهر که چون کوره گرم بود چنین می نمود که در آن شب خفقان آور، عرق کرده است از دهانه های سنگی گندابروها، دمه های عفن بر می خاست و از پنجره های کوتاه آشین خانه های زیر زمین بخارهای بدآبهای ظرف و سوسهای مانده، در کوچه پخش می شد.

سرایدارها، کنار دروازه ها، یکتای پیرهن، چپکی روی صندلی - های حصیری نشسته بیپ می کشیدند و عابران، خسته و کوفته، با سر برهنه، کلاه در دست می رفتند.

چون زرز دور آ به بولوار رسید با زهم ایستاد و رد دل بود که چه کار بکند. اینک دلش می خواست به خیابان شانزه لیزه و به خیابان بوآ دو بولونی برود تا در سایه درختها اندکی هوای خنکی بخورد، ولی هوس دیگری هم در وجودش بود و آن اینکه بر خورد عاشقانه ای بکند.

این بر خورد ممکن بود چگونه باشد؟ هیچ نمی دانست، ولی سه ماه بود که روز و شب انتظارش را داشت. با این وصف گاهی هم در پرتو چهره زیبا و همکل زن پسندهش، جسته و گریخته اندکی عشق ناخنک می زد، ولی همواره امید بیشتر و بهتری در دل می پروراند.

با جیب خالی و خون جوشان در تماس با زنان و لگردد که در نیش کوچه ها زیر لب می گفتند: «پسر خوشگله، به خانه من می آیی؟» آتش شهوتش بر افروخته میشد، ولی جرئت نمی کرد دنبالشان برود زیرا نمی توانست پول به آنان بدهد؛ وانگهی منتظر چیز دیگری هم بود یعنی پوسه هایی که کمتر میتنل باشد.

با اینهمه جاهایی را که زنان هر جایی در آن لول می خوردند، مجلسهای رقص، کافه ها و کوچه های شان را دوست داشت. خوشش می آمد تنه اش به تنه آنان بخورد، با آنان حرف بزند، آنان را «تو» بخواند عطرها و تندشان را ببوید و خود را در کنار آنان حس کند. هر چه باشد زن بودند، زنان عشق فروش. آنان را به هیچ وجه با حس تحقیر ذاتی مردهای خانواده دار خوار نمی شمرد.

به سمت «مادلن» پیچید و از بی موج جمعیت که از گرما به ستوه آمده بود، روان شد. کافه های بزرگ پر از جمعیت بود و عده زیادی از مشتریان در پیاده رو نشسته و در روشایی تند جلوی کافه ها سر گرم نوشیدن بودند. در برابر آنها، روی میزهای کوچک چهار گوش یا گرد، لیوانهای نوشابه های رنگارنگ سرخ، زرد، سبز، قهوه ای و در میان تنگها تکه های استوانه ای درشت و شفاف یخ بود که آب زلالی را خنک می کرد.

دور و آ راه رفتنش را کند کرده بود و میل به آشامیدن گلویش را خشک می کرد.

تشنگی سوزان، تشنگی شب تابستان به اودست داده بود و به احساس دلپذیر سر کشیدن نوشابه های سرد می اندیشید، ولی اگر در آن شب دولیوان آبجو می خورد دیگر برای شام مختصر فردا پول نداشت و خوب می دانست که ساعات گرسنگی آخر ماه یعنی چه.

با خود گفت: «باید ده ساعت وقت بگذرانم ولیوان آبجو را

در کافه «آمریکائی» خواهم خورد. اما چه تشنگی عجیبی! به همه این مردمی که سر میز نشسته بودند و می‌آشامیدند نگاه می‌کردم. همه این مردمی که می‌توانستند هر قدر دلشان بخواهد دل را خنک کنند. با گردن کلفتی و سرخوشی از جلو کافه‌ها می‌گذشت و با یک نگاه، از روی قیافه و لباس تشخیص می‌داد که هر یک از مشتریان کافه چقدر پول همراه دارد و بر این کسانی که فارغ نشده بودند، خشم می‌گرفت. اگر جیب آنها را بگرداند، پول طلا، پول نقره و پول خرد پیدا می‌شود. بطور متوسط هر نفر باید دست کم دو لوئی طلا داشته باشد. اقل صد نفر در کافه بودند، و صد تا دو لوئی می‌شود چهار هزار فرانک! در حالی که بازیبائی خاصی می‌خرامید، زیر لب می‌گفت «نکبت‌ها!»

اگر می‌توانست یکی از آنها را نبش‌کوچه در تاریکی کامل گیر بیاورد، به گمانم بی‌آنکه پروا کند همچنانکه در روزهای مانور-های بزرگ با ماکیان دهقانان کرده بود، گردنش را می‌پیچاند.

دوسالی را به یاد آورد که در آفریقا گذرانیده بود و اینکه چگونه عرب‌ها را در پاسگاه‌های کوچک جنوب می‌دوشتند. آنگاه به یاد سیستمی که نشان داده بود افتاد، به یاد ماجرای که سبب مرگ سه نفر از قبیله «علن» گردید و برای او و یارانش بیست مرغ، دو گوسفند و مقداری طلا و موضوع خنده برای شش ماه، به بار آورد. آنگاه، لیخندی شوخ و سنگدلانه بر لبانش نقش بست.

گناهکاران را هرگز پیدا نکردند. وانگهی به سراغشان هم نرفته بودند زیرا هرب تا اندازه‌ای طعمه طبیعی سرباز شمرده می‌شد.

در یاریس وضع دیگری بود. در اینجا نمی‌شد شمشیر به کمر و تپانچه در دست، به آسانی و آزادانه، آسوده از بیم دادگتری، دله دزدی کرد. در دل خویش همه غریزه‌های معین‌نایی را که در کشوری مغلوب به سر خود رها شده باشد، حس می‌کرد. بیگمان به دوسالی که در بیابان گذرانیده بود حسرت می‌خورد. افسوس که در آنجا نمانده بود! ولی در بازگشت امید روزگار بهتری داشت. و اکنون چه... آه، بله-حالا راستی که تعریف دارد!

زبانش را با صدای مختصری در دهان می‌گرداند، انگار  
بخواهد خشک‌کامی خویش را دریابد.

جمعیت در پیرامون او خسته و فرسوده و کند می‌گذشت و او  
همچنان فکر می‌کرد: «بیشرفها همه این‌ها حقها پول در جیب دارند.»  
مردم را هل می‌داد و باسوت دهان آهنگهای شاد می‌زد. آقایانی که  
تنه خورده بودند غرغر کنان روی رابر می‌گرداندند و زنهای می‌گفتند:

«عجب حیوانی است!»

از جلو تماشاخانه «وودویل» گذشت و در برابر کافه آمریکائی  
ایستاد. چنان از تشنگی در شکنجه بود که از خود می‌پرسید برود  
یک لیوان آبجوش را بخورد یا نه. پیش از آنکه تصمیم بگیرد به ساعتی  
شب‌نمای وسط خیابان نگاه کرد. ساعت نه و ربع بود. خودش را خوب  
می‌شناخت؛ همینکه لیوان پر از آبجوش را برداشته بود آنرا لاجرم سر  
می‌گشت. آنوقت تا ساعت یازده چه بکند؟

رد شد و با خود گفت: «می‌روم تا «مادلن» و خوش خوش  
برمی‌گردم.»

چون به گوشه میدان ایرا رسید به جوان فریبی برخورد و  
همچه یادش آمد که قیافه او را در جایی دیده است.

دنبال او به راه افتاد در حالی که به معترض فشار می‌آورد و آهسته  
تکرار می‌کرد: «در کدام گوربا این مرد که آشنا شده‌ام؟»

در ذهن خود کاوش می‌کرد بی آنکه یادش بیاید. سپس بر اثر  
یک دیدنه عجیب حافظه، همین مرد، لاغرتر و جوانتر در او نیفورم  
«هوسار» در نظرش مجسم شد. با ننگ بر آورد: «عجب، فورستیه است!»  
و قدمها را بلندتر کرده دستی به شانه رهگذر زد. مرد رویش را  
برگرداند، به او نگرست، آنگاه گفت:

— آقا با من چه کار دارید؟

دورو آ بنا کرد خندیدن.

— تو مرا بجا نمی‌آوری؟

— نه.

— ژرژ دورو آ از هنگ ششم هوسار

فورستیه دودستتر را دراز کرد؛  
- آه! دوست من! حالت چطور است؟  
- خیلی خوب است. تو چطوری؟

- او! من حالم زیاد خوب نیست. فکرش را بکن که من حالا  
سینه‌ای دارم مافنگی. به دنبال پرونشیتی که در بوژیوال گرفتم، در  
سال بازگشت به یاریس که حالا چهار سال از آن می‌گذرد، شش‌ماه از  
دوازده‌ماه راس‌فیه میکنم.

- عجب! با اینهمه سالم بنظر می‌آیی.

و فورستیه بازوی یار دیرینش را گرفت، از ناخوشیش با او حرف  
زد، مشاوره‌های پزشکی، نظرها و تجویزهای پزشکان و اشکال  
رعایت دستورهایشان را در موقعیتی که دارد برایش بازگفت. به او  
دستور داده بودند زمستان را در جنوب فرانسه بگذرانند، اما چگونه  
میسرشد؟ متاهل و روزنامه‌نویس است و موقعیت خوبی دارد.

- قسمت سیاسی روزنامه «زندگی فرانسه» را اداره می‌کنم.  
در روزنامه «نجات» جریان مجلس سنارا می‌نویسم. گاه به‌گاه وقایع  
ادبی مجله «سیاره» را می‌نویسم. خوب، راه خودم را پیدا کرده‌ام.  
دوروآ با تعجب به او می‌نگریست. خیلی عوض شده بود.  
خیلی پخته شده بود. حالیا رفتار و لباس مردموقری را داشت که به  
خودش اعتماد دارد و شکمش هم شکم کسی بود که خوب می‌خورد. سابقاً  
لاغر، باریک و فرزند گیج، غوغاگر و همواره شاد بود. در ظرف سه  
سال یاریس از او آدم دیگری ساخته بود، آدمی چاق و جدی، با  
چند تار موی سفید روی شقیقه‌ها هر چند بیش از بیست و هفت سال  
نداشت.

فورستیه پرسید:

- کجایم روی؟

دوروآ جواب داد:

- همین‌جا، پیش از برگشتن به خانه، گشتی می‌زنم.

- خوب، میل‌داری همراه من به دفتر روزنامه «زندگی فرانسه»

بیایی؟ من در آنجا نمونه‌های چایی را تصحیح کنم؛ سپس می‌رویم باهم

يك لیوان آبجو می‌خوریم.

- همراهت می‌آیم .

با آن وضع خودمانی که میان یاران دبستانی و رفقای هنگ وجود دارد، بازوی یکدیگر را گرفته به راه افتادند .

فورستیه گفت: «در پاریس چه می‌کنی؟»

دورو آسانانه هایش را بالا انداخت:

- آه ندارم که با ناله سوداکنم، همین و بس. همینکه مدت خدمتم

تمام شد خواستم بیایم اینجا برای ... برای پولدار شدن یا بهتر بگویم

برای زندگی کردن در شهر پاریس؛ و اکنون شش ماه است که در

دوایر راه آهن شمال با سالی هزار و پانصد فرانک خشک و خالی

استخدام شده‌ام .

فورستیه زیر لب گفت :

- عجب، خیلی کم است.

- همین طور است. اما چه بکنم؛ تنها هستم، کسی رانمی‌شناسم.

نمی‌توانم توصیه‌ای برای خودم بگیرم. نیتم نیک است ولی وسایلت

راندارم .

رفوقش نگاهی به سرایای او انداخت مانند یک مرد عمل که

بخواهد در باره کسی حکم کند، سپس با لحنی حاکی از یقین

گفت :

- می‌بینی، عزیزم ، در اینجا همه چیز بسته به پررویی است .

آدمی که کمی زرنگ باشد آسانتر وزیر می‌شود تا رئیس اداره .

نباید تقاضا کرد ، باید وادار کرد. اما آخر چطور نتوانستی کار

بهتری غیر از کارمندی در راه آهن شمال پیدا کنی؟

دورو آ دنبال حرفش را گرفت : « همه جا گشتم و چیزی پیدا

نکردم. اما حالا چیزی در نظر دارم. به من پیشنهاد می‌کنند که به

عنوان مربی سواری وارد آموزشگاه سواری «پلرن» شوم. در آنجا،

دست کم، سه هزار فرانک خواهم داشت.»

فورستیه یکپه‌و ایستاد!

- این کار را نکن، حماقت است. وقتی که سالی ده هزار فرانک

حق توست. با این کار آینده خود را کور میکنی. در اداره‌ای که هستی لاقل کسی تو را نمی‌بیند و کسی تو را نمی‌شناسد. اگر از دست برآید می‌توانی از آنجا بیرون بیایی و سرخویش گیری. اما همینکه مریبی سواری‌شدی، دیگر کار تمام است. مثل این است که در خانه‌ای خوانسالا باشی که همه اهالی پاریس در آنجا شام می‌خورند. چون به اعیان و اشراف پایه فرزندان‌شان درس سوار کاری دادی دیگر حاضر نیستند خودشان را با تو برابر بدانند.

وی ساکت شد، چند ثانیه اندیشید، سپس پرسید:

- دیلمه هستی؟

- نه. دوبار رد شدم.

- چون تا سال آخر دبیرستان پیش‌رفته‌ای، باکی نیست. اگر

از «سیرون» یا از «تیسر» سخن به‌میان آید تقریباً می‌دانید کجا به کجا است؟

- بله، تقریباً.

- خوب، هیچ کس بیش از این نمی‌داند مگر بیست نفری از

مردمان سفیه که نمی‌توانند جل خودشان را از آب بیرون بکشند. خود را قوی جلوه دادن مشکل نیست، باور کن. اصل این است که می‌آدم‌رادر حین جهالت و نادانی نگیرند. آدم زرنکی می‌کند، از اشکال طفره می‌رود، مانع رادور می‌زند و بایک‌واژه نامه، دیگران رادر جواب عاجز می‌کند. همه مردم مثل خر کودند و مثل خر گوش نادان.

مانند آدم سرخوش و آسوده دلی حرف می‌زند که زندگی را

می‌شناسد و عابران را نگر بسته لبخند می‌زد. اما ناگهان سرفه را سرگرفت و ایستاد تا سرفه‌اش بریده شود، سپس به دل‌سردی گفت: «بدتر از این چیزی هست که انسان نتواند از این برون‌شمت خودش را خلاص کند؟ تازه بحبوحه تابستان هم هست. اوه زمستان امسال برای معالجه به «مانتون» خواهیم رفت. والله هر چه می‌شود بشود. تندرستی از هر چیزی بالاتر است.»

به بلوار «پواسونی» جملوی یک در بزرگ شیشه دار

رسیدند که در پشت آن روزنامه بازی را از هر دو رو چسباند  
بودند. سه نفر ایستاده بودند و آن را می خواندند.

بالای در ، همچون پیامی ، با حروف درشت قرمزی که بسا  
شبه های گاز ، رسم شده بود عنوان « زندگی فرانسه » خوانده  
می شد. و گردش کنندگان که ناگهان به زیر پرتو این سه کلمه فروزان  
می گذشتند ناگهان دردل روشنایی ، گفشی مهان روز است ، روشن و  
آشکارا دیده می شدند و سپس بر فور در تاریکی فرو می رفتند.

« فورستیه » این در را فشار داد و گفت ، « داخل شو . »  
دور و آ داخل شد ، از پلکان مهجمل و کثیف که هر کسی از کوچه می-  
گذشت آن را می دید ، بالا رفت . به سرسرای رسید که در آن جادو پیشخدمت  
به رفیقش سلام کردند ، سپس در اتاق انتظار گونه ای ، گرد و خاک  
گرفته و از جلوه افتاده ایستاد ، که بر درو دیوارهای اتاق مخمل  
بدلی رنگ و رو رفته سبز و پراز لکه های کشیده شده بود که جای  
جای سوراخ بود گفشی موش آنرا جویده است.

فورستیه گفت : « بشین ، پنج دقیقه دیگر بر می گردم . »  
و از یکی از درهایی که به این اتاق ، باز می شد بیرون رفت .  
بویی عجیب ، بویی مخصوص ، وصف ناپذیر ، بوی اتاقهای  
هیئت تحریریه در اینجا پیچیده بود . دور و آ بی حرکت ، کمی  
مرعوب و به خصوص متعجب مانده بود . گاه به گاه کسانی شتابان از  
برابر او می گذشتند ، از دری وارد ، و از دری خارج می شدند  
بی آنکه او مجال نگرستن آنها را داشته باشد .

اینان گاهی افراد بسیار جوانی بودند که گرفتار می نمودند ،  
یک برگ کاغذ در دست داشتند که بر اثر شتاب آنان تکان  
می خورد ، گاهی هم ، کارگران حروفچین بودند که از بلوزهای  
کتانی مرکیبی شده آنان یخه پیراهن چون برف و شلوار ماهوت  
شبه شلوار مجلس آرایان ، بیرون افتاده بود ؛ و نوارهای کاغذ  
چاپ شده ، نمونه های چایی تازه و کاملاً نمناک را با احتیاط در  
دست داشتند . گاهی یک آقای ترگل و رگل که شیک لباسش به چشم  
می خورد ، با کمر فشرده شده در سرداری ، با ساقهای قالب شده

در پاچه‌های تنگ شلوار و پای فشرده شده در کفشی بسیار نوک‌تیز وارد می‌شد که لابد خبرنگار مجله‌های اشرافی بود، که اخبار شب را می‌آورد.

برخی دیگر نیز سر می‌رسیدند که، موقر و مهم بودند، و کلاه‌های لبه صاف بلندی به سر داشتند، گفتمی این شکل کلاه از دیگران متمایزشان می‌کند.

فورستیه از نو پیدایش شد، در حالی که بازوی مرد بلندقد لاغر سی تا چهل ساله‌ای را گرفته بود که لباس مشکی و کراوات سفید داشت. بشره این مرد سبزه تند و نوک‌های سیبلی تا بداده و بسیار نوک‌تیز بود و گستاخ و از خود راضی می‌نمود.

فورستیه به او گفت: «خدا حافظ، استاد عزیز.»

او هم دست فورستیه را فشرده و گفت:

«عزیزم به امید دیدار.» و سوت زنان، عصا به زیر بغل، از پلکان فرود آمد.

دوروا پرسید: این کیست؟

- ژاک ریوال است، همان خبرنگار معروف، همان هماوردجو. الان از تصحیح نمونه‌های چاپش فارغ شده. «گارن»، «مونتل» و او سه نفر خبرنگار درجه یک با ذوق و وارد به مسائل روز پاریسند. وی هفته‌ای دو مقاله می‌نویسد و سالی سی هزار فرانک از اینجا می‌گیرد.

هنگامی که می‌رفتند برخوردند به مردی کوتاه قد و چاق با موهای بلند و ظاهر کشیف که نفس زنان از پله‌ها بالامی‌آمد.

فورستیه سلام بلند بالایی کرد. گفت:

- نوربردووارن، شاعر، سراینده «خورشیدهای مرده» باز هم یکی از آن کله‌گنده‌ها. هر داستانی که به ما می‌دهد سیصد فرانک برای ما تمام می‌شود و درازترین داستانش دو سطر نیست. خوب، برویم به کافه «نایولی‌تن»، دارم از تشنگی می‌میرم.

همین که سر میز کافه نشستند، فورستیه دادزد، «دو لیوان آبجو» و مال خودش را لاجرعه سر کشید و حال آنکه دوروا آبجو

راجعه جرعه می نوشید ، مزه مزه می کرد و می چشید ، گفتی چیزی است گرانها و کمیاب .

رفیقش خاموش بود ، گویا فکر می کرد . سپس ناگهان گفت :

- چرا بختت را در روزنامه نگاری نمی آزمایی؟

دورو آ ، متعجب به او تکیست و سپس گفت ،

- آخر من هرگز چیزی ننوشته ام .

- به آ آزمایش کن ، شروع کن . من می توانم استخدا هت کنم که بروی برایم خبر هایی پیدا کنی ، اقدام هایی بکنی و به دیدن اشخاص بروی . در آغاز کار ، دو بست و پنجاه فرانک و پول درشکه خواهی داشت . می خواهی یا مدیر در این باره صحبت کنم ؟  
- البته که می خواهم .

- پس ، يك كاری بکن ، فردا برای شام بیا خانه من ؛ تنها پنج یا شش نفر مهمان دارم ، مدیر روزنامه ، آقای والتر ، زنش ، ژاک ریوالی ، ونور بر دو وارن که الان دیدی به اضافه زنی از دوستان بانو فورستیه . موافقی؟

دورو آ سرخ شد ، دست و پایش را گم کرد و دودل ماند . سرانجام ، زیر لب گفت :

- موضوع این است که ... لباس حبابی ندارم .

فورستیه بهتش زد ،

- لباس مشکی نداری؟ عجب؟ خوب این چیز لازمی است . در پاریس ، ملتفتی ، آدم تخت خواب نداشته باشد بهتر از این است که لباس مشکی نداشته باشد .

سپس ناگهان دست در جیب جلیقه اش کرده يك چنگ سکه طلا در آورد ، دولوئی از آن برداشت و جلور فریق قدیمش گذاشت و با لحنی صمیمانه و خودمانی گفت :

داین راه وقت توانستی به من پس می دهی . لباس هایی را که لازم داری کرایه کن یا پایش پرداختی به وعده يك ماهه بخر ؛ خلاصه خودت را روبه راه کن . ولی فردا برای شام ، ساعت هفت ونهم ،

به‌خانه شماره ۱۷، کوچه «فونتن» بیا.

دورو آ که دست و پایش را گم کرده بود، پول را برداشت و  
بالکنت گفت:

– تو زیاده خوب و مهربانی، خیلی از تو متشکرم، یقین داشته  
باش که فراموش نخواهم کرد... .

فورستیه سخن او را برید: «حرفش را نزن. بایک لیوان دیگر  
آبجو چطوری؟» و صدازد: «گارسون، دو لیوان آبجو!»

سپس، چون آبجورا خوردند، روزنامه نگار پرسید:  
– حاضری یک ساعتی پرسه بزنیم؟  
– البته.

و دوباره به‌جانب مادران به‌راه افتادند.

فورستیه پرسید: «چه کاری توانیم بکنیم؟ می‌گویند که در  
پاریس پرسه زدن همیشه مایه سرگرمی است؛ این حرف درست نیست.  
من وقتی که شب به هوای پرسه زدن می‌افتم، هیچ‌گاه نمی‌دانم کجا  
بروم. گشت و گذاری در بوآ دو بولونی تنها بایک زن خوش است و  
همیشه زن دم‌دست آدم نیست؛ کافه – کنترها ممکن است برای  
دو افروش من وزنتی مایه تفریح باشند، اما برای من نیستند. در این  
صورت چه باید کرد؟ هیچ. در اینجا می‌بایستی یک باغ تابستانی می-  
داشتیم، مثل پارک «مونسو»، که شب‌باز می‌بود و می‌شد زیر درختها  
نوشابه‌های خنک آشامید و موسیقی بسیار خوبی گوش کرد. جای  
عیش و عشرت نخواهد بود، اما جای پرسه زدن و وقت گذراندن  
خواهد بود؛ ممکن است ورودیه‌اش هم گران باشد تا خانمهای  
خوشگل به آنجا کشیده‌شوند. می‌شد در خیابانهای درختی شن‌ریزی  
شده، روشن به نور برق قدم زد و به دلخواه نشست و از نزدیک یا  
از دور موسیقی گوش کرد. در سابق، تقریباً یک همچو چیزی در  
رستوران «موزار» داشتیم، اما بزن بکوبی بود، زیاد آهنگهای  
رقص نمی‌زدند، فضای کافی نداشت، وسایه‌گاه‌ها و جاهای دنج و تاریک  
چندانی نداشت. باقی لازم بود بسیار زیبا، بسیار گسترده. در این  
صورت بسیار دل‌غریب می‌بود. کجا میل داری بروی؟»

دوروآ دو دل بود و نمی دانست چه بگوید ، سرانجام تصمیم گرفت ،

– فولی برزر را ندیده‌ام. از روی میل حاضر م‌سری به آنجا بزنم .

رفیقش بانگ بر آورد،

– فولی برزر، عجب ؟ آدم، در آنجا مثل توی تنور می پزد . خوب ، باشد ، هر چه باشد بی تفریح نیست . و روی پاشنه هایشان چرخ می زدند تا به خیابان « فوبورمون مارتز » بروند.

نمای چراغانی شده « فولی برزر » چهارخیابانی را که جلو آن به هم می پیوستند، پر نور می کرد . يك ردیف درشکه منتظر خروج تماشاگران بودند.

فورستیه داشت داخل می شد که دوروآ مانع او گردید و گفت :

– فراموش کردیم که به باجهٔ بلیط فروشی برویم .

فورستیه به لحنی فرعونی جواب داد : « بامن از کسی پول نمی گیرند.»

وقتی که به کنترل نزدیک شد ، هر سه مأمور کنترل به او سلام کردند و وسطی با اودست داد . روزنامه نگار پرسید :

– لژ خوب دارید؟

– البته ، آقای فورستیه .

کوپنی را که به او دادند گرفت ، در پنبه دوزی شده را که هر دو لنگه اش از چرم پوشیده بود فشار داد و هر دو وارد سالون شدند. دود سیگار مانند مه رقیقی ، ته صحنه و آن سمت تا آنرا اندکی از نظر پنهان کرده بود . این مه خفیف ، درحالی که، پیوسته به شکل رشته‌های نازک سفید رنگی ، از همهٔ سیگارهای برگ و سیگارها بیرون می آمد، در سقف جمع می شد، وزیر گنبد فراخ ، در پیرامون چلچراغ ، بالای گالری ۱ طبقهٔ اول که پر از تماشاگر بود ، آسمانی

۱ . در تالار ایرا و تئاتر بالکن سرتاسری را گویند که چند اشکوبه است . - م .

با ابری از دود پدید می‌آورد .

در راهرو وسیع مدخل که به گردشگاه کمر بندی می‌رود ، و گروه پر زرق و برق دختران ، آمیخته با جمعیت ساکت مردها به دور آن در گردشند ، جلویکی از سه پیشخوانهایی که در صدر آن سه زن بزرگ کرده و بی طراوت ، نوشابه فروش و عشق فروش نشسته بودند ، گروهی از زنان انتظار آینه‌نگان را می‌کشیدند .  
آینه‌های قدی ، در عقب سر این سه زن ، پشت آنها و چهره‌های عابران را منعکس می‌کردند .

فورستیه گروهها را عقب می‌زد ، تند جلومی‌رفت ، مثل کسی که در خور احترام است . به یکی از زنان راهنما نزدیک شد و گفت ،  
- لئ ۱۷ ؟

- از اینجا ، آقا .

و آنان را در يك لئ کوچک چوبی سرباز که فرش قرمز و چهار صندلی از همان رنگ داشت جا داد . این صندلیها چندان به هم نزدیک بودند که انسان به زحمت می‌توانست از لای آنها بگذرد . دو دوست نشستند ؛ و درست راست و چپ ، در يك خط کمانی ممتد که از دو طرف به صحنه منتهی می‌شد ، درون يك سلسله جایگاههای همانند ، کسانی به همین سان نشسته بودند که جز سروسینه‌شان دیده نمی‌شد .

روی صحنه سه مرد جوان با مایوی چسبیده به تن ، یکی بلند قد ، دیگری میان بالا و سومی کوتاه نوبه به نوبه روی ترائز عملیات ورزشی می‌کردند .

اول جوان بلند قد با گامهای ریز و تند ، لبخند زنان پیش می‌آمد ، و با اشاره دست گفتی بوسه‌ای حواله می‌دهد سلام می‌کرد . در زیر مایو ، طرح عضلات بازوان و ساقهایش نمایان می‌شد ؛ سینه‌اش را جلومی‌آورد تا شکم پیر بر جسته‌اش را بپوشاند ؛ و صورتش شبیه صورت شاگرد آرایشگر بود ، زیرا فرق منظمی درست در وسط سر ، موهایش را به دو قسمت مساوی تقسیم کرده بود . با يك خیز خوشگل ، خود را به « ترائز » می‌رسانید و در حالی که با دودست

به آن آویخته بود ، مثل چرخي که به گردش درآورده باشند دور آن چرخ می خورد ؛ یا با بازوان کشیده و بدن راست ، افقی در فضا دراز شده خود را بیحرکت نگاه می داشت و فقط با زور هیچ دست به بارفیکس وصل بود .

سپس پایین می جست ، لبخند زنان به کفزدنهای تماشاگران که با آهنگ تشویق آمیز از کستر همراه بود ، درود می گفت و پس می رفت و خود را به دکور می چسباند و در هر قدم عضلات پایش را نمایش می داد .

دومی که خپله تر و کوتاه تر بود به نوبه خود پیش می آمد و همان نمایش ورزشی را تکرار می کرد و آخری باز همان حرکت را از سر می گرفت و تماشاگران بیشتر ابراز احساسات می کردند . ولی دور او به نمایش چندان توجه نداشت و سر را بر گردانده پیوسته ، پشت سر خود ، به استراحتگاه بزرگ سالن نگاه می کرد که پر از مرد و زنان روسپی بود . فورستیه به او گفت :

– طرف ار کستر را نگاه کن ، در آنجا کسی نیست جز بورژواها با زنها و بچه های شان ، آدمهای کودنی که برای تماشا می آیند . در لژها ، بلوار روها ، چند هنرپیشه ، چند زن هر جایی که بکند نبودند و در پشت سر ما عجیبترین معجون از مردم پاریس . این مردها کیستند ؟ خوب نگاهشان کن . همه جور آدمی توشان هست ، از هر تیره ای ، ولی بیشترشان از اراذلند . اینهایی که می بینی کارمندند ، کارمند بانک ، منازه ، وزارتخانه اند ، خیرنگارند ، روسپی پایند . افسرانی هستند بالباس بورژوا ما بانه . جوانانی پرافاده و شیکپوش با لباس مشکی که شام را در میخانه خورده ، پیش از رفتن به تئاتر ایتالیا می آید ، از اپرا بیرون می آیند و از اینها که بگذریم گروهی افراد مظلونند که زبان از تحلیل آنان ناتوان است . اما زنها همه به يك مهر و نشانند ؛ زنی که مشتری شام کافه آمریکایی است ، زن روسپی که نرخش يك یا دولوئی است و در کمین ناآشنایی است که به او پنج لوئی بدهد و وقتی که آزاد است مشتریهای همیشگیش را خبر

می‌کند. شش سال است که همه اینها را می‌شناسم؛ هر شب، تمام سال، آنها را در همان جاهای همیشگی می‌بینم مگر اینکه برای استحمام بهداشتی آب گرم به «سن‌لازار» یا به «لورسین» رفته باشند.

دور و آ دیگر گوش نمی‌داد. یکی از آن زنها، که آرنجش را روی دستک لژ آنها گذاشته بود، به او نگاه می‌کرد. زنی بود چاق و گندمگون که تنش را با کرم سفید کرده بود و بر چشمان سیاه بادامی مناد کشیده‌اش ابروان درشت قلمی سایه می‌انداخت. سینه‌اش، که پسر ستر بود در بسای تیره رنگ پیراهنش را کش می‌داد؛ و لبهای ماتیک زده‌اش که چون زخمی سرخ بود، حالتی بهیمی، پر حرارت، بیرون از اعتدال، ولی با اینهمه شهوت‌انگیز به او می‌بخشید.

وی با یک اشاره سر، یکی از دوستانش را که رد میشد صدا زد. این دوست زنی بود سفید چهره، دارای موهای سرخ و مثل خود او چاق. با صدایی چنددان بلند که شنیده شود بوی گفت: «آهان، ببین اینها یک پسر خوشگل؛ اگر مراباده‌لویی بخواد نه نخواهم گفت».

فورستیه برگشت و لیخند زنان روی ران دور و آ زد و گفت:

— روی سخن باتوست؛ جان من، تو پیش زنها گل می‌کنی. بهت تبریک می‌گویم. استوار سابق سرخ شده بود و با انگشتش، بی‌آراده، دو سکه طلایی را که در جیب داشت لمس می‌کرد.

پرده پایین آمده بود و حالا ارکستر یک آهنگک والس می‌نواخت دور و آ گفت:

— بچطور است در گالری بز نیم؟

— هر طور که دلت بخواهد.

بیرون آمدند و بیدرنگ در جریان انبوه‌گردش کنندگان کشیده شدند. می‌رفتند، در حالی که آب لبو و فشرده می‌شدند، تنه می‌خوردند و از این سو به آن سوسوق می‌یافتند و در جلوی

خود انبوهی می‌دیدند. زنان روسپی، دو به دو، در میان این خیل مردان می‌گذشتند، به آسانی از خلال جمعیت عبور می‌کردند، از لای آرنجها، سینه‌ها، پشت‌ها می‌سریدند، گفتمی درخانه خودشان هستند. همچون ماهیان در آب، در وسط این موج‌نرها، بسیار راحت بودند.

دوروا که مسحور شده بود، خویشان را به دست جریان سپرده بود و با سرخوشی هوای آلوده به دود توتون، بوی تن انسان و عطرلکاته‌ها را در سینه فرو می‌برد. اما فورستیه عرق می‌ریخت، نفس نفس می‌زد و سرفه می‌کرد. گفت:

— برویم به باغ.

به سمت چپ پیچیده در نوعی باغ سرپوشیده وارد شدند که دو آب نمای بزرگ بد ریخت، آن را خنک می‌کرد. زیر درختان سندروس و سرخدار که در جمبه کاشته شده بودند مردها و زنها سر میزهای فلزی نوشابه می‌آشامیدند.

فورستیه پرسید: «باز يك لیوان آبجوی خوری؟»

— بله باکمال میل.

نشستند و مردمی را که می‌گذشتند تماشا کردند.

گاهگاهی یکی از زنان سرگردان می‌ایستاد. سپس بالبخندی بیمعنی می‌پرسید: «آقا، به من چیزی تعارف می‌کنید؟» و چون فورستیه جواب می‌داد: «يك لیوان آب حوض.» زنك دور می‌شد و زیر لب می‌گفت: «گم شو، بی‌ادب!»

اما آن زن گندمگون چاق که لحظه‌ای پیش، پشت لژ این دو رفیق تکیه داده بود، دوباره پیدا شد، در حالی که با تفرعن راه می‌رفت و بازوبه بازوی آن زن بور چاق سرخ مو انداخته بود. این دو نفر واقعا يك جفت زن جور حسابی را تشکیل می‌دادند.

بادیدن دوروا لبخندزد، انگار چشم‌انسان، از پیش، چیزهای محرمانه خودمانی به هم گفته‌اند؛ آنگاه يك صندلی برداشته با خیالی راحت روبروی او نشست و رفیقه‌اش را هم نشانده. پس از آن با صدایی صاف دستور داد: «گارسون، دو تا شربت اقرار!»

فورستیه با تعجب گفت: «چه رویی داری، تو!» وی جواب داد:

«دوست توست که دل‌ها را برده است. واقعاً پسر خوشگلی است. گمان می‌کنم که مرا به دیوانگی‌هایی وادارد!»

دوروآ، که معذب شده بود، حرفی پیدا نمی‌کرد که بزند. سبیل مجعدش را تاب می‌داد و احمقانه لبخند می‌زد. گارسون شربت‌ها را آورد و آن دو زن لاجرم سرکشیدند؛ سپس برخاستند و زن گندمگون با اشاره سر و آهسته نواختن بادبزن به بازوی دوروآ سلام مختصر دوستانه‌ای کرد و گفت: «مرسی، ملسکم. نطقت روان نیست.»

و در حالی که سریشان را می‌جنبانند، روانه شدند.  
آن‌گاه فورستیه بنا کرد خندیدن:

— او هوی، دوست من هیچ می‌دانی که راستی زنها از تو خوششان می‌آید؛ باید به این توجه کنی. ممکن است ترا به بالاها برساند.

لحظه‌ای ساکت ماند، با لحن متفکرانه کسانی که اندیشه خود را به صدای بلند به زبان می‌آورند، دنبال حرفش را گرفت؛  
— به کمک زنها زودتر از همه به مقصود می‌توان رسید.  
و چون دوروآ همچنان بی‌آنکه جواب بدهد لبخند می‌زد، فورستیه پرسید:

— باز هم می‌مانی؟ من که به خانه برمی‌گردم، خسته شده‌ام.  
دوروآ زیر لب گفت:

— بله، من باز کمی می‌مانم. هنوز دیر نیست.  
فورستیه برخاست:

— خوب، پس خدا حافظ. فردا را فراموش نکنی، شماره ۱۷، کوچه فونتن، ساعت هفت ونیم.

— حتماً خدا حافظ تا فردا. متشکرم.

دست یکدیگر را فشردند و روزنامه نگار دورشد.

همینکه از نظر ناپدید گشت، دوروآ احساس آزادی کرد و

از نوبا خوشحالی به دوسکه طلا در جیبش دست زد ؛ سپس برخاست  
و بنا کرد به گذشتن از میان جمعیت و با چشم گشتن .

به زودی آن دو زن گندمگون و بور را دید که همچنان به  
شیوه گدايان طلبکار در میان انبوه جمعیت مردان ، درگشت و  
گذار بودند .

دورآ یگراست به سوی آنان رفت و چون کاملاً نزدیک شد  
دیگر جرأت نکرد .

زن گندمگون به او گفت ،

.. زیانت باز شد ؟

دورآ با لکنت جواب داد ، « چطورمگر ، البته . » بی  
آنکه بتواند جز این حرفی بزند .

هر سه ایستاده بودند و موج جمعیت در برخورد با آنان  
می شکست و به دور خود می چرخید .

آنکاه ، زن گندمگون ناگهان پرسید ،

— به خانه من می آیی ؟

دورآ در حالی که از میل شدید می لرزید ، با ناشیگری  
جواب داد ، « بله ، اما فقط يك لوئی با خود دارم . »

زن با بیعتدی لبخند زد و گفت ،

— عیبی ندارد .

و بازوی دورآ را به نشانه تصرف گرفت .

هنگامی که بیرون می رفتند دورآ در این فکر بود که با  
بیست فرانك<sup>۱</sup> دیگر به آسانی خواهد توانست يك دست لباس شب  
برای فردا کرایه کند .

---

۱ . معادل يك لوئی . - م .

- لطفاً، منزل آقای فورستیه کدام است ؟

- طبقه سوم درست چپ .

سرایدار این جواب را با صدایی محبت آمیز داده بود که می‌رساند برای آن مستأجر احترامی قایل است . ژرژ دورو آ از پلکان بالا رفت .

آندکی ناراحت و معذب بود . نخست بار در عمرش لباس شب پوشیده بود و از مجموع سرووضعش نگرانی داشت . آرایش خود را از هر حیث ناقص حس می‌کرد ، از جهت پوتینهایش که برقی نبود اما نسبتاً ظریف بود ، زیرا به زیبایی پاهایش اهمیت می‌داد ، از جهت پیراهن که همان روز صبح از مغازه « لوور » به چهار فرانک و پنجاه سانتیم خریده بود ، از جهت پیش سینه‌اش چون خیلی نازک بود و هنوز هیچ نشده آهارش شکسته بود . چون پیراهنهای دیگرش یعنی پیراهنهای هر روزه ، عیبهای کم و بیش مهمی داشتند ، حتی نتوانسته بود از سالمترین آنها استفاده کند .

شلوارش که خیلی گشاد بود ساق یا را بد نشان می‌داد و مثل این بود که دور ماهیچه پایش پیچیده است ، و مانند لباسهایی که به تصادف گیر آمده باشند و اندازه تن نباشد ، چروکدار جلوه می‌کرد . تنها خود فراق بود که به او بد نمی‌آمد و تقریباً درست به اندازه قد او بود .

از پله‌ها آهسته بالا می‌رفت ، قلبش می‌تپید و خاطرش معشوش بود ، به خصوص از ترس اینکه مبادا خنده‌آور باشد ، در شکنجه بود ، و ناگهان خود را برابر آقای دیند دید بسیار آراسته که به او نگاه می‌کرد . چندان به یکدیگر نزدیک بودند که دور و آاندگی پس نشست ، سپس حیران ماند ، عکس خودش بود که در يك آئینه قدی افتاده بود ، آئینه‌ای که پاگرد اشکوبه اول را به شکل يك گالری دراز نشان می‌داد . شوری از شادی به لرزه‌اش در آورد ، تا این اندازه خود را بهتر از آن که باورش شود یافت .

چون در خانه‌اش جزيك آئینه كوچك ريش تراشي نداشت نتوانسته بود سر تا پای خود را تماشا کند و چون قسمتهای مختلف آرایش ارتجالی خود را در آن بسیار بد می‌دید ، نقصها به نظرش بزرگ می‌آمد و از فکر اینکه مبادا فخراشیده و تتراشیده باشد دیوانه می‌شد .

اما حالا چون ناگهان خود را در آئینه دید ، اول خودش را بجا نیاورد . وینداشته بود کس دیگری است ، مجلس آرایبی است که در اولین نگاه خیلی خوب به نظرش آمده بود .  
و حالا که خود را به دقت می‌نگریست تشخیص می‌داد که وضعش روی هم رفته به راستی رضایت بخش است .

آنکه مانند بازیگران که برای یاد گرفتن نقشهای خودشان تمرین می‌کنند ، با خود تمرین کرد ، به خود لبخند زد ، دستش را به جانب عکسش در آئینه دراز کرد ، رُستهای آمد ، با حالات چهره انفعالهایی مانند تعجب ، لذت ، تصدیق را بیان کرد ، و درجات لبخند و رازنگاه را آزمون تا بداند کدامین آنها برای آنکه خود را نزد خانه‌ها مؤدب و زن نواز جلوه دهد و به آنان بفهماند که ستایشگر و خواهان ایشان است ، مناسبند .

دری دریلکان باز شد . ترسید که غافلگیر شود و بنا کرد به -  
تندی از پله‌ها بالا رفتن با ترس از اینکه مبادا یکی از مهمانان دوستش او را در این حال رُست آمدن و ادا در آوردن دیده باشد .

چون به اشکوبه دوم رسید آئینه دیگری دید و راه رفتنش را

کند کرد تا خود را در حال عبور نگاه کند . هیکل و قواره اش واقماً شیک و زیبا به نظرش آمد . خوب راه می رفت و اعتماد به نفسی مفرط ، روحش را سرشار ساخت . مسلماً با این قیافه و با میل به کامیابی و تصمیمی که در خود سراغ داشت و با استقلال رأی موفق خواهد شد . در حالی که اشکوبه آخر را بالا می رفت ، دلش می خواست بنفود ، خیز بردارد . در برابر آینه سوم ایستاد ، با حرکتی که برایش عادی بود سیل خود را تاب داد ، کلاهش را برداشت تا موهایش را مرتب کند و آهسته وزیر لب چنانکه غالباً عادت او بود گفت : « این یک اختراع عالی است . » سپس دست را به جانب زنگ دراز کرد و زنگ به صدا درآمد .

در تقریباً فوری باز شد و دورو آ خود را در برابر پیشخدمتی دید با لباس مشکی ، موقر ، ریش تراشیده ، با سرو وضعی چنان کامل که دورو آ دوباره دست و پايش را گم کرد ، بی آنکه بفهمد این هیجان مبهم ناشی از چیست ، شاید از یک مقایسه نا آگاهانه بین برش لباس خودش و برش لباس پیشخدمت سرچشمه می گرفت . این نوکر که کفشهای برقی به پا داشت ، در حالی که پالتوی دورو آ را که وی ، از ترس دیده شدن لکه هایش ، روی دست گرفته بود می گرفت ، پرسید :  
- بگویم کی تشریف آورده است ؟

و از پشت دری که آندکی پس زده شده بود ، نام تازه وارد را در تالار پذیرایی به طنین در آورد .

ولی دورو آ در حالی که ناگهان تعادل خود را از دست داده بود ، احساس کرد که از ترس زمینگیر شده و به نفس افتاده است . می رفت نخستین گام را در راه آن زندگی رؤیایی که انتظارش را داشت بردارد . با اینهمه جلورفت . زن جوان بوری ، یکه و تنها در اتاق بزرگ پر نوری که چون گلخانه پر از درختچه بود ایستاده و منتظر او بود .

سخت حیران و پریشان ، یک هوا ایستاد . این خانمی که لبخند می زد که بود ؟ آنگاه به یادش آمد که فورستیه متأهل است ، و این فکر که این زن بور خوشگل و خوش لباس با یستی همسر دوستش باشد به حیرتش

پایان داد .

با لکنت گفت ، « خانم سلام ، من .... » زن جوان دستش را دراز کرد و گفت ، « می دانم ، آقا . شارل بر خورد دیشبتان را برایم گفته است و بسیار خوشحالم از اینکه به فکر افتاد از شما خواهش کند که امشب شام را با ما میل فرمایید . »

دور و آ تا بنا گوش سرخ شد و ندانست دیگر چه بگوید ، و حس می کرد که بررسی شده ، از نوک پا تا فرق سرواری گشته ، سبک و سنگین شده و در باره اش داوری گردیده است .

میل داشت عذری بیاورد ، دلیلی بتراشد ، تا غفلت های مرا که در سرو و وضعش شده بود توجیه کند ولی چیزی نیافت و جرأت نکرد به این موضوع دشوار نزدیک شود .

روی یک صندلی راحتی که مهربان به وی نشان داد نشست و هنگامی که حس کرد مخمل کشدار و نرم نشیمن صندلی فرو می رود ، هنگامی که حس کرد درون این میل جان فواز جا گرفته و لمبیده و پشتی و دسته های انباشته اش برای او تکیه گاه های ظریفی هستند ، چنین به نظرش آمد که در زندگانی نو و دلپذیری داخل شده ، مالک چیز پر لطفی گشته ، کسی شده و نجات یافته است ، و به خانم ، فورستیه نگر بست که چشمانش را اصلاً از او برنگرفته بود .

وی پیراهنی از کشمیر آبی کمرنگ پوشیده بود که طرح اندام پرنرمش و سینه بر آمده اش را خوب نشان می داد .

بازوان و گلوی زن جوان از میانه موجی از تور سفید دوریخه و آستینهای کوتاه پیراهنش ، بیرون می زد ، موهایش که در بالای سر جمع شده و در قفا اندکی مجعد بود ، ابر رقیقی از کرمک بور بر فراز گردن پدید می آورد .

دور و آ از نگاه وی اطمینان خود را بازمی یافت . این نگاه ، بی آنکه علتش را بداند ، نگاه آن زنی را به یادش می آورد که شب پیش در « فولی برزر » با وی برخورد کرده بود . چشمانش خاکستری بود ، خاکستری لاچورد فامی که حالتی عجیب به آنها می داد ؛ بینی نازک ، لبهای درشت ، چانه نسبتاً گوشت آلود ، چهره ای نامنظم و

دلری با سرشار از لطف و شیطنت داشت . از آن چهره‌های زنانه‌ای بود که هر خطش از زیبایی خاصی حکایت می‌کند و چنین می‌نماید که معنایی دارد ، هر حرکتش ، انگار چیزی می‌گوید یا چیزی را پنهان می‌کند .

پس از سکوت کوتاهی ، خانم فورستیه پرسید :

— خیلی وقت است که در پاریس هستید ؟

در حالی که کم‌کم بر خود چیره می‌شد جواب داد ،

— خانم ، فقط چند ماه است . شغلی در راه آهن دارم ، اما فورستیه امیدوارم کرده است که بتوانم به لطف او به جهان روزنامه‌نگاری رخنه کنم.

زن جوان لبخندی آشکارتر و ملامت آمیز تر زد و صدای آهسته کرده زیر لب گفت : «می‌دانم .»

زنک دوباره به صدا درآمد و پیشخدمت اطلاع داد : « بانو دو مارل .»

زنی بود گندمگون و ریزه از آنهایی که «سبزه ریزه» خوانده می‌شوند ،

جست و جالاک وارد شد . چنین می‌نمود که از پاتاس در پیره‌نی تیره رنگ و ساده ساده قالبگیری شده است .

فقط گل سرخی که به زلفهای مشکینش زده بود سخت جلب نظر می‌کرد ، چنین می‌نمود که قیافه اش را برجسته می‌کند و جنبه مخصوصش را قوت می‌بخشد و رنگ تند و خشن لازم را به وی می‌دهد .

دخترکی با پیره‌نی کوتاه همراهش بود . خانم فورستیه جلو دوید و گفت :

— سلام ، کلو تیلد .

— سلام ، مادرلن .

همدیگر را بوسیدند . سپس کودک پیشانی‌اش را ، با اطمینان آدمهای بزرگ ، پیش آورد و گفت ،

— سلام ، دختر عمو .

خانم فورستیه وی را بوسید و سپس معرفی را شروع کرد ،

— آقای ژرژ دوروآ، یکی از رفقای خوب شارل .  
— بانو دومارل ، دوست و تا اندازه ای از بستگان من .  
و افزود ،  
— می دانید ، ما تعارف و تکلفی نداریم . قرار ما این است ، نه ؟  
مرد جوان سر فرود آورد .

اما در دو باره باز شد و آقای جاق و خيله ای پیداشد که بازویش در بازوی زنی بود درشت و زیبا ، بلندتر و بسی جوانتر از خود او ، دارای حرکاتی ممتاز و رفتاری با وقار . این مرد آقای والتر نماینده مجلس ، سوداگر ، مرد پول و معامله ، یهودی ، اهل جنوب فرانسه ، مدیر روزنامه «زندگی فرانسه» و آن زن همسرا و بود که نام دختریش «بازیل راوالو» و دختری کنفر با نکندار به همین نام بود .

سپس ، بی دربی ، ژاک ریوال ، و نوربر دو وارن از راه رسیدند .  
اولی بسیار خوش لباس بود و یخه فراك دومی بر اثر تماس با موهای بلندش که تا روی شانه هایش افتاده و چند دانه شوره روی آن افشانده بود ، کمی چرب شده بود و برق می زد .

کراواتش را بدگروه زده بود و چنین می نمود که اول بار نیست که این کراوات را زده است . با ظرافتهای يك پیرمرد زیبا جلو رفت ، دست خاتم فورستیه را گرفت و مچش را بوسید . از حرکتی که برای خم شدن کرد موهای بلندش چون آب روی بازوی لخت این زن جوان پخش شد .

فورستیه هم به نوبه خود از راه رسید و از دیر آمدن عذر خواست . در اداره روزنامه برای قضیه مورل گیر کرده بود . آقای مورل نماینده مجلس ، از حزب رادیکال ، به تازگی از دولت درباره يك درخواست اعتبار برای استعمار الجزایر سؤال کرده بود .

نوکر خبر داد :

— شام حاضر است !

و همه به اتاق ناهارخوری رفتند .

دوروآ میان بانو دومارل و دخترش جای داشت . دو باره ،

احساس ناراحتی می‌کرد ، چون می‌ترسید در دست گرفتن قاشق و چنگال ، یا لیوانها و گیلانها اشتباهی بکند . چهار لیوان بود که یکی از آنها کمی آبی رنگ بود . در این لیوان چه ممکن بود میاشامند ؟

هنگام خوردن شوربا هیچ حرف نزدند ، سپس نوربر -- دووارین پرسید : « جریان محاکمه گوئی را خوانده‌اید ؟ چه چیز مخره‌ای ! »

و در بارهٔ زنایی که با اخلازی توأم باشد بحث کردند . آنچنانکه در خانواده‌ها در بارهٔ وقایع مندرج در روزنامه صحبت می‌شود حرف نمی‌زدند بلکه بدان‌گونه سخن می‌گفتند که بین‌پزشکان در بارهٔ مرضی بحث می‌شود یا بین سیزیفرونها صحبت از سیزی به میان می‌آید. در برابر واقعیات خشم نمی‌گرفتند، حیرت نمی‌کردند، علل عمیق و نهانی آنها را با کنجکاوی حرفه‌ای و يك نوع بی‌قیدی مطلق نسبت به خود جرم می‌جستند ، و می‌کوشیدند اصل و منشاء اعمال را به روشنی توجه کنند ، همه پدیده‌های مغزی را که فاجعه از آن به وجود آمده و نتیجهٔ علمی حالت روحی خاصی است مشخص سازند . زنها هم به این پیگیری ، به این کار علاقهٔ شدیدی نشان می‌دادند . رویدادهای تازهٔ دیگری هم بررسی ، تفسیر ، و رانداز و بر حسب ارزششان سنجیده شدند ، آن هم با نظری علمی و از دیدگاه ویژهٔ سوداگران اخبار و کسانی که کمندی انسانی را سطری می‌فرشند . و این کار به همان‌گونه انجام گرفت که بازرگانان ، اشیایی را که باید به خریداران تحویل دهند واری و زیر و رو و راندازی می‌کنند .

آنگاه موضوع يك دوئل به میان آمد و ژاک ریوال رشتهٔ سخن را بدست گرفت . هیچ‌کس جز او نمی‌توانست در این باره بحث و اظهار نظر کند .

دورو آجرات نمی‌کرد يك کلمه حرف بزند . گاهی هم به خانم پهلو دستیش نگاه می‌کرد که گل و گردن خوش تراشش دل او را می‌برد . دانهٔ الماسی پیوسته به رشته‌ای زرین از گوشش آویزان

بود، مانند قطره آبی که روی بدن لغزیده باشد. گاه به گاه اظهار نظری می کرد که همواره از آن لیخنندی برلبها می شکفت. نکته سنجی دختر کی آزموده که به کارها با ولنگاری می نگرد و در باره آنها با شکاکیتی خفیف و مهر آمیز داوری می کند.

کوشش دورو آبرای گفتن سخنی که خوشایند او باشد بی ثمر بود و چون چیزی نمی یافت، به دختر وی می پرداخت، برایش آشامیدنی می ریخت، بشقابهایش را نگه می داشت و برایش غذا می کشید. کودک که از مادرش جدیتر بود به آهنگی پر وقار تشکر می کرد و با سر سلامهای مختصری می داد: «آقا، شما بسیار مهربانید.» و با حالتی متفکر سخنان بزرگترها را گوش می داد. شام بسیار خوب بود، و هر کسی زبان به ستایش می گشود. آقای والتر، چون غولی غذا می خورد، تقریباً حرف نمی زد و با نگاهی کج از زیر عینک به خوراکیهایی که جلوش می گرفتند می نگریست. نور بر دووارن با او برابری می کرد و گاهی قطره هایی از سوس غذا روی پیش سینۀ پیراهنش می ریخت.

فورستیه، لیخنند زنان وجدی مراقب بود، بازنش نگاههایی حاکی از سازش و تبانی رد و بدل می کرد، به شیوه همداستانی که با هم کاری دشوار انجام می دهند که به کام دل پیش می رود.

چهره ها سرخ و صداها کلفت می شد. لحظه به لحظه پیشخدمت در گوش مهمانان زمزمه می کرد: «کورتون ۱ شاتولاروز ۲؟»

دورو آ از کورتون خوشش آمده بود و هر بار می گذاشت لیوانش را پر کنند. شادی خوشگواری به او دست می داد، شادی گرمی که از شکم به جانب سر بالا می رفت، در اندامش می دوید و در سراسر وجودش نفوذ می کرد. حس می کرد که آسودگی کاملی از حیث زندگی

---

۱. Cortona از شهرهای ایتالیا است که با تاکستانها و باغهای زیتون اطراف خود معروف است. مقصود شراب آن است

- م -

۲. Chateau - Laroze، ظاهراً مقصود شراب شاتولاروز

است. - م -

واندیشه و تن و روان ، او را فرا گرفته است .  
هوای آن به دلش راه می یافت که سخن بگوید ، خودی بنماید ،  
شنونده پیدا کند ، به نزد دیگران ارج یابد و همسنگ کسانی شود  
که از کمترین سخنشان دیگران لذت می برند .

اما صحبت که پیوسته ادامه داشت از نو بسرگشت برسرس  
استیضاح مهم آقای مورل درباره استعمار الجزائر ، درحالی که سخنی  
به دنبال سخن دیگر پیش می کشید ، و با يك كلمه ، با هیچ و یوچ  
از این شاخ به آن شاخ می پرید ، در پیرامون وقایع روز دور می زدو  
در ضمن به هزار مسئله می پرداخت .

آقای والتر بین دو قسمت غذا چند شوخی کرد ، زیرا خاطری  
شكاك و زمخت داشت . فورستیه مقاله فردایش را نقل کرد . ژاك  
ریوال طرفدار يك دولت نظامی و واگذاری زمین به همه افسران  
پس از سی سال خدمت در مستعمرات بود و می گفت :

- بدین ترتیب جامعه ای پرنهرو به وجود خواهید آورد که  
از دیر باز با سرزمین مستعمره آشنایی و علاقه پیدا کرده ، زبان  
آنها می دانند و به همه مسائل مهم محلی که مسلماً تازه واردان به  
آنها بر می خورند ، آشناست .

نور بر دو وارن سخن او را برید :

- بله ... همه چیز خواهند دانست جز کشاورزی . عربی سخن  
خواهند گفت ولی نخواهند دانست که چقدر را چگونه نشا می کنند و  
گندم را چگونه می کارند . در شمشیر بازی قوی خواهند بود ولی  
در شناختن کودها ضعیف . به خلاف ، باید در این کشور تازه را به  
روی همه گشود . مردمان با هوش در آنجا برای خود جا باز خواهند  
کرد و دیگران از یا خواهند درآمد . قانون اجتماع این است .  
سکوت کوتاهی دست داد . حاضران لبخند می زدند .

ژرژ دورو آ دهان گشود و با تعجب از لحن صدای خود گفت  
هرگز حرف زدن خود را نشنیده ، گفت :

- آنچه بیشتر از همه در آنجا کم است ، زمین خوب است .  
ملکهای واقعا حاصلخیز به گرانی فرانسه است و پارسیهای مالدار ،

به عنوان سرمایه‌گذاری، آنها را می‌خرند. مستعمره نشینهای حقیقی، بینواها، کسانی که از بی‌نایی جلای وطن کرده‌اند به صحرا رانده می‌شوند که در آنجا از بی‌آبی، هیچ‌چیز نمی‌روید. همه به او نگاه می‌کردند. حس کرد که سرخ می‌شود. آقای والتر رسید.

- آقا شما با الجزایر آشنایی دارید؟

جواب داد:

- بله، آقا، بیست و هشت ماه در آنجا بوده‌ام و در هر سه ایالت، اقامت کرده‌ام.

نوربردووارن ماجرای مورل را فراموش کرده در باره رسمی از رسمهای آنجا که از افسری شنیده بود ازدور و آ پرس‌وجو کرد. از «مزاب» آن جمهوری کوچک شکفت آور عرب سخن می‌رفت که در دل صحرا، در بی‌آب و گیاهترین قسمت این ناحیه سوزان جای داشت.

دور و آ دوبار مزاب را دیده بود و آداب و رسوم این سرزمین عجیب را نقل کرد، سرزمینی که در آن هر قطره آب به قیمت طلاست و هر یک از اهالی آن موظف به خدمات عمومی است و درستی در داد و ستد به مراتب بیشتر است تا در میان مردمان متمدن.

با حرارتی گزافه‌آمیز سخن گفت، چون شراب و علاقه به جلب دیگران، او را برانگیخته بود، داستانهایی از جنگ، شمه‌ای از زندگانی اعراب و ماجراهایی از جنگ بازگفت. حتی چندواژه رنگین در توصیف این سرزمینهای زرد و لخت که به زیر شعله به کام کشنده آفتاب، بینهایت غم‌انگیزند، بکار برد.

همه زنهای چشم‌پیشان را به او دوخته بودند. خانم والتر با صدای کشیده‌اش زیر لب گفت: «شما با خاطرات خودتان ممکن است یک رشته مقاله‌های جالب بنویسید.» آنگاه والتر، به عادتش که برای خوب دیدن چهره‌ها داشت. جوان را از بالای شیشه عینکش و رانداز کرد. به خوراکی‌ها از پایین شیشه عینکش می‌نگریست. فورستیه از فرصت استفاده کرد و گفت:

- سرورگرامی ، به تازگی درباره آقای زرذ دوروآ با شما حرف زدم و درخواست کردم که ایشان را برای سرویس اخبارسیاسی به عنوان معاون من استخدام بفرمایید . از وقتی که ما رامبو ازما جدا شده است برای کسب اطلاعات فوری و محرمانه هیچ کس را ندارم و روزنامه از این حیث در مضیقه است .

آقای والتر جدی شد و عینکش را از چشم برداشت تا خوب در صورت دوروآ نگاه کند . سپس گفت :

- مسلم است که آقای دوروآ فکری اصیل دارند . اگر فردا ساعت سه بیایند با من صحبت کنند ، ترتیب این کار را خواهیم داد .  
آنگاه ، پس از اندکی سکوت ، یکسره رو به سوی این جوان کرد و افزود :

« خوب فوراً يك رشته مقاله های کوتاه تفتنی درباره الجزایر بنویسید . خاطرات خودتان را نقل کنید و موضوع استعمار را ، مثل همین حالا چاشنی آن کنید . این ، موضوع روز است ، کاملاً موضوع روز و یقین دارم که خوانندگان ما بسیار خوششان خواهد آمد . اما عجله کنید ؛ مقاله اول را برای فردا یا پس فردا ، تا در مجلس ، بحث الجزایر هست ، می خواهم ، که مردم را جلب کند .

خانم والتر با لطف و ملاحظتی وقار آمیز که در هر چیز بکار می برد و به سخنانش رنگ احسان و عنایت می بخشد افزود :

- و عنوان دلقریبی برای آن دارید ، خاطرات يك سوار نظام آفریقا ؛ آقای نوربر غیر از این است ؟

شاعر پیر که دیر آوازه یافته بود از نورسیده ها نفرت و وحشت داشت . با خشکی جواب داد :

- بله ، عالی است به شرط اینکه مقاله بیرون از پرده نباشد زیرا اشکال عمده در همین خارج نبودن آهنگ است که در موسیقی آنرا پرده می گویند .

خانم فورستیه با نگاهی مهربان و دلنواز دوروآ را دلگرم کرد ، نگاه کارگشته ای که به زبان حال می گفت ، « تو موفق خواهی شد . » بانو دو مارل چندین بار رویش را به سوی او کرده بود و

دانه الماس گوشواره اش پیوسته می لرزید ، گفتی این قطره آب زلال در کار جدا شدن و افتادن است .

دخترک بی حرکت و موقر سر را روی بشقابش خم کرده بود . اما پیشخدمت دور میز می گشت و در لیوانهای آبی شراب زوهانیسبرگ ، می ریخت و فورستیه درحالی که به آقای والتر درود می فرستاد لیوانش را بلند کرده می گفت : « برای رونق پردوام زندگی فرانسه ! »

همه روبه جانب کارفرما که لبخند می زد سرخم کردند و دور او ، سرخوش از پیروزی ، لاجرعه لیوانش را سرکشید . از او برمی آمد که یک بشکه شراب را خالی کند ، یک گاو نر را بخورد ، شیری را خفه کند . در اندامها نیرویی فوق بشری ، در دل تصمیمی غلبه ناپذیر و امید بی پایان حس می کرد . اکنون که در میان این کسان بود گفتی در خانه خودت است ؟ در آنجا موضع گرفته و جایگاهی به چنگ آورده بود . نگاهش با اطمینان تازه به چهره ها می افتاد ، و برای نخستین بار جرأت کرد با خانم پهلودستیش سخن بگوید .

– خانم ، شما قشنگترین گوشواره هایی را که به عمرم دیده ام در گوش دارید .

وی لبخند زنان رویش را به سوی او کرد و گفت ،

– برداشتن این گوشواره که دانه الماس تنها بر سر رشته ای

بند باشد فکر خود من است . راستی ، عین شبنم است ، نه ؟

درحالی که از جارت خود شرمنده بود و می ترسید میاد

چرندی بگوید آهسته گفت : « دلفریب است ... اما زیبایی گوش هم به آن جلوه می دهد . »

وی بانگهای از او تشکر کرد ، از آن نگاههای روشن زنان

که به دل می نشیند .

و چون دور و آسارش را برگرداند ، باز به چشمان مادام فورستیه

برخورد که همچنان ، ههربان بود ولی چنین پنداشت که در آنها

شادی حایت تر ، و شیطنت و تشویقی می بیند .

حالا همه مردها با هم حرف می‌زدند ، آن هم با اداها و صداهای بلند ؛ دربارهٔ طرح بزرگ راه آهن زیر زمینی بحث می‌کردند . بحث این موضوع تنها در پایان دسره به آخر رسید ، زیرا هر کس راجع به کندی ارتباطات در پاریس ، معایب ترامواها ، ناراحتیهای انجمن‌های آسی و بی‌ادبی و خشونت سورچیا ، درد دل فراوانی داشت .

سپس برای صرف قهوه از اتاق نهارخوری بیرون آمدند . دوروآ ، از سرخوشی ، بازویش را بسوی دخترک آورد . وی موقرانه از دوروآ تشکر کرد و روی نوک پاهایش بلند شد تا دستش را روی آرنج او بگذارد .

هنگام ورود به سالون دوباره این احساس را داشت که داخل گلخانه‌ای می‌شود . نخلهای بزرگ که برگهای زیبای خود را در چهار گوشهٔ اتاق گسترده بودند ، تاسقف قدبرافراشته آنگاه فواره‌وار افشان می‌شدند .

دردو جانب پیش‌بخاری ، درختهای کائوچو ، با تنه‌ای به‌گری ستون ، برگهای دراز سبز تیرهٔ خود را ، پله‌پله روی هم چیده بودند ، و روی پیانو دو درختچهٔ چتری ناشناخته که ، یکدست ، یکی از گل صورتی و دیگری از گل سفید پوشیده بود ، جلوهٔ گیاهان مصنوعی را داشت که از بس زیبایند دور از حقیقت می‌نمایند .

هواخنک و آمیخته با آنچه‌تان عطر مبهم و ملایمی بود که به‌وصف در نمی‌آمد و نامش را نمی‌شد گفت .

جوان که بیشتر بر خود چیره شده بود با دقت به آپارتمان نگرست . آپارتمان بزرگ نبود ؛ هیچ چیز جز درختچه‌ها جلب نظر نمی‌کرد ؛ هیچ رنگ تند چشم‌گیری در آن دیده نمی‌شد ؛ اما انسان در آن احساس راحتی و آرامش می‌کرد ؛ ملایم و دلپذیر بود ، خوشایند بود و جسم را با نوازش گونه‌ای در بر می‌گرفت .

روی دیوارها پارچهٔ قدیمی بنفش‌رنگی کشیده شده بود ، بر از گل‌های ریز ابریشمی زرد به‌درشتی مگس .

پرده‌هایی از ماهوت آبی خاکستری ، ماهوت سر بازی که روی

آنها چند میخک ابریشمی سرخ قلابدوزی شده بود جلودرها آویخته بود. صندلیهایی ازهرشکل و اندازه، دیمی درآ پارتمان ولو بود؛ صندلیهای دراز، صندلیهای راحتی بسیار بزرگ یا کوچک، علیهای گرد و چهارپایه ها، همه روپوشی داشتند از پارچه ابریشمی طرح لویی شانزدهم یا ازمخمل زیبای اوترشت<sup>۱</sup> با زمینه کرم رنگ و نقش و نگار سرخ اناری.

خانم فورستیه با آن لبخند دوستانه که هیچ ازلبش نمی افتاد فنجانی پر، جلودورو آگرفت و گفت:

- آقای دوروآ، قهوه میل می کنید؟

بله خانم، ممنونم.

فنجان راگرفت و هنگامی که با دلهره فراوان خم می شد تا با قندگیر نقره ازقندانی که دخترک در دست داشت حبه ای قند بردارد، زن جوان آهسته به او گفت:

- با خانم والتر گرم بگیرید.

سپس، پیش از آنکه دوروآ توانسته باشد در جوابش کلمه ای بر زبان راند دور شد.

ابتدا قهوه اش را که می ترسید مباداروی فرش بیفتد، نوشید. آنگاه با دلی آسوده تر راهی جست تا به زن رئیس تازه اش نزدیک شود و با وی سر صحبت را باز کند.

ناگهان متوجه شد که وی فنجان خالیش را در دست دارد و چون از زمین دور است نمی داند آن را کجا بگذارد. خیزی برداشت:

- اجازه بفرمایید، خانم.

- متشکرم، آقا.

فنجان را برد، سپس برگشت، «خانم، کاش می دانستید روزنامه «زندگی فرانسه» موقعی که در صحرای آفریقا بودم چه لحظه های خوشی بهره ام می ساخت. به راستی تنها روزنامه ای است که در خارج از فرانسه بتوان خواند. زیرا ادبیتر، دلچسب تر و از همه روزنامه های دیگر کمتر یکنواخت است. در آن، همه چیز می شود

۱. trecht از شهرهای معروف هلند.

پیدا کرد .

وی با بیقیدی مهر آمیزی لبخند زد و موقرانه جواب داد :  
- آقای والتر ، برای نشر چنین روزنامه‌ای که جوابگوی  
احتیاج تازه‌ای بود ، خیلی زحمت کشیده است .

و سر صحبت باز شد . روان و مبتدل سخن می‌گفت ، جذبه‌ای  
در صدا ، لطف بسیار در نگاه و فریبنده‌گی قاب شکنی در سبیل داشت .  
سبیلش حلقه حلقه و مجعد ، قشنگ ، بورانده‌گی آمیخته به حسایی  
که موهای سیخ سیخ نوکهایش کمرنگ‌تر بود روی لبش وز کرده  
بود .

از پاریس حرف زدند ، از حوالی آن ، از کناره رودخانه  
سن ، از شهرهای آب معدنی ، از تفریحات تابستان ، از همه چیزهای  
جاری که درباره آنها ، بی آنکه فکر خسته شود ، می‌توان بی‌نهایت  
صحبت کرد .

سپس ، چون آقای نوربر دووارن ، با گیلاسی از لیکور  
نزدیک می‌شد ، دورو آ از راه ادب دورتد . بانود و مارل که تازه از  
صحبت با فورستیه فارغ شده بود ، دورو آ را صدا زد و بی مقدمه  
گفت :

- خوب ، آقا ، پس شما می‌خواهید در روزنامه نگاری  
آزمایشی بکنید ؟

آننگاه دورو آ از طرچه‌هایش به ابهام سخن گفت ، سپس با وی  
همان گفتگویی را که دمی پیش با خانم والتر داشت از سر گرفت ، ولی  
این بار چون بر موضوع مسلط بود بهتر از عهده بر آمد و سخنانی را که  
اندکی پیش شنیده بود ، انکار از خود اوست ، تکرار کرد . يك بند  
در چشمهای پهلودستیش خیره شده بود ، گفتی می‌خواهد به آنچه می‌گویند ،  
معنای عمیقتری بدهد .

بانود و مارل نیز به نوبه خود لطیفه‌هایی برایش گفت ، با س  
زندگی زنی که خود را نکته‌سنج و بذله‌گومی‌داند و می‌خواهد همیشه  
با مزه باشد ، و در حالی که خودمانی می‌شد دستش را روی بازوی  
دورو آ می‌گذاشت ، برای گفتن یاوه‌هایی صدایش را آهسته می‌کرد و

سخنانش ، از این راه ، رنگ خصوصی به خود می گرفت . وی در باطن از تماس با این زن جوان که به او می پرداخت ، به هیجان در می آمد . دلش می خواست بید رنگ خود را فدایش کند ، از وی دفاع کند ، ارزش خود را نشان دهد و اگر دیر جوابش را می داد گواه آن بود که فکرش مشغول است .

اما ناگهان ، بی سببی ، بانو دو مارل صدا زد ، « لورین ! » و دخترک آمد ، « بچه جان ، بنشین آنجا ، نزدیک پنجره سردت می شود ، به دور آ میل جنون آمیزی دست داد که دخترک را ببوسد ، گفתי چیزی از این بوسه به مادر باز می گردد . با لحن نوازنده و پدرانه ای پرسید ،

– مادموازل ، اجازه می فرمایید شما را ببوسم ؟  
کودک چشمه را با تعجب به سوی او بلند کرد ، بانو دو مارل ، خنده کنان گفت :

– بگو ، آقا ، تنها امروز ، اما همیشه این جور نخواهد بود .  
دور آ فوراً نشست ، لورین را روی زانویش گذاشت ، سپس به موهای موجدار و لطیف کودک نزدیک شد .  
مادرماتش برد :

– عجب ، فرار نکرد ، بهت آور است . معمولاً جز زنها کسی را نمی گذارد وی را ببوسند . آقای دور آ ، در برابر شما نمی شود تاب آورد .

دور آ بی آنکه جواب بدهد ، سرخ شد ، و با حرکتی آهسته دخترک را روی پایش تاب می داد .

خانم فورستیه نزدیک آمد و از تعجب بانگ بر آورد ،  
– عجب ، لورین رام شده است ، چه همجنس های !  
ژاک ریوال نیز که سیگار برگی به لب داشت می آمد ، و دور آ برخاست تا برود ، زیرا می ترسید مبادا با کلمه ای ناشایسته کار انجام یافته و پیروزی آغاز شده را خراب کند .

خدا حافظی کرد . دست ظریف خانمها را که دراز کرده بودند به نرمی فشرد ، سپس با مردها محکم دست داد . توجه کرد که دست

ژاك ريوال خشك و گرم است و صميانه به فشار دست او جواب مي دهد.  
دست نوريں دو وارن نمناك و سرد است و از لای انگشتهای انسان  
برون مي لغزد ؛ دست بابا والتر سرد و شل و بي نیرو و بي حالت است ؛  
و دست فورستيه چرب و ولرم است . دوستش آهسته به او گفت ؛  
« فردا ساعت سه ، فراموش نکنی ،  
- اوه ! نه ، هيچ فکرا ن باش .

هنگامي که دوباره خود را روی پلکان يافت شاديش چنان  
شدید بود که دلش مي خواست پرواز کنان فرود آيد ، و خيز برداشت  
و پله ها را دو تا يکی کرد ؛ اما ناگهان ، در آينه قندی اشکوبه دوم ،  
آفای شتابزده ای را دید که شلنگ انداز به سوی او مي آمد .  
دور او ، گفتي در حال تقصير غافلگير شده ، خجل گشت و در جا  
مهشکوب شد .

سپس ، مدتی خود را در آينه فکريست و از اينکه به راستی  
پسری است به اين خوشگلی در شکفت شد ؛ آنگاه با فوازش به خود  
لبخند زد ؛ سپس از تصوير خود اجازه مرخصي گرفت ، سلام بالابندي  
به خود کرد ، همان گونه که به آدمهای بزرگ سلام مي کنند .

\*\*\*

چون باردیگر ژرژ دورو آ خود را در کوچه یافت ، دودل شد که چه بکند . دلش میخواست بدود ، خیال پیرورد ، گام زنان به آینه بیندیشد و هوای ملایم شب را تنفس کند ، اما فکر سلسله مقاله‌هایی که آقای والتر از او خواسته بود آرامش نمی‌گذاشت ، پس بر آن شد که بیدرتنگ به‌خانه برگردد و دست به کار شود .

به گامهای بلند برگشت ، به بولوار بیرون شهر رسید و آنرا تا جای سکونتش ، کوچه «بورسو» پیمود . خانه‌اش در عمارت شش اشکوبه‌ای بود که بیست خانوار کوچک کارگر و بورژوا در آن منزل داشتند . هنگام بالا رفتن از پلکان احساس چندش کرد و دلش به هم خورد . چه ، روی پله‌های کشیف که با شمدچه روشنشان کرده بود کاغذ پاره ، ته سیگار ، و آشغال آشین‌خانه ریخته بود . شتابی به‌وی دست داد که از آنجا بیرون آید و چون توانگران درخانه‌های تمیز مفروش منزل کند . بوی سنگین غذا ، بوی ناخوش مستراح و عرق تن ، بوی را کد چرك و چربی و دیوار کهنه که هیچ جریان هوایی به راندنش از این مسکن توانا نبود سراپایش را فرا گرفته بود .

اتاق جوانک ، در اشکوب پنجم ، مشرف بود به ترائشه رامه آهن‌قربی ، درست بر فراز دهانه تونل ، نزدیک ایستگاه «باتینیول» توگفتی بر بالای پرتگاهی ژرف جای دارد .

دوروآ پنجره‌اش را باز کرد و آرنجش را روی دستک آهنی  
زنگ‌زده گذاشت .

زیرپایش ، در ته آن چاه تاریک ، سه چراغ راهنمای قرمز  
بیحرکت ، حالت چشمهای درشت جانوران را داشت ؛ و دورتر از  
آن ، بازهم و بازهم چراغهای راهنمای دیگر . در هر آن ، صدای  
سوت‌های معتد یا کونا‌هی ، از جانب آسنی بر بر می‌خاست و برخی از  
نزدیک و برخی دیگر نامحسوس ، در دل شب می‌پیچید . این سوت‌ها  
چون هیا بانگ انسان موج و تحریر داشت . یکی از آنها نزدیک  
می‌شد و فریاد ناله آسایش را که ثانیه به ثانیه بلندتر می‌گشت سرمی‌داد  
و دیگری نگذشت که چراغ زرد بزرگی ، شتابان و با سروصدای زیاد  
پدیدار شد ؛ و دوروآ واگون‌ها را که چون تسیح درازی به کام توئل  
فرومی‌رفتند ، تماشا کرد .

سپس با خود گفت : « برویم دست به کار شویم ! » چراغش را  
روی میزش گذاشت ؛ ولی چون به نوشتن نشست ، متوجه شد که در  
خانه يك دفترچه حاوی کاغذ نامه‌ای بیش ندارد .  
مهم نیست نای ورق‌ها باز و از همه آن استفاده می‌کند .  
قلمش را در جویهرزد و با خطی هرچه می‌توانست زیباتر در بالای  
صفحه نوشت ؛

### «خاطرات يك سوار نظام آفریقا»

سپس به دنبال آغاز جمله اول گشت .  
پیشانی‌ش را در دست گرفته چشمهایش را به کاغذ سفید چهار  
گوش که گسترده در برابرش جای داشت دوخته بود .  
چه بنویسد ؛ حالاً دیگر از آنچه اندکی پیش گفته بود چیزی  
به یادش نمی‌آمد ، نه يك داستان خوشمزه ، نه يك واقعه ، هیچ چیز  
ناگهان اندیشید ؛ « باید از موقع حراکت شروع کنم . » و چنین نوشت ؛  
« در سال ۱۸۷۴ ، در حدود پانزدهم ماه مه ، هنگامی که فرانسه از  
پا در آمده ، پس از مصیبت‌های سال وحشتناک می‌آرمید... » و ناگهان

از نوشتن بازایستاد ، چون نمی‌دانست دنباله‌اش یعنی؛ سوار شدن به کشتی ، مسافت و نخستین هیجانهای خود را ، چگونه بیاورد . پس ازده دقیقه فکر تظیم گرفت صفحهٔ مقدمهٔ آغاز مقاله را برای فردا بگذارد و بیدرتنگ به وصف شهر الجزیره پردازد .

روی کاغذش نوشت : «الجزیره شهری است سراپا سفید ...» بی‌آنکه بتواند چیز دیگری بیان کند . در خاطرۀ خود شهر زیبای روشن رامجم می‌کرد که چون آبخاری از خانه‌های يك قد ، از بالای کوه به سوی دریا فرومی‌غلند . ولی برای بیان آنچه دیده و احساس کرده بود دیگر واژه‌ای نمی‌یافت .

پس از کوشش بسیار افزود ، « در بخشی از این شهر عربها سکونت دارند ...» سپس قلمش را روی میز انداخت و برخاست .

روی تخت خواب آهنی کوچکش ، که جای بدنش در آن گود افتاده بود ، لباسهای هر روزیش را دید که خالی ، بیرق ، شل وول و بور یخت ، چون ژنده‌های مرده شوخانه ریخته است ، و روی يك صندلی حصیری ، کلاه ابریشمی ، یعنی یگانه کلاش چنین می‌نمود که برای گرفتن صدقه دهان گشوده است .

روی دیوارهای اتاقش که با کاغذی خاکستری منقش به دسته گل‌های آبی پوشیده بود ، به اندازه گل لکه هم دیده می‌شد ؛ لکه‌های کهنه ، مشکوک ، که تشخیص ماهیت آنها امکان نداشت ، حشرات له شده یا قطره‌های روغن ، نگارهٔ سرانگشتهای چرب از روغن سر ، یا کف تشتک رختشویی که به دیوار بریده بود . بوی قفر تنگین ، فقرخانهٔ محقری که با ائانهٔ مختصر در شهر پاریس کرایه می‌دهند از آن شنیده می‌شد . در برابر بی‌نوايي زندگیش از کوره به در شد . با خود گفت که باید بیدرتنگ از اینجا بیرون رفت و از همین فردا به این زندگانی مستمندانه پایان داد .

چون ناگهان دوباره شوق کار به او دست داد ، باز پشت میز نشست و از نو به جستجوی جمله‌هایی پرداخت که سیمای شگرف و دلفریب الجزیره ، این سرسرای آفریقایی مرموز پر از اسرار ، آفریقایی عربهای بیابانگرد و سیاهان ناشناخته ، آفریقایی

نامکشوف و سوسه انگیز را وصف کند ، افریقایی که گاهی در باغهای وحش جانورهای عجیب و غریب آن را به ما نشان می دهند که گویی برای افسانه های پریان آفریده شده اند ، مانند شتر مرغها ، این مرغهای پرشگفت ، آهوان ، این بزهای بهشتی ، زرافه های همیبت انگیز و بی اندام ، شتران با وقار ، اسبهای آبی دیوآسا ، کرگدنه های نکره و گوریل ها ، این برادران هراس انگیز آدمیزاد . به ابهام حس می کرد که مضمونهایی به خاطرش می آید ؛ شاید می توانست آنها را به زبان بگوید اما هیچ نمی توانست به رشته نگارش درآورد ، و چون ناتوانیش او را به هیجان درمی آورد دوباره برخاست در حالی که دستهایش از عرق نمنک شده بود و شقیقه هایش می تپید .

چون چشمهایش به صورت حساب رختشویی افتاد که در همان شب سریدار ، آن را به اتاقش آورده بود ، ناگهان نومیدی همراه با سرگشتگی به اودست داد . دریک آن ، همه شادیش ، همه اعتماد به نفس و ایمانش به آینده از میان رفت کار تمام بود ، همه چیز از دست رفته بود ؛ هیچ کاری از او ساخته نخواهد بود ؛ هیچ پختی نخواهد شد ؛ خود را میان تپتی ، بی عرضه ، بی خاصیت و محکوم احساس می کرد . و برگشت و آرنجش را به لبه پنجره گذاشت و درست در همان لحظه قطاری از تونل با غرشی ناگهانی بیرون می آمد . از میان کشتزارها و دشتهای سوی دریا می رفت . یاد پدر و مادر به دل دور و آ راه یافت .

این قطار از نزدیک آنان از چند فرسنگی خانه شان خواهد گذشت . دور و آ آن خانه کوچک را در بالای دامنه و مشرف بر « روآن » و بستر بیکران رود سن ، درمداخل دهکده « کانتلو » ، در نظر مجسم می کرد .

پدر و مادرش میخانه ای داشتند که بورژواهای کویهای بیرون شهر ، یکشنبه ها ناهار خویش را در آنجا ، در بل - ووا می خوردند این پدر و مادر خواسته بودند ، پسرشان را آقا بار بیاورند و او را به

۱ . Belle . vue به معنای « منظره خوش » . - م .

دبیرستان گذاشته بودند ، در پایان دوره دبیرستان ، چون در امتحان نهائی مردود شده بود به این قصد که افسر ، سرهنگ و سرتیپ بشود به خدمت نظام رفت . اما دیری پیش از آنکه پنج سال خدمتش را تمام کند از نظامیگری بیزار شده و به فکر افتاده بود بیاید به پاریس و روتی بهم زند .

مدت خدمتش که سپری شد با وجود خواهش و تمنای پدر و مادر که حالیا ، چون آرزویشان بر باد رفته بود میخواستند نزد خود نگاهش دارند ، به پاریس آمده بود . وی برای خود امید آینده‌ای داشت ، دورنمای کامیابی را به ابهام می‌دید و آن را در گرو رویدادهایی می‌دانست که هنوز در ذهنش نقش روشنی نداشت . رویدادهایی که بیگمان می‌توانست بیافریند و خود یار و پشت بندشان باشد .

درهنگ ، موفقیت‌هایی پادگانی ، کامیابیهایی آسان به دست آورده بود و حتی ماجراهایی در جامعه‌ای بالاتر داشت ، بدین سان که دختر تحصیلداری شیفته او شده بود و می‌خواست ترک همه کس بگوید و به دنبال او برود ، همچنین زن یک وکیل مدافع به دام عشقش گرفتار آمده بود و چون دور او و لشکر کرده بود از نومیدی کوشیده بود خود را در آب غرق کند .

پارانش درباره او چنین می‌گفتند : « آدمی است زرنکه ، ترفند باز ، دست و پا دار که می‌تواند جل خود را از آب بیرون بکشد . » و او به راستی هم با خود پیمان بسته بود که زرنکه ، و ترفند باز و دست و پا دار باشد .

دور او در نورماندی زاده شده بود و سرشت نورماندی او با برنامه روزانه زندگی پادگان صیقل خورده ، بر اثر آشنایی با دله دزدیهای آفریقا ، سوء استفاده‌ها ، نیرنگ سازیهای مشکوک ، کش پیدا کرده ، با تصوراتی از شرف و افتخار از راه لاف و گزافهای نظامی ، احساسات میهن پرستانه ، داستان مردانگیها که در جمع استوارها نقل می‌شود و فخر فروشی پوچ این حرفه در آمیخته ، و به صورت جمبه‌ای هزار پیشه در آمده بود که در آن همه چیزی پیدا

می‌شد .

اما آرزوی کامیابی بیش از هر چیز بر این وجدان فرمانروا بود .  
بی آنکه خودش متوجه باشد مانند هر شب ، در عالم رؤیا  
فرورفته بود . در مخیلهٔ خویش ماجرای عاشقانهٔ با شکوهی رامجسم  
می‌ساخت که ناگهان او را در عملی ساختن امید و آرزویش کامروا  
می‌کرد . دختر یک بانکدار یا یک سناتور بزرگ را که در کوچه به  
یک نگاه عاشق اوشده باشد ، به زنی می‌گرفت .

سوت گوشخراش یک لاکوموتیو که به تنهایی ، چون خرگوش  
درشتی که از لانه‌اش در آمده باشد ، از تونل بیرون آمده و با همهٔ  
نیروروی ریلها شتابان بود و برای استراحت به سوی آشیانه می‌رفت  
از این خواب خوش بیدارش کرد .

آنگاه امیدی مبهم و شادی انگیز که همواره به دلش راه  
می‌یافت به اودست داد ، در دل شب بوسه‌ای عاشقانه نثار خیال زنی  
کرد که چشم به راهش بود ، و بوسهٔ آرزو نثار بخت و دولتی که در  
هوایش بود . سپس پنجره را بست ، شروع کرد به لغت شدن در  
حالی که زیر لب می‌گفت :

- به ، فردا صبح آماده‌تر خواهم بود . امشب فکرم آزاد  
نیست . وانگهی شاید کمی زیاد مشروب خورده‌ام . آدم در چنین  
حالی خوب کار نمی‌کند .

روی تخت دراز کشید ، چراغ را خاموش کرد و توان گفت  
دردم به خواب رفت .

همچنانکه در روزهای امیدواری زیاد یا نگرانی دست  
می‌دهد ، صبح زود بیدار شد . از تخت خواب بیرون جست و رفت  
پنجره را باز کند تا به اصطلاح خودش یک فنجان پر ، هوای خنک  
بخورد .

خانه‌های کوچک « روم » ، در آن روبرو ، در آن دست‌گودی  
پر عرض راه آهن ، که در روشنایی سپیده‌دم می‌درخشیدند ، گفتی  
با نور سفید ، رنگ آمیزی شده‌اند . در سمت راست ، دور دور ،  
پشته‌های آرژانتوی ، ارتفاعات سانتوا و آسیاهای اورژمون در میان

مهی آبیگون و سبک ، مانند پرده کوچک موجزن و شفاف که بر افق افکنده باشند ، دیده می‌شد .

دور و آچند دقیقه‌ای را به تماشای صحرای دور دست گذرانید .  
و زیر لب گفت : « در آنجا يك همچو روزی هوا ممکن است عجیب خوب باشد . » سپس فکر کرد که باید کار کند ، و بیدرنگ هم کار کند ، و همچنین ده شاهی به پسر سزایدار بدهد که به اداره اش برود و بگوید او مریض است .

یشت میزش نشست ، قلمش را در دوات زد ، پیشانی اش را در دست گرفت و به دنبال مطلب گشت . فایده‌ای نداشت . هیچ چیز به فکرش نمی‌رسید .

با این وجود دلسرد نشد . اندیشید ، « به ، من به این کار عادت ندارم . این هم مثل همه حرفه‌ها حرفه‌ای است یادگرفتنی . دفعه‌های اول باید به من کمک کنند . می‌روم سر وقت فورستیه که در ظرف ده دقیقه مقاله‌ام را درست می‌کند . »

لباس پوشید . وقتی که آمد توی کوچه فکر کرد که لابد دوستش دیر خوابیده و حالا زود است که به منزل او برود . از این رو بسیار آهسته زیر درختها در بلوار بیرون شهر گشت زد . هنوز ساعت نه نشده بود که به پارک مونسو رسید که تازه آبپاشی شده و تروتازه بود .

روی نیمکتی نشسته در عالم خیال فرو رفت . جوانی بسیار خوشپوش در جلو او قدم می‌زد . که لابد انتظار زنی را می‌کشید . آن زن پیدا شد ، پارچه تور بر چهره افکنده بود و تند راه می‌رفت . پس از دست دادن ، بازوی جوان را گرفت و دور شدند .

نیازی پر تلاطم به عشق ، در دل دور و آ پشید آمد ، نیاز به عشقهای ممتاز ، عطر آگین و ظریف . برخاست و در حالی که به فورستیه فکر می‌کرد که عجب شانسی دارد به راه افتاد .

هنگامی به در خانه رسید که دوستش بیرون می‌آمد .  
- تو کجا اینجا کجا ! این وقت صبح با من چه کارداری؟

دوروا از اینکه او را هنگامی می‌دید که داشت از خانه بیرون می‌رفت ، دست و پایش را گم کرده با لکت گفت :  
- راستش ... راستش اینکه ... نمی‌توانم مقاله‌ام را حاضر کنم ، مقصودم همان مقاله‌ای است که آقای والتر از من در باره الجزیره خواسته است . چندان تعجبی ندارد ، برای اینکه من هیچ وقت چیزی ننوشته‌ام . برای این کار مثل همه کارها تمرین لازم است . به زودی عادت خواهم کرد ، یقین دارم ، اما در اول کار ، بلد نیستم چه کار کنم . مطلب دارم ، همه مطلبهای لازم را دارم ولی نمی‌توانم آنها را بیان کنم .

با اندکی تردید استاد - فورستیه ، در حالی که از روی شیطنت لبخند می‌زد گفت :  
- با این درد آشنا هستم .

دوروا دنبال سخن را گرفت :  
- بله ، باید برای همه کسی در اول کار همین طور باشد . خوب ، آمدم ... آمدم از تو کمک بگیرم ... تو در ظرف ده دقیقه این مقاله را برایم حاضر می‌کنی ، تو روال کار را به دستم خواهی داد ، سبک نگارش را به من یاد خواهی داد ، و بی تو کاری از عهده‌ام ساخته نیست .

فورستیه با چهره‌ای شاد همچنان لبخند می‌زد . دستی به بازوی یار دیرینش زد و گفت :

- برو به سراغ زن من ، این کار را بخوبی خود من برایت انجام خواهد داد . برای این کار تربیتش کرده‌ام . من امروز صبح وقت ندارم و گرنه با کمال میل خودم انجام می‌دادم .

دوروا که ناگهان کمرو شده بود تردید داشت و هیچ جرئت نمی‌کرد ، « آخر ، در این ساعت که نمی‌شود نزد ایشان رفت ؟ ... »  
- چرا ، خوب چه می‌شود ؟ بیدار شده است . در اتاق کار

من ، دارد یادداشتهایی را برایم مرتب می‌کند .

دوروا از بالا رفتن اباداشت ، « نه ... غیر ممکن است ... »  
فورستیه شانه‌های او را گرفت روی پاشنه‌های پاگرداند و در حالی

که به جانب یلکان هولش می‌داد گفت ،  
- احمق جان ، وقتی که من به تو می‌گویم برو ، برو دیگر .  
مجبورم نکن دوباره این سه طبقه را بالا بروم برای اینکه تو را  
معرفی کنم و راجع به کارت توضیح بدهم .

آنکاه دورو آ تصمیم گرفت ،  
- مرسی ، می‌روم . بهش خواهم گفت که تو وادارم کردی .  
مطلقا مجبورم کردی بروم به سراغش .  
- ببله . نخواهد خورد ، خیالت راحت باشد . به خصوص ،  
سه ساعت دیگر را فراموش نکن .  
- اوه ! هیچ نگران نیاش .

و فورستیه با همان حالت شتابزده رفت و دورو آ شروع کرد  
به کندی ، پله پله بالا رفتن ، درحالی که در مغزش جستجو می‌کرد  
که چه بگوید و از برخورد خانم فورستیه نگران بود .  
نوکر آمد در را باز کند . پیشبندی آبی و جارویی در دست  
داشت . بی آنکه منتظر سؤال شود ، گفت ، « آقا بیرون رفته‌اند ،  
دورو آ پافشاری کرد ،

- از خانم فورستیه پرسید که می‌توانند مرا پذیرند یا نه ،  
و به ایشان بگوید که از طرف شوهرشان است که الان در کوچه  
دیدم .

آنکاه چشم به راه ماند . نوکر برگشت ، دری را در سمت  
راست باز کرد و گفت ،  
- خانم منتظر آقا هستند .

و روی یک صندلی راحتی پشت میز تحریر در اتاق کوچکی  
نشسته بود . همه دیوارهای این اتاق غرق در کتا بهایی بود که روی  
تخته‌های سیاه رنگ مرتب چیده بودند . جلد های گوناگون ، سرخ ،  
زرد ، سبز ، بنفش و آبی در این رده بندی یکتواخته رنگ و شادی  
پدید می‌آوردند .

مانند همیشه لپخند زنان رویش را برگرداند ، در حالی که  
لباس سفید توری دار گل و گشاد خانه‌اش را به تن داشت . دستش را

دراز کرد و بازوی لختش در آسمین گشاد نمایان شد .  
گفت : «هنوز هیچ نشده» سپس دنبال سخن را گرفت ،  
«خیال نکنید سرزنشتان می کنم، تنها می پرسم .»  
دوروآ بالکت گفت :

- اوه ! خانم نمی خواستم بیایم بالا ؛ اما شوهرتان که در  
پایین بهش برخوردم و ادا دارم کرد . چندان خجلم که جرئت نمی کنم  
سبب آمدنم را بگویم .  
وی يك صندلی نشان داد :

- بنشینید و حرفتان را بزنید .

قلمی از پرغاز میان دوانگشت داشت و آنرا به چابکی  
می گرداند و جلوروشی يك صفحه بزرگ کاغذ جای داشت که نصفش  
نوشته شده و باورود جوان نیمه کاره مانده بود .

در پشت این میز تحریر انگار درخانه خودش به سر می برد ،  
آن هم باهمان راحتی که درسالن از مهمانان پذیرایی می کرد .  
عطری خفیف از تن پوش خانه اش شنیده می شد ، عطری تازه از  
آرایشی تازه ، دوروآ در این خط بود که تن شاداب و بلورین ،  
گوشتالو و گرمش را که در پارچه فرم دستی به مهر بانی پیچیده شده  
بود . در خیال مجسم کند و خود می پنداشت که آن را به چشم  
می بیند .

چون دوروآ چیزی نمی گفت ، وی از نورشته سخن را به دست  
گرفت ، «خوب ، بگوئید ، قضیه چیست ؟»

دوروآ با تردید زیر لب گفت : «قضیه این است ... اما راستی  
... جرئت نمی کنم ... جریان این است که دیشب دیر وقت ... و امروز  
صبح ... خیلی زود ... کار کردم ... تا آن مقاله ای را که آقای  
والتر راجع به الجزیره خواسته است بنویسم ... و چیز به درد خوری  
نمی توانم بنویسم ... هر آنچه نوشته بودم یاره کردم ... من به این  
کار عادت ندارم ، و آمده بودم از فورستیه خواهش کنم که به من  
کمک کند ... برای يك بار ...»

وی از این حرف خوشش آمد ، شاد و خوشدل گشت ، از ته

دل خندید و سخن او را برید :

- و او به شما گفت که بیایید به سراغ من ؟ ... لطف کردید ..  
- بله خانم به من گفت که شما بهتر از او گره کارم را  
باز می کنید ... اما من ، جرئت نمی کردم ، نمی خواستم ، توجه  
می فرمایید ؟

خانم فورستیه برخاست و گفت :

- این جور همکاری جالب خواهد بود. از فکر شما بسیار  
خوشم آمد . بیایید ، بنشینید جای من ، چونکه در اداره روزنامه  
خط مرا می شناسند ، الان مقاله خوبی به رشته نگارش می کشیم ،  
مقاله ای که با موفقیت قرین شود .  
دور و آ نشست ، قلمی برداشت ، یک ورق کاغذ جلوش باز کرد  
و منتظر ماند .

بانو فورستیه ، که همچنان سر پا بود ، دور و آ را که برای  
نوشتن آماده می شد ، تماشا می کرد ، سپس از روی پیش بخاری  
سیکاری برداشت و آتش زد و گفت :  
- اگر سیکار نکشم نمی توانم کار کنم . ببینم ، چه مطلبی  
برای گفتن دارید ؟

با تعجب سرش را بسوی وی بلند کرد و جواب داد ،  
- من نمی دانم و برای همین به سراغ شما آمده ام .  
وی دنبال سخن را گرفت ،  
- بله ، برایتان درستش می کنم . مایه از شما ، جاشنی  
از من .

دور و آ همچنان گیر کرده بود ؛ سرانجام باددلی گفت :  
- دلم می خواست شرح سفرم را از اول بازگو کنم ...  
آ نگاه وی رو بروی دور و آ ، آن طرف میز بزرگ نشست  
و در چشمان او نگریست و گفت :

- خوب ، اول برای من بگویید ، برای من تنها ، مقصودم  
را می فهمید ، بسیار آرام ، بی آنکه چیزی را فراموش کنید ، و من  
خودم آنچه را که باید ، برچین می کنم .

ولی چون دوروآ نمی دانست از کجا آغاز کند ، وی مانند کثیسی که بخواهد اعتراف بگیرد به پرس و جو پرداخت. پرسشهایش دقیق بود تا دوروآ جزئیاتی را که از یاد برده ، اشخاصی را که با آنها بر خورد کرده ، و صورتهایی را که فقط دیده بود به یاد بیاورد .

چون ربع ساعتی او را واداشت که بدین سان حرف بزند ، ناگهان سخنش را برید :

« اکنون دست به کار می شویم . پیش از همه ، فرض می کنیم که شما تأثرات خود را برای یکی از دوستانتان می نویسید ، و این فرض ، اگر از عهده بر آییم ، به شما اجازه می دهد که مقدار زیادی یاوه بیاورید ، هر گونه اظهار نظری بکنید ، طبیعی و خوشمنه باشید . شروع کنید :

« هانری عزیز ، دلت می خواهد الجزایر را بشناسی ، خواهی شناخت . چون در آلونک گلی که خانه من است هیچ کاری ندارم ، « کارنامه »ی زندگیم را ، روز به روز ، ساعت به ساعت برایت می نویسم . گاهی کمی زنده خواهد بود ؛ باکی نیست ، تو ناگزیر « نهستی آنرا به خانمهای آشنا نشان بدهی ... »

سخن خود را برید تا سیگار خاموش شده اش را دوباره روشن کند ، و صریح یرغاز که روی کاغذ می دوید بر فور خاموش شد . بانو فورستیه گفت :

« ادامه می دهیم .

« الجزایر يك سرزمین بزرگ فرانسوی است در کنار « سرزمینهای بزرگ ناشناخته ای که بیابان ، صحرا ، افریقای مرکزی و جز آتش نامند .

« شهر الجزیره دروازه ، دروازه سفید و دلفریب این قاره « شگفت آور است .

« اما اول باید به آنجا رفت و این ، همه کس را خوشایند نیست . تو می دانی که من يك مربی عالی سوار کاریم ، زیرا « اسبهای سرخنگ را تربیت می کنم . اما می توان سوار کار خوبی

«بود و مملوان بدی . و این در من صدق می کند .  
« سرگرد سمبرتا که ما او را دکتر ایپه کا می نامیدیم ،  
«یادت هست ؟ وقتی که خودمان را برای گذرانیدن بیست و چهار  
«ساعت در بهداری هنگه مستعد می دیدیم ، یادش به خیر ، برای معاینه  
« می رفتیم .

« رانهای چاقش را درون شلوار قرمز از هم می گشود ،  
« دستها را روی زانو می نهاد ، از بازوهایش ، درحالی که آرتجش  
« رو به بالا بود ، پل می ساخت و به این هیئت روی صندلیش  
« می نشست ، و چشمهای درشتش را در حدقه می گرداند ، و سیل  
« سفیدش را می جوید .»

« تجویزش یادت هست ،

« این سر باز به اختلال هاضمه مبتلا شده است . قی آور شماره  
« ۳ فورمول مرا به او بدهید ، پس از آن دوازده ساعت استراحت  
« بکند ، حالتش خوب خواهد شد.»

« این قی آور داروی بسیار مؤثر و مقاومت ناپذیری بود .  
« آنرا فرو می دادیم ، چونکه چاره ای نبود . سپس ، همینکه فورمول  
« دکتر ایپه کا به کار بسته می شد ، از دوازده ساعت استراحت باز  
« یافته بر خوردار می شدیم .

« خوب ، عزیزم ، برای رسیدن به افریقا ، مدت چهل ساعت  
« يك نوع قی آور مقاومت ناپذیر دیگر ، از روی فورمول «کمپانی  
« ماورای اطلس» را نیز باید تحمل کرد .  
« بانو فورستیه که از فکر بکر خود بسی خوشحال بود ، دستهایش  
« را به هم می مالید .

« برخاست ، سیگار دیگری آتش زد و شروع کرد به راه رفتن .  
« به دور آ املامی گردورشته های دود را ، که اول از سوراخ گرد کوجکی  
« در میان لبهای به هم فشرده اش بیرون می آمد ، فوت می کرد . آنگاه  
« این رشته ها بازمی شد ، روبره بالامی رفت و جای جای درخواظهایی  
« خاکستری رنگ ، مه گونه ای شفاف ، بخاری همانند کارتک بر جای  
« می گذاشت . گاهی با يك تکان کف دست ، گاهی هم با يك حرکت

قاطع انگشت سبابه ، این آثار خفیف را که دیرپا تر بودند می زد ، دو سپس با دقتی یرو قار ، به دوپاره ناپیدای بخار می نگرست که به کندی محو می شدند .

دور و آ که به بالا چشم دوخته بود ، همه آداها ، همه سکنات ، همه حرکات تن و چهره او را که به این تفریح مبهم ، تفریحی که فکرش را از کار باز نمی داشت ، سرگرم بود ، دنبال می کرد .  
با نوفور شیبه اکنون در خیال ، حوادث راه را مجسم می کرد تصویر همسفرهایی را که خودش آفریده بود می ساخت و طرح ها جرای عاشقانه ای را بازن یک سروان پیاده نظام که به نزد شوهرش روان بود ، می ریخت :

سپس نشست و در باره نقشه الجزایر که یکسره از آن نا آگاه بود پرسشهایی کرد . درده دقیقه به اندازه خود او از موقع جغرافیایی الجزیره آگاهی داشت و فصل مختصری در باره جغرافیای سیاسی و مستعمراتی نکات تا خواننده خوب در جریان باشد و آماده فهم مطالب جدی گردد که در مقاله های بعد خواهد آمد .

سپس با گردشی در شهرستان اوران ، مقاله را ادامه داد ، با گردشی تقشقی که در آن به ویژه موضوع زلفای عرب ، یهودی و اسپانیایی در میان بود .  
می گفت :

- تنها این چیزها جالب است .

با درنگی در شهر سعیده دریای فلاتهای بلند ، و با ماجرای رابطه مخفی و مختصر خوشگلی میان استوار ژرژ دور و آ و یک زن اسپانیایی از کارمندان کارخانه آلفای <sup>۱</sup> *آین الحجیر* ، مقاله را پایان داد . دیدارهای شبانه را در کوه سنگی عربان ، آن گاه که شغالها ، کفتارها و سگهای عرب در میان تخته سنگها فریاد و یارس می کنند و زوزه می کشند بازمی گفت .

---

1 . Alfa ، یا علف اسپارتنی که در افریقای شمالی و اسپانیا

می روید ، در تهیه طناب ، کفش دم پای ، کاغذ چاپ پارچه های زمخت فرش و سبد حصیری به کار می رود . - م .

به آوایی شادگفت : « دنباله اش ، برای فردا ! » سپس دو باره برخاست و افزود :

– آقای عزیز ، این طور مقاله می نویسند . بی زحمت امضاء کنید .

دوروآ ، دودل بود .

– امضاء کنید دیگر .

آنگاه ، دوروآ بناکرد به خندیدن و درپای صفحه نوشت :

« ژرژدوروآ »

بانو فورستیه همچنان قدم می زد و سیکار می کشید ؛ و او همچنان به وی می نگریدست . چون برای سپاسگزاری سخنی نمی یافت حس حق شناسی و حظ جسمی ، بر اثر این نزدیکی نوزاد ، دسراسر وجودش رخنه کرده بود و ازاینکه خود را در کنار آن زن می دید شادمان بود . چنینش می نمود که هر آنچه در پیرامون بانو فورستیه است ، همه چیز ، حتی دیوارهای پوشیده از کتاب ، جزوی از وجود اوست . درصندلیها ، در اثاث و هوایی که در آن بوی توتون پیچیده بود ، چیزی خاص ، خوش ، شیرین ، و دلپذیر وجود داشت که از وی سرچشمه می گرفت .

بانو فورستیه ناگهان پرسید :

– در باره دوست من بانو دوهارل چه فکر می کنید ؟

دوروآ درعجب شد ، خوب ، به نظر من ... به نظر من بسیار دلربا است .

– نیست ؟

– بله البته که هست .

دلش می خواست اضافه کند ، « اما نه به اندازه شما . » ولی هیچ جرئت نکرد .

بانو فورستیه دنبال سخن را گرفت ،

– اگر می دانستید چقدر با مزه است ، نادره و با هوش است !

به اندازه ای کولی صفت است که نکو ، کولی صفت تمام عیارا به همین جهت شوهرش چندان دوستش ندارد . او تنها عیبش را می بیند و بر

هنرش ارجی نمی‌گذارد .

دوروا پرسید :

– عجب ... شوهر دارد ؟ خوب ، شوهرش چه کاره است ؟

بانو فورستیه شانه‌ها و ابروهایش را با حرکتی پر معنا و

مرموز اندکی بالا انداخت و گفت :

– اوها بازرس خط شمال است . ماهی هشت روز را در پاریس

می‌گذراند . این مدت را زنت «خدمت اجباری» یا «بیگاری هفته» ، یا

«هفته مقدس» می‌نامد . وقتی که با وی بیشتر آشنا شدید خواهید دید

چقدر با ظرافت و مهربان است . یکی از این روزها به دیدنش بروید .

دوروا دیگر در فکر رفتن نبود ؛ انگار در آنجا ماندگار شده

و در خانه خودش است .

اما در ، بیصدا یازشد و آقای بلند بالا که آمدنش را هیچ

خبر نداده بودند وارد شد .

با دیدن یک نفر مرد در اتاق ، ایستاد بانو فورستیه يك دم

ناراحت به نظر آمد ، سپس با آنکه از شانه تا رخسارش اندکی

گلگون شد ، به آرایشی طبیعی گفت ، « عزیزم ، چرا نمی‌آیید تو .

یکی از رفقای خوب شارل ، آقای ژرژ دوروا ، روزنامه‌نگار آینده

را به شما معرفی می‌کنم .»

سپس از روی بی‌ملاحظگی ، در معرفی تازه وارد گفت :

– بهترین و صمیمیت‌رین دوست ما ، کنت دو وودرک .

آن دو مرد به یکدیگر سلام کردند در حالی که به دقت در

یکدیگر خیره شده بودند ، و دوروا فوراً بیرون رفت .

نگاه‌ش‌رند اشتند . با لکنت چند کلمه‌ای برای تشکر گفت ،

دست زن جوان را که به سویش دراز شده بود ، فشرد ، باز هم در

برابر تازه وارد ، که چون همه اشراف ، چهره‌ای سرد و جدی داشت ،

خم گشت و آشفته و پریشان‌خارج شد ، گفتی کار ابلهانه‌ای از او

سر زده است .

چون به کوچه رسید ، خود را اندوهگین و ناراحت یافت

و احساس مبهم غمی پنهانی به او دست داد . راست خود پیش‌می‌رفت

و از خود می پرسود که این سودای ناگهانی چرا به دلش راه یافته است ، هیچ سببی نمی یافت ، ولی چهره جدی کنت دوووترک ، که خود اندکی پیر بود ، با آن موهای خاکستری ، با آن حالت آرام و گستاخ کسی که بهار توانگر و قویدل است پیوسته به دیدش می آمد .

بی برد که ورود این مرد ناشناس رفته صحبت دلپذیر آنان را ، که هنوز هیچ نشده دلش داشت به آن انس می گرفت ، بریده و آن احساس سردی و نومیدی را در او پدید آورده است که گاهی از يك سخن ، از يك نشان بدبختی ، از کمترین چیزی به ما دست می دهد .

بی آنکه سببش را به فراست دریابد ، چینیش می نمود که این مرد از بودن او در آنجا ناخشنود شده است .

دیگر تا ساعت سه هیچ کاری نداشت ، و هنوز ظهر نشده بود . شش فرانک و نیم در جیبش مانده بود ، رفت در رستوران ارزان قیمت دووال نهار بخورد . آنگاه در بولوار گشت زد و چون زنگ ساعت سه زده شد از پلکان اصلی روزنامه «زندگی فرانسه» بالا رفت .

پیشخدمتها دست به سینه روی نیمکت کوچکی منتظر نشسته بودند يك نفر بایگان پشت میزی شبیه به کرسی کوچک استادی ، نامه های تازه رسیده را در جایشان می گذاشت . صحنه سازی برای تأثیر در مراجعان ، نقیصی نداشت . همه کس ، همچنانکه در خور سرسرای يك روزنامه بزرگ است سرو وضع آراسته ، رفتار براننده ، وقار و ظرافت داشت .

دورو آپرسود :

— با آقای والتر کار داشتم .

بایگان جواب داد :

— آقای مدیر جلسه دارند . لطفاً بفرمایید کمی بنشینید .

و اطاق انتظار را نشان داد که هنوز هیچ نشده پر از جمعیت

بود .

در آنجا همه جور آدم دیده می‌شد ، از اشخاص موقر ، دارای نشان ، و مهم گرفته تا افراد با سروضع ناهرتب ، با پیراهن ناپیدا که سرداریشان تا یخه بسته بود و روی سینه نقشها و لکه‌هایی شبیه بریدگیهای خشکیها و دریاها روی نقشه‌های جغرافیا داشت ، سه زن در میان این مردها بر خورده بودند . یکی از آنان خوشگل ، خندان ، و آراسته بود و زن سبکی می‌نمود . در زن پهلوی دستیش که نقاب غم بر چهره ، چین بر رخسار و آرایشی سنگین داشت ، آن چیز ساختگی و کهنه‌ای دیده می‌شد که عموماً زنان هنرپیشه قدیمی دارند ، جوانی دروغین و سبک همچون عطر عشق ترشیده .

زن سومی که جامه سوگ به تن داشت با حالت بیوه‌ای غمزده در گوشه‌ای نشسته بود . دورو آفکر کرد که لابد این زن آمده است صدقه بگیرد .

با اینهمه ، هیچ کس را نزد مدیر نمی‌بردند و بیش از بیست دقیقه گذشته بود .

آنگاه فکری به خاطر دورو آرسید ، به نزد بایگان برگشت و گفت :

— آقای والتر برای ساعت سه به من وقت داده اند . در هر حال ، ببینید دوست من آقای مورستیه اینجا هستند یا نه .

آنگاه او را از یک راهرو و دراز عبور دادند و وارد تالار بزرگی شد که در آن چهار آقا دور همین بزرگ سبزرنگی سرگرم نوشتن بودند .

فورستیه ، جلوی پیش‌بخاری ایستاده بود و سیگار می‌کشید و گوی و پیاله بازی می‌کردند . در این بازی بسیار مهارت داشت و هر بار گلوله درشت را که از چوب شمشاد زرد بود روی

---

• ۱ Bilboquet - که به انگلیسی Cup and ball -

گویند اسباب‌بازی است مرکب از یک گوی سوراخدار که بابتندی به دوک گونه‌ای بسته شده و باید گوی را از سوراخش بر سر دوک نشانند . ترجمه «گوی و پیاله» از واژه انگلیسی گرفته شده و با آنچه در سالهای اخیر در ایران هم رواج گرفته بود مناسب است . - م.

میخ چوبی کوچک می انداخت و می شمرد؛ «بیست و دو - بیست و سه - بیست و چهار - بیست و پنج ...»

دورو آ گفت: «بیست و شش .» و دوستش ، بی آنکه حرکت منظم بازویش را قطع کند ، سر راست کرد.

- عجب ، تویی ! - دیر و زینجاه و هفت نایشت سر هم انداختم . در اینجا ، تنها سن پوتن از من قویتر است . مدیر را دیدی؟ هیچ چیز مضحکتر از گوی و پهاله بازی نوربر ، آن پسر خرف نیست . دهانش را باز می کند ، انکار می خواهد گلوله را ببلعد . یکی از نویسندگان روزنامه به جانب او روی گرداند و گفت :

- آهان ، فورستیه از این اسباب بازی یکی برای فروش سراغ دارم . از آن خوبهانش ، از چوب جزایر ، آ . می گویند مال ملکه اسپانیا بوده است . شصت فرانک می فروشند . گران نیست .

فورستیه پرسید : «کجاست ؟» و چون سی و هفتمین گوی را نینداخته بود ، دولا بچه ای را باز کرد و دورو آ در آن بیست گوی و پیاله بسیار عالی دید که چون اشیاء تجملی کوچک در یک مجموعه چیده و شماره گذاری شده بود . سپس اسباب بازی خود را جای معمولیش گذاشت و تکرار کرد :

- این جواهر کجاست ؟

روزنامه نگار جواب داد :

- نزدیک فروشنده بلیطهای تئاتر بازاری . اگر بخواهی

فردا برایت می آورم .

- باشد . اگر به راستی قشنگ بود ، برش می دارم . آدم

هر قدر از این اسباب بازی داشته باشد کم است .

سپس رویش را به جانب دورو آ کرد و گفت : «با من بیا ،

الان تو را می برم پیش مدیر و گرنه ممکن است تا ساعت هفت شب اینجا سماق بمکی .»

---

1. Îles ، مقصود همان جزایر هند غربی West Indies

واقع در دریای آنتیل یا کارائیب (در اقیانوس اطلس) است. - م.

از اطاق انتظار که در آنجا همان اشخاص به همان ترتیب اول جای داشتند ، گذشتند . همینکه سروکله فورستیه پیدا شد آن زن جوانو آن پیرزن هنرپیشه تند برخاستند و به سوی او آمدند . آنها را ، يك به يك ، دم پنجره آورد با آنکه مواظب بودند آهسته حرف بزنند دورو آشنید که فورستیه به هر دو آنها تومی گوید . سپس دولنگه در پنبه دوزی شده را فشار داده داخل اتاق مدیر شدند .

جلسه‌ای که يك ساعت بود ادامه داشت يك دور بازی ورق بود با چند تن از آن آقایان بیخ کلاه که دورو آشب پیش دیده بود . آقای والتر ورقها را در دست داشت و بادقت کامل و حرکات حمله گرانه بازی می کرد ، در حالی که حریفش ورقهای رنگین سبک را بانرزش ، مهارت و ظرافت يك کهنه قمار باز ، روی میز می گوید ، بر می داشت و دست مالی می کرد . نور بر دو وارن در صندوق راحتی مدیر نشسته مقاله‌ای می نوشت و ژاک ریوال روی دیوانی ، حسابی دراز کشیده چشمهایش را هم گذاشته سیگار برگ می کشید .

در آنجا بوی هوای محبوس ، بوی چرم مبلها ، توتون کهنه و چایخانه شنیده می شد ، بوی مخصوص اتاقهای هیئت تحریریه که همه روزنامه نویسیها با آن آشنا هستند .

روی میز از چوب یاسم با خاتمکاری برنجی ، تلی باور نکردنی از کاغذ ، نامه ، کارت ، روزنامه ، مجله ، صورت حساب فروشندگان ، همه گونه اوراق چاپ شده ، دیده می شد .

فورستیه دست شرط بندی‌هایی را که پشت سر بازیکنان ایستاده بودند فشرده ، و بی آنکه چیزی بگوید بازی را تماشا کرد ، سپس همینکه آقای والتر برنده شد معرفی کرد :  
- دوست من دورو آ .

مدیر به تندی از بالای شیشه عینک ، آن جوان را ورنه‌داز کرد ، سپس پرسید :

- مقاله‌ای را که خواسته بودم آورده اید ؟ امروز ، همزمان با مباحثه مورل ، بسیار به جا و مناسب خواهد بود .

دور و آ بر گهای کاغذ را که چهار لا تا شده بود از جیبش بیرون آورد و گفت ،  
- بفرمایید ، آقا .

به نظر آمد که مدیر مجذوب شده است و لبخند زنان گفت ،  
- بسیار خوب ، بسیار خوب . شما آدم خوش قولی هستید .  
آقای فورستیه ، باید این را شما ببینید ؟  
اما فورستیه پیدرتنگ جواب داد ،

- نه ، آقای والتر ، لازم نیست ، من در تهیه این یادداشتهای روز با او کار کرده ام تا این حرفه را به او یاد بدهم . مقاله بسیار خوب است .

و مدیر که حالا ورقهایی را می گرفت که آقای بلند قد لاغری ، از نمایندگان میانه رو چپ مجلس می کشید ، با بیقیدی افزود ، « در این صورت هیچ عیبی ندارد . فورستیه به او مجال نداد که دست دیگر بازی را شروع کند ، و در گوشش گفت ،

- یادتان هست که به من قول داده اید دور و آ را به جای ما رامبو استخدام کنید . میل دارید با همان شرایط نگاهش دارم ؟  
- بله ، کاملاً .

آقای والتر دوباره به بازی پرداخت و روزنامه نویس دست دوستش را گرفت و او را با خود برد .

نور بر دو وارن سرش را بلند نکرده بود ، گفتی دور و آ را ندیده یا به جا نیاورده است . ژاک ریوال ، به خلاف ، از روی میل ، همچون رفیق مهربانی که به گاه حاجت می توان به او امید بست ، دستش را ، به گونه ای چشمگیر فشرده بود .

دوباره از اتاق انتظار گذشتند و چون همه نگاهشان می کردند ، فورستیه به بانگی نسبتاً بلند ، چنانکه مراجعان دیگر هم بشنوند رو به جوانترین زنها کرد و گفت : « آقای مدیرالساعه شما را خواهند پذیرفت . الآن بادونفر از اعضای کمیون بودجه جمله دارند .

سپس باد به غیب افکنده ، شتابزده ، گفتی باید بیدرنگ تلگرامی بینهایت مهم تنظیم کند ، تند رد شد .

همینکه به تالار هیئت تحریریه برگشتند ، فورستیه بر فور دوباره به سراغ گویو پیاله رفت ، و در عین حالی که بازی با آن را از سر می گرفت ، در حالی که جملات خود را می برید تا بردها را بشمرد به دور آ گفت : « خوب ، هر روز ساعت سه می آیی اینجا و من کارها و بازدیدهایی را که در روز یا شب یا صبح باید انجام داد به تو می گویم . - یک - قبلا يك معرفتنامه برای مدیریس اداره اول شهربانی به تومی دهم - دو - که تو را بایکی از کارمندانش مربوط خواهد ساخت . و تو با این شخص ترتیب همه اختیار مهم سه - سرویس شهربانی را خواهی داد ، البته اختیار رسمی و نیمه رسمی . برای هر گونه توضیح دیگر به سن پوتن که وارد است رجوع کن - چهار - الساعه یا فردا او را می بینی . به خصوص باید عادت کنی از کسانی که تو را به دیدنشان می فرستم زیر پاکشی کنی پنج - و به همه جا اگر چه درها بسته باشد . رخنه کنی - شش - بابت این کار دو بیست فرانک ماهانه ثابت خواهی داشت به اضافه دو شاهی برای هر سطر از مطالب جالبی که خودت تهیه کنی - هفت به اضافه دو شاهی برای هر سطر از مقاله هایی که در موضوعهای گوناگون به تو سفارش خواهند داد - هشت .

آنگاه دیگر جز به بازی نپرداخت و همچنان به کندی می شمرد - نه ، - ده ، - یازده ، - دوازده ، - سیزده ، - چهاردهمی را نتوانست ، و ناسزا گفتن آغاز کرد ،

سیزده لعنتی ! این نکبت همیشه برایم نحس است . حتماً يك روز سیزده خواهم مرد .

یکی از نویسندگان روزنامه هم که کارش را تمام کرده بود ، از دولایچه يك گویو پیاله در آورد . وی مرد ریزه ای بود و با اینکه سی و پنج سال داشت چون کودکان می نمود . چند روزنامه نویس دیگر هم از راه رسیدند و آنها هم هر يك به سراغ گویو پیاله خود رفتند . دیری نگذشت که شش نفر شدند ، و

کنار هم پشت به دیوار داده با حرکتی همسان و منظم ، گویهای سرح و زرد و سیاه را ، تا از چه چوبی باشند ، به هوا پرت می کردند . و چون مبارزه ای در گرفته بود دو نویسنده ای که هنوز سرگرم نوشتن بودند برخاستند تا داوری کنند .

فورستیه با یازده امتیاز برنده شد . آنگاه آن مرد ریزه کودک نما که باخته بود زنگ زد . پیشخدمت آمد و او «نه لیوان آبجو ، دستور داد ، و تا پیشخدمت نوشابه خنک را بیاورد از نوبه بازی پرداختند .

دوروآ با همکاران تازه اش يك لیوان آبجو نوشید ، سپس از دوستش پرسید ،

- چه باید بکنم؟ او هم جواب داد ، امروز کاری با تو ندارم . اگر می خواهی برو .

مقاله ... مقاله ما ... امشب چاپ خواهد شد ؟  
- بله ، اما کاری نداشته باش ، نمونه ها را من تصحیح خواهم کرد . دنباله اش را برای فردا آماده کن و مثل امروز ساعت سه بیا اینجا .

دوروآ با همه ، بی آنکه نامشان را بداند ، دست داد ، با دلی شاد و فکری آزاد از پلکان قشنگ پایین آمد .

آرزوی دیدن مقاله چاپ شده چنان زرز دوروآ را بر انگیزت که بد خواب شد . همینکه صبح دمید ، برخاست و بسی پیش از آنکه روزنامه فروشان دوان دوان از دکه ای به دکه دیگر روند ، به گشت زدن پرداخت .

آنگاه خود را به ایستگاه سن لزار رساند ، چون خوب می دانست که «زندگی فرانسه» به آنجا زودتر می رسد تا به محله او ، چون هنوز خیلی زود بود در پیاده رو پرسه زد .

دید که زن دکه دار از راه رسید و دکه شیشه اش را باز کرد ، سپس مردی را دید که روی سرش تلی از کاغذهای بزرگ تا شده می برد . دوروآ شتافت ، «فیکارو» «زیل بلاس» «گلوآ» «رویداد» و دو یا سه روزنامه صبح دیگر بود ، اما «زندگی فرانسه»

در میان آنها نبود.

هراسی به او دست داد ، « نکند که » خاطرات يك سوار نظام آفریقا را برای روز بعد گذاشته باشند ، یا نکند که تصادفاً در آخرین لحظه آقای والتر از مقاله خوشی نیامده باشد ؟ چون دوباره به سوی دکه رفت دید که روزنامه راهی چند که او آوردنش را ندیده بود ، می فروشند . پس از آنکه شاهی راروی پیشخوان انداخت ، شتابزده روزنامه را باز کرد و عنوانهای صفحه اول را از نظر گذرانید . چیزی ندید . دلش تمییدن گرفت ، ورق را گشود و چون در پای ستونی « ژرژ دوروآ » را با حروف درشت خواند سخت به هیجان آمد . مقاله اش چاپ شده بود ! چه سعادتى !

بی آنکه فکر کند ، روزنامه به دست ، به راه افتاد ، کلاهش را کج گذاشته بود و دلش می خواست جلوی عابران را بگیرد و به آنها بگوید : « این روزنامه را بخرید ! این روزنامه را بخرید ! مقاله من در آن هست . » دلش می خواست همچنانکه برخی کسان عصرها در بلوارها داد می زنند ، از ته گلو فریاد بکشد : « زندگی فرانسه را بخوانید ، » « خاطرات يك سوار نظام آفریقا » به قلم ژرژ دوروآ را بخوانید . « و ناگهان این هوا به سرش زد که خودش آن مقاله را ، در برابر دیدگان مردم . در کافه ، در جایی که بسیار چشمگیر باشد بخواند . به سراغ کافه ای رفت که هم در آن هنگام جمعیتی داشته باشد . به ناچار مدتی دراز راه رفت . سرانجام جلوی میخانه ای نشست که در آنجا هنوز هیچ نشده مشتریانی چند نشسته بودند ، و بی آنکه در اندیشه وقت یا بیوقت بودنش باشد « يك جام رم » خواست ، و اگر « يك جام افسنتین » هم می خواست برایش فرقی نمی کرد .

سپس صدا زد : « گارسون ، زندگی فرانسه را بدهید به من . » مردی با پیشبند سفید جلو دوید :

« آقا ، این روزنامه را نداریم . فقط « راپل » ، « قرن » ،

« فانوس » و « پتی پاریزن » را بر ایمان می آورند .

دوروا باخشم و برآشفگی گفت: «عجب کافه‌ای است! پس بروید برآیم بخیرید.»  
گارسون تند رفت و آن را آورد. دوروا به خواندن مقاله خود پرداخت و چندین بار به بانك بلند گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب!» تا توجه اطرافیان را جلب کند و آنان را برانگیزد که بدانند این روزنامه چه دارد. آنگاه آن را روی میز گذاشت و رفت.

میخانه‌دار، دید و صدایش زد:

— آقا، آقا، روزنامه‌تان را جا گذاشتید!

دوروا جواب داد:

— می‌گذارمش برای شما، آنرا خوانده‌ام. وانگهی امروز

چیز بسیار جالبی در آن هست.

تگفت که چه چیز، اما هنگام رفتن دید که یکی از مشتریان

روزنامه را از روی میز برداشت.

فکر کرد: «حالا چه بکنم؟» و بر آن شد که به اداره‌اش

برود، حقوق ماهیانه‌اش را بگیرد و استعفا کند. از فکر قیافه‌ای

که رئیس و همکارانش به خود خواهند گرفت، پیش‌پیش، از خوشی

می‌لرزید. به خصوص از تصور سراسیمگی رئیس لذت می‌برد.

آهسته راه می‌رفت تا پیش از ساعت نه ونیم به اداره نرسد

زیرا صندوق ساعت ده باز می‌شد.

دفترش در اداره، اتاق بزرگ تاریکی بود که در زمستان

تقریباً همه روز، می‌بایستی چراغ گاز روشن باشد. این اتاق در

به روی دفترهای دیگر و مشرف به حیاط دالان ماندنی بود. در

این اتاق هشت کارمند بودند با يك معاون که در گوشه‌ای، پشت

پاراوانی پنهان شده بود.

دوروا اول به سراغ صدهیجده فرانك و بیست و پنج سانتیمی

رفت که درون پاکتی زرد در کشوی مأمور پرداخت گذاشته شده

بود، سپس پیروزمندان به اتاق کار وسیعی داخل شد که در آنجا

روزهای بسیاری را گذرانده بود.

همین که داخل شد ، معاون ، یعنی آقای پوتل وارا  
صدا زد :

— آه ! شما یید ، آقای دوروآ ؛ رئیس تاحالا چندین بار  
شما را خواسته است . می دانید که او نمی پذیرد کسی دو روز پشت  
سرهم بی گواهی پزشکی ، بیمار باشد .

دوروآ که وسط اتاق ایستاده بود و خود را برای صحنه سازی  
آماده می کرد ، به بانگی درشت جواب داد :

— به خیالتان به این چیزها فاتحه می خوانم !  
کارمندان از حیرت تکافی خوردند و رخساره بهت زده  
آقای پوتل ، از بالای پاراوانی که چون قفس در برش گرفته بود ،  
پیدا شد .

چون روماتیسم داشت از ترس جریان هوا ، در پس آن سنگر  
گرفته بود . تنها در کاغذ پاراوان دو سوراخ کرده بود که از  
پشت آنها مراقب کارمندانش باشد .

اگر مگسی برمی زد صدایش شنیده می شد . سرانجام ، معاون ،  
با دودلی پرسید ،  
— گفتید ؟

— گفتم که به این چیزها فاتحه نمی خوانم . امروز تنها برای  
این آمده ام که استعفا کنم . به عنوان نویسنده وارد اداره روزنامه  
« زندگی فرانسه » شده ام با ماهی پانصد فرانک به اضافه حق  
مطلب که سطر حساب است . حتی امروز صبح در آنجا شروع به کار  
کرده ام .

تازه با خود قرار گذاشته بود که این خوشی را کتش دهد  
اما نتوانسته بود در برابر این میل که همه چیز را بکشد و بگوید  
ایستادگی کند . وانگهی اثر حرف او کامل بود . تکان نمی خورد .  
آنگاه دوروآ گفت : « می روم به آقای « پرتویی » خیر  
بدهم و بعد برمی گردم با شما خدا حافظی بکنم . »

و خارج شد تا به سراغ رئیس برود . وی همینکه او را دید  
داد زد ، « آه ! آمدید . می دانید که من نمی خواهم ... »

کارمند سخن‌آورا برید :

— لزومی ندارد این طور جیغ و داد بکشید ...

آقای پرتویی که مردی فربه و چون تاج خروس سرخ بود از حیرت نفس بند آمد .

دوروا دنبال حرفش را گرفت ،

— از این دکان شما بیزارم . از امروز صبح وارد روزنامه نویسی شده‌ام و موقعیت بسیار خوبی در این کار دارم . خیلی مفتخرم که با شما خدا حافظی می‌کنم .

و بیرون آمد . انتقام خود را گرفته بود .

راستی هم رفت با همکاران دیرینش خدا حافظی کند ، و اینان از ترس اینکه مبادا وضع خود را به خطر بیندازند به زحمت جرئت می‌کردند با او حرف بزنند زیرا چون در باز مانده بود گفتگوش را با رئیس شنیده بودند .

دوروا در حالی که حقوقش در جیبش بود ، خود را در کوچه یافت . در يك رستوران خوب که بهای خوراکیهای مناسب بود ناهار خوشگوارى خورد . آنگاه پس از اینکه باز هم «زندگی فرانسه» را خرید و روی همزی که پای آن غذا خورده بود گذاشت داخل چندین مغازه شد و خرت و پرتهایی خرید ، تنها برای اینکه آنها را در منزلش تحویل بدهند و اسم خودش — ژرژ دوروا — را داده باشد . به اسم خود هم اضافه می‌کرد «من نویسندهٔ «زندگی فرانسه» هستم .»

پس نام کوچه و شماره خانه را می‌داد و به خصوص تأکید می‌کرد : « بگذارید پوش سرایدار . »

چون هنوز وقت داشت ، به يك چاپخانهٔ سنگی رفت که در برابر چشم عابران کارت ویزیت فوری چاپ می‌کرد؛ و دستور داد بیدرنک سدتایی برایش چاپ کردند که در زیر نامش سمت جدیدش نوشته شده بود .

آنگاه به ادارهٔ روزنامه رفت .

فورستیه رئیس مآبانه او را پذیرفت ، « آه ! اینجا ،

بسیار خوب ، چند ناکار برایت آماده دارم . ده دقیقه صبر کن تا اول کار خودم را تمام کنم .

و به نوشتن نامه‌ای که دست گرفته بود ادامه داد .  
آن سر میز بزرگ هم ، مردی ریزه و بسیار رنگ پریده ، پف کرده و بسیار چاق ، با کله‌ای به کلی سفید و براق ، داشت می‌نوشت و از فرط نزدیک بینی دماغش را به کاغذ چسبانده بود .  
فورستیه از او پرسید :

- آهان ، سن پوتن ، چه ساعتی برای مصاحبه می‌روی ؟

- ساعت چهار .

- دوروآی جوان را هم که در اینجا حاضر است باخودت می‌بری و فوت و فن کار را بهش یاد می‌دهی .  
- چشم .

سپس رویش را به جانب دوروآ کرد و افزود :  
- دنباله مقاله الجزایر را آورده‌ای ؟ دشت اول امروز صبح با کامیابی زیادی همراه بود .  
دوروآ شگفت‌زده بالکت گفت :  
- نه ، - خیال می‌کردم بعد از ظهر وقت داشته باشم ، - يك دنيا كار داشتم ، نتوانستم ...

فورستیه به ناخشنودی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :  
- اگر بیش از این وقت شناس و خوش قول نباشی آینده‌ات را تباه خواهی کرد . آقای والتر به امید دنباله مقاله‌ات بود .  
الان بهش خواهم گفت که فردا حاضر خواهد بود . اگر خیال می‌کنی که راست راست می‌گرددی و پول می‌گیری ، اشتباه می‌کنی .

آنگاه پس از اندکی سکوت افزود :

- عجب ! نمی‌دانی که تا نور گرم است باید نان پخت ؟  
سن پوتن برخاست و گفت :

- من حاضرم .

آنگاه فورستیه روی صندلیش لمید ، قیافه تقریباً رسمی به خود گرفت تا دستوره‌های خود را بدهد و سپس رویش را به جانب دوروآ

کرد و گفت ،

موضوع این است که ازدو روز پیش ژنرال چیتی « لی - جنگ - فائو » که در مهمانخانه کنتینانتال و راجه تایو صاحب راما - دراتو پالی که در مهمانخانه بریتول منزل کرده اند، درپاریسند. می روید با آنها مصاحبه ای می کنید.

آنگاه رویش را به سن پوتن کرد:

« نکته های عمده ای که گفتم یادت نرود . از ژنرال و راجه نظرشان را درباره دسایس انگلستان درخاور و درپرس، از افکارشان درباره شیوه استعمار و جبرگی آن دولت، از امیدواریهایشان در باره مداخله اروپا به ویژه فرانسه در کارهایشان جویا شو.

خاموش شد، سپس به شیوه ای که گفتم با کسی در پشت صحنه سخن می گوید افزود:

« برای خوانندگان ما چیزی از این جالبتر نخواهد بود که درعین حال بدانند در چین و در هند درباره این مسائل که اکنون افکار عمومی سخت به آنها علاقه مند است چه فکر می کنند .

برای دورو آ افزود: « چشمت را درست باز کن و ببین سن پوتن چگونه برداشت می کند، خیرنگار بسیار چیزه دستی است، و سعی کن ترندهای کار را یاد بگیری که چگونه می توان پنج دقیقه ای ته توی کسی را در آورد. »

سپس دوباره با تبختر به نوشتن پرداخت و آشکار بود که بر آن است تا فاصله ها را برقرار کند و بار دیرین و همکار تازه اش را سرچایش بنشانند. همین که از در اتاق پا به بیرون گذاشتند، سن پوتن بنا کرد خندیدن و به دورو آ گفت: « از آن چاخانهاست! به ما هم برگ می زند. انگار راست راستی خیال می کند ما هم خوانندگانش هستیم. »

سپس به جانب بلوار سرازیر شدند و خیرنگار پرسید:

« چیزی می نوشید؟ »

« بله، باکمال میل. هوا خیلی گرم است. »

داخل کافه ای شدند و دستور دادند نوشابه های خنک برایشان



لبخند عجیبی که هر بار می‌خواهد چیزی خبث آمیز و کارگر بگوید دورگونه‌های درشتش خط می‌اندازد، و با لحنی ریشخند آمیز و مطمئن این جمله را بر زبان آورد: «چرا؟ برای اینکه می‌توانستیم از این بابت، چهار تا پنج هزار فرانک تخفیف بگیریم.»  
مونتلمن شگفت زده گفت: «آخر آقای مدیر، همه حسابها درست بود، از جانب من رسیدگی شده بود و به تصویب شما هم رسیده...»

آنگاه، والتر که باز قیافه جدی گرفته بود اظهار داشت: «مردم مثل شما ساده نیستند. آقای مونتلمن، این را در گوش داشته باشید که همیشه باید بدیهه‌ها را انبار و سپس مصالحه کرده.»  
و سن یوتن همچون اهل فنی سر تکان داد و با پوز خندی افزود:

— این جمله بالزاک ما بانه نیست؟  
دورو آ آثار بالزاک را نخوانده بود ولی با اطمینان جواب داد:

— البته که هست.

سپس خیرنگار از خانم والتر، آن زن سبکمنز، از نوربردوارن، آن پیرمرد به جایی نرسیده، از ریوال، آن نسخه تازه فرواک سخن گفت. پس از آن به فورسته رسید و گفت:  
— اما این یکی بختش بلند بود که آن زن نصیبش شد، همین و بس.

دورو آ پرسید: «راستی زنتش چه جور آدمی است؟»  
سن یوتن دستها را به هم مالید:  
— اوه! از آن پارو دم ساییده‌ها و مارمولکهاست. معشوقه عیاش‌پیری است به نام وودرک. کنت دووودرک که جهاز و شوهرش داده است...

دورو آ ناگهان انگار احساس سرما کرد. احساس نوعی انقباض عصبی، احساس نیازی به دشنام دادن و کشیده‌زدن به این فضول. اما تنها سخن او را برید تا بپرسد:

— سن پوتن اسم شماست ؟

خبرنگار از روی سادگی جواب داد :

— نه ، اسم من توماس است . سن پوتن لقبی است که در روزنامه به من داده اند<sup>۱</sup> .

دور و آ پول کافه را داد و دنبال سخن را گرفت ؟

— به نظرم دیر شده و ما باید با دو سنیور اصلزاده مصاحبه

کنیم .

سن پوتن بنا کرد خندیدن ،

— شما هنوز ساده اید ! خیال می کنید که من می روم از آن

چینی و از آن هندی بی رسم درباره انگلستان چه فکر می کنند ؟

مثل اینکه من خودم بهتر از آنها نمی دانم که چگونه باید فکر

کنند تا پسند دل خوانندگان « زندگی فرانسه » باشد . تاکنون با

پانصدتن از این چینیها ، ایرانیها ، هندیها ، ژاپونیها ، و اهل شیلی و دیگران

مصاحبه کرده ام . من می گویم که همه آنان یکسان جواب می دهند .

کافی است مقاله ام را در باره آخرین کسی که با او مصاحبه کرده ام

بردارم و کلمه به کلمه از رویش بنویسم . آنچه عوض می شود مثلاً

قیافه ، اسم ، القاب ، سن و همراهان ایشان است . اوه ! در این

باره ها نباید اشتباه کرد زیرا روزنامه های فیکارو و گلو آفورا آن

اشتباه را می چسبند . ولی در این باره ، دربان مهمانخانه های

بريستول و کنتینانتال پنج دقیقه ای اطلاعات لازم را به من می دهند .

تا آنجا يك سيگار برگ می کشیم و پیاده می رویم . در جمع پنج

فرانک بابت درشکه از روزنامه مطالبه می کنیم . جان من ، مرد

عمل این جور کار می کند .

دور و آ پرسید :

— این جور خبرنگار بودن لابد درآمد خوبی دارد .

روزنامه نویسی در پرده جواب داد :

۱ . پوتن (Potin) به معنای حرف مفت زنی و خاله زنگ

بازی است . و سن پوتن (Saint - Potin) می شود « حرف مفت زن

مقدس » . — م .

- آری ، اما هیچ چیز به اندازه اخبار کوتاه درآمد ندارد .  
چون تبلیغات بازاری را در لای آن می توان جای داد .  
برخاسته بودند و بلوار را به سوی کلیسای مادرلن می پیمودند .  
و سن پوتن ناگهان به همراه خود گفت ،  
- می دانید ، اگر کاری دارید که باید انجام دهید ، من باشا  
کاری ندارم .

دور آ دستش را فشرده و رفت .  
فکر اینکه شب مقاله نویسی دارد ، آزارش می داد و بنا کرد  
درباره آن اندیشیدن ، در راه ، مضمونها ، اندیشه ها ، نظرها و  
لطیفه هایی در ذهن خویش انباشت و تا ته خیابان شانزه لیزه رفت  
که در آنجا چیز چند تنی گردش نمی کردند ، چه ، در این روزهای  
گرم ، پاریس خلوت بود .

پس از اینکه در میخانه ای نزدیک « طاق نصرت » میدان  
اتوال شانزه لیزه شام خورد از بلوارهای کمربندی شهر ، پیاده  
به خانه برگشت و برای کار کردن پشت میزش نشست .

اما همین که ورق بزرگ کاغذ سفید را در برابرش گذاشت  
هر آنچه گرد آورده بود از خاطرش پرید . توگفتی مغزش دود شده  
و به هوا رفته است . می کوشید نه مانده های خاطراتش را بر گیرد  
و به بند کشد ، اما آنها از این سو برگرفته می شدند از سوی دیگر  
می گریختند یا درهم و برهم هجوم می آوردند و او نه می دانست  
چگونه بیان شان کند و لباسشان بپوشاند ، نه اینکه از کدام آغاز  
کند .

پس از يك ساعت تلاش و پس از اینکه پنج صفحه را ، با  
هزار رنگ جمله اول بی دنباله ، سیاه کرد ، باخود گفت ؛ « هنوز  
در این کار چندان ورزیده نشده ام . باید درس دیگری بگیرم . »  
و بر فور دورنمای صبح دیگری در صحبت بانو فورستیه ، امید خلوتی  
دوستانه و دلپذیر از شوق به لرزه اش در آورد . بسیار زود به بستر  
رفت . اکنون دیگر از ترس اینکه هبدا دوباره دست به کار و  
ناگهان موفق شود .

فردای آن شب کمی دیر برخاست تا لذت این دیدار را دورتر برد و از پیش ، مزه آن را بچشد .

هنگامی که زنگ خانه دوستش رازد ، ساعت ده گذشته بود .

فوکر جواب داد ، « آقا دارند کار می کنند . »

دوروا ابتدا فکر این را نکرده بود که ممکن است شوهر

در خانه باشد ، با اینهمه پافشاری کرد ، « بهشان بگوئید که منم ، و کار فوری دارم . »

پس از پنج دقیقه انتظار او را به اتاقی بردند که آنچنان

صبح خوشی را در آن گذرانیده بود .

در جای روز پیش او ، اکنون فورستیه با جبه خانگی و

کفش راحتی و عرقچین انگلیسی نشسته بود و می نوشت ، درحالی

که زش با همان لباس گشاد سفید آرنجش را به پیش بخاری تکیه

داده بود و سیکاری به لب داشت و املا می کرد .

دوروا در آستانه در ایستاد و زیر لب گفت ، « خیلی

معذرت می خواهم ، مزاحمتان شدم؟ »

دوستش سر را برگرداند ، چهره ای خشمگین نشان داد ،

و باغرواوند گفت ،

— باز چه می خواهی؟ زود باش ، ما وقتمان کم است .

دوروا که دست و پایش را گم کرده بود بالکت گفت ،

« نه ، چیزی نیست ، ببخشید . » اما فورستیه که بر آشفته بود

بانگ زد ،

— زود باش ، لعنت بر شیطان ! وقت تلف نکن ، مسلمان باشه

در خانه مرا برای این در نیاورده ای که خوش کردی به ما روز

به خیر بگویی .

آنکاه دوروا که سخت پریشان شده بود ، از دودلی درآمد ،

— نه .. راستش اینکه ... هنوز خودم نمی توانم مقاله ام را

بنویسم ... و تو ... شما ... دفعه آخر ... چنان لطف کردید که ...

که امیدوار بودم ... که جرئت کردم بیایم ...

فورستیه سخنش را برید ،

- معلوم می‌شود که مردم را مسخره کرده‌ای! پس تو خیال می‌کنی که کار تو را من انجام می‌دهم و کار تو تنها این خواهد بود که آخر هر ماه به صندوق سری بزنی. نه! عجب مسخره‌ای است!

زن جوان بی آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، سیگارش را يك می‌زد و همچنان لبخند مبهمی، که برنیشخند درویش تقابلی می‌کشید، به لب داشت.

و دورو آ که سرخ شده بود بالکنت می‌گفت: «بخشود ... خیال کرده بودم ... فکر کرده بودم ...»  
سپس ناگهان، با صدایی صاف گفت:

«خانم، از شما يك دنیا عذر می‌خواهم و از یادداشت روزانه بسیار جالبی که دیروز برایم تهیه کردید کمال تشکر را دارم.»

سپس خداحافظی کرد و به شارل گفت: «ساعت سه در دفتر روزنامه خواهیم بود.» و بیرون رفت.

به گامه‌های بلند به خانه‌اش برگشت و غرغر کنان می‌گفت: «باشد، این یکی را خودم به تنهایی تهیه می‌کنم و خواهند دید...»  
به خانه رسیده نرسیده، درحالی که از خشم برانگیخته شده بود، به نوشتن پرداخت.

دنبالاً ماجرای را گرفت که با ژورنالیستیه آغاز کرده بود. خرده ریزه‌هایی را که در يك زمان پاورقی می‌آورند، حوادث شکفت آور و وصفهای غلیظه را با انشای ناشیانه شاگرد مدرسه‌ها و با زبان معین نایبی سرهم می‌کرد. يك ساعته، یادداشت روزانه‌ای را به پایان رساند که به هذیان شباهت داشت و آن را با اطمینان خاطر برای روزنامه «زندگی فرانسه» برد.

نخستین کسی را که دید سن پوتن بود که دستش را همدست وار ملاکم فشرد، و پرسید:

«گفتگوی مرا با آن چینی و آن هندی خواندید؟ بازمه هست؟ هعه! مردم پاریس از خواندنش لذت برده‌اند، و من حتی

ریخت این دو نفر را ندیده‌ام .

دور و آن‌را خوانده بود ، بیدرنگ روزنامه را برداشت و نظری به يك مقاله دراز با عنوان « هندوستان و چین » انداخت . در حالی که خبرنگار جالبترین جاهای مقاله را به او نشان می‌داد و زیر آنها خط می‌کشید .

فورستیه ، نفس زنان ، شتابزده و سراسیمه از راه رسید :  
- آه ! خوب شد . با هر دو تن کار دارم .

و آنها را برای يك سلسله اطلاعات سیاسی که می‌بایستی برای همان شب تهیه می‌شد مأمور کرد . دور و آن مقاله خود را در برابرش گرفت و گفت :

- دنبال مقاله مربوط به الجزایر است .

- بسیار خوب ، بده ، الان می‌دهمش به مدیر .

صحبتشان تنها همین بود .

سن یوتن همکار تازه‌اش را با خود برد و چون به راهرو رسیدند به او گفت :

- به صندوق رفته‌اید ؟

- نه برای چه ؟

- برای چه ؟ برای اینکه پول بگیرید . حالتان هست ،

باید همیشه يك ماه مساعده گرفت . معلوم نیست فردا چه پیشامدی بکند .

- چه بهتر از این ؟

- الان شما را به صندوقدار معرفی می‌کنم . هیچ اشکالی

نخواهد تراشید . در اینجا آسان پول به کارمند می‌پردازند .

دور و رفت دو دست فرانتکی را بگیرد به اضافه هشت فرانک بابت مقاله روز پیش که با آنچه از حقوق راه آهن برایش مانده بود سه صد و چهل فرانک نقد می‌شد .

هرگز چنین پولی به خود ندیده بود و برای مدتی نامحدود

خود را توانگر پنداشت .

سپس سن یوتن او را با خود به چهار یا پنج روزنامه رقیب

برد ، به این امید که اخباری را که مأمور به دست آوردن آنها بود شاید پیشتر دیگران گرفته باشند و شاید بتواند به نیرنگ صحبت و با پرگویی ، آن اخبار را از آنها بیرون بکشد .

شب که فرا رسید چون دورو آ دیگر کاری نداشت به فکر افتاد که به « فولی برژر » برگردد و مایه دل و جرئت را زیاد کرده به قسمت ممیزی نمایشخانه رجوع کرد ؛

— اسم من زرژ دورو آ است و نویسنده « زندگی فرانسه » هستم . دو روز پیش با آقای فورستیه آمدم و به من وعده داده بود اجازه ورود مرا از دفتر درخواست کند . نمی دانم این کار را کرده است یا نه .

به دفتری نگاه کردند . اسمش در آن نبود . با اینهمه همیز که مرد بسیار خوشرویی بود به او گفت ؛

— با این وصف بفرمایید آقا ، و درخواستتان را رأساً به عنوان آقای مدیر بنویسید که حتماً به آن ترتیب اثر خواهد داد . داخل شد و می توان گفت دردم به راسل برخورد ، یعنی

همان زنی که شب اول با هم از فولی برژر بیرون رفته بودند . وی به جانب او آمد ؛

— سلام ، جوئی . حالت خوب است ؟

— بسیار خوب ، توجطوری ؟

— من ، بدنیستم . خبر نداری ، از آن شب تا حالا دو بار

تو را در خواب دیدم .

دورو آ خوشش آمد و لبخند زد ؛

— ها ! ها ! این علامت چیه ؟

— علامت اینکه از تو خوشم آمده ، احمق چون ، و هر وقت

عشقت کشید تکرارش می کنیم .

— اگر میل داری همین امروز .

— بله ، حاضرم .

— خوب ، اما گوش کن ... دورو آ دودل بود زیرا از آنچه

می خواست بگوید ، اندکی شرمنده بود ؛

- موضوع این است که این دفعه دیناری ندارم ، از باشگاه می آیم و آنجا همه پولم را دور ریختم .

راشل به ته چشم او نگاه می کرد و با غریزه و تجربه زنی که به حق بازیها و چانه زدنهای مردان آشناست ، بو برد که دروغ میگوید گفت :

- ای دروغگو می دانی ، با من این جور رفتار کردن خوب نیست .

دورو آ لیخندی حاکی از ناراحتی زد ، و اگر ده فرانک بست باشد ، این ، همه ته بساط من است .

با استغنائی فاحشه ای که می خواهد عشقی بکند زیر لب گفت ،  
- عزیزم ، هر جور که تو بخواهی ؛ من تنها خودت را می خواهم .

و در حالی که نگاه چشمان مخمورش را به سیل جوان انداخت بازویش را گرفت و عاشقانه به آن تکیه کرد :

- اول برویم يك شربت انار بخوریم . و بعد از آن با هم گشتی می زنیم . من دلم می خواست ، همین چوری با تو به ایرا می رفتم و ترا به مردم نشان می دادم . پس از آن زود برمی گردیم ، نیست ؛

در خانه این زن تا صبح خوابید . چون از آنجا بیرون آمد هوا روشن بود و در دم به این فکر افتاد که «زندگی فرانسه» را بخرد و با دستی تبتاک ، آن را باز کرد ؛ یادداشت روزانه اش در آن نبود ؛ دریاده رو ایستاد ، با پریشانی ، ستونهای چاپ شده را به امید یافتن آنچه می خواست ، از نظر می گذراند .

ناگهان ، چیزی گران بردش فشار می آورد ، زیرا پس از خستگی يك شب عیاشی ، این پکری ، چون بر آن بیرمقی افزوده می شد ، به سنگینی يك مصیبت بود .

به خانه رفت و با لباس ، روی تخت خواب ، خوابش برد .  
چند ساعت بعد که به دفتر هیئت تحریریه رسید ، نزد آقای

والتررفت،

- آقا ، امروز صبح ، ازاینکه مقاله دوم راجع به الجزایر در روزنامه نبود بسیار تعجب کردم .

مدیر سرش را بلند کرد و خستک جواب داد ، «مقاله تان را به دوستان فورستیه دادم و از او خواستم که آن را ببیند ؛ به نظرش کافی نیامد . باید تجدیدش کنید .»

دورو آ خشمگین شد و بی آنکه چیزی بگوید بیرون آمد و گستاخانه به دفتر رفیقش درآمد .

- چرا مقاله مراندادی برای امروز صبح چاپ کنند ؟

روزنامه نویس سیگاری کشید ، پشتش را به صندلی تکیه داده و پاهایش را روی میز گذاشته بود و مقاله ای را که دست گرفته بود با پاشنه هایش کثیف می کرد . با بیحوصلگی و به بانگی که گفتی از دور شنیده می شود این سخنان را شمرده و آرام در جواب گفت ؛  
- به نظر مدیر بد بود و به من دستور داد به تو بدهمش که از سر بنویسی . بیا ، اینها .

و با انگشت بر گهای باز شده را زیر يك رو کاغذی نشان داد .

دورو آ خجل شد و چیزی برای گفتن نیافت ، چون نوشته اش را در جیبش می گذاشت فورستیه دنبال سخن را گرفت ؛  
- امروز اول به شهر بانی می روی ...

و دستور يك سلسله دوندگیها و مأموریت های مربوط به جمع اخبار را داد ، دورو آ رفت بی آنکه توانسته باشد کلمه نیشداری را که می جست پیدا کند .

فردای آن روز دوباره مقاله اش را آورد که باز هم به او برگردانده شد . چون با رسوم آنرا از نو نوشت و باز هم نپذیرفتند ، دانست که زیاده تنند می رود و در این راه تنها فورستیه می تواند به او کمک کند .

پس دیگر درباره «خاطرات يك سوار نظام افریقا» چیزی

نکفت و با خود عهد کرد اکنون که لازم است ، نرمش داشته باشد و حيله گرود را انتظار کار بهتری باشد ، حالیا کار خیر نگاری خود را با حرارت انجام دهد .

با پشت صحنه های تئاتر و پشت پرده های سیاست ، با راهروها و سرسرای خانه دولتیان و نمایندگان مجلس ، با چهره های مهم و ابستگان کابینه و سیمای عبوس دربانان به خواب رفته ، آشنا شد .

با وزیران ، سرایداران ، امیران لشکر ، پاسبانان ، شاهزادگان ، خانه داران و روسپیان ، سفیران ، اسقفها ، یا اندازان ، هنگامه جویان جلوه فروش ، اشراف ، برگزنها ، سورچیها ، پیشخدمت های کافه ها و بسیاری کسانی دیگر ، مناسبات دایمی برقرار کرد ، زیرا از بس که هر روز و هر ساعت ، آنها را می دید و از بس با آنها درباره همان کارهای مربوط به حرفه خود حرف می زد ، دوست مصلحتی همه این کسان شده بود . بر آنان یکسان ارج می گذاشت ، همه را به یک گز می سنجید و به یک دیده می نگریست . خودش را به مردی تشبیه می کرد که پی در پی نمونه همه شرابهارا بچشد و نتواند به آسانی این شراب را از آن شراب باز شناسد .

در اندک زمانی خیر نگار برجسته ای شد ، مطمئن از اخبار خود ، زیرک ، تندکار ، تیزهوش و به قول آقای والتر فرد با ارزشی که در شناختن نویسنده ها خبیر بود .

با این همه ، چون هر سطر تنهاده سانتیم به اضافه دو یست فرانک حقوق ثابت می گرفت و چون زندگی بلواری ، زندگی در کافه و رستوران گران تمام می شود ، هرگز پیشیزی نداشت و از بنوایی خود دل آزوده بود .

چون می دید که جیب برخی از همکارانش پر پول است ، بی آنکه به عمر خود پی برد چه وسایل آموزشی برای فراهم ساختن این رفاه بکار می برند ، فکر می کرد حقه ای در کار است که باید یاد گرفت . و از روی رشک به روشهایی ناشناخته و مشکوک ، به خدمت هایی هر موز ،

به قیاقی صحنه خورده و جواز یافته ، گمان بد می برد . پس لازم بود  
به این سری ببرد ، و در آن دارو دست پنهانی وارد شود .  
شب ، در حالی که از پنجره اش عبور قطارها را تماشا می کرد ،  
غالباً به خیال روشهایی بود که می توانست بکار ببرد .

دوماه سپری شده بود؛ ماه سپتامبر فرارسید و عروس بخت و دولت که دوروآ امید داشت آسان به کنار آید، گویا دیر کرده بود. به ویژه از کم ارزشی معنوی جایگاه خویش نگران بود و نمی دید که از چهرای به آن پایگاه بلند خواهد رسید که با احترام و پول همبراست. خود را در بند این حرفه کم ارج خیرنگاری می یافت و احساس می کرد که در آن چنان به زندان است که راه برون شدن ندارد. بر او ارج می نهادند، اما به اندازه مرتبتش. خود فورستیه هم که دوروآ برایش هزار کار انجام می داد، دیگر به شام دعوتش نمی کرد و هر چند همچون دوستی به او تو می گفت رفتارش با او رفتار بازیردستان بود.

راست است که دوروآ گاهگاهی از فرصت استفاده می کرد، مقاله کوتاهی می داد و چون با کار خیرنگاری، روانی قلم و ذوقی پیدا کرده بود که هنگام نوشتن مقاله دوم خود در باره الجزایر نداشت، دیگر چنین خطری که نوشته هایش را درباره مسائل روز رد کنند در میان نبود. اما از این پله تا آن پله که یادداشت های روزانه ای به دلخواه خود بنویسد و درباره مسائل سیاسی داوری کند همان اندازه راه بود که میان دو کس که یکی درخیا با نه های درختی بوآدو بولونی به عنوان سورچی کالسه می راند و دیگری به عنوان صاحب کالسه، فرقا است. آنچه به ویژه خوارش می کرد این بود که می دید درهای

مجلسهای اشرافی به رویش بسته است و با کسان مناسبات دو تن همدوش را ندارد ، وی را در حریم زنان راه نیست ، گویانکه چند تن از هنرپیشگان مشهور او را ، از روی حساب ، خودمانی پذیرفته بودند .

وانگهی به تجربه می دانست که زنها ، از زنان مجلسهای اشرافی گرفته تا هنرپیشگان بازاری نسبت به او کشتی عجیب و محبتی آمی حس می کنند و از اینکه با زنانی آشنا نبود که بتوان آینده خود را به وجودشان باز بست ، چون آسی که پابندش زده باشند احساس ناشکیبایی می کرد .

پارها به فکر افتاده بود از بانو فورستیه دیدنی بکند . اما خاطره آخرین برخوردشان او را بازمی داشت و کوچکی می کرد ، وانگهی چشم برآه آن بود که شوهر دعوتش کند . آنگاه بانو دومارل به یادش آمد و چون به یاد آورد که از او خواهش کرده بود به دیدنش برود ، یک روز بعد از ظهر که هیچ کاری نداشت به خانه او رفت .

بانو دومارل گفته بود : « همیشه تا ساعت سه ، خانه هستم . » ساعت دو نیم بود که در خانه وی را زد . در کوچه ورنوی اشکوبه چهارم منزل داشت . به صدای زنگ ، کلفتی ریزاندام باموهای زولیده که بنسد کلاهش را گره می زد آمد در را گشود و جواب داد :

« بله ، خانم هستند ، اما نمی دانم بیدار شده اند یا نه . »  
و در سالونی را که بسته هم نبود باز کرد .

دور و آ داخل شد . اتاق نسبتاً بزرگ بود ، اثاث کمی داشت و جلوه ای آشفته . صندلیهای راحتی ، رنگ رفته و کهنه ، در کنار دیوارها به سلیقه کلفت چیده شده بودند ، و در هیچ چیز ، توجه و سلیقه زنی که به خانه اش علاقه مند است حس نمی شد . چهار پرده نقاشی بی ارزش که قایقی را در رودخانه ، کشتی را در دریا ، آسیایی را در دشت و هیزم شکنی را در جنگل نشان می دادند ، در میان چهار قاب ، پابندهای کوتاه و دراز ، کجکی به دیوار آویزان بودند . حدس زده می شد که این پرده ها از دیر زمانی باز ، زیر چشم سهل انگار و بیعلاقه

زنی به همین سان کج مانده‌اند .

دور و آن نشست و چشم براه ماند ، دیری انتظار کشید . سپس دری باز شد و بانو دومارل دوان دوان آمد . پیراهن زایونی گشادی از ابریشم صورتی که روی آن منظره‌هایی طلایی رنگ ، گل‌هایی آبی و پرندگان سفید قلابدوزی شده بود به تن داشت و بانگ بر آورد ،

«فکرش را بکنید که هنوز در بستر بودم ، چه خوب کردید که بیدار من آمدید ! یقین کرده بودم که فراموش کرده‌اید .»  
با حرکتی حاکی از شیفگی دودستش را دراز کرد و دور و آن که بیدار ظاهر متوسط آ پارتمان ، خاطرش آسوده شده بود ، هر دو را گرفت و همچنانکه از نور بر دوارن یاد گرفته بود ، یکی از آن دورا بوسید .

میزبان از او خواهش کرد بنشیند؛ سپس از پا تاس و راندازش کرده گفت : «چقدر عوض شده‌اید ! حالتی پیدا کرده‌اید . پاریس به شما می‌سازد . خوب ، از چیزهای تازه برایم بگویید .»  
و بیدرنگ راجی را سر گرفتند ، افکار دو آشنای دیرینه . حس می‌کردند که در میانشان یگانگی‌آنی پدید می‌آید و اعتماد ، صمیمیت و محبتی برقرار می‌شود که در ظرف پنج دقیقه ، دو موجود متجانس و هم‌نژاد را بایکدیگر دوست می‌کند .

فاگهان ، زن جوان حرف خود را برید و با تعجب گفت :  
«عجیب است که باشما این جوریم . مثل اینکه ده سال است شمارا می‌شناسم . بی‌شک دوباره همدم خواهیم شد . مایلید ؟»  
دور و آن بالبخندی که بیش از سخنش معنی داشت گفت : «خوب ، البته .»

او خانم دومارل را در این پیرهن پرزرق و برق و نرمدست ، سی و سوسه انگیز می‌یافت ، ولی به چشمش کمتر از بانو فورستیه در لباس سفید خانهاش ، ظریف و نوازشگر اما بیشتر محرک و بی‌بند و بار می‌نمود .

هنگامی که بانو فورستیه را بالبخندی هم‌پسگی و خوش که هم کشش داشت و هم بر سر جای می‌نشاند در کنار خود حس می‌کرد ، با

لبخندی که انگار از يك سو می گفت : « از شما خوشم می آید » و از سوی دیگر می گفت : « مواظب باشید » ، بالبخندی که هر گسز کسی به معنی حقیقیش بی نمی برد ، بویژه این شوق به او دست می داد که به پایش بیفتد ، یا توری ظریف پیراهتش را ببوسد و آهسته هوای گرم و معطری را که لابد از لای پستانهایش لغزیده ، برون سربده به این توری رسیده بود و از آن شنیده می شد تنفس کند. در کنار خانم دو مارل دورو آ مهلسی حیوانیت و مشخصتر حس می کرد ، میلی که بدیدن حواشی بالا رفته پیراهن ایریشمی نازک ، دستهایش را می لرزاند .

خانم دو مارل همچنان حرف می زد و به عادت مألوف در هر جمله ای بذله ای حاضر و آماده می کاشت ، همچون کارگری که تردستی لازم را برای انجام دادن کاری که معروف بدشواری است و دیگران را بشکفتی در می آورد ، به کار می برد . دورو آ بسخنانش گوش می داد و فکر می کرد ، خوب است آدم همه اینها را بخاطر بسپارد . با و داشتن این زن به پرگویی درباره وقایع روز ، می توان یادداشت های روزانه بسیار جالبی از زندگی شهر پاریس نوشت .

اما آهسته ، بسیار آهسته در زدند ، همان دری که خانم دو مارل از آن وارد شده بود ؛ وی بانگ بر آورد ، « دخترک معلوم ، بیا تو . » سروكله دخترک پیدا شد ، یکر است به جانب دورو آ رفت و دستش را بسوی او دراز کرد .

مادر با تعجب زیر لب گفت : « این خود پیروزی بزرگی است ، فکر نمی کنم خودش باشد . » جوان كودك را بوسید و پهلوی خود نشانند و با قیافه ای جدی ، بمهربانی از وی پرسید ، از روزی که همدیگر را ندیده اند چه کارهایی کرده است . دخترک با صدایی نازک چون نوای نی و با همان وقار آدم بزرگ جواب می داد .

ساعت سه زده شد و روزنامه نویس برخاست . خانم دو مارل گفت ،

« بیشتر بیاید ، مثل امروز گپ خواهیم زد ، باز هم خوشوقت می شوم . خوب ، چرا دیگر پیش فورستیه پیدانان نیست ؟ وی جواب داد ،

«اوه ! علتی ندارد . زیاد کار داشتم . امیدوارم که باز یکی از این روزها ، همدیگر را در آنجا ببینیم .»

دوروا بادللی پر از امید ، که نمی دانست چرا ، بیرون آمد . از این دیدار به فورستیه چیزی نگفت .

اما در روزهای بعد خاطره آن در یادش ماند . حتی چیزی بیش از خاطره ، یعنی احساس حضور مجازی و همیشگی این زن . بنظرش می آمد که چیزی از وجود او برگرفته است ؛ نقشی از صورتش را که در چشمانش و شهد سیرتش را که در دلش بجا مانده بود . از خمال او رسوسه می شد ، همچنانکه این حال چون ساعات دلپذیری را در کنار موجودی گذرانده باشیم بمادست می دهد . گویی دستخوش جنزدگیی شکفت ، مرموز ، مبهم ، دل آشوب و بسبب اسرارآمیزی خود خوشگوار و دلپذیر شده ایم .

دوروا چند روز پس از آن باز بدیدنش رفت .

کلفت خانه ، اورا بسالن برد ، ولورین ، دردم پیدایش شد . دیگر دستش را دراز نکرد بلکه پیشانیاش را جلو آورد و گفت :

« مامان بمن گفته از شما خواهش کنم منتظرش باشید . يك ربيع طول می کشد ، چون لباسش تنش نیست . من پیش شما می مانم .»

دوروا که رفتار تشریفاتی دخترک هایه تفریحش بود ، جواب داد ، « چه بهتر از این ، دختر خانم ، خوشحال خواهم شد که ربيع ساعتی را بشما بگذرانم . اما از حالا بشما بگویم که من ابدآجدی نیستم ، و تمام روز را بازی می کنم ؛ بنابراین ، بشما پیشنهاد می کنم

يك دست گرگم به هوا بازی کنیم .»

دخترک حیرت زده ماند . سپس ، چون زنان بشنیدن این پیشنهاد اندکی یکه خورد و دچار تعجب شد و لبخند زد و زیر لب

گفت ،

« آپارتمان جای بازی نیست .»

دوروا دنبال حرفش را گرفت ،

« برای من فرق نمی کند ، من همه جا بازی می کنم . زود باش ،

مرا بگیر .»

و بنا کرد دور میز چرخ خوردن ، و او را به دنبال کردن خود برانگیختن ، در حالی که دخترک همچنان لبخند زنان با نوعی وعایت هودبانه بدنبالش می آمد و گاهی دستش را برای گرفتن او دراز می کرد ، اما تا مرحله دویدن پیش نمی رفت .

دور و آ می ایستاد ، خم می شد و چون دخترک با قدم ریز تردید آمیزش نزدیک می گشت ، مثل آدمکهای فتری توی قوطیها ، به هوا می جست ، سپس بایک شلنگ از این ور به آن ور سالن خویز بر می داشت . این کار بنظر دخترک عجیب و غریب می آمد ، سرانجام خنده اش می گرفت و به هیجان آمده ، با فریادهای خفیفی از سر شادی و بیم ، به هنگامی که خیال می کرد او را گرفته ، یرغ و ار به دنبالش می رفت .

دور و آ صندوقها را جا به جا می کرد و با آنها دیوار می ساخت و دخترک را از این راه مجبور می کرد یک دقیقه دور یک صندوق چرخ بزند ، سپس آن صندوق را گذاشته یکی دیگر را می گرفت ، « لورین » دیگر حالا می دوید ، و پاک خود را به کیف ولذت این بازی تازه سپرده بود و با چهره گلگون و شور کودکی مجذوب ، پس از هر گریز ، هر حیله و هر حقه و صنعت همبازیش ، بر شتاب خود می افزود .

ناگهان ، هنگامی که دخترک می پنداشت به او رسیده است ، دور و آ بفلش کرد ، تا سقف بالایش برد و داد زد ، « گرگم به هوا ! » دخترک که سخت شادمان بود ، برای رهایی پاهایش را تکان می داد و از ته دل می خندید .

خانم دومارل وارد شد و با بهتزدگی گفت ،  
« آه ! چه عجب ... لورین ... لورین بازی می کند ... آقا  
حتماً شما جادوگرید . »

دور و آ دخترک را به زمین گذاشت ، دست مادر را بوسید و نشستند و کودک هم میان آن دو نشست . خواستند گپ بزنند ، اما لورین که مست شادی بود ، با همه بیزبانی عادیش ، همه اش حرف می زد ، و لازم آمد که او را روانه اتاق خودش کنند .

بی آنکه جوابی بدهد فرمان برد ، اما اشك در چشمانش حلقه زده بود .  
همینکه تنها ماندند خانم دومارل صدا را آهسته کرد و گفت :

«خبر ندارید ، من برنامه مهمی دارم و به فکر شما افتادم . چون هر هفته با خانواده فورستیه شام می خورم ، گاهگاهی من هم آنها را در يك رستوران به شام دعوت می کنم . خوشم نمی آید در منزل مهمانی کنم ، برای این کار آمادگی ندارم وانگهی از خانه داری و آشپزی چیزی سرم نمی شود . دوست دارم که سلخته زندگی کنم . به این جهت گاهگاهی در رستوران مهمانان می کنم ، اما وقتی جز ما سه نفر نیستیم لطفی ندارد و آشاهای من هم چندان به آنها نمی خورند . این را به شما می گویم تا راجع به دعوتی که چندان به قاعده نیست روشنتران کنم . لابد به مقصودم پی برده اید که از شما خواهرت دارم شنبه ساعت هفت و نیم در کافه «ریش» با ما باشید . می دانید کجاست ؟»

دوروا با کمال میل پذیرفت . خانم دومارل دنبال سخن را گرفت :

« همین ما چهارتا يك جمع چهار نفری حسابی خواهیم بود ؛ این میهمانیهای كوچك برای ما زنهایی که به آن عادت نداریم بسیار دلچسب است .»

پیراهن بلوطی سیری به تن داشت که انکاره اندام ، تهیگاهها ، گلو و بازوانش را به طرز تحريك کننده و عشوه گرانه ای نمایان می کرد ؛ و به دوروا تعجبی مبهم و می توان گفت ، نوعی ناراحتی دست می داد که به علتش درست پی نمی برد . انگیزه این حال ناهاهنکی بود که میان ذوق و سلیقه ودقت این زن در لباس و آرایش ، و بیقیدی آشکار او نسبت به خانه اش وجود داشت .

هر چیزی که تنش را می پوشانید ، هر چه از نزدیک و بی میانجی با بدنش تماس داشت . لطیف و ظریف بود ، اما آنچه در پیرامونش بود برایش قدری نداشت .

دروآ از وی جدا شد درحالی که مانند آن بار درجهان وهمو خیال حضور دائمیش را احساس می کرد ؛ و با بیصبری روزافزون چشم به راه روز میهمانی ماند.

برای دومین بار باز لباس مشکمی کرایه کرد. چه، هنوز توانایی خرید لباس شب را نداشت ، اول همه ، چند دقیقه پیش از وقت ، به کافه «ریش» رسید ،

او را به اشکوبه دوم ، به يك سالن كوچك رستوران بردند که بر دیوارهایش پوششی قرمز کشیده شده بود و تنها پنجره اش رو به بلوار باز می شد .

روی يك میز چهار گوش چهار نفره ، رومیزی چنان سفیدی کشیده شده بود که از درخشندگی لعاب داده می نمود ؛ و جامها ، ظرفها و لوازم نقره ، و اجاق ، در زیر شعله دوازده شمع که در دو شمعدان بلند جای داشتند ، می درخشیدند . در بیرون ، لکه بزرگی به رنگ سبز روشن دیده می شد که همان جلوه برگهای درختی بود که به نور تند غرفه های اختصاصی روشن شده بودند ،

دروآ روی ایوان بسیار کوتاهی نشست که به رنگ پوشش دیوارها و قرمز بود و فنرهای کار کرده اش فرو می رفت و به او این احساس دست می داد که در گودالی افتاده است . او در سراسر این رستوران پرسعت همه مه می شنید ، همان غلغله رستورانهای بزرگ که از اصوات گوناگون پدید می آید ؛ از صدای ظرفها و لوازم نقره ، از صدای گامهای تند پیشخدمتها که فرش راهروها خفیف می کند . از صدای درها که چون دمی باز می مانند ، بانگ آواهای همه کسانی که درون سالونهای کوچک در به روی خود بسته اند و شام می خورند ، از آنها به گوش می رسد . فورستیه وارد شد و با یگانگی و مهری که هیچ گاه در روزنامه «زندگی فرانسه» از خود نشان نمی داد دست او را فشرد و گفت :

«آن دو خانم به زودی با هم خواهند آمد. این دوره ها بسیار چیز خوبی است!»

سپس به میز نگاه کرد ، دستور داد چراغ گاز را که با نور خفیف

می سوخت یکسره خاموش کنند ، برای جلوگیری از جریان هوا یک لنگه پنجره را بست ، و جای خود را در پناه از جریان هوا برگزید و گفت : « باید زیاد مواظب باشم ؛ یکماه بود که حالم بهتر بود اما دوباره چند روز است که باز مبتلا شده ام . گویا سه شنبه موقع بیرون آمدن از تئاتر سرما خورده ام . »

درا باز کردند و سروکله هر دو زن جوان پیدا شد و یک سرپیشخدمت هم به دنیالشان بود . خانمها توری بر چهره کشیده بودند که خوب دیده و شناخته نشوند و روش مرموز و دلفریبی داشتند که در این گونه جاها که دوروبریها و برخوردها مشکوکند ، اختیار می شود .

هنگامی که دور آ به خانم فورستیه سلام می کرد ، وی به سرش فرزد که چرا به دیدن وی نرفته است .

پس به روی دوستش خانم دو مال لبخندی زده افزود :  
« فهمیدم ، خانم دو مارل را بمن ترجیح می دهید ، برای ایشان خوب وقت دارید . »

پس نشستند و چون سرپیشخدمت کارت شرابهارا به فورستیه می داد خانم دو مارل بانگ بر آورد ، « برای این آقایان هر چه دلشان می خواهد بیاورید ، اما برای ما شامپانی خنک ، بهترین شامپانی ، مثلاً شامپانی شیرین ، همین وبس ، »

چون سرپیشخدمت رفت ، خانم دو مارل خنده بلندی سرداد و گفت : « امشب می خواهم مست کنم . امشب خوش می گذرانیم ، یک خوشگذرانی حسابی . »

فورستیه که گویا نشنیده است ، پرسید : « برایتان فرق نمی کند که پنجره را ببندم ؟ چند روز است که سینه ام گرفته است .  
— نه ؛ ابتدا . »

پس لنگه نیمه باز آن را هم بست و با چهره ای گشاده تر و دلی آسوده تر به سر جای خود برگشت .

زنش چیزی نمی گفت ، گفتی در فکر فرو رفته ؛ چشمانش را به زیر افکنده به جامها لبخند می زد ، با لبخند مهمی که گفتی همواره

وعده می‌دهد تا هرگز وفا نکند .

صدفهای ظریف و چرب «اوستاندا» را، که همچون لاله‌های ریز گوش ، درون گوشهای خود جای داشتند ، آوردند . این صدفها چون حلوا در دهان آب می‌شدند .

آنگاه ، پس از سوپ سبزی ، ماهی قزل‌آلا آوردند که به رنگ دخترهای جوان ، گلگون بود ؛ و مهمانان به صحبت نشستند . اول از شایعه‌ای سخن به میان آمد که به سر زبانها بود ، داستان زنی اشرافی که یکی از دوستان شوهرش وی را با یک پرنس خارجی درون غرفه‌ای اختصاصی در حال شام خوردن ، غافلگیر کرده بود .

فورستیه از این ماجرا غش‌غش می‌خندید ، خانمها می‌گفتند که آن یاوه‌گوی دهن‌لقی ، بی‌ادب رذلی بیش نبوده است . دوروا یا خانمها هماوازشد و به بانگ بلند گفت که در اینچنین جاهایی ، هر کس خواه عامل خواه محرم راز و خواه شاهد ساده جریان باشد وظیفه‌اش سکوتی است چون خاموشی گور . آنگاه ، افزود ،

اگر می‌توانستیم روی رازداری محض همدیگر حساب کنیم ، زندگی چه پرازچین‌های دلپذیر می‌شد . آنچه غالباً ، بیشتر اوقات و می‌توان گفت همیشه مانع زنها می‌شود ترس از این است که می‌آدا رازشان فاش گردد .

سپس لبخند زنان افزود ،

«رامتی ، جز این است ؟»

«چه بسا زنها که اگر نمی‌ترسیدند که شادکامی کوتاه و خفیفی به بهای رسوایی چاره ناپذیر و آشکهای درد آلود برایشان تمام گردد تسلیم میلی زودگذر ، هوس ناگهانی و آتشین یک ساعته ، و سودای عشق می‌شدند !»

با ایمانی القا شونده سخن می‌گفت ، گفتمی از دعوی خویش دفاع می‌کند ، و به زبان حال می‌گوید ، «چون پای من در میان باشد

1 - Ostende ، از بندرهای بلژیک در کرانه دریای

شمال . م .

از چنین خطرهایی نباید بترسید . بیازمایید و ببینید .  
 زنها هر دو شان او را تماشا و با نگاه ، سخنانش را تصدیق  
 می کردند ، چون می دیدند که خوب و درست حرف می زنند و با سکوت  
 خود که نشانه رضا بود اعتراف می کردند که اخلاق بی تزلزل و  
 استوارشان که زنان پاریسی بدان شهره آند ، اگر یقین باشد که راز  
 در پرده می ماند ، دیر زمانی ایستادگی نتواند کرد .  
 و فورستیه که روی ایوان ، نیمه دراز افتاده و يك پايش را تا  
 کرده و گوشه دستمال سفره اش را به جلیقه اش بند کرده بود تا  
 لباسش را لك نکند ، ناگهان ، با خنده حاکی از یقین يك آدم  
 شكاك گفت .

« بارخدا یا ، اگر از سکوت دیگران خاطر جمع بودند چه  
 کارها که نمی کردند ! پرو برگرد ندارد ! بچاره شوهرها . »  
 و از عشق سخن آغاز کردند . دور آبی آنکه جاوید بودن  
 آن را بپذیرد ، یا پندارش می دانست و می گفت پیوندی ، دوستی خوش  
 و دلپذیری ، و اعتمادی پدید می آورد ! پیوند جسمها مهری است  
 بر پیوند دلها . اما از حسادت های به ستوه آورنده ، ماجراهای ناخوش ،  
 داد و بیدادها ، و بدبختی هایی که همیشه با بریدن رشته دوستی همبر  
 است ، بر می آشفست .

چون خاموش شد ، خانم دو مارل آه کشید و گفت ،  
 « بله . این تنها چیز خوش زندگی است و ما غالباً با توقعات  
 محال خود ، تباهش می کنیم . »

خانم فورستیه که با کاردی ورمی رفت ، افزود ،  
 « بله ... بله ... عاشق داشتن خوش است ... » و چنین می نمود  
 که توسن خیال را بیشتر می راند ، و به چیزهایی می اندیشد که  
 هرگز یارای گفتنش را ندارد .

و چون هنوز پیشغذا را نیاورده بودند ، گاه به گاه جرعه ای  
 شامپانی می نوشیدند و قشر برشته نانها را می جویدند . و اندیشه عشق ،  
 اندك اندك بر آنان چیره می شد و درد دلشان رخنه می کرد و چون می  
 نابی که چکه چکه در گلویشان ریخته شود ، کم کم سر مستشان می ساخت

و خونشان را گرم و خردشان را آشفته می کرد .  
کثلت بره آوردند . تردویف بود و روی لایه کلفت ، مختصری  
از ساقه های مارچوبه نهاده شده بود .

فورستیه بانگ بر آورد ، « به به ! چه چیز خوبی ! » آهسته  
می خوردند ، گوشت ترد و مارچوبه را که خامه دار و چرب و با مزه  
بود با لذت می چشیدند .

دور و آ دنبال سخن را گرفت : « هنگامی که من زنی را دوست  
دارم ، همه چیز جهان ، در پیرامونش از نظرم محو می شود . »  
این ، حرف دلش بود . چه ، از فکر لذت خوراکی که می چشید ،  
بر سر شور آمده بود .

خانم فورستیه ، در حالی که خود را بیعلاقه و انمود می کرد ،  
زیر لب گفت ، « هیچ سعادتى یا لایه از نخستین فشار دستها نیست ، در  
آن هنگام که زن می پرسد ،

« دوستم دارید ؟ » و مرد جواب می دهد ، « بله ، دوستت دارم . »  
خانم دومارل که تازه يك جام دیگر شامپانی را لایحه  
سر کشیده بود ، ساغرش را روی میز گذاشت و به شادی گفت :

« عشق من این اندازه افلاطونی نیست . »  
و همه با چشم پر فروغ . این حرف را تصدیق و بنا کردند  
یوزخند زدن .

فورستیه روی دیوان لم داد ، دستهایش را از هم گشود و به  
بالشچه ها تکیه داد و با لحنی جدی گفت :

« این صداقت مایه فخر شماست و ثابت می کند که زنی هستید  
واقع بین . اما می توان از شما پرسید که عقیده آقای دومارل در این  
باره چیست ؟ « وی شانه هایش را با يك دنیا بی اعتنایی آهسته بالا  
انداخت ؛ سپس با صدایی صاف و روشن جواب داد :

« آقای دومارل در این باره نظری ندارد . او ... فقط ...  
ممتنع است . »

وصحیت از مسائل عالی نظری به مهر و محبت کشید و از گلزار  
بیماریهای لطیف سردر آورد .

آنکاه ، نوبت کنایه‌های استادانه ، بالاذن پرده‌ها به یاری سخن ، همچنانکه دامن‌ها را بالا می‌زنند ، نوبت ترفندهای زبانی ، گستاخیهای ماهرانه و پوشیده ، همه گونه بی‌آزرمی مزورانه ، نوبت ترفندهای زبانی ، گستاخیهای ماهرانه و پوشیده ، همه گونه بی‌آزرمی مزورانه ، نوبت عبارتی که تصاویری لخت را به تلویح نشان می‌دهد ، و نقش هر آنچه را که نمی‌توان به زبان آورد ، از برابر چشم و ذهن می‌گذرانند ، و به مجلس آرایان پروانه عشقی پنهانی و اسرارآمیز می‌دهد ، پروانه نوعی تماس ناپاک اندیشه‌ها به یاری تجسم همزمان همه چیزهای در پرده و شرم آور و مطلوب هماغوشی ، تجسمی که چون بوس و کنار پریشان می‌کند و شهوت‌انگیز است . کباب را آورده بودند . جوجه کبک‌هایی که در دو پهلویشان بلندترین چیده بودند ، سپس نخود سبز و پس از آن یک ظرف سفالی خوراک جگر همراه با سالادی از برگ‌های دندان‌دار که یک سالاد خوری بزرگ به شکل لگن را چون خزه سبز بر می‌کرد .

از همه اینها خورده بودند بی آنکه به مزه آنها پی برند ، بی آنکه متوجه خوردنشان باشند . چه ، تنها سرشان به حرفهای خودشان گرم بود و در دریای عشق فرورفته بودند .

حالا دیگر هر دوزن حرفهای رکیکی می‌زدند ؛ خانم و مارل با جارتی طبیعی که به تحریک شباقت داشت و خانم فورستیه با حیایی دلپذیر ، با آزرمی در لحن ، در صدا ، در لبخند ، در تمام رفتار که ظاهر از حدت سخنان گستاخانه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد می‌کاست ، اما در حقیقت آنها را برجسته تر می‌کرد .

فورستیه ، که یکسره روی بالشچه افتاده بود ، می‌خندید ، می‌نوشید ، نشخوار می‌کرد و گاهی جمله‌ای چنان بی‌آزرمانه یا چنان مستهجن می‌پرانند که زنان از ظاهر کلامش یکه می‌خوردند و قیافه ناراحتی می‌گرفتند که دو یا سه ثانیه طول می‌کشید . وی چون حرف و قیافه زیاد در ازار نظر آفتی می‌زد ، چنین می‌افزود ؛ « بچه‌ها خوب دور برداشته‌اید . اگر همین جور پیش بروید کار به جاهای باریک می‌کشد . »

نوبت دسر رسید و بس از آن قهوه آوردند ؛ و نوشابه ها در مغزهای شوریده ، آشفته‌گی سنگینتر و گرمتری پدید آوردند .  
خانم دومارل ، همچنانکه هنگام نشستن ، سرمیز گفته بود مست کرده بود ، وبالطبی همراه با سرخوشی و پیرگویی زنی که برای خوشایند مهمانان خود ، يك ذره مستی از حقیقی حقیقتیتر را ، زیاد جلوه می‌دهد ، خود به این میزدگی اعتراف داشت .

حالا دیگر خانم فورستیه ، شاید هم از روی احتیاط ، لب فرو بسته بود ؛ و دورو آ ، چون خود را بیشتر از آن‌شنگول می‌دید که چیزی به زبان خویش نگوید ماهرانه مواظب خود بود .  
سیگار آتش زدند و فورستیه ناگهان سرفه‌اش گرفت .

سرفه‌ای سخت که نزدیک بود گلویش را پاره کند ؛ با چهرهٔ برافروخته و بیشانی خوی کرده ، دستمال سفره را جلودهاش گرفته بود و داشت خفه می‌شد . چون بحران فرونشست باحالتی خشمگین غرزد ، « این دوره ها برای من کار احمقانه‌ای است . » از وحشت مرضی که همواره فکرش را مشغول می‌داشت ، خوش خلقیش یکسره از بین رفته بود . گفت ؛

« بر گردیم به‌خانه . »

خانم دومارل زنگ زد و حساب‌ها خواست . تقریباً در همان دم صورت حساب‌ها برایش آوردند . کوشش کرد بخواند اما رقمها جلو چشمش می‌رقصیدند و ورقه‌ها به دورو آ دادو گفت ؛ « بگیرید و به جای من پردازید ، هیچ نمی‌بینم ، زیاده‌مستم . »

و در همان حال کیف‌بول خود را برایش انداخت .

حسابان صدوسی فرانک شده بود . دورو آ صورت‌راواری کرد پس دو اسکناس داد و باقی پول را گرفت و آهسته پرسید ؛  
« چقدر باید برای پویش خدمت‌ها گذاشت ؟ »

– هر چه دلتان بخواهد ، نمی‌دانم .

وی پنج فرانک روی بشقاب گذاشت ، سپس کیف را به‌زن

جوان پس دادو گفت ؛

« میل دارید شمارا تا درخانه تان برسانم ؟ »

— البته که مایل دارم . خودم قادر نیستم خانه‌ام را پیدا کنم .  
با آقای فورستیه و خانمش خدا حافظی کردند و دورو آخودرا  
در کالسکه‌ای که روان بود با خانم دومارل تنها یافت .

باوی در این غرقه تاریک که چراغهای گاز پیاده‌روها ناگهان  
یک دم روشنش نمی‌کردند ، در به‌روی غیر بسته بود ، و او را در کنار  
خود و تا این اندازه نزدیک به خود حس می‌کرد . از خلال آمتینش  
گرمای شانه‌اش را احساس می‌کرد و چیزی ، مطلقاً چیزی نمی‌یافت  
که به‌وی بگوید زیرا شوق آمرانه در آغوش گرفتن او عقلش را از کار  
انداخته بود .

می‌اندیشید : « اگر جرئت کنم ، چه خواهد کرد ؟ » و یاد همه  
بیماریهای سرشام ، شیرش می‌کرد ، ولی در عین حال ترس از رسوایی  
او را بازمی‌داشت .

آن یکی هم چیزی نمی‌گفت و بی‌حرکت در کنج کالسکه فرو  
رفته بود . اگر نه این بود که دورو آ ، هر وقت پرتو نوری به‌درون  
کالسکه می‌تافت ، درخشیدن چشمهایش را می‌توانست ببیند ، خیال  
می‌کرد که خواب است .

« آن زن چه درس داشت ؟ » دورو آ خوب احساس می‌کرد که  
نباید حرفی بزند ، خوب احساس می‌کرد که یک کلمه ، تنها یک  
کلمه ، با درهم‌شکستن سکوت ، فرصت خوشی را که دست داده بر باد  
خواهد داد ؛ اما جرئت نداشت ، یارای عمل تندویی پروانداشت .

ناگهان حس کرد که پای خانم دومارل تکان خورد . حرکتی  
بود تند ، خشک ، عصبی ، از سرناشکوبایی یا به نشانه دعوت برای  
دست به کار شدن . این حرکت تقریباً نامحسوس ، لرزه‌تندی  
برسرایای دورو آ افکند ، پس رویش را تند برگرداند و خود را به‌روی  
او انداخت در حالی که بالایش دهان و بادستهایش تن برهنه‌وی را  
می‌جست .

خانم دومارل فریادی زد ، فریادی کوتاه ، خواست قدر است  
کند ، دست و پا زد ، او را عقب بزند ، سپس تسلیم شد ، گفتی برای  
مقاومت بیشتر نیروی کافی ندارد .

اما چون دیری نگذشت که کالسکه جلوی خانۀ خانم دومارل ایستاد ، دوروآ غافلگیر شد و نتوانست برای تشکر و تقدیس وی و برای بیان عشق قدر شناس خود سخنان پرشوری پیدا کند. با این وصف خانم دومارل بر نمی خاست ، جنب نمی خورد زیرا از این بیشامد گیج شده بود. آنگاه دوروآ ترسید که مبادا سورچی بویسد، خودش، اول پیاده شد تا دست زن جوان را بگیرد.

سرانجام خانم دومارل تلوتلو خوردن و بی آنکه دم بر آورد از کالسکه بیرون آمد. دوروآ زنگ زد و چون دید در باز می شود ، درحالی که می لرزید پرسید: «کی شما را خواهم دید؟»

وی چنان آهسته زمزمه کرد که دوروآ به زحمت شنید: «فردا بیایید با من نهار بخورید.» و لنگۀ شکین در را که چون توپ صدا کرد بسته در تاریکی راهرو ناپدید شد.

دوروآ پنج فرانک به کالسکه چی داد و تندو پیروزمندانۀ با دلی سرشار از شادی بنا کرد راست خود پیش رفتن .

سرانجام یکی را گیر آورده بود، یک زن شوهر دار را، يك زن مجلسی را، از مجلس آرایان حقیقی! از مجلس آرایان شهر یاریس! چه آسان و بیرون از انتظار بود!

وی تا آن روز چنین پنداشته بود که برای نزدیک شدن به یکی از لمبتان دل انگیز و دست یافتن براو، تیمار خواری بسیار ، صبر و شکیب بی پایان ، راه گریز بستن با چرب زبانی و خوش محضری ، با سخنان عاشقانه ، با آه و ناله و هدیه ، لازم است. و اینک، ناگهان، به يك حمله، نخستین زنی که به وی برخورد کرده بود، چندان زود تسلیم شده بود که دچار بهت و حیرتش کرده بود.

پیش خود می گفت: «مست بودا فردا نغمه ای دیگر ساز خواهد کرد. و گریه کارمن خواهد بود.» این فکر پریشانش ساخت، سپس با خود گفت ، «راستش را بخواهی، همین است که هست. حالا که گیرش آورده ام ، خوب بخدمت نکش دارم.»

و در سراب میهمی که امیدهایش، امید جاه و بزرگی، کاه میایی، شهرت ، قروت و عشق درویش گم می شد ، ناگهان چون هاله ای از

فرشتگان که در صفحه پایان نمایش پریان در آسمان به گردشند ، دسته‌ای از زنان آراسته ، توانگر و توانا را دید که لبخند زنان می‌گذشتند و یکی از پی دیگری در دل ابر طلایی رؤیاهایش ناپدید می‌شدند .

در عالم خواب نیز چنین رؤیاهایی داشت .  
فردای آن شب ، چون از یلکان خانه خانم دومارل بالا می‌رفت کمی دگرگون بود . این خانم چگونه او را پذیره خواهد شد؟ نکند او را نپذیرد؟ نکند ورود به منزلش راجع کرده باشد؟ اگر واگو کند چه ؟ امانه ، خانم دومارل نمی‌توانست چیزی بگوید ، زیرا در این صورت همه آنچه روی داده بود حدس زده می‌شد . پس دورآ بر اوضاع ملط بود .

کلفت ریز نقش در را باز کرد . همان چهره همیشگی را داشت . دورآ دلا سوده شد ، گفتی انتظار داشت کلفت قیافه‌ای بهم برآمده به او نشان بدهد .

پرسید :

«خانم حالشان خوب است؟»

خدمتکار جوان داد ، «بله ، آقا ، مثل همیشه.»

و او را به سالن برد .

دورآ يك راست به سمت پیش بخاری رفت تا وضع موو آرایش خود را در آینه ببیند؛ و کراوات خود را جلوی آن مرتب می‌کرد که در آینه دید زن جوان در آستانه در اتاق ایستاده است و به او می‌نگرد .

چنین وانمود کرد که اصلاً او را ندیده است و چند ثانیه همدیگر را در آینه و رانداز کردند، و پیش از آنکه رو برو شوند یکدیگر را می‌نگریستند و می‌بایندند .

دورآ رویش را برگرداند . وی ابتدا تکان نخورده بود ، گفتی منتظر بود . دورآ به جانب او خیز برداشت و بالکنت گفت: «چقدر شما را دوست دارم! چقدر شما را دوست دارم!» وی آغوشش را گشود و روی سینه‌اش افتاد؛ سپس در حالی که سرش را به سوی

او بلند کرده بود زمانی دراز یکدیگر را بوسیدند.  
دوروا چنین می اندیشید: «رامتراز آن است که خیال می-  
کردم. کاررو بر اوست.» - چون لب از لب هم برداشتند، دوروا بی  
آنکه چیزی بگوید لبخند می زد، و می کوشید که در نگاه خود یک  
دناه عشق نشان دهد.

وی نیز لبخند می زد، لبخندی که زنها با آن، شوق، رضا و  
خواست خویش را برای تسلیم نشان می دهند. زیر لب گفت:  
«تو هستی. لورین را فرستاده ام پیش زنی که رفیق من است  
ناهار بخورد.»

دوروا آه کشید و هیچ دستهایش را بوسید و گفت:  
«متشکرم، شما را می پرستم.»  
آنگاه وی دست دوروا را، انگار شوهر ارست، گرفت، تا  
ایوان برد و در آنجا کنار هم نشستند.

برای دوروا لازم بود سر صحبت را ماهرانه و دلفریبانه باز  
کند و چون به کام دل خود چیزی پیدا نکرد بالکنت گفت:  
«خوب از من زیاد اوقاتان تلخ نیست؟»  
یک دستش را بر دهان دوروا گذاشت و گفت:  
«ساکت باش!»

خاموش ماندند نگاههایشان درهم آمیخته و پنجه های سوزان نشان  
به هم آویخت.

دوروا گفت: «چقدر به شما مایل بودم!»  
وی تکرار کرد: «ساکت باش!»  
از اتاق نهار خوری، پشت دیوار، صدای جا به جا شدن  
بشقابها به دست کلفت شنیده می شد.

دوروا بلند شد و گفت:  
«نمی خواهم این قدر نزدیک شما باشم. از خود بیخود  
خواهم شد.»

و باز شد و کلفت گفت:  
«ناهار حاضر است.»

و دوروآ بازویش را باوقار به وی داد.  
روبه روی یکدیگر ناهار خوردند ، در حالی که به هم نگاه می کردند و پیوسته لبخند می زدند . تنها مشغول خوردشان بودند و جاذبه شیرین مهری که آغاز می شود ، در برشان گرفته بود . می خوردند بی آنکه بدانند چه می خورند . دوروآ حس کرد که پای پای ظریفی ، زیر میز در گردش است . آن را در میان پای خود گرفت و همان جا نگهداشت و با همه نیرو فشرد .

کلفت می رفت ، می آمد ، دیسها را با بیقیدی برمی داشت ، بی آنکه به نظر آید بی به چیزی می برد .  
چون ناهارشان تمام شد ، به سالن برگشتند و دوباره روی ایوان ، کنار هم نشستند .

اندک اندک دوروآ خود را به وی می فشرد و می کوشید تا او را تنگ به برگیرد . اما خانم دومارلوی را به آرامی پس می زد و می گفت :  
« مواظب باشید ممکن است کسی بیاید تو . »

دوروآ زیر لب گفت ،  
« کی می توانم شمارا تک و تنها ببینم تا به شما بگویم چقدر دوستتان دارم ؟ »

خانم دومارل در گوش او بسیار آهسته گفت :  
« یکی از این روزها دیدار مختصری از شما در منزلتان خواهم کرد . »

دوروآ حس کرد که چهره اش سرخ شده و گفت ،  
« آخر . . . منزل من . . . منزل من . . . بسیار محقر است . »  
وی لبخند زد و گفت ،  
« هیچ عیبی ندارد . من برای دیدن شما می آیم نه برای دیدن آپارتمان . »

آنگاه دوروآ به اصرار از وی پرسید کی به دیدنش خواهد آمد . خانم دومارل يك روز آخر هفته بعدرا معین کرد و او باز مزه مزه ها و باچشمانی فروزان ، التماس می کرد که وعده را جلسو بیندازد ، در حالی که باچهره ای سرخ ، برافروخته و به آتش شوق سوخته ،

شوق سرکشی که پس از غذا خوردن دوبه دو، دست می دهد، بادستهایش  
ور می رفت و آنها را سخت می فشرد .

خانم دومارل از اینکه او با این حدت و حرارت التماس  
می کرد لذت می برد ، و یک روز يك روز جلو می آمد . اما دوروآ  
تکرار می کرد ، «فردا . . . بگوئید . . . فردا.»  
سرانجام خانم دومارل رضا داد و گفت ،  
«باشد، فردا، ساعت پنج.»

دوروآ از شادی آه کشید ، و آن دو به شیوه ای خودمانی ،  
گفتی بیست سال است یکدیگر را می شناسند، توان گفت آرام به صحبت  
نشستند .

بازنگ در ، از جا جستند و به يك خیز از یکدیگر دور شدند.  
خانم دومارل زیر لب گفت «باید لورین باشد.»  
سرو کله کدو ک پیدا شد، سپس مات و مبهوت ایستاد، آنگاه  
کف زنان به جانب دوروآ دوید و درحالی که از لذت دیدن او به وجد  
آمده بود داد زد ،

«آه! بل آمی!»

خانم دومارل خنده سرداد و گفت :

«عجب ! بل آمی! لورین اسم تازه روی شما گذاشته! برای  
شما اسم کوچولوی دوستانه خوبی است. من هم شما را بل-آمی صدا  
خواهم زد!»

دوروآ دخترک را روی زانویش نشاند و ناچار شد با  
وی همه بازیهایی را که یادش داده بود بکند .

بیست دقیقه به سه برخاست که به دفتر روزنامه برود و روی  
پلکان، از خلال در نیمه باز ، باردیگر سرزبانی گفت :  
«فردا ساعت پنج.»

زن جوان بالبخندی جواب داد، «باشد.» و ناپدید شد.  
همین که دوروآ کار روزانه اش را تمام کرد، به فکر افتاد که  
برای پذیرائی معشوقه اش و برای اینکه حقارت منزل را به بهترین

۱. Bel - Ami ، به معنای «یار دلریا» -م.

وجهی بپوشاند اتاقش را مرتب کند . این اندیشه به او دست داد که خرده کالاهای زینتی ژاپونی را باسنجاق به دیوار بزند ، و با پنج فرانک مجموعه‌ای از تکه پارچه‌های موجودار با نقش و نگار ، بادبزهای کوچک ، پرده‌های کوچک خرید . ولکه‌های بسیار نمایان کاغذ دیوار را با آنها پوشاند . تصویرهای شفاف روی جام‌های پنجره چسباند که کشتیایی را در رودخانه ، پرواز پرندگان را در آسمان گلگون ، خانمهای رنگ برنگی را روی بالکونها و دسته‌هایی از آدمکهای سیاه را در دشتهای پراز برف نشان می‌دادند .

اتاقش که درست به اندازه‌ای بود که بشود در آن خوابید و نشست ، به زودی به شکل داخل فانوس کاغذی نقاشی شده‌ای درآمد . این کار به نظرش تأثیر خوشی داشت و شب را به چسباندن مرغهایی به سقف اتاق گذراند که از کاغذهای رنگی به جا مانده ، می‌برید . سپس بالالایی سوت قطارها خوابید .

فردایی ، بایک بسته شیرینی و یک بطری شراب «مادرا» که از اغذیه فروشی خریده بود ، زود به منزل برگشت . ناچار شد دوباره بیرون برود تا دوبشقاب و دو جام بخرد . میز دست و روشویش را که کشف بود بارومیزی پوشانید ، لکن و شرب را زیر آن پنهان کرد و این عصرانه را روی آن چید . آنگاه چشم به راه ماند .

خانم دومارل در حدود ساعت پنج وربع آمد ، و فریفته زرق و برق نقشها شده بانگ بر آورده «عجب ، منزل ملوسی دارید . اما راه پله شلوغ است .»

دورروای را در کنار گرفته بود و باهیجان بهن پیشانی و کلاه ، از روی نقاب توری ، موهایش را می‌بوسید . یک ساعت و نیم بعد تا ایستگاه کالسکه‌های کوچک «رم» همراهش رفت . چون خانم دومارل در کالسکه نشست دورروای زیر لب گفت :

---

۱ . Madère ، از جزایر پرتغالی اقیانوس اطلس در مغرب

مراکش - م .

«سندشبه همان ساعت.»

وی گفت: «همان ساعت، سه شنبه.» و چون شب فرا رسیده بود، سر دوروآ را از در کالسکه به درون کشید و لبهایش را بوسید. آنکاه، چون سورچی اسپش را شلاق زد، خانم دومارل داد زد، «خداحافظ، بل آمی» و کالسکه کهنه بسایورتمه اسب سفید خسته راه افتاد.

تاسه هفته، دوروآ هر دو یاسه روز يك بار، گاهی صبح، گاهی عصر، به همین سان از خانم دومارل در منزلش پذیرائی کرد. يك روز بعد از ظهر که چشم به راه وی بود، سروصدای زیادی در پلکان، او را به دم در کشانید. کودکي جویغ می کشید. صدایي خضالمود که از آن مردی بود، بلند شد: «باز این نکبت چشه کسه این طور عرمی زنه؟» زنی بازوزه ای پراز خشم جواب داد: «این لکاته که میاد پیش این روزنومه نویس بالایی، نهکلارا روی پاگرد انداخت زمین. مثل اینکه مردم مجبورند این چندها رو که حتی ملاحظه بچهها را تو راه پله نمی کنند راه بدهند!»

دوروآ سراسیمه خود را پس کشید، زیرآ خش خش تند دامن و گامهای شتابزده کسی را می شنید که از اشکوبه زیرین بالا می آمد.

دری را که تازه بسته بود، همان دم زدند. دوروآ در را باز کرد و خانم دومارل نفس زنان، دیوانه وار خود را به درون اتاق انداخت و بالکنت گفت:

«شنیدی؟» او خود را به بیخبری زد و گفت:

«نه، چطور؟»

– نشنیدی چه جور به من فحش دادند؟

– کی فحش داد؟

– این گدا گرسنه ها که پائین می نشینند.

– نه بابا، مگر چه شده؟ بگو ببینم.»

وی بی آنکه بتواند کلمه ای بر زبان آورد بنا کرد هابهای

گریستن.

دوروآ به ناچار کلاش را از سرش برداشت ، بند کفش را باز کرد و او را روی تخت خوابانید و کهنه تر به شقیقه هایش زد؛ داشت خفه می شد ، سپس چون التهابش کمی فرو نشست ، همه خشم و غضبش بیرون ریخت .

می خواست که دوروآ دردم برود یا این ، با آنها کتک کاری کند ، آنها را بکشد .

دوروآ همه اش می گفت ، « آخر اینها کارگرند ، خشن و بی ادبند . فکرش را بکن که ممکن است کار به دادگستری بکشد و تورا بشناسند ، بازداشت کنند ، رسوا بشوی . آدم با این اشخاص نباید در بیفتد . »

به شاخ دیگری پرید ، « حالا چه کار خواهیم کرد ؟ من نمی توانم به اینجا برگردم . » دوروآ جواب داد : « خیلی ساده است ، من منزلت را عوض می کنم . »

وی زیر لب گفت : « بله ، اما این کار طول خواهد کشید . » سپس ، یکهو راهی به نظرش رسید ، و ناگهان چهره اش باز شد و گفت : « نه ، گوش کن ، پیدا کردم ، بگذار به بر من ، تو کارت نباشد . فردا صبح يك « آبی کوچک » برایت می فرستم . »

خانم دومارل « آبی کوچک » به تلگرامهای سر بسته ای می گفت که در پاریس رواج داشت .

حالا ، دیگر لبخند بر لب داشت . چه ، از فکر بکر خود که نمی خواست آن را فاش کند لذت می برد ؛ هزاران دیوانگی عاشقانه کرد .

با اینهمه ، هنگام فرود آمدن از پلکان ، بسیار متأثر بود و با همه نیرو به بازوی عاشقش تکیه می کرد زیرا می دید که پاهایش سست شده است .

به هیچ کس بر نخوردند .

دوروآ چون دیر از خواب بر می خاست ، فردای آن روز در حدود ساعت یازده ، هنوز در رختخواب بود که نامه رسان « آبی کوچک » مهوود را برایش آورد .

دوروآ آنرا بازکرد و خواند ،  
«قرارملاقات همین امروز، ساعت پنج، خیابان کنتستانتینوپل  
شماره ۱۲۷ . بگو درآپارتمانی که خانم دوروآ اجاره کرده است  
برایت باز کنند. کلوا تورا می بوسد .»  
دوروآ سر ساعت پنج پیش سرایدار يك عمارت بزرگ مبله  
رفت و پرسید :

«خانم دوروآ همین جا يك آپارتمان اجاره کرده است؟»  
- بله ، آقا .

- ممکن است بی زحمت مرا به آن آپارتمان راهنمایی کنید؟  
سرایدار که بیگمان به موقعیتهای باریکی که لازمه اش احتیاط  
است عادت داشت، در چشمهای او نگرست ، سپس از میان ردیف  
کلیدها یکی را برداشت و گفت ،  
«لابد شما خود آقای دوروآ هستید .»  
- بله ، بله ، همین طور است .

و سرایدار رو بروی جایگاه خود، در طبقه همکف، در منزل  
کوچکی مرکب از دو اتاق را گشود .  
سالن از کاغذ شاخ و برگدار نسبتاً تازه پوشیده شده بود ،  
مبلی از چوب ماهون بارویه ای از پارچه ریس سبز قام دارای نقش -  
های زرد داشت ، و فرش کم بهای گلداری، چندان نازک که پای  
انسان تخته کف اتاق را حس می کرد، در آن گسترده بود . اتاق  
خواب چندان تنگ بود که تختخواب سه چهارم آنرا می گرفت .  
این تختخواب که از آن تختخوابهای بزرگ خانه های مبله بود ،  
کف اتاق را در فاصله بین دودبوار پرمی کرد. پرده های آبی سنکین،  
از همان پارچه ریس دورش کشیده شده بود که زیر لحاف پرقوی  
ابریشمی قرمزی دارای لکه های مشکوک ، تامی خورد .

دوروآ پریشان و ناراضی چنین فکر می کرد : « این منزل  
برایم بسیار گران تمام خواهد شد . باز باید قرض کنم . کار احمقانه ای  
کرده است .»

---

۱ . مخفف کلوتیلد . - م .

در بازشد و کلو تیلد باخش خش لباس و آغوش باز، برق آسا  
وارد آپارتمان شد. بسیار خوش و شادمان بود و پرسید :

«خوب هست؟ خوب هست یا نه؟ از پله بالا رفتن هم ندارد،  
مشرف به کوچه، در طبقه همکف ۱ بی آنکه سرایدار آدم را ببیند  
می شود از پنجره تو آمد و بیرون رفت. در اینجا چقدر هم دیگر را  
دوست خواهیم داشت.»

دورو آوی را به سردی می بوسید زیرا جرئت نداشت چیزی  
را که بر سر زبان داشت بپرسد.

کلو تیلد بسته بزرگی روی میز گرد سه پایه وسط اطباق  
گذاشته بود. آنرا باز کرد و از توی آن يك قالب صابون و يك  
بطری آب «لوپن»، يك ابر، يك قوطی سنجاق سر، يك تکه اندازه  
ويك فر برای مرتب کردن زلف روی پیشانی که هر بار پریشانش  
می کرد بیرون آورد.

و به چیدن اشیاء پرداخت، در حالی که برای هر چیز جایی  
می جست و بی اندازه از این کار لذت می برد.

ضمن باز کردن کشوها حرف می زد :

«باید کمی لباس زیر بیاورم، تا در موقعش بتوانم عوض کنم.  
اینجوری بسیار راحت خواهد بود. اگر تصادفاً موقع خرید یا کارهای  
دیگر، بارانم گرفت، می آیم اینجا خود را خشک می کنم. غیر از  
کلیدی که پیش سرایدار می ماند، تا هر وقت کلید خودمان را فراموش  
کردیم آن را بگیریم، هر کدام از ما يك کلید خواهد داشت. این  
هنزل را برای سه ماه، البته به اسم تو، اجاره کرده ام برای اینکه  
نمی شد اسم خودم را بگویم.»

آننگاه دورو آ پرسید :

«به من خواهی گفت که چه وقت باید کرایه را پرداخت؟»

وی به سادگی جواب داد :

«جان من، پرداخته شده!»

دورو آ گفت :

«پس، من کرایه را به تو مقروضم؟»

نه ، چونم ، گرایه به تو مربوط نیست ، من می خواهم خودم  
این و لخرجی را بکنم.»

دورو آ به ظاهر بر آشت و گفت :

« او ، نه ، نه ، این دیگر نشد ، هرگز نخواهم گذاشت .  
کلو تیلدا التماس کنان به او نزدیک شد ، دستهایش را روی شانه های  
او گذاشت و گفت :

« دررژ ، خواهش می کنم ، آن قدر خوشم می آید ، آن قدر خوشم  
می آید ، که آشیانه ما حال من باشد ، تنها حال من ! تو که نمی رنجی ؟  
چرا باید برنجی ؟ می خواهم در عشق من و تو ، این را هم من آورده  
باشم . زوا کوچولوی من ، بگو که حرفی نداری ، بگو که حرفی  
نداری ... » و با نگاه ، با لب ، با سر ای و جودش التماس می کرد .  
دورو آن را می کرد ، قیافه ای بر آشفته به خود گرفته نمی پذیرفت ،  
سیس این پیشنهاد را اساساً درست و منصفانه یافت و تسلیم شد .

چون خانم دومارل رفت ، دستهایش را به هم مالید و بی آنکه  
در لابه لای دلش جستجو کند که آن روز این نظر از کجا برایش پیدا شده  
است ، زب لب گفت ، « با همه این حرفها ، مهربان است . »  
چند روز دیگر « آبی کوچک » دیگری بدین مضمون دریافت  
کرد .

« شوهرم پس از شش هفته با زرسی ، امشب می آید . پس هشت  
روز وقفه خواهم داشت . عزیزم ، چه بیگاری بزرگی !  
« کلوئی تو »

دورو آ مبهوت ماند . به راستی دیگر یادش رفته بود که این زن  
شوهر دارد . دلش می خواست قیافه این مرد را یک بار هم که شده ببیند  
تا او را بشناسد .

با این همه با شکهایی منتظر عزیمت شوهر خانم دومارل شد ،  
اما دوشب را به قولی بررژ رفت که در خانه راشل صبح کرد .

سپس يك روز تلگرام تازه‌ای در چهار کلمه به دستش رسید:  
«همین امروز ، ساعت پنج . - کلو»  
هر دو پیش از وقت به وعده گاه رسیدند . کلو تیلد خود را با  
شور و عشق فراوان در آغوش او افکند ، شوریده وار صورتش را غرق  
بوسه کرد ؛ سپس به او گفت :

«اگر بخواهی ، خوب که با هم خوش گذرانندیم ، مرا می‌بری  
يك جا که شام بخوریم . امشب کاری کردم که آزاد باشم .»  
درست آغاز ماه بود و اگر چه مدتی بود که درو آ حقوقش را  
پیشخور کرده بود و از مختصر پولی که از این جا و آنجا گیرش می‌آمد ،  
روز گذران می‌کرد ، تصادفاً پول داشت و خوشحال شد که فرصتی  
پیش آمده تا چیزی برای وی خرج کند .  
جواب داد :

«البته ، عزیزم ، هر جا که دلت بخواهد .»

پس در حدود ساعت هفت حرکت کردند و به بلوار کمر بند می  
رسیدند . خانم دو مارل سخت به او تکیه می‌کرد و در گوشش می‌گفت ،  
«کاش می‌دانستی چقدر خوشحالم که بازو در بازوی تو بیرون می‌روم  
و چقدر خوشم می‌آید که تو را در بر خود احساس می‌کنم !» درو آ  
پرسید :

«می‌خواهی برویم رستوران با بالاتوییل ؟»

وی جواب داد ، «اوه ! نه ، آنجا خیلی اعیانی است . يك  
جای تفریحی و معمولی دوست دارم ، مثل رستورانی که کارمندها  
و زنهای کارگر ، آنجا می‌روند . عاشق دوره‌هایی هستم که در  
میخانه‌های بیرون شهر به پامی‌شود آه ! کاش توانسته بودیم  
به بیرون از شهر برویم !»

چون درو آ از این گونه جاها در آن محله سراغ نداشت ،  
این سر تا آن سر بلوار را گز کردند و سرانجام به دکه می‌فروشی رفتند  
که در سالی جداگانه غذا می‌داد . وی از پشت شیشه دو دخترک  
بی‌کلاه را دیده بود که با دو نظامی سر میز نشسته بودند .

در ته دکه باریک و دراز سه تن سورچی شام می‌خوردند و يك

نفر که تشخیص حسره‌اش ممکن نبود ، پاهایش را دراز کرده ، دستهایش را در کمر شلووار فرو برده ، روی صندلی لمبیده و سرش را از روی میله به پشت افکنده بود و پیمپ می کشید. قبایش ، چنگی از لکه‌ها بود ، و در جیبهای شکم‌داده‌اش دهانهٔ يك بطری ، يك تکه نان ، يك بستهٔ روزنامه پیچ ، و بندی کوتاه که آویزان بود دیده می‌شد . موهای انبوه ، مجعد ، زولیده و از چرکینی خاکستری رنگ داشت ؛ و کلاهش زیر صندلی روی زمین افتاده بود .

ورود کلوتیلده به سبب آراستگی نظرهارا جلب کرد. آن دو جفت زن و مرد از پیچیده و آن سه تن سورچی از گفتگو دست کشیدند و آن مردی که پیمپ می کشید پیمپ را از دهان برداشت ، تف کرد ، سرش را کمی بر گرداند و نگر بست .

خانم دوهارل زیر لب گفت : « بسیار خوب جایی است ! خیلی خوش خواهیم بود . دفعهٔ دیگر لباس زنان کارگر خواهیم پوشید . » و بی ناراحتی و بی‌زاری ، پشت میز چوبی نشست که از چربی غذاها جلا یافته با نوشابه‌های ریخته شسته شده و به دست پیمپ خدمت با يك دستمال کشیدن پاک شده بود . دورو آ که اندکی ناراحت و کمی شرمنده شده بود به دنبال گل سه‌خی می‌گشت تا کلاه بلندش را به آن بیاویزد ، و چون چیزی پیدا نکرد ، کلاهش را روی يك صندلی گذاشت .

يك خوراك را گوی گوسفند ، يك ژیکوويك سالاد خوردند . کلوتیلده همه‌اش می‌گفت ، « من برای این جور جاها می‌میرم . طبعم گداست . در اینجا بیشتر به من خوش می‌گذرد تا در کافهٔ انگلوسی . سپس گفت : « اگر تو بخواهی من يك خوشم بیاید مرا به يك میخانهٔ مطرب‌دار ببر . در همین نزدیکی یکی از آنها را سراغ دارم که بسیار تفریحی و اسمش ملکهٔ سفید است . »

دورو آ ، با تعجب ، پرسید :

« که ترا به آنجا برد ؟ »

به‌وی می‌نگریست و دید که وی کمی برایشان گردید و رخسارش سرخ شد ، گفتی این پرسش ناگهانی خاطره‌ای مهم را در ذهنش

بیدار کرده است . پس از تردید ز فائده بسیار کوتاهی که باید معنائشان را به فراست دریافت ، جواب داد : « یکی از دوستان ... » ، آنگاه ، پس از يك دم سکوت ، افزود : « که مرده است . » و چشمهایش را با اندوهی بس طبیعی به زیر افکند .

دور و آ نخستین بار ، به همه چیزهایی اندیشید که از زندگی گذشته این زن بر وی پوشیده بود ، و به خیال فرو رفت . بیگمان پیش از این دل باختگانی داشته ، اما از چه قماش ؟ از کدام طبقه ؟ غیرتی مبهم ، يك نوع دشمنی در او برانگیخته شد ، دشمنی پاکوتیلک ، با آنچه از آن بیخبر بود ، با هر آنچه در دل این زن و در وجود این زن به او تعلق نداشت . خشمگین از سری که در این سر قشنگ و ساکت نهفته بود ، سری که شاید هم در آن دم به دیگری یا به دیگران می‌اندیشید . وی را می‌نگریست . چقدر دلش می‌خواست در این خاطره نظر افکند ، آن را بکاود و همه چیز را ببیند و بشناسد ! ...  
کلوتیلک تکرار کرد :

« حاضری مرا به «ملکه سفید» ببری ؟ جشن تمام و کمالی خواهد بود . »

دور و آ با خود اندیشید : « به ! مرا با گذشته‌اش چه کار ؟ چه خرم که از این باب ناراحت می‌شوم . » و لبخند زنان جواب داد :  
« البته ، عزیزم . »

چون به خیابان رسیدند ، خانم دومارل بسیار آهسته ، با لحن مرموزی که در سخنان محرمانه به کار می‌برند ، دنبال سخن را گرفت :

« تاکنون جرئت نمی‌کردم از تو این خواهش را بکنم ؛ اما تو نمی‌توانی تصور کنی که من این ددر رفتنهای عزب‌ما یا نه را به همه آن محللهایی که جای زنها نیست چه اندازه دوست دارم . هنگام کارناوال لباس پسرهای دبیرستان خواهم پوشید . در این لباس مانند هر کس دیگری خنده آورم . »

چون به سالن رقص وارد شدند ، کلوتیلک وحشت زده و راضی خود را به او چسباند و با نگاهی مجذوب و رو سپیان و یا انداز نشان

را می‌نگریست و گاهگاهی ، گفتمی در برابر خطری احتمالی جویای  
تأمین است ، هنگامی که پاسبان با وقار و بیحرکتی را می‌دید ،  
می‌گفت ، « این پاسبان سفت و سخت به نظر می‌رسد . » پس از يك ربع ،  
این محل دلش را زد و دور آوی را به منزلش رساند .

از آن پس ، يك رشته گشت و گذار ، در همه آن جاهای مشکوکی  
که تفریحگاه توده مردم است آغاز شد ؛ و دور آوی پی برد که معشوقه اش  
به شیوه جوانان دانشگاهی علاقه پرشوری به این ولگردی سرمستانه  
دارد .

با يك پیراهن چیت ، کلاه لچکی کلفت‌های نمایشهای بازاری  
به سر ، به وعده گاه می‌آمد ؛ و با وجود سادگی زیبا و تعمدی لباس و  
آرایش ، انگشترها ، دستبندها ، گوشواره‌های برلماش راهمچنان  
داشت و هر زمان که دور آوی تمنا می‌کرد که آنها را به کار نبرد ،  
چنین دلیل می‌آورد : « به تصور خواهند کرد که سنگریزه‌های  
رودخانه رن است . »

خانم دومارل ، که هر چند در حقیقت كيك وار سر به زیر برف  
کرده بود گمان می‌کرد هر چه بهتر ناشناس و پنهان از نظر مانده است ،  
به بدنام‌ترین میخانه‌ها می‌رفت .

دلش می‌خواست که دور آوی هم لباس کارگری بپوشد ؛ اما او  
ایستادگی و سر و وضع مرتب خیابانگردان را حفظ کرد و حتی  
نخواست به جای کلاه سلفندر ، کلاه نمدی نر می بر سر بگذارد .  
خانم دومارل در برابر لجاجوی ، خود را با این استدلال دل‌داری  
داده بود ، « مردم خیال می‌کنند من کلفتی خوش اقبالم با جوانکی  
مجلس آرا ، و این کمندی برایش لذت بخشی بود . »

بدین سان به میخانه‌های پست می‌رفتند و در ته دخمه دودزده ،  
روی صندلیهای تقوی ، پشت يك میز چوبی کهنه می‌نشستند . آبروی  
از دود تند که از آن هنوز بسوی ماهی سرخ کرده برای نهار شنیده  
می‌شود سالن را پرمی‌کرد ؛ مردانی پیرهنپوش در جامهای کوچک می  
می‌نوشیدند و گلوپاره می‌کردند ، و پیشخدمت ، با تعجب ، این جفت  
عجیب و غریب را ورنه انداز می‌کرد و جلوشان دو جام شری براندی

می گذاشت .

خانم دومارل با ترس و لرز و با جذبه و شوق ، بنا می کرد جرحه جرحه شیرۀ سرخ رنگ میوه ها را نوشیدن ، در حالی که با چشمی نگران و افروخته به پیرامون خود می نگریست . هر جامی را که سرمی کشید حس می کرد که گناهی از او سرزده است ، هر قطره از آب آتش خصال که از گلویش پایین می رفت ، لذتی گس و تلخ ، خوشی حظی پلید و حرام به وی دست می داد .

سپس آهسته می گفت : « از اینجا برویم . » و از آنجایی رفتند . وی ، سر به زیر افکنده ، به گامهای ریز ، گامهای زن هنر پیشه ای که از صحنه بیرون می رود ، از میان باده نوشتانی که آن رجشان را به هیزها تکیه داده بودند و باید گمانی و ناخشنودی به وی می نگریستند ، تند جهم می شد ؛ و چون از درمیخانه گام به بیرون می نهاد ، آهی بلند می کشید ، گفتی از خطری وحشتناک جسته است .

گاهی ، لرزان لرزان از دور او می پرسید :

« اگر در این جاها به من ناسزا می گفتند توجه می کردی ؟ »

او خودی می گرفت و جواب می داد : « خوب ، البته از تو دفاع

می کردم ! »

و او از سر وجد و شغف بازویش را می فشرد ، و شاید این شوق مبهم را درس داشت که دشنامش بدهند و از وی دفاع شود ، ببیند که مردها به خاطرش ، با همدیگر و حتی با یار دلیندش ، درمی آویزند . اما این گردشهای بیرون شهر که هفته ای دو یا سه بار تکرار می شد ، اندک اندک دور او را خسته می کرد . وانگهی از چندی به این سو ، فراهم کردن همان نیم لوئی که برای پرداخت کرایۀ کالسکه و پول مشروب لازم داشت برایش بسی دشوار بود . اکنون بارنج فراوان زندگی می کرد ، سختتر از روزهایی که کارمند راه آهن شمال بود ، زیرا چون در نخستین ماههای روزنامه نویسی ، پیوسته به این امید که فردا مبالغ هنگفتی به دست آورد بیدریغ و بی حساب خرج کرده بود ، از هر جا و به هر وسیله که می شد پول گیر آورده بود و دیگر جایی نمانده بود .

روشی بسیار ساده ، روش وام گرفتن از صندوق ، بسیار زود به ابتدال گراییده بود و هنوز هیچ نشده چهارماه حقوق به اضافه ششصد فرانك پول مقاله پیشخور داشت . از این گذشته ، صد فرانك به فورستیه ، سیصد فرانك به ژاک ریوال که سر کیسه اش شل بود ، بدهکار بود و مقدار زیادی هم خرده بدهکاریهای نكفتنی بیست فرانكي یا پنج فرانكي داشت .

از سن پوتن در باره روشهایی برای پیدا کردن صد فرانك دیگر برای خواست و او هم گرچه مرد نو آوری بود راه و چاره ای نیافته بود ، و این تنگدستی دورو آ را که اکنون چون بیشتر نیاز داشت ، حساستر هم بود ، از کوره به در می کرد . خشمی فرو خورده نسبت به همه کسی در نهادش خفته بود ، همراه با بر آشتیگی که در هر حال و هر دم به ناچیز ترین بهانه ای بروز می کرد .

گاهی از خود می پرسید که چگونه ، بی هیچ زیاده روی و تفتنی به طور متوسط ماهی هزار لیور خرج کرده است ، و می دید که حساب يك ناهار هشت فرانكي یا يك شام دوازده فرانكي در هر يك از کافه های بلواری می شود يك لویی و اگر ده فرانك پول جیب هم ، که بی آنکه آدمی متوجه باشد چون آب روان از دست می رود ، به آن بیفزایند روی هم رفته سی فرانك می شود . خوب ، روزی سی فرانك ، می شود ماهی نهصد فرانك . تازه هزینه لباس ، كفش ، لباس زیر ، رختشویی و جز آن را هم به حساب نمی آورد .

بدین سان در ۱۴ دسامبر نه يك شاهی در جیب داشت ، نه هیچ راهی به فكرش می رسید تا پولی به دست آورد . آنچنان کرد که بیشتر بارها کرده بود ، اصلا ناهار نخورد و بعد از ظهر را خون خورد و در دفتر روزنامه به کار کردن گذرانید . در حدود ساعت چهار «آبی کوچکی» از معشوقه اش به اورسید به این مضمون ، «حاضری با هم شام بخوریم ؟ پس از آن هم می رویم ددر .»

دور و آفوری جواب داد ، «شام ممکن نیست.» سپس اندیشید که بسیار احمقانه است از وقت خوشی که وی می تواند برایش فراهم

آورد خود را بی بهره کند و افزود، «اما ساعت نه در منزلمان منتظرت  
خواهم بود.»

و برای اینکه هزینه تلگرام را صرفه جویی کرده باشد، پس  
بچه‌ای را فرستاد که این چند کلمه پیام را برساند، آنگاه فکر کرد  
که برای شام شب چه تدبیری باید به کار برد.

تا ساعت هفت هنوز عقلش به جایی نرسیده بود، و گرسنگی  
و حشمتاکی به شکمش فشار می‌آورد. آنگاه با نومییدی به نیرنگی  
دست زد. صبر کرد تا همه همکارانش یکی پس از دیگری رفتند و  
چون تنها شد، محکم زنگ زد. پیشخدمت مدیر روزنامه که برای  
نگهبانی اداره مانده بود، آمد.

دوروا، سر یا عصبی، جیبهایش را می‌گشت و به بانگی  
تند گفت:

«او هوئی، فوکار، کیفم را منزل جا گذاشته‌ام و باید بروم در  
رستوران لوگزامبورگ شام بخورم. دو فرانک و نیم برای کرایه  
کالسکه به من قرض بده.»

آن مرد سه فرانک از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و پرسید:  
«آقای دوروا بیش از این لازم ندارند؟»

— نه، نه، همین بس است. خیلی متشکرم.»

و پس از اینکه سه سکه سفید را گرفت شتابان از پلکان فرود  
آمد و رفت در رستوران پستی که از یسی به آنجا پناه می‌آورد شام  
بخورد. ساعت نه در سالن کوچک پاهایش را دم آتش گرم می‌کرد و  
انتظار معشوقه‌اش را می‌کشید.

خانم دومارل بسی سرخوش و شاد، در حالی که هوای سرد کوچه  
نوازشش داده بود، آمد و گفت:

«اگر بخواهی اول گشتی می‌زنیم، پس از آن ساعت یازده  
بر می‌گردیم اینجا. هوا برای گردش بسیار خوب است.»  
دوروا با بدخویی جواب داد:

«چرا برویم بیرون؟ همین جا بسیار خوب است.»

خانم دومارل بی آنکه کلاهش را بردارد دنبال سخن را

گرفت :

«اگر می دانستی چه مهتاب قشنگی است ، امشب ، به گردش رفتن سعادت واقعی است.»

- ممکن است اما من علاقه ای به گردش ندارم.»

دور و آ این را با لحن خشمناک و بی ملاحظه بود . وی متأثر و رنجیده پرسید ، «تو چته؟ این اداها چیست؟ من دلم می خواهد گشتی بزخم ، نمی دانم کجای این باعث تلخی تومی شود .»

دور و آ از کوره بدر رفته از جا برخاست و گفت ، « باعث اوقات تلخیم نمی شود ، کسلم می کند . همین.»

خانم دوهارل از آن زنهایی بود که از مقاومت طرف خشمگین می شوند و از بی ادبی طرف از کوره در می روند .

با بی اعتنایی و خشمی خاموش گفت ، «سعادت ندارم که با من این طور حرف بزنند . باشد ، خودم تنها می روم ، خدا حافظ!»

دور و آ دانست که وضع وخیم است و به تنهایی به جانب وی خیزی برداشت ، دستهایش را گرفت ، آنها را بوسید و با لکنت گفت ،

«مرا ببخش ، عزیزم ، مرا ببخش ، امشب سخت عصبانی هستم ، زود از جا در می روم . علتش این است که ناراحتیهایی دارم ، گرفتاریهایی دارم ، می دانی چیزهایی که به کارم مربوط است.»

وی که اندکی نرم شده ، اما آرام نگرفته بود جواب داد ،

«اینها به من مربوط نیست ، و ابدأ حاضر نیستم جورکش اوقات تلخی شما باشم.»

دور و آ وی را در بغل گرفت و به سمت دیوان کشید و گفت ،

«بین تازنین من ، ابدأ نمی خواستم ترا برنجانم ؛ هیچ فکر نکردم که چه می گویم.»

وی را مجبور کرده بود که بنشیند و در برابر وی زانو زده می گفت ،

«مرا بخشیدی ؛ بگو که مرا بخشیدی.»

خانم دوهارل به سردی زمزمه کرد: «باشد ، اما دیگر تکرار نشود.» و از جا برخاسته افزود ، «حالا ، برویم گشتی بزخم.»

دورو آ که همچنان زانوزده ، تهیگاههای وی را در میان بازوان گرفته بود ، با لکنت گفت ، «از تو خواهش می کنم همین جا بمانیم . تمنا می کنم . این لطف را با من بکن . آن قدر دلم می خواهد که امشب تورا برای خودم نگهدارم تنها برای خودم ، آنجا ، نزدیک آتش . بگو «خوب» ، تمنا می کنم ، بگو «خوب» . »  
وی دردم رک و راست جواب داد ،

«نه ، دلم می خواهد بیرون بروم و به هوس تو تسلیم نمی شوم.»  
او اصرار کرد ،

«تمنا می کنم ، دلیلی دارم ، دلیلی بسیار جدی ...»  
وی دوباره گفت ،

«نه ، و اگر تو نمی خواهی با من بیرون بیایی ، من می روم .  
خدا حافظ.»

با يك تکان خود را از بفل او بیرون آورده و به در رسانده بود . دورو آ به جانب او دوید و بفلش زد ،

«کلو ، گوش کن ، کلوی نازهن ، این لطف را با من بکن ...»  
وی بی آنکه جواب بدهد با سر می گفت نه ، و از بوسه هایش پرهیز می کرد و در تلاش بود که از آغوش بیرون آید و از آنجا برود .  
دورو آ به زمزمه می گفت ، « کلو ، کلوی ناز من ، دلیلی دارم .»

خانم دومارل به صورت دورو آ چشم دوخته از تلاش بازمانده و گفت ،

دروغ می گویی ... چه دلیلی؟

دورو آ سرخ شد ، چون نمی دانست چه بگوید . و خانم دومارل با تغییر دنبال سخنش را گرفت ،

«می بینی کسه دروغ می گویی ... نکبت ...» و با حرکتی خشمگینانه ، با چشمان اشکبار ، از چنگش در رفت .

دورو آ باردیگر شانه های وی را گرفت و غمگین و آماده آنکه همه چیز را بگوید تا رشته پیوند بریده نشود ، با لحنی نومیخانه اظهار داشت ،

«علتش این است که پیشیزی ندارم ... همین.»  
وی جا خورد، و در حالی که به چشمان او می‌نگریست تا حقیقت  
را ببخواند، پرسید:

«گفتی؟»

دورو آ که تا بناگوش سرخ شده بود جواب داد: «گفتم که  
پیشیزی ندارم. می‌فهمی؟ حتی يك فرانك، حتی ده شاهی، حتی يول  
يك جام ليكورا نكور فرنگی سیاه کافه را هم ندارم. تو وادارم می‌کنی  
که چیزهای شرم‌آوری را اعتراف کنم. می‌بینی که برایم امکان نداشت  
با تو بیرون بیایم و هنگامی که پشت میز، جلوی دو جام نوشابه  
نشسته‌ایم به آرامی به تو بگویم که نمی‌توانم یول آنها را بدهم ...»  
خانم دو مارل که همچنان به روی او چشم دوخته داشت گفت:

«خوب ... آنچه گفتی واقعاً راست است؟»

در يك ثانیه آستر همهٔ جیبهایش را بر گرداند، جیبهای شلوار،  
جیبهای جلیقه، جیبهای قبا، وزیر لب گفت:  
«بیا ... حالا ... راضی شدی؟»

وی ناگهان، آغوشش را گشود و با خمیزی از سرشوق به گردن  
او آویخت و به زمزمه گفت:

«اوه! نا زمن ... نا زازی من ... کاش زودتر دانسته بودم!  
چطور چنین چیزی برایت پیش آمد؟»

او را نشاند و خودش هم روی زانویش نشست، سپس دست  
به گردنش انداخت، و در حالی که آن به آن او را می‌بوسید، سبیل و  
دهان و چشمهایش را می‌بوسید، وادارش کرد که بگوید چرا این‌طور  
بی‌یول شده است.

دورو آ داستان رقت‌آوری از خود ساخت. گفت که ناچار  
بوده است به پدرش که در فشار بود کمک کند. نه تنها همهٔ پس‌اندازش  
را به پدرش داده بلکه سخت مقروض هم شده است.

وی چنین افزود:

«دست کم شش‌ماه باید گرسنگی بکشم چون از هر جا که سراغ  
داشتم یول فراهم کردم و دیگر محل ندارم. باکی نیست، در زندگی

دوره‌های بحرانی پیش می‌آید . هر چه باشد ، پول آن ارزش را ندارد  
که آدم غمش را بخورد .

خانم دومارل آهسته درگوشش گفت :

«بخت قرض می‌دهم ، باشد؟»

به شایستگی جواب داد : «نازنین من ، تو خیلی مهربانی ، اما  
خواهش می‌کنم دیگر از این باب چیزی نگوییم . از تومی رنجم .»  
خانم دومارل ساکت شد ؛ سپس او را در آغوش فشرده زیر  
لب گفت :

«هرگز نخواهی دانست که چقدر دوست دارم .»

آن شب یکی از بهترین شبهای عشقشان بود .

خانم دومارل ، هنگامی که می‌خواست برود ، لبخند زنان

گفت :

«هان ! وقتی که آدم وضع تو را دارد ، چه تفریحی است پولی  
را که در یکی از جیبهایش مانده بوده ، سکه‌ای را که درون آستر  
لباش سریده پیدا کند .»

از روی یقین جواب داد :

«آه ، بله ، گل گفتم .»

خانم دومارل به بهانه اینکه مهتاب بسیار قشنگ است ،  
خواست پیاده به منزلش برگردد و از نگاه کردن به دوروآ به وجد  
درمی‌آمد .

یکی از شبهای سرد و شفاف آغاز زمستان بود . رهگذرها و  
اسبها از سوز یخبندان این شب روشن نمی‌رفتند ، پاشنه‌ها روی  
پیاده روها دنگ دنگ صدا می‌کرد .

وی هنگامی که دوروآ جدا می‌شد پرسید :

«میل داری ، پسر دادا هم‌دیگر را بپوشیم ؟»

— البته ، البته .

— در همان ساعت ؟

— در همان ساعت .

«خدا حافظ ، عزیزم.»

و با مهر و محبت همدیگر را بوسیدند.

سپس او با گامهای بلند برگشت در حالی که از خود می پرسید که برای فردا چه دروغی بسازد تا گلیم خود را از آب بیرون بکشد. اما هنگامی که در اطاقش را می گشتود ، جیب جلیقه اش را گشت تا کبریت در بیاورد و از پیدا کردن سکه ای که زیر انگشتش می غلتید مات ماند .

همین که کبریت روشن شد سکه را در آورد تا واری کند .  
يك لوئی بیست فرانکی بود !

خیال کرد که دیوانه شده است .

سکه را پشت و رو کرد و به مغزش فشار آورد تا بداند که این پول با چه معجزه ای به جیبش راه یافته است. بیگمان از آسمان توی جیبش نیفتاده بود .

سپس ، ناگهان ، حدس زد و خشمی آتشین به او دست داد . مگر نه اینکه معشوقه اش از سکه ای سخن به میان آورده بود که درون آستر لباس سریده باشد و در ساعات تنگدستی پیدا شود. پس وی این صدقه را به او داده بود . چه فتنگی !

نازایی به زبان آورد و گفت : « آه ! خوشم شد . پس فردا می دانم چطور بهاهاش رفتار کنم ! يك ربع ساعتی خوب به حسابش خواهم رسید ! »

و با دلی آشفته از خشم و خواری به رختخواب رفت .

دیر بیدار شد . گرسنه بود . کوشید تا دوباره به خواب رود و پیش از ساعت دو بر نخیزد ؛ سپس با خود گفت : « با این چیزها چیزی پیش نمی رود ، سرانجام بساید پولی پیدا کنم . » آن گاه به امید اینکه در کوچه فکری به خاطرش برسد ، از خانه بیرون آمد .

فکری به خاطرش نرسید ، اما از جلوی هر رستورانی که می گذشت ، اشتهایی سخت ، آب به دهانش می آورد .

ظهر که شد ، چون چیزی به خاطرش نرسیده بود ، ناگهان تصمیم گرفت ؛

« به ! الان از آن بیست فرانک کلوتیلد نهار می خورم . این

کاربازم نخواهد داشت ، که فردا پولش را پس دهم .  
پس دريك آبجو فروشی با دو فرانك ونیم ناهار خورد. هنگام  
ورود به دفتر روزنامه سه فرانك به پیشخدمت مدیر داد و گفت :  
« بگیر ، فوکار ، این آن پولی که دیروز عصر برای کرایه کالسه که به من  
قرض دادی . »

و تا ساعت هفت کار کرد . آنگاه رفت شام بخورد و باز سه  
فرانك از همان پول برداشت . با دولیوان آبجوی سرشب ، خرج آن  
روزش نه فرانك ونیم شد .

اما چون دیگر نمی توانست بیست و چهار ساعته اعتباری  
برای خود فراهم کند یا ممری بیافریند ، فردای آن روز باز هم شش  
فرانك ونیم دیگر از بیست فرانکی که می بایستی همان شب پس بدهد  
برداشت کرد ، به طوری که چون به وعده گاه رسید چهار فرانك و  
بیست سانتیم در چنته داشت .

چون سگ هار شده و با خود پیمان بسته بود که دردم وضعش  
را با معشوقه اش روشن کند . به وی خواهد گفت : « می دانی ، بیست  
فرانکی را که آن شب در جیبم گذاشتی پیدا کردم . چون وضع همان  
است که بود و مجال نداشتم در فکر پول باشم امروز بهت پس نمی دهم .  
اما اول باری که همدیگر را ببینیم پس خواهیم داد . »

وی ، مهربان ، شتابزده و با دلی پر بیم از راه رسید . دورو آ  
چگونه با وی برخورد خواهد کرد ؟ او را مرتب بوسید تا در لحظه های  
اول از ادای توضیح در امان بماند .

دورو آ با خود می گفت : « الاءه وقتش خواهد بود که موضوع  
را به میان کشم . باید بهترین فرصت را گیر آورم . »

بهترین فرصت را پیدا نکرد و چیزی هم نگفت ، و در برابر  
تختین واژه هایی که در باره این موضوع حساس می بایست بر زبان  
راند پس نشست .

خانم دومارل از بیرون رفتن سخنی به میان نیاورد و به هر  
جهت دلربائی کرد .

در حدود نیمه شب پس از اینکه برای چهارشنبه هفته بعد ،

نه زودتر، وعده دیدار گذاشتند ، از یکدیگر جدا شدند . چه ، خانم دومارل می‌بایستی چند شام پی در پی را بیرون از خانه باشد .  
فردای آن روز، هنگام پرداختن پول ناهار، چون پی چهار سکه‌ای می‌گشت که بایستی برایش مانده باشد ، دید که پنج تاست و یکیش طلاست .

نخست خیال کرد که روز پیش بیست فرانک اشتیاقاً به او زیادی داده‌اند ، سپس به موضوع پی برد وزیر بارخواری این صدقه دایمی دلش به تپش افتاد .

از اینکه چیزی نگفته بود سخت پشیمان شد ؛ اگر محکم حرف زده بود ، هرگز چنین چیزی پیش نمی‌آمد .

چهارروز تمام برای تهیه پنج لوئی ، بیهوده به هر دری زد ، ولوئی دومی کلوئیلد را هم خورد .

هر چند دوروآ با لحنی خشمالود به وی گفته بود: «می‌دانی آن شوخی شبهای گذشته را تکرار نکن که اوقاتم تلخ خواهد شد .» باز هم کلوئیلد اول باری که باز همدیگر را دیدند ، یواشکی بیست فرانک در جیب شلوارش انداخته بود .

دوروآ چون آنها را پیدا کرد زبان به ناسزا گشود و گفت : «پناه بر خدا !» و بیست فرانک را به جیب جلیقه‌اش انتقال داد تا دم دستش باشد ، زیرا پیشیزی در بساط نداشت .

با این استدلال وجدان خود را آرام می‌کرد ، همه اینها را یکجا بهش پس خواهیم داد . هر چه باشد پولی است که وام داده شده .»

سرانجام صندوقدار روزنامه بر اثر خواهشهای نوسیدانه دوروآ ، حاضر شد روزی پنج فرانک به او بدهد . این پول تنها و تنها برای خوراکش بس بود اما برای پس دادن شصت فرانک کفایت نمی‌کرد .

باری ، چون دوباره شهوت کلوئیلد برای گردشهای شبانه در همه جاهای مشکوک پاریس عود کرد ، کار دوروآ به آنجا کشید که دیگر، چون پس از گردشهای مخاطره آمیز، در یکی از جیبهایش، یا

توی کفشش یا درقاب ساعتش ، سکه زری می‌یافت ، بیش از اندازه بر نمی‌آشت . اکنون خانم دوهارل هوسهایی داشت که حالیا دورو آ نمی‌توانست بر آورد ، آیا طبیعی و بهتر نبود که او خود جورخویش را بکشد تا آنکه خویشتن را محروم دارد ؟

وانگهی وی حساب هر آنچه را که بدین‌سان از وی می‌گرفت نگه می‌داشت تا روزی یکجا پس بدهد .

یک شب کلوتیلد گفت ، «می‌توانی باور کنی که من هرگز به فولی برزریا نگذاشته‌ام ؟ حاضری مرا به آنجا ببری ؟» دورو آ از ترس اینکه مبادا در فولی برزری به راشل برخورد کند ، دودل‌ماند . سپس اندیشید ، « به هر چه باشد من که زندان نیستم . اگر بارو مرا ببیند به وضع بی‌خواهد برد و با من حرف نخواهد زد . وانگهی یک لژی می‌گیریم .»

دلیلی هم برای این تصمیم وجود داشت . وی از پیش آمدن این فرصت بسی خوشحال بود که در تماشاخانه ، بی‌آنکه پولی بپردازد یک لژی به خانم دوهارل ارزانی دارد . این خود تا اندازه‌ای به منزله جبران خدمت وی بود .

ابتدا کلوتیلد را در کالسکه به جا گذاشت تا خودش تنها به دنبال برگه ورود برود و کلوتیلد نبیند که به رایگان گرفته است . سپس برگشت وی را برداشت و از در داخل شدند در حالی که ممیزها به آنها سلام می‌کردند .

جمعیت زیادی در راهرو ازدحام کرده بود . دورو آ و کلوتیلد به زحمت زیاد از میسان انبوه مردان و زنان پرسه زن رد شدند . سرانجام به جایگاه خود رسیدند و میان دسته ارکستر بی‌جنب و جوش ، و موج آمد و شد گالری جای گرفتند .

ولی خانم دوهارل چون تنها به روسپسانی توجه داشت که پشت سرش در گردش بودند چندان به صحنه نگاه نمی‌کرد ؛ و پیوسته رویش را بر می‌گرداند تا آنان را ببیند . دلش سخت خواهان آن بود که بر آنان دست کشد ، بلوز ، گونه‌ها و موهایشان را لمس کند تا بداند که این آفریدگان چه خلقتی دارند .

ناگهان گفت :

«يك زن موسیاه چاق همه اش به ما نگاه می کند، همین الان چنین به نظر رسید که با ما حرف خواهد زد . دیدیش؟»  
دوروا جواب داد : «نه ، لابد اشتباه می کنی.» اما خود او مدت ها بود که وی را دیده بود . آن زن همان راشل بود که با نگاه خشمالود و کلماتی تند برآب دوراها گشت می زد .

دوروا چند لحظه پیش ، حین عبور از میان جمعیت از کنار راشل رد شده بود و این زن با چشمکی که می خواست بگوید : «متوجهم ، آهسته به او سلام کرده بود . اما دوروا از ترس اینکه مبادا معشوقه اش ببیند به این اظهار محبت جواب نداده و به سردی ، باگردن افراشته و حرکت لبی حاکی از بی اعتنایی رد شده بود . راشل که هنوز هیچ نشده ، نیش حسدی نا آگاهانه وی را می گزید ، راه رفته را برگشت ، دوباره خود را به او رساند و به بانگ بلندتری گفت ، «سلام ، زرژ.»

باز هم او جوابی نداده بود . آنگاه وی خیره سری کرده بود که باز شناخته شود ، که زرژ جواب سلامش را بدهد ، و پیوسته به پشت لژبازی گشت و انتظار لحظه مناسبی را می کشید .

همین که راشل می برد که خانم دومارل به وی نگاه می کند با سرانگشت به شانه دوروا زد و گفت :

«سلام ، حالت خوبه ؟»

اما او رویش را برنگرداند .

وی باز گفت :

«خوب ؟ از روزینجشنبه به این طرف کمر شده ای ؟»

دوروا هیچ جواب نداد و چنان حالت اکراهی به خود گرفت که گویا نمی خواهد ، حتی با يك کلمه جواب ، خود را با این زن بیجا بی آبرو کند .

راشل خنده ای خشمالود سرداد و گفت ، «معلوم میشه لالی !»

شاید این خانم زیبا نتواند گاز گرفته ؟»

زرژ با حرکتی از سرخشم و بانگی غضبناك جواب داد : «کی

به شما اجازه حرف زدن داده است؛ زود بروید و گرنه می‌دهم بازداشتتان کنند.»

آنگاه راشل، بانگهای برافروخته و گلوی متورم، داد زد، «آه! پس این طور! بروگمشو، بی‌ادب! وقتی که آدم بفلسه زنی خوابید دست کم سلامی بهش می‌کند. دلیل نشد که چون با یکی دیگه هستی امروز با من اظهار آشنایی نکنی. اگر وقتی که الان از یه لوت رد شدم فقط به من اشاره‌ای کرده بودی کاری به کارت نداشتم. اماخواستی خودت را بگیری، به این خیال باش، برویی کارت! من الان حقت را کف دستت می‌گذارم! وقتی بهت برمی‌خورم، حتی جواب سلامو نمیدی...»

ممکن بود راشل مدت‌ها داد و پیداد کند، اماخانم دو مارل در لژها باز کرده از میان جمعیت می‌گریخت و سراسیمه بی‌درخروجی می‌گشت.

دور و آ به پشت سروی در دیده بود و می‌کوشید به وی برسد. آنگاه راشل چون دید که آن دو فرار می‌کنند پیروزمندانانه داد زد، «آن زن را بگیرید! بگیریدش! معشوق منو از دم دزدیده!» خنده‌هایی در میان تماشاگران در گرفت. دو آقا به شوخی شانه‌های زن فراری را گرفتند و خواستند وی را با خود بکشند در حالی که می‌کوشیدند که او را ببوسند. ولی دور و آ به وی رسید، باخسونت از دست آنها بهروتن کشید و به کوجه‌اش برد.

خانم دو مارل به شتاب خودش را در کالسه‌ای خالی که جلوی تماشاخانه ایستاده بود، انداخت. دور و آ پشت سرش درون کالسه پرید، چون سورچی پرسید، «جناب آقا، کجا باید رفت؟» جواب داد، «هر جا دلتان بخواهد.»

کالسه به کندی به راه افتاد در حالی که روی سنگفرش تکان می‌خورد. کلوتیلد، که دچار نوعی بحران عصبی شده بود، دست‌هایش را روی صورتش گذاشته داشت خفه می‌شد و نفسش در نمی‌آمد و دور و آ نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند. سرانجام، چون صدای گریه‌ی وی را شنید، بالکنت گفت: «گوش کن کلو، کلو می‌نازنینم، بگذار برایت

توضیح بدهم آنگاه من نیست ... با این زن سابقا ، خیلی پیش از اینها آشنا شده بودم ...»

کلوتیلد ناگهان صورتش را از میان دستهایش بیرون آورد و در حالی که خشم زنی عاشق و فریبنخورده سراپای وجودش را فرا گرفته بود ، خشمی آتشین که زبانش را باز کرد ، بریده بریده و نفس زنان ، زیر لب گفت : «آه ! ... رذل ... ناکس ... چه آدم پستی هستی ... همه چه چیزی ممکنه ؟ ... چه نسکی ! ... اوه ! خدایا ! ... چه نسکی ! ...»

سپس به نسبتی که تصورات در ذهنش روشنتر می شد و دلایلها یی باز می یافت بهش از پیش گر گرفته گفت :

«پول منو خرج اون می کردی ، نیستش؟ منوبگو که به او پول می دادم ... برای این لکاته ... اوه ! ناکس رذل ...»

گویا چند ثانیه ای در پی کلمه ای تندتر می گشت که به ذهنش نمی آمد ، سپس ناگهان ، با حرکتی که هنگام تف کردن سر می زند ، این کلمات را بیرون پراند :

«اوه ... خوك پليد ... خوك پليد ... خوك پليد ... پول منو خرج اون می کردی ... خوك پليد ... خوك پليد ...!»

جز این چیز دیگری نمی یافت و همعاش می گفت : «خوك پليد ... خوك پليد ...»

ناگهان به بیرون خم شد و آستین سورچی را گرفت و گفت : «نکهدارید!» سپس در را باز کرد و توی خیابان پرید.

زُر ز خواست به دنبالش برود اما کلوتیلد داد زد: «حق نداری پیاده بشوی!» و به بانگی چنان بلند داد زد که رهگذران به گردش فراهم آمدند و دور و آ از ترس رسوایی از جایش تکان نخورد .

آنگاه کلوتیلد کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و در روشنایی فانوس پول خردجست ؛ دو فرانك و نیم در آورد ، در دست سورچی گذاشت و به بانگی لرزان گفت : «بگیرید ... این کرایه يك ساعت شما ... پولش را من می دهم ... و این مرد پست را ببرید کوجه

بورسو ، در باتینبول.»

از میان گروهی که به گردش فراهم آمده بودند بانگ شادی برخاست . آقای گفت ، «آفرین ، خانم کوچولوا ، جوان ولگردی که بین چرخهای کالسکه ایستاده بود ، سرش را از در کالسکه که باز بود تو کرد و با صدای بسیار گوشخراشی دادزد : «شب بخیر ، جونم!» سپس کالسکه دوباره به راه افتاد و خنده‌ها هم از بی آن .

فردای آن شب ، ژرژ دورو آ غمگین از خواب برخاست .  
 به کفدی لباس پوشید سپس جلوی پنجره اش نشست و به فکر  
 کردن پرداخت . در سراسر تنش ، کوفتگی حس می کرد ، گفتی کتک  
 جانانه ای خورده است .

سرانجام ، ضرورت پیدا کردن پول او را برانگیخت که به خانه  
 فورستیه برود .

دوستش در حالی که پاهایش را نزدیک بخاری آتش گذاشته  
 بود او را در اتاق کارش پذیرفت و پرسید ،

« چه شده که این قدر زود راه افتادی ؟

– يك موضوع بسیار مهم . يك وام شرافتی دارم .

– بدهی قمار ؟

دورو آ دودل مانند ، سپس اقرار کرد ،

« بدهی قمار .

– بدهی کلان ؟

– پانصد فرانک ؟

بیش از دوست و هشتاد فرانک بدهی نداشت .

فورستیه از روی شك پرسید ،

« این پول را به کی مقروضی ؟

دورو آ نتوانست فوری جواب بدهد ،

« به ... به ... به آقای به نام دوکارل بل .

— ها ! خانه اش کجاست ؟

— کوچۀ ... کوچۀ ... »

فورستیه خنده سرداد ، « کوچۀ نیست در جهان ، نیستش ؟ عزیزم ، من این آقا را می شناسم . اگر بیست فرانک می خواهی می توانم بهت بدهم ، اما بیشتر نه . »  
دورو آسکۀ طلا را پذیرفت .

سپس ، این دروآن در زد ، پیش همه کسانی که می شناخت رفت و سرانجام در حدود ساعت پنج هشتاد فرانک گرد آورد . چون بازهم دو بیست فرانک کم داشت ، تصمیم خود را گرفت و آنچه را گرد آورده بودنگه داشت و زیر لب گفت ، « ولش ، بیخود نباید برای آن زنیکۀ سبک ناراحت بشوم . هر وقت که توانستم پولش را پس می دهم . »

پانزده روز با صرفه جویی و نظم و بی آلاشی و با دلی پراز تصمیمهای جدی به سر برد . سپس میل شدیدی به عشق بازی به او دست داد . به نظرش چنین می آمد که چندین سال است زنی را در آغوش نگرفته و چون ملوانی که با دیدن خشکی دیوانه می شود هر دامنش را که می دید لرزه بر اندامش می افتاد .

آنگاه ، شبی ، به فولی برزریازگشت ، به امید اینکه راشل را پیدا کند . در عمل هم به محض ورود ، راشل را دید زیرا وی این تماشاخانه را چندان ترک نمی کرد .

لیخنند زنان ، دستش را دراز کرد و به جانب وی رفت . اما راشل از فرق سرتا نوک پا و راندازش کرد و گفت ،

« از من چه می خواهید ؟ »

دورو آگوشید بچندد ،

« یا لا ، خود تو بگیر . »

راشل رویش را برگرداند و گفت ،

« من با جا کنها معاشرت نمی کنم . »

وی بدترین دشنام را جسته بود . زر زحس کرد که خوشش به

جوش آمده و تنها به خانه برگشت .

فورستیه که بیمار و ضعیف بود و پیوسته سرفه می کرد، در دفتر روزنامه عرصه را بر دورو آ تنگ کرده بود ، گفتی به منزش فشار می آورد تا بیگاریهای پر درد سری برای دورو آ پیدا کند . حتی روزی ، یک بار که سخت آتشی شده بود ، پس از سرفه های ممتد پی در پی که داشت خفه اش می کرد ، چون دورو آ خبری را که خواسته بود برایش نیاورده بود ، غرزد و گفت :

«آه ! تو بیش از آنچه من فکر می کردم خری .»

نزدیک بود ژرژ به اوسیلی بزند ، اما خودداری کرد و در حالی که زیر لب می گفت : «حقت را کف دستت خواهم گذاشت .» از آنها رفت .

برق فکری به سرش زد و افزود ، «آی رفیق ، بزودی کلاه جاکشی سرت می گذارم .» و در حالی که دستهایش را به هم می مالید و از این فکر لذت می برد ، از آنها رفت .

از همان فرمایش ، خواست فکرش را عملی کند . از خانم فورستیه دیداری اکتشافی کرد .

وی را دید که روی دیوانی دراز کشیده کتاب می خواند . خانم فورستیه بی آنکه تکان بخورد دستش را دراز کرد . فقط سرش را برگرداند و گفت ، «سلام ، بل آ می .» گفتی سیلی به صورت ژرژ نواخته اند . پرسید ،

«چرا متواین جور صدا می زنی ؟»

وی لیخنه زنان جواب داد : «هفته گذشته خانم دومارل را دیدم و اطلاع پیدا کردم که چگونه در خانه وی این اسم روی شما گذاشته شده است .»

ژرژ به دیدن مهربانی این زن جوان دلا سوده شد . وانگهی چگونه ممکن بود ترسی به دل راه داده باشد ؟

خانم فورستیه دنبال سخن را گرفت ،

«شما خانم دومارل را لوس می کنید ! اما به دیدن من تنها وقتی به یادتان بیایم ، هفت شبها ، یا چیزی نزدیک به این ،

می آید؟»

ز رز نزدیک وی نشسته بود و با کنجکاو تازهای به وی می نگرست ، کنجکاو کسی که خرده کالاهای زینتی جمع می کند . زن جوان دلربا بود و بور ، بوری مهربان و گرم که برای نوازش آفریده شده بود؛ دور آ اندیشید : « بیگمان بهتر از آن یکی است . » در باره کامیابی خود تردیدی نداشت . و چنینش می نمود که کافی است دستش را دراز کند و وی را برگرد ، همچنانکه میوه ای را می چیند .

با تصمیم گفت : « هیچ به دیدن شما نمی آمدم ، چونکه بهتر بود نیام . »

خانم فورستیه بی آنکه پی برد ، پرسید :

« چطور؟ برای چی ؟ »

— برای چی ؟ حدس نمی زنید ؟

— نه ، ابدأ .

— برای اینکه عاشق شما هستم ... اوه ! يك كم ، تنها يك

كم .. و نمی خواستم که یکسره عاشق بشوم ... »

خانم فورستیه نه متعجب به نظر آمد ، نه یکه خورده ، نه منور ، همان لبخند بی اعتنایی را بر لب داشت و به آرامی جواب داد :

« اوه ! با این وصف می توانید بیایید . هرگز کسی تا دیر

زمانی عاشق من نمی شود . »

دور آ از لحن وی بیشتر متعجب شد تا از سخنانش و پرسید :

« چرا ؟ »

— برای اینکه بیهوده است و هن فوری این را می فهمانم . گراین ترس خودتان را زودتر گفته بودید ، به شما اطمینان داده ، و به خلاف ، وادارتان کرده بودم که هر چه بیشتری من بیایید . دور آ با لحنی پرهیجان با فنگ بر آورد :

« به این امید که می شود احساسات را به زیر فرمان آورد ! »

خانم فورستیه رویش را به جانب او کرد و گفت ،

« دوست عزیز، در نظر من يك مرد عاشق اسمش از میان زنده‌ها خط خورده است. چنین آدمی ابله می‌شود، نه تنها ابله، بلکه خطرناک. من با کسانی که از روی عشق، یا به دعوی خودشان از روی عشق، دوستم دارند هر گونه رشته پیوند خودمانی را می‌برم؛ اول همه، برای اینکه اینها مایه ملال منند، سپس برای اینکه به نظر من چون سنگ هاری که ممکن است دچار بحران بشود، مظنون هستند. بنابراین آنها را در قرنطینه اخلاقی می‌گذارم تا اینکه بیماریشان رفع شود. این موضوع را ابتدا فراموش نکنید. خوب می‌دانم که در نزد شما مردها عشق چیزی جز يك نوع اشتها نیست و حال آنکه در نزد من بر عکس يك نوع... يك نوع... عشاء ربانی روحی است که در مذهب شما مردها وجود ندارد. شما لفظش را درک می‌کنید، و من معنایش را. خوب... درست تو روی من نگاه کنید... »

دیگر لبخند نمی‌زد. چهره‌ای آرام و سرد داشت و در حالی که روی هر کلمه تکیه می‌کرد گفت: «هرگز، هرگز معشوقه شما نخواهم شد. می‌فهمید؟ پس به کلی بهبوده است، حتی برای شما بد خواهد بود که به این هوا یا فشاری کنید... و حالا که... قال این کار کننده شد... میل دارید که دوست باشیم، دوست مهربان اما دوست حقیقی و بی‌شیله پيله؟»

دور آ دانسته بود که کوشی در برابر این حکم پژوهش ناپذیر بی‌ثمر خواهد بود. دردم، تصمیم خود را صادقانه گرفت و چون دلبسته داشتن چنین همدستی در زندگی شده بود دو دستش را به جانب او دراز کرد و گفت:

« خانم، من در اختیار شما هستم، هر طور که بخواهید. خانم فورستیه صداقت اندیشه را در صدایش حس کرد و با هر دوست دستهای او را فشرد.

دور آ دستهای را یکی پس از دیگری بوسید، سپس در حالی که سر خود را به سادگی بلند می‌کرد، گفت:

1 - Communion، مقصود پیوند روحی است. - م.

و والله! اگر زنی چون شما پیدا کرده بودم، با چه خوشبختی او را به همسری می‌گرفتم! «  
این بار سخن دوروآ در خانم فورستیه اثر کرد و همچنانکه زنها از ستایشهای دلنشین خوششان می‌آید، نوازش دید، و برق نگاهی حقیقت‌سازانه به وی افکند که ما مردان را برده زنان می‌کند. سپس، چون دوروآ گریزی برای ادامه صحبت پیدا نمی‌کرد، خانم فورستیه انگشتی روی بازوی او گذاشت و به آوایی شیرین گفت:

«ومن از همین حالا وظیفه دوستیم را سر می‌گیرم. عزیزم شما ناشی هستید...»

سپس دو دل ماند و پرسید:

«آیا می‌توانم بی‌پرده حرف بزنم؟»

- ببله.

- کاملاً؟

- کاملاً.

- خوب، پس به دیدن خانم والتز بروید که برای شما ارزش زیادی قابل است و بکشید که از شما خوشش بیاید. هر چند زن نجیبی است، خوب متوجه باتید که زیاده نجیب است، فرصت آن را خواهید یافت که از او ستایش کنید. او! از این سو هم امید دلگی وجود ندارد. اگر در نظر این خانم خوب جلوه کنید، نتیجه بهتری می‌توانید بگیرید. می‌دانم که در دفتر روزنامه هنوز کار کوچکی دارید. اما هیچ نترسید، آنها از همه دبیران روزنامه یکسان و با ملاحظت پذیرایی می‌کنند. از من بپذیرید و منزلتان بروید.»

زُرُر لیخند زنان گفت: «مشکرم، شما فرشته‌اید... فرشته نکهبان.» آنگاه از این دروآن درسختن گفتند.

دوروآ زیاد معطل شد، زیرا می‌خواست ثابت کند که از به سر بردن در کنار خانم فورستیه لذت می‌برد؛ و هنگام جدا شدن از وی، باز هم پرسید:

«پس حتمی است که ما دوست هستیم؟»

- حتمی است.

چون دورو آ اثر ستایش خود را دمی پیش حس کرده بود در  
تأیید آن افزود:

«اگر روزی روزگاری بیوه شدید، من خودم را نامزد می  
کنم.»

آنگاه به شتاب زیاد در رفت تا خانم فورستیه فرصت برآشفتن  
نداشته باشد.

دورو آ از اینکه از خانم والتر دیداری بکند اندکی ناراحت  
بود. چه، اصلاً به وی اجازه داده نشده بود که به خانه او برود و نمی-  
خواست حرکتی ناشیانه از او سرزده باشد. کار فرما با او بر سر  
مهر بود، قدر خدمت‌هایش را می دانست، برای کارهای دشوار او  
را از دیگران برتر می شمرد. پس چرا دورو آ از این لطف بسرای  
رخنه کردن به خانه او استفاده نکند؟

پس، یک روز صبح زود برخاست و در ساعت فروش به میدان  
رفت و باده فرانک بیست دانه گلابی بسیار عالی خرید. آنها را  
در سیدی در دار با سلیقه بسته بندی کرد تا خیال کند که از راه  
رسیده است و نزد سرایدار زن کار فرما برد همراه کارت ویزیتی  
که روی آن چنین نوشته بود:

ژرژ دورو آ

از خانم والتر استدعای عاجزانه دارد این میوه‌های ناقابل  
را که امروز صبح از نرماندی برایش رسیده است بپذیرند.

فردای آن روز در صندوق نامه های خود در دفتر روزنامه،  
پاکتی یافت حاوی کارت جوابی خانم والتر که از آقای ژرژ دورو آ  
نهایت تشکر را داشت و شنبه‌ها برای پذیرایی در منزل آماده بود.  
شنبه بعد دورو آ نزد خانم والتر رفت.

آقای والتر در بلوار مالزرب در خانه‌ای دودستگاهی منزل  
داشت که یک دستگاه آن، همچنانکه شیوه مقرون به صرفه جویی  
اهل عدل است، به‌اجاره داده شده بود. یک سرایدار تنها که بین دو  
دروازه آشیان کرده بود، هم برای مالک در باز می کرد هم برای

مستأجر و بالباس آراسته در بانهای کلیسا و ماهیچه های درشت پا که در جورابهای ساقه بلند سفید پیچیده شده بود و لباس رسمی تکمه طلایی و یخه آرزوانش، به هر یک از درهای ورودی، جلوه عمارت پر جلال و شایسته ای داد.

سالنهای پذیرایی در اشکوبه دوم بود و پیش از آنها سرسرای مفروش جای داشت که پرده هایی بر درش آویخته بود.

دو پیشخدمت روی صندلی چرت می زدند. یکی از آنها پالتوی دور آ را گرفت و دیگری عصایش را و در را باز کرد، چند گام از او پیشتر رفت، سپس خود را کنار کشید تا مهمان پیش برود و به بانگ بلند نام دور آ را در آ پارتمانی خلوت اعلام کرد.

جوان که دست و پایش را گم کرده بود، به هر سو می نگریست تا اینکه در آینه ای کسانی را دید که نشسته بودند و بسیار دور به نظر می آمدند. ابتدا جهت را عوضی گرفت، چون که آینه گمراهش کرده بود، سپس باز از دو سالن خلوت گذشت تا به مشکوگونه ای رسید که بر دیوارهایش پارچه ابریشمی آبی رنگ با گل های طلایی کشیده شده بود و در آنجا چهار خانم دور میز گردی که فنجانهای چای روی آن بود آهسته صحبت می کردند.

دور آ با آنکه بر اثر زندگی در پاریس و به ویژه به سبب کار خیر نگاریش که ایجاب می کرد پیوسته با کسان برجسته ای تماس داشته باشد، قویدل شده بود، بر اثر صحنه سازی هنگام ورود و عبور از سالنهای خلوت، خود را اندکی مرعوب حس می کرد.

در حالی که بانگ آ در پی خانم خانه می گشت، به لکت گفت: «خانم، به خود اجازه داده ام...»

خانم والتر دستش را به جانب او دراز کرد و او خم شده آن را گرفت و پس از اینکه به او گفت: «آقا، بسیار لطف فرمودید که به دیدن من آمدید»، صندلیی به او نشان داد که چون خواست روی آن بنشیند، به این خیال که خیلی بلند است، درون آن فرورفت.

ساکت شده بودند. یکی از زنها دو باره شروع به صحبت کرد. گفتگو از سر ما بود که روبه شدت می رفت اما نه چندان که

مانع همه گیری حصبه شود یا چنان باشد که بشود یخبازی کرد. هر يك از خانمها درباره این ورود یخچندان به پاریس اظهار نظری می کرد. سپس با همه دلایل پیش پا افتاده که همچون گرد و خاک آبارتمانها در مغزهای کسان جای دارد، هر کسی گفت که چه فصلی را بیشتر دوست دارد.

دوروا به صدای در سر را بگرداند و از پشت آینه بی جیوه خانم را دید که می آید. همینکه به مشکو رسید یکی از خانمهای همان برخاست، با همه دست داد و رفت و دوروا پشت سیاهپوش او را که روی آن منجوقهایی از شبه می درخشید، بانگام در سالنهای دیگر دنبال کرد.

چون جنب و جوش ناشی از این ورود و خروج آرام گشت خود به خود و بی آنکه گریزی زده شود، از مسئله مراکش و از جنگ در «شرق» و همچنین از گرفتاریهای انگلستان در آفریقای جنوبی سخن گفتند.

این خانمها طوطی وار درباره این چیزها گفتگو می کردند گفتمی نمایشنامه کمدی مجلس آرایانه ای را که بارها تکرار شده شده، از بر می خوانند.

يك زن دیگر از راه رسید، زنی بود ریزن نقش با موهای بور مجعد که آمدنش، رفتن عاقله زن بلند قد و خشکی را مسجل کرد.

در باره احتمالاتی ورود آقای «لینه» به فرهنگستان سخن گفتند. خانم تازه وارد جداً فکر می کرد که آقای «گابانون» - لوبا» که «دن کیشوت» را برای نمایش، به زبان فرانسه به شعر در آورده، ممکن است آقای لینه را شکست بدهد.

«می دانید که زمستان آینده در تئاتر اوده تون نمایش می دهند!

— اوه! راستی. حتماً برای دیدن این اثر به غایت ادبی، خواهیم رفت.

خانم والتر آرام و بی قید به کیفیتی پر از لطف جواب می داد

بی آنکه هرگز درباره آنچه باید بگوید دو دل بماند زیرا همواره  
نظرش از پیش ساخته و پرداخته بود .

ولی توجه کرد که شب فرا می‌رسد و زنگ زد چراغ بیاورند  
در حالی که همچنان به صحبت‌هایی گوش می‌داد که چون جویباری  
از گل پنیسک جریان داشت ، و در این اندیشه بود که فراموش کرده  
است برای کارتهای دعوت شام آینده به نزد باسه ساز برود .

خانم والتر کمی بیش از اندازه فربه و لسی در سن و سال  
خطرناکی که شکسته شدن نزدیک است ، هنوز زیبا بود . وی به  
زور مراقبت و رعایت احتیاط و بهداشت و خمیرهای مخصوص پوست ،  
خود را جوان نگه می‌داشت . در هر کار دانا ، معتدل و عاقل به  
نظر می‌رسید ، از آن زنهایی بود که فهم و شعورشان چون باغهای  
فرانسوی آراسته است . در چنین باغی ، آدمی ، بی آنکه نادره‌ای  
دیده شود ، گردش می‌کند و با اینهمه در آن لطف و جاذبه‌ای می‌یابد .  
این زن سنجیده بود ، باسنجشی باریک ، تودار و مطمئن که در او  
جای تفنن ، نیکی و اخلاص را می‌گرفت ، و نیکخواهی آرام و  
بیدریغی برای همه‌کس و درباره همه چیز داشت .

متوجه شد که دورو آ چیزی نگفته است و با او هیچ سخن  
نگفته اند و کمی مقید به نظر می‌رسد ؛ و چون آن خانمها هنوز  
از بحث فرهنگستان فارغ نشده بودند و این موضوع مرجع همچنان  
عدتی دراز مشغولشان کرده بود ، خانم والتر پرسید ،

«خوب ، شما که باید در این باره از هر کسی باخبرتر باشید ،  
چه کسی را برتر می‌شمارید ؟»

بی دودلی جواب داد :

« خانم ، من در این مورد هرگز هنر و شایستگی نامزدها  
را که همیشه چون و چرا پذیر است در نظر نمی‌گیرم بلکه به سن  
و سال و سلامتشان توجه دارم . از عنوانشان جويا نمی‌شوم بلکه  
از بیماریشان می‌پرسم . ابتدا در صدد بر نمی‌آیم که بدانم آثار  
لوپ دووگا را به نظم ترجمه کرده اند یا نه . بلکه می‌گویم تا از

وضع کبد ، قلب ، کلیه‌ها و نخاعشان خبریابم . ارج یک هیپرتروفی<sup>۱</sup> ، یک آلبومینوری<sup>۲</sup> درست و حسابی ، به ویژه یک آناسی در راه رفتن<sup>۳</sup> ، هزاربار بیشتر است از چهل جلد یاوه پردازی دربارهٔ میهن در اشعار بربران افریقا .

پس از این اظهار عقیده ، سکوتی آمیخته به تعجب حکمرا شد .

خانم والتر لبخند زنان دنبال سخن را گرفت : « آخر ، برای چه ؟ » دورو آ جواب داد :

« چون من همواره در جستجوی لذتی هستم که ممکن است از چیزی ، زنان را دست دهد . از یک سو ، خانم ، فرهنگستان برای شما بانوان تنها زمانی جالب است که یک عضو فرهنگستان بمیرد . هرچه از آنها بیشتر بمیرند بیشتر مایهٔ خوشحالی شماست اما برای اینکه زود بمیرند باید پیرها و بیمارانشان را ناهزد کرد . »

چون حاضران اندکی حیرتزده شده بودند ، افزود :

« وانگهی من هم مثل شما هستم و بسیار خوشم می‌آید که درستون حوادث شهر پاریس خبر درگذشت یک عضو فرهنگستان را بخوانم . بیدرتنگ از خودم می‌پرسیم : « چه کسی جانشین او خواهد شد ؟ » کسانی را که به نظرم می‌رسند ، در ذهن فهرست می‌کنم . این یک نوع بازی است ، بازی بسیار جالبی که در همهٔ مجله‌های شهر پاریس هنگام مرگ یکی از جاویدان‌ها ، با آن سرگرم می‌شوند . « بازی مرگ و چهل پیر مرد . »

خانمها ، با آنکه بازهم کمی حیران بودند ، از بس اظهار

---

۱ . Hypertrophie ، رشد غیر عادی بافت یک عضو را

گویند . - م

۲ . Albuminurie ، وجود آلبومین در ادرار که خود

نشانهٔ برخی بیماریهاست . - م .

۳ . Ataxie Locomotrice ، عارضهٔ عصبی اختلال و

بی‌نظمی در راه رفتن را گویند . م .

نظر ژرژ درست بود ، اندك اندك لب به تبسم گشودند .  
ژرژ در حالی که ازجا برمیخاست چنین نتیجه گرفت ،  
« خانمها ، انتصاب آنها باشماست ، وشما منصوبشان نمیکنید جز  
به این هوا که شاهد مردنشان باشید . پس ، آنها را پیر انتخاب  
کنید ، بسپار پیر ، هرچه پیرتر ، و هرگز به باقیش کار نداشته  
باشید . »

آنگاه به طرز بسیار دلپذیری رفت .  
همین که او رفت یکی از زنهای گفت : « این جوان ، آدم  
عجیبی است . او کیست ؟ » خانم والتر جواب داد : « یکی از  
نوینندگان روزنامه ما که هنوز کارهای کوچک روزنامه را انجام  
میدهد ، اما شك ندارم که به زودی به جایی خواهد رسید . »  
دوروآ ، شلنگ اندازان و خشنود از اینکه کار به خیر  
گذشته ، خوش و خندان از بلوار مالزرب پایین آمد در حالی که  
زیر لب می گفت : « خوب شروع شد . »  
همان شب با راشل آشتی کرد .

هفته بعد برای او دو پیشامد شد . به دبیری ستون اخبار  
گمارده شد و خانم والتر او را به شام دعوت کرد . دردم رابطه ای  
بین این دو موضوع تازه دید .

« زندگی فرانسه » پیش از هرچیز روزنامه ای پولساز و صاحب  
امتیاز آن مادی پولدوست بود که روزنامه ونماینده گی اهرهای ترقی  
او بودند . سلاحی از ساده لوحی برای خود ساخته همیشه با نقاب  
مرد نازنین لبخند به لبی عمل می کرد ، ولی تنها کسی را به کارهایش  
میگماشت که آنان را سنجیده و آزموده و به فراست شناخته باشد  
و حس کرده باشد که نهرنگبار ، جسور و بانرمشند .  
دوروآ که به دبیری ستون حوادث گمارده شده بود در  
نظرش جوان پرارزشی می نمود .

تا آن روز این کار را دبیر هیئت تحریریه ، آقای بوآرنا  
نجام می داد . وی روزنامه نگاری بود پیر و چون کارمندان ،  
وظیفه شناس ، وقت شناس ، و خوش قول و دقیق . از سی سال به این

سو ، دبیر هیئت تحریریه یازده روزنامه گوناگون بود ، بی آنکه شیوه کار یا نظر خود را تغییر دهد . از هیئت تحریریه ای به هیئت تحریریه دیگری می رفت ، همچنانکه انسان رستوران عوض می کند به دشواری بی می برد که طعم غذاها یکی نبوده است . با عقاید سیاسی و مذهبی بیگانه بود . با هر روزنامه ای که در آن کار می کرد یکرنگ بود ، کار آزموده و بر اثر تجربه اش بر ارزش بود . چون کوری که چیزی نمی بیند ، کوری که چیزی نمی شنود و لالی که هرگز از چیزی سخن نمی گوید کار می کرد . با این وصف شرافت حرفه ای زیادی داشت و هرگز به کاری حاضر نمی شد که از نظر حرفه اش شرافتمندانه و صادقانه و درست تشخیص نمی داد .

آقای والتر ، با آنکه قدر او را می شناخت ، بارها به هوای پیدا کردن کس دیگری افتاده بود تا ستون اخبار و حوادث را که می گفت مغز روزنامه است به وی بسپارد . با این ستون است که می توان خبرهایی نشر داد ، شایعه هایی سرزبانها انداخت ، روی مردم و روی درآمد اثر گذاشت . بین دو مجلس اشرافی شب نشینی ، باید بلد بود که چگونه زیر جلی موضوع مهم را به کنایه نه به صراحت جا کرد . باید با تلویحاتی گذاشت که مقصود را به فراست دریابند ، چنان تکذیب کرد که شایعه تأیید شود یا چنان تأیید کرد که هیچکس حقیقت خبر را باور نکند .

باید در ستون اخبار و حوادث ، هر کس دست کم روزی یک سطر پیدا کند که برایش جالب باشد ، تا همه کس آنها را بخوانند . باید به فکر همه چیز و همه کس ، همه محافل ، همه حرفه ها ، به فکر پاریس و شهرستانها ، ارتشیان و نقاشان ، روحانیان و دانشگاہیان ، صاحبمنصبان و روسیایان بود .

کسی که این ستون را اداره می کند و فرمانروای خیل خبرنگاران است ، باید همیشه بیدار ، مراقب ، بدگمان ، مأل اندیش ، حمله گر ، چابک و بانرمش ، و مسلح به همه نیرنگها و دارای شمی خطا ناپذیر باشد تا به اولین نگاه خبر دروغ را باز شناسد ، بداند چه چیز را باید پنهان داشت ، به فراست دریابد که

چه چیز عامه پسند است ؛ و باید بلد باشد آن را چنان عرضه دارد که اثرش چند برابر شود .

آقای بوآرنار که در خدمت او سابقه ای دراز داشت از استادی و ظرافت بی بهره بود ؛ به ویژه زیرکی ذاتی لازم را برای اینکه هر روز اندیشه های خفایان کارفرما را از پیش حس کند نداشت . دور او می ایستی این وظیفه را به حد کمال انجام دهد و او کار ساختن و پیراختن این روزنامه را که به قول نوربر دووارن «در دریای خزان دولت و ژرفنای سیاست شناور بود» به طرز قابل ستایشی به کمال می رساند .

الهام دهندگان و نویسندگان حقیقی «زندگی فرانسه» پنج شش نفری از نمایندگان به شمار می آمدند که در همه سفته بازیهای که مدیر روزنامه به راه می انداخت ذینفع بودند . در مجلس ، آنان را «دارو دسته والتر» می نامیدند ، و به آنان رشک می بردند زیرا می دانستند که با او و به دست او پول در می آورند .

فورستیه ، نویسنده مقاله های سیاسی ، تنها ، دست نشانده این سوداگران و مجری نیاتی بود که آنان تلقین می کردند . مقاله های اساسی را آنها به گوش می خواندند و او هم به بهانه اینکه در خانه راحتتر است همیشه این مقاله ها را در خانه می نوشت . اما برای اینکه روزنامه هنجار ادبی و پارسی داشته باشد به شیوه فوظهور ، دو نویسنده مشهور در دو رشته گوناگون ، زاک ریوال ، نگارنده اخبار روز ، و نوربر دووارن ، شاعر و وقایع نگار متفنن یا بهتر بگوییم قسه سرا را وابسته روزنامه کرده بودند .

سپس به بهای ارزان ، عده ای نقاد هنری ، نقاش ، موسیقی ، تئاتر ، یک نویسنده ستون جنایی و یک خبرنگار سابقه های اسب دوانی از میان انبوه نویسندگان مزدور و همه فن حریف پیدا کرده بودند . دو زن مجلسی به نامهای «متمار» دومینوی صورتی<sup>۱</sup> و «یات بلاش<sup>۲</sup>» خیرهای رنگارنگ مجلسهای اشرافی را می فرستادند ،

---

۱ . Domino ، ردای بالماسکه را گویند . - م .

۲ . Patte blanche ، به معنای « سفید پنجه » . - م .

در باره مدلباس، زندگی آراسته، آداب معاشرت، و خانه‌داری قلم‌فرسایی می‌کردند و در باره بانوان معروف به پرده‌دریهای می‌پرداختند.

ویدین سان «زندگی فرانسه» که با این همه دست، در گردش بود، «در دریای خزانه دولت و ژرفنای سیاست» به پیش می‌رفت. دوروآ از گماشته شدن به دبیری ستون اخبار و حوادث، سخت شاد بود که یک کارت چایی با این نوشته برایش رسید: آقای والتر و بانو از آقای ژرژ دوروآ خواهش دارند که پنجشنبه بیستم زانویه برای صرف شام قرین امتنانشان فرمایند.

این لطف تازه چون بر آن دیگری افزوده شد چنان وی را از شادی مالا مال ساخت که کارت دعوت را چون نامه عاشقانه‌ای بوسید. آنگاه به سراغ صندوقدار رفت تا درباره مسئله مهم اعتبار با او گفتگو کند.

دبیر ستون اخبار و حوادث عموماً بودجه‌ای دارد که از محل آن پول خبرنگاران و اخبار جالب یا معمولی را می‌پردازد. اخباری که این یا آن خبرنگار، چون باغبانی که میوه‌هایش را به نزد نویر فروشان می‌آورد، برایش می‌آورد.

در آغاز کار ماهی یک هزار و دو بیست فرانک به دوروآ اعتبار داده شده بود که قصد داشت سهم مهمی از آن برای خودش نگهدارد. صندوقدار سرانجام بر اثر اصرار او چهار صد فرانک به وی مساعدت داده بود. در لحظه اول دوروآ جداً قصد داشت دو بیست و هشتاد فرانکی را که به خانم دومارل بدهکار بود برایش پس بفرستد اما تقریباً بلافاصله فکر کرد که در این صورت بیش از صد بیست فرانک در دستش نخواهد ماند و این مبلغ برای گردش شایسته کارش ابدأ کافی نیست. از این رو، پس دادن بدهیش را به مدتی بعد موکول کرد.

دوروز برای جابه‌جا شدن صرف کرد زیرا در اتاق وسیع و مشترک هیئت تحریریه، وارث میزی مخصوص و کازیه‌هایی چند شده بود. او گوشه‌ای از این اتاق را اشغال می‌کرد و بوآرنار که

هنوز موهای مشکمی آبنوسی داشت و همیشه روی يك برگ گاغذ خم شده بود گوشهٔ دیگر را گرفته بود.

میز وسط سالن به نویسندگان سیار تعلق داشت. عموما این میز کار نیمکت را می‌کرد که یا بر لبهٔ آن یا پاهای آریزان یا در وسط آن چهار زانومی نشستند، گاهی پنج‌پاشش‌نفران نویسندگان روی این میز چندک زده با پشتکار و به ریخت عروسکها چینی، گوی و پیاله بازی می‌کردند.

دوروا سر آخر از این سرگرمی خوشی آمده بود و به رهبری و در پرتو راهنماییهای سن پوتن داشت در این بازی استاد می‌شد . . .

فورستیه، که روزبه‌روز رنجورتر می‌گشت، گوی و پیاله‌قشنگ آخیش را که از چوب «جزایر» و برایش کمی سنگین بود به دوروا داده بود و دوروا زورمندانه گوی درشت سیاه را بر سر بندش به حرکت درمی‌آورد و آهسته می‌شمرده: «يك-دوسمه-چهار- پنج-شش.»

درست در همان روزی که در منزل خانم والتر به شام دعوت داشت، نخست بار توانست بیست نوبت پی در پی گوی را روی پیاله بنشانند. با خود گفت: «روز خوشی است. در همه کار موفقم» زیرا مهارت در بازی گوی و پیاله به راستی در دفتر روزنامهٔ «زندگی فرانسه» مایهٔ برتری بود.

زود از ادارهٔ روزنامه بیرون آمد تا وقت لباس عوض کردن داشته باشد. از خیابان لندن بالا می‌رفت که دید زن ریز نقشی، به ریخت خانم دومارل، جلوی او راه می‌رود. دوروا حس کرد که چهره‌اش برافروخته شده و دلش به تپش افتاده است. به آن دست خیابان رفت تا نیمرخ آن زن را ببیند. زن ایستاد تا او نیز به آن دست خیابان برود. دوروا اشتباه کرده بود و نفسی تازه کرد. بارها از خود پرسیده بود که اگر با وی روبرو شود چه باید بکند. به وی سلام کند یا وانمود کند که اصلا وی را ندیده است؟

با خود اندیشید: «نخواهمش دید.»

هوا سرد بود و آثار یخبندان در جویبارها دیده می‌شد. پیاده‌روها در روشنایی چراغ گاز خشک و خاکستری رنگ بودند. چون ژرژ داخل خانه‌اش شد، فکر کرد: «باید من زلم را عوض کنم. حالا دیگر این خانه بسم نیست.» خود را عصبی و خوشحال حس می‌کرد، چندانکه از او بر می‌آمد روی بامها بدود، و از تختخواب به دم پنجره رفته به بافنگ بلند تکرار می‌کرد: «بخت بمن رو آورده بخت! باید به پدرم نامه بنویسم.»

گاهگاهی به پدرش نامه می‌نوشت، و نامه‌اش به میخانه کوچک نور ماندی، در کنار راه، بر بالای دانه پر وسعت تپه مشرف به روئن و بستر پهناور سن، همواره شادی می‌آورد.

گاهگاهی هم پاکتی آبی به دست دورآمی رسید که نشانی به خطی درشت و با دستی لرزان نوشته شده بود و بی ردخور همان جمله‌های همیشگی را در آغاز نامه پدرش می‌خواند:

«پسر جان، اگر از حال مادرت و من جویا باشی خوب است. در اینجا چیز تازه اهمیت داری نیست، اما به اطلاعات می‌رسانم که . . . و بدین سان، علاقه‌ای به چیزهای ده، به اخبار همسایگان و وضع زمینها و برداشت محصول در دل زرژ به جامی ماند. در حالی که کراوات سفیدش را جلوی آینه گره می‌زد هم‌اش باخود می‌گفت:

«همین فردا باید به پدرم نامه بنویسم. پسر مرد، اگر امشب مرا در خانه تازه‌ام می‌دید، چه حیرتی می‌کرد! خداوند! ال‌عاه من شامی خواهم خورد که او به عمرش نخورده است. و ناگهان، در خانه پدری، آشپزخانه دود گرفته را پشت قهوه‌خانه خلوت در خیال آورد؛ با قابلمه‌هایی که روی دیوارها پرتو زرد رنگی می‌افکند، با گریه‌ای که در کنج بخاری بینی خود را بر آتش نگهداشته و شمر او را

---

۱ - Chimère، دیو افسانه‌ای که به گفته همرا، نیمی از

تنش به شیر و نیم دیگر به بز و دمش به ازدها مانند بود و ازدهانش آتش بیرون می‌آمد. م.

چندك زده است ، با «یزی چویی که به مرور زمان و بر اثر ریختن مایعات چرب شده ، با دینگ سویی که بخار از آن بلند می شود و شمعی که میان دو بشقاب روشن است . پدر و مادر دهاتوش را نیز دید که با حرکات کند، آهسته آهسته سوپ می خورند. با کوچکترین چین و چروک رخسار پیرشان، با کمترین حرکات دست و سرشان آشنا بود. حتی می دانست، هر شب، چون روبروی هم می نشینند و سوپ می خورند، با یکدیگر چه می گویند.

باز هم فکر کرده : « آخرش باید به دیدنشان بروم. » اما چون آرایشش به پایان رسید چراغش را خاموش کرد و پایین آمد. در بلوار کمربندی، زنان روسی به کنارش می آمدند. در حالی که از دستشان در می رفت، با بی اعتنایی شدید ، گفتی به او دشنام داده یا او را عوضی گرفته اند به آنان جواب می داد ، « دست از سرم بردارید ! » به خیالشان او کیست ؟ معلوم می شود این زنان هر جایی بلد نیستند طرفشان را بشناسند. با آن لباس مشکی که برای صرف شام در خانه کمانی بیاردارا ، بسیار سرتناس ، و بسیار مهم به تن داشت ، خود را شخصیت تازه ای حس می کرد ، و می پنداشت که آدمی دیگر ، یکی از مجلس آرایان ، يك مجلس آرای حقیقی شده است .

قوبدلانه وارد سرسرا شد که با چراغهای برنزی پایه بلند روشن شده بود ، و با زستی طبیعی، عصا و پالتوش را به دو پیشخدمتی داد که جلو آمده بودند .

همه سالنها چراغان شده بود. خانم والتر در سالن دوم که از همه بزرگتر بود ، پذیرایی می کرد . با لیخنه دلربایی دور آ را با دهمردی که پیش او آمده بودند . آقای فیروز و آقای لاروش ماتیو ، نمایندگان مجلس، و نویسندگان بی اعضای «زندگی فرانسه» ، دست داد . آقای لاروش ماتیو در روزنامه دارای اعتبار خاصی بود ، از این جهت که در مجلس نفوذ فراوانی داشت. کسی شك نداشت که روزی وزیر خواهد شد.

آنگاه فورستیه و زنش که لباس صورتی پوشیده و دلفریب بود

وارد شدند. دوروآ از اینکه خانم فورستیه با آن دو نماینده خودماتی است مات شد. خانم فورستیه در کنار بخاری دیواری، بیش از پنج دقیقه، بالاروش ماتیو بسیار آهسته صحبت کرد. شارل نزار و ناتوان می نمود، از يك ماه به این سو بسیار لاغر شده بود. پیوسته سرفه می کرد و می گفت: «می بایستی تصمیم بگیرم که بروم زمستان را در جنوب بگذرانم.»

روبر دو وارن و ژاک ریوال با هم پیداشان شد. سپس دری در ته آپارتمان گشوده شد، و آقای والتر با دودختر بلند قد شانزده تا هیجده ساله، یکی زشت و دیگری زیبا، داخل شد.

دوروآ، با آنکه می دانست کار فرما پدر خانواده است، متعجب گردید. هرگز به دختران مدیر خویش جز بدان سان نیندیشیده بود که آنان به کشورهای درردستی که هرگز نخواهدشان دیدمی آندیشد. وانگهی آنان را بسی خردسال درخیال آورده بود و اکنون می دید که دیکل زنان دارند. از این جهت مختصر تشویشی که از تغییری آنی پدید می آید، حس کرد.

دخترها، پس از معرفی، یکی پس از دیگری دستشان را به جانب او دراز کردند و رفتند سر میز کوچکی که به گمان به آن دو اختصاص داشت نشینند و در آنجا بنا کردند تلی از قرقره نخ ابریشمی را در سبد حصیری کوچکی به هم ریختن.

باز هم منتظر کسی بودند و همه با يك نوع ناراحتی خاموش مانده بودند، ناراحتی که در این گونه مهمانیها، پیش از شام، میان کسانی وجود دارد که پس از مشغله های گوناگون روزانه، خود را در محیط روحی یکسانی نمی بینند.

دوروآ از بیکاری نگاهش را متوجه دیوار کرده بود و آقای والتر که آشکارا میل داشت دارئش را به رخ بکشد، ازدور به او گفت: «به قابلوهای «من» نگاه می کنید؟» «من، بسیار غلیظ بود.» «آلان آنها را نشانان می دهم.» و جراحی بدست گرفت تا بتوان همه ریزه کاریها را تشخیص داد.

گفت: «دورنماها.»

در وسط بدنه دیوار ، پرده نقاشی بزرگی از «گیومه» دیده می‌شود که پلازی را در نورماندی زیر آسمانی توفانی نشان می‌داد ، در پایین آن بیشه‌ای بود اثر «هارپینی»<sup>۲</sup> ، سپس دشتی در الجزایر اثر گیومه با شتری در افق، شتری بزرگ روی پا‌های بلندش همچون بنای تاریخی شگرفی .

آقای والتر به جانب دیوار مجاور رفت و به لحنی جدی چون رئیسان تشریفات گفت «نقاشی‌های پرارزش». این نقاشی‌ها چهار پرده بود : یک «بازدید از بیمارستان» اثر «ژروکس»<sup>۳</sup> ، یک «زن دروگر» اثر «باستین لویاز»<sup>۴</sup> ، یک «زن بیومه» اثر «بوگرو»<sup>۵</sup> و یک «اعدام» از «ژان - پل لوران»<sup>۶</sup> . این آخرین کشیشی اهل «وانده» را نشان می‌داد که پشت به دیوار کلیسایش ، به دست دسته‌ای از «آبی پوشان»<sup>۷</sup> تیرباران شده بود.

درحالی که درباب بدنه دیوار بعدی را نشان می‌داد برجسته یا وقارش لبخندی نقش بست و گفت: «کار نقاشان تهنیتی». اول پرده کوچکی از «ژان - به رو»<sup>۸</sup> دیده می‌شد به نام «بالا و پایین». این پرده صورت یک زن خوشگل پارسی بود که از پلکان تراهوایی در

---

Guillaumet - ۱

۲ - Harpignies ، منظره سازفرانسوی که در سده نوزدهم و اوایل سده بیستم می‌زیست . م .

Gervex - ۳

Bastien - Lepae - ۴

۵ - Bouguereau (William) ، نقاش فرانسوی که در سده نوزدهم و اوایل سده بیستم می‌زیست . م .

۶ - Jean - paul - Laurens ، نقاش فرانسوی که در سده‌های نوزدهم و بیستم می‌زیست . م .

۷ - «آبی پوشان و سبزپوشان» نام دو فرقه در قسطنطنیه که رقابتشان به ویژه در عصر زوستی نین بارها شهر را به خون کشید . م .

Jean - Béraud - ۸

حال حرکت بالا می‌رفت . سرش به محاذات طبقه بالایی تراموای پیدا بود و آقایانی که روی نیمکتها نشسته بودند چهره جوان روی را که به سمتشان می‌آمد با خشنودی آزمندانه‌ای می‌دیدند و مردانی که روی کف طبقه پایین ایستاده بودند ، ساقهای این زن جوان را با خشم و اکراه یا باولع می‌نگریستند .

آقای والتر چراغ به دست داشت و در حالی که گستاخانه می‌خندید همه‌اش می‌گفت : «هان ؟ تفریحی است ؟ تفریحی است ؟»  
آنگاه روی يك پرده «نجات کشتی شکستگان» اثر «لامبرا» را چراغ انداخت .

در وسط يك ميز برچیده ، بچه‌گری به‌ای روی دم خود نشسته با حیرت و بهت چشم به مگس دوخته بود که در يك لیوان آب داشت غرق می‌شد . بچه‌گری به يك پنجه‌اش را بلند کرده و آماده بود که حشره را به يك ضرب تند به بیرون بپراند . ولی اصلاً مصمم نبود . دو دل بود که چه بکند ؟

آنگاه آقای مدیر پرده‌ای از «دئای آ» را نشان داد به نام «درس» . این پرده سر بازی را در سر بازخانه‌ای نشان می‌داد که به سگ یشمالویی طبل زدن می‌آموخت . آقای والتر گفت : «چقدر ذوق به خرج داده !»

دور آ با خنده‌ای حاکی از تأیید می‌خندید و از خود بی خود شده می‌گفت :

«چه زیباست ، چه زیباست ، زیبا ..»

چون صدای خانم دوهارل را که تازه وارد شده بود پشت سر خود شنید یکهو ایستاد .

آقای مدیر همچنان روی پرده‌ها چراغ می‌انداخت و درباره آنها توضیح می‌داد .

---

L ambert - ۱

Détaille (Edouard) - ۲ ، نقاش فرانسوی که در سده نوزدهم و اوایل سده بیستم می‌زیست و به موضوعهای نظامی علاقه داشت . م .

وی، اکنون يك آبرنگ از «موريس لولووار»<sup>۱</sup> را به نام «مانع» نشان می‌داد. این پرده تخت روانی بود که چون نبرد دو تن از عوام الناس، دو گردن کلفت که چون دو هرکول درهم آویخته بودند راه را بند آورده بود، در جای ایستاده بود. از پنجره تخت روان، چهره جذاب زنی دیده می‌شد که سرش را بیرون آورده بی-آنکه باشکيبایی و ترس نشان دهد با نوعی تحسین و اعجاب کشکشی این دو مرد زمنخت را تماشا می‌کرد.

آقای والتر همچنان می‌گفت: در اتاقهای آن‌وری پرده‌های نقاشی دیگری هم دارم، اما آنها از نقاشانی هستند نه به این سرشناسی وزبديگی. اینجا سالن چهار گوش من است. حالا آثار نقاشان جوان، بسیار جوان‌راهی خرم، و در خلوت‌تر از خیره می‌کنم تا وقتی که این نقاشان معروف بشوند. «آنگاه بسیار آهسته گفتم: «اکنون هنگام خریدن پرده‌های نقاشی است نقاشان دارند از گرسنگی می‌میرند. يك شاهي ندارند. يك شاهي ندارند.»

ولی دورو آنچه‌ی نمی‌دید، می‌شنید بی آنکه بفهمد. خانم دوهارل درست پشت سر او بود. دورو آنچه باید بکند؟ اگر به وی سلام کند شاید پشتش را به او کند یادشنامی به او بدهد؟ اگر به وی نزدیک نشود، حاضران چه فکر خواهند کرد؟

دورو آ با خود گفت: «در هر حال به دفع الوقت می‌گذرانم.» به اندازه‌ای پریشان شده بود که دمی به فکر افتاد کسالتی ناگهانی را بهانه کند و از آن مجلس برود.

تماشای پرده‌های نقاشی به پایان رسیده بود. میزبان رفت تا چراغ را سر جایش بگذارد و به خانمی که آخر همه آمده بود سلام و تعارف کند و حال آنکه دورو آ تک و تنها و ارسی پرده‌های نقاشی را، گفتمی از تماشای آنها خسته نشده، از سر گرفته بود.

خاطری پریشان داشت. چه می‌بایستی بکند. صداها را می‌شنید، گفتگو را تشخیص می‌داد. خانم فورشیه او را صدا زد: «آهای، آقای دورو آ.» دورو آ به سوی وی دوید. خانم فورستیه

میخواست سفارش خانمی را که دوستش بود به او بکند. این خانم ضیافتی به پا می‌کرد و میل داشت در ستون اخبار و حوادث «زندگی فرانسه» به این مهمانی اشاره ای بشود.

ژرژ بالکننت گفت: «حتماً خانم، حتماً...»

خانم دومارل حالا کاملاً نزدیک او بود. ژرژ هیچ جرئت نمی‌کرد برگردد تا از آنجا برود.

ناگهان چنین پنداشت که دیوانه شده است؛ خانم دومارل به بانگ بلند گفته بود:

«سلام، بل-آمی. معلوم می‌شود دیگر مرا به جا نمی‌آورید؟» او تندی روی پاشنه‌هایش چرخ زد. خانم دومارل، لبخند زنان بانگاهی سرشار از شادی و محبت جلوی او ایستاده بود. وی دستش را به جانب دوروآ دراز کرد.

دوروآ باترس ولرز دستش را گرفت در حالی که بیم داشت مبادا نیرنگی و تزویری در کار باشد. خانم دومارل با گشاده رویی افزود:

«شما کجایید؟ دیگر پیداتان نیست.»

ژرژ بالکننت سخن می‌گفت، بی آنکه بتواند خونسردی خود را باز یابد؛ «خانم، خیلی کارداشتم، خیلی کارداشتم. آقای والتر کار تازه‌ای به من سپرده‌اند که زیاد وقت‌م را می‌گیرد.»

وی در حالی که همچنان توی صورت دوروآ نگاه می‌کرد بی آنکه دوروآ در نگاهش جز لطف چیز دیگری ببیند جواب داد: «خبردارم. اما این دلیل نمی‌شود که دوستانتان را فراموش کنید.»

زن چاقی که وارد شده بود، آن دو را از یکدیگر جدا کرد. زن چاقی بود بایرهن آستین کوتاه، بازوان و گونه‌های گلگون، سر و وضع به تکلف آراسته، چنان سنگین راه می‌رفت که ازدیدن رفتارش، انسان گرانی و ستبری را نهایش را حس می‌کرد. چون به‌ظاهر با احترام فراوان با وی رفتار می‌کردند دوروآ از خانم فورستیه پرسید:

« این خانم کیست ؟ »

— و یکنه دوپرس مور ، همان زنی که « پات بلانش » امضا می کند .

دورو آ بهتش زد و خنده اش گرفت و گفت ،

« پات بلانش ! پات بلانش ! منو بگو که در عالم خیال زن جوانی چون شمارا می دیدم ! پات بلانش همین است ! آه ! راستی هم که بر ازنده این نام است ! راستی هم که بر ازنده این نام است ! » نوکری در آستانه در پیدا شد و خبر داد ، « خانم ، شام حاضر است . »

شام معمولی و آمیخته باشادی صرف شد ، از آن شامهایی بود که سر میز از همه چیز حرف می زنند بی آنکه چیزی بگویند . دورو آ بین مادموازل زر ، دختر بزرگتر میزبان که زشت بود و خانم دومارل جای داشت . از این یکی پهلوی دستش ، گرچه بسیار سرحال می نمود و باشوخ طبعی عادیش صحبت می کرد اندکی ناراحت بود . در آغاز خود را مقید و مرده دید ، چون موسیقیدانی که رنگ آهنگ را گم کرده باشد . با این همه ، اندک اندک قویدل می شد . نگاههایشان که پیوسته با هم برخورد می کرد ، از هم پرسوجو داشتند ، و به شیوه ای خودمانی و می توان گفت چون گذشته شهودی به هم درمی آویختند .

ناگهان به نظرش آمد که حس می کند چیزی در زیر میز با یایش تماس یافته است . آرام پایش را پیش برد و به پای پهلودستش رساند که از این تماس اصلا پس کشیده نشد . در این هنگام حرف نمی زدند و روی هر دو شان متوجه پهلودستیهای دیگرشان بود . دورو آ در حالی که دلش می تپید زانویش را کمی بیشتر برد فشار خفیفی جوابش را داد . آنگاه دریافت که عشقشان از نو آغاز می شود .

پس از آن چه گفتند ؟ چیز مهمی نگفتند ، ولی هر بار که به هم می نگرستند لبهایشان به لرزه درمی آمد .

با این همه ، جوان که می خواست با دختر کارفرمایش مهربان

باشد ، گاهگاهی جمله‌ای به وی می‌گفت . این دختر چون مادرش جواب او را می‌داد و هیچ‌گاه در باره آنچه باید بگوید دودل نمی‌ماند .

دست راست آقای والتر ، ویکنتس دوپرس مورحالات شاهزاده خانمها را به خود گرفته بود ، و دورو آ که از تماشایش به‌وجود درآمده بود ، بسیار آهسته از خانم دومارل پرسید :

« شما آن یکی را ، آن زنی را که «دومینوی صورتی» امض می‌کند می‌شناسید ؟

— بله ، کاملاً می‌شناسم ، بارون دولیوار است !

— او هم از همین قماش است ؟

— نه ، اما به همین اندازه مضحك است . زنی است بلندقد

و لاغر ، شصت ساله ، موهایش را فرمی‌زند ، بادفدان‌های مصنوعی و روحیهٔ دورهٔ «رستوراسیون» ، آرایشش هم مال همان دوره است .

— این نویسنده‌گان عجوبه را کجا به‌تور انداخته‌اند ؟

— همیشه بورژواهای نوکیسه ، پس‌مانده‌های اشراف را

برمی‌چینند .

— علت دیگری ندارد ؟

— هیچ علت دیگری ندارد . «

آنکاه بحثی سیاسی بین میزبان و دو نمایندهٔ مجلس ، نوربر دووارن و ژاک ریوال ، در گرفت ، و تادس آورند طول کشید .

چون به سالن برگشتند ، دورو آ دوباره به خانم دومارل نزدیک شد و درته چشمانش نگاه کرده پرسید ، «می‌خواهید امشب شما را به خانه‌تان برسانم ؟»

1 . Restauration ، در تاریخ فرانسه به سالهای ۱۸۱۴

( بازگشت خاندان شاهی بوربون ) تا ۱۸۳۰ ( سقوط بوربونها ) گویند که با پادشاهی لویی هجدهم و شارل دهم مقارن است . رستوراسیون اول پیش از حکومت صد روزهٔ ناپلئون و رستوراسیون دوم پس از این دوره را گویند . - م .

— نه .

— چرا ؟

— برای اینکه آقای لاروش مانهو که همسایه من است هر دفعه که شام را در اینجا می‌مانم ، مرا دم در خانه‌ام پیاده می‌کند .  
— کی شما را ببینم ؟  
— فردا ناهار باهیند .  
و بی آنکه چیزی بگویند از هم جدا شدند .

چون شب نشینی به نظر دورو آیکنو اخت می‌رسید زیاد معطل نشد . هنگامی که از پلکان پایین می‌آمد به نوربر دووارن رسید که او هم ، تازه به راه افتاده بود . شاعر پیر بازویش را گرفت . چون در روزنامه ، دیگر رقابتی بین آنها نبود که بی‌مناکشان سازد و نوع کارشان در روزنامه از بیخ و بن باهم فرق داشت ، حالا نسبت به این جوان چون پدر بزرگی مهربان بود .

گفت : « چند قدمی را با من همراهی خواهید کرد ؟ »

دورو آ جواب داد : « از روی میل ، استاد عزیز . »  
و درحالی که از بلوار مالزرب آهسته آهسته پایین می‌آمدند به راه افتادند .

در آن شب پاریس تقریباً خلوت بود . شبی بود سرد ، از آن شبهایی که گویی فراختر از شبهای دیگر است ، ستارگان بالاتر جای دارند ، و چنین می‌نماید که هوا بادهای سردش چیزی می‌آورد که از جای دورتر از مرز ستارگان آمده است .

در لحظه‌های نخستین این دو مرد باهم سخن گفتند . سپس دورو آ برای آنکه چیزی گفته باشد ، این جمله را بر زبان راند :  
« این آقای لاروش - ماتيو بسیار باهوش و باسواد به نظر می‌رسد . »

شاعر پیر زیر لب گفت : « به نظر شما این طور است ؟ »  
جوان ، که ماتس برده بود بادودلی جواب داد : « خوب بله ،  
وانگهی همه وی را یکی از شایسته ترین نمایندگان مجلس می‌شناسند . »

— ممکن است . در شهر کوران يك چشم پادشاست . می بینید همه این کسان کم مایه اند ، زیرا شعورشان میان دو دیوار است . پول و سیاست . جان من ، ایوان فضل فروشان پرمدعای آداب شناسی هستند که با آنها از هیچ دری نمی توان سخن گفت ، از آنچه به مذاق ما خوش است نمی شود صحبت کرد . عقلشان ، لجن ته نشسته است یا بهتر بگوییم ته زباله است ، مانند رود سن است در آسنی یرا .

« آه ! راستش ، دشوار است بتوان آدمی پیدا کرد که فکرش باز باشد و از برخورد با او احساس نسیمهایی به شما دست دهد که از پهنه دریا می آید و در کنار دریا مشام جان را تازه می کند . با چند تن از این گونه کسان برخورد کرده ام که مرده اند . »  
زور بر دوواری با صدایی صاف سخن می گفت که نمی گذاشت اوج گیرد و گرنه در دل سکوت شب زنگش در فضا می پیچید . بیار تحریک شده و غمگین می نمود ، از این غمهایی که گاهی بر جانها می تازند و آنها را چون خاک زیر یخبندان ، به لرزه درمی آورند .  
دنبال سخن را گرفت :

« وانگهی ، حالیا که فرجام همه چیز مرگ است ، ذره ای نبوغ بیشتر یا کمتر چه فرق می کند ! »

آنگاه لب فرو بست . دور آ که در آن شب خود را دلشاد حس می کرد ، لبخند زنان گفت :

« استاد عزیز ، امروز شما همه چیز را سیاه می بینید . شاعر جواب داد :

« من همیشه همین جورم و شما هم چند سال دیگر چون من خواهید شد . زندگی راهی است پر شیب . تا انسان روبه بالا می رود به قلّه آن می نگرند و خود را خوشبخت می بینند ، اما همین که به بالا رسید بکوه سرازیری را پیش پا می بینند و پایان راه که همان مرگ است . بالا رفتن به کندی است و پایین آمدن مان به شتاب ، آدمی به سن

1 . Asnières ، مرکز کمون سن در آرون دیسمان سن -

دنی فرانسه . . م .

وسال شما شاد است . چه امیدها دارد که هیچ گاه برآورده هم نمی شوند . درس و سال من ، آدمی دیگر هیچ انتظاری ندارد ... جز مرگ . « دورو آخنده سرداد و گفت :

« راستی که شما پشتم را می لرزانید . »

نور بر دو وارن دنبال سخن را گرفت :

« نه ، امروز شما حرف مرا نمی فهمید اما بعدها آنچه را که حالا به شما می گویم به یاد خواهید آورد .

« روزی فرا می رسد ، ملتفید ، و برای بسیاری کسان زود هم فرا می رسد ، که به قول معروف ، خندیدن تمام شده است ، چون انسان به هر چه می نگرند ، در پیش مرگ را می بیند .

« اوه ! شما حتی معنای این کلمه را ، کلمه مرگ را نمی دانید . درس و سال شما مرگ معنایی ندارد . در سن و سال من این کلمه هراس انگیز است .

« آری ، انسان يك هو به معنای آن پی می برد ، نمی داند چرا یا به چه مناسبت ، و آنگاه همه چیز در زندگی جلوۀ دیگری پیدا می کند . من از پانزده سال به این سو ، آن را حس می کنم که چون جانور جووندهای ، وجودم را می خورد . من آن را ذره ذره ، ماه به ماه ، ساعت به ساعت حس کرده ام که چون خانه ای در حال فروریختن کاهیده ام می کند . چنان شکسته ام کرده است که خودم را باز نمی شناسم . دیگر از من ، از آن مرد شاداب و خندان ، تروتازه و نیرومند سی ساله ، چیزی به جا نمانده است . دیدمش که موهای سیاهم را برنگ سفید درآورده آن هم با چه کندی ماهرانه و خجالت آمیزی ! پوست سفت ، گوشت پاره ها ، دندانها ، وهمۀ تن پوشم را از من ربوده و جز جانی نا امید که آنرا هم به زودی خواهد گرفت چیزی بر این نگذاشته است .

« آری ، این خبیث مرا تکه تکه کرده ، و وجودم را آرام آرام و به طور وحشتناکی ، ثانیه به ثانیه ویران کرده است . و اکنون در هر کاری که می کنم مرگ خود را می بینم . هر گامی مرا به او نزدیک می کند ، هر حرکتی ، هر نفسی ، کار چندش آورش را تسریع

می‌کند. نفس کشیدن خفتن، آشامیدن، خوردن، کار کردن، هر چه می‌کنم  
مردن است. القصه، زندگی هم مرگ است!

«اوه! این را خواهید فهمید! اگر تنها یک ربع ساعت فکر  
می‌کردید مرگ را می‌دیدید.»

«چشم به راه چه هستید؟ عشق؟ پس از چند همخوابگی دیگر  
عین خواهد شد.»

«خوب، پس از آن چه؟ پول؟ برای چه کار؟ برای دادن  
به زنها؟ برای یک زندگی خوش؟ برای پر خوردن، چاق شدن و  
شبها تا صبح، از درد نقرس نالیدن؟»

«دیگر چه؟ افتخار؟ وقتی که دیگر نمی‌شود میوه عشق از  
از آن چید، به چه درد می‌خورد؟»

«وپس از آن چه؟ باز فرجام کار مرگ است.»

«من اکنون آنرا چندان از نزدیک می‌بینم که غالباً دلم  
می‌خواهد دستها را برای پس زدن آن دراز کنم. مرگ زمین را  
می‌پوشاند و فضا را پر می‌کند. آن را در همه جا می‌یابم. جانوران  
ریزی که بر سر راه له می‌شوند، برگهایی که می‌افتند، موی سپیدی  
که در ریش دوستی می‌بینم، دلم را فرو می‌ریزند و برهن بانگ  
می‌زنند، «مرگ آمد!»»

«هر آنچه که می‌کنم، هر چه که می‌بینم، هر چه که می‌خورم  
و می‌آشامم، هر چه که دوست دارم، مهتابها، سپیده دمها، دریای  
بیکران، رودخانه‌های زیبا و هوای شبهای تابستان که نفس‌سخت  
خوش است، همه و همه را تپاه می‌کند!»

نرم نرم راه می‌رفت، کمی به نفس افتاده بود، در جهان رؤیا  
بلند حرف می‌زد و تقریباً فراموش کرده بود که کسی به سخنانش  
گوش می‌دهد.

دنبال سخن را گرفت، «و هرگز آفریده‌ای به حال اول  
بر نمی‌گردد، هرگز... قالبهای مجسمه‌ها و نقشهایی را که با آنها  
همواره چیزهای همانندی می‌سازند، نگه می‌دارند؛ اما تن من، چهره  
من، اندیشه‌های من، آرزوهای من هرگز از نویدیدار نخواهند شد.»

و با این همه میلیونها ، میلیاردها آفریده به جهان خواهند آمد که در یک کف دست جا ، بینی ، چشمها ، پیشانی ، گونهها و دهانی چون من خواهند داشت و همچنین جانی چون من ، بی آنکه هرگز من برگردم ، بی آنکه هرگز ، در این آفریدگان بشمارو گوناگون ، بی نهایت گوناگون ، هر چند توان گفت همان یکدیگرند ، چیزی باز شناختنی از من دوبار ، پدیدار گردد .

« به چه چیز دل ببندیم ؟ از درماندگی به سوی چه کسی فریاد بر آوریم ؟ به چه چیزی می توانیم ایمان داشته باشیم ؟  
« همه مذهبها با آیینهای اخلاقی کودکانه و وعده های خود پرستانه شان بسی احمقانه اند .

« تنها چیزی که حتمی است مرگ است .  
نور بر دو وارن ایستاد ، گریبان دورو آرا گرفت و با صدایی شمرده گفت :

« ای جوان ، به همه اینها ببندیش ، روزها ، ماهها و سالها به همه اینها ببندیش ، آنگاه زندگی را به چشم دیگری خواهی دید . بکوش تا خود را از هر آنچه به زندانت می دارد ، رها کنی ، این کوشش فوق بشری را بکن که در عین زندگی ، از تخته بند تن ، از قید منافع و اندیشه های خویش و از بند همه بشریت ، آزاد شوی تا جای دیگر را بنگری ، و آنگاه خواهی دانست که کشمکش رومانیکها و ناتورالیستها و بحث درباره بودجه چه کم اهمیت است .  
دوباره با قدم تند ، راه افتاد .

« هر آینه درماندگی و حشتناک ناامیدان را هم حس خواهی کرد ، سرگشته و غرق در شکها و تردیدها دست و پا خواهی زد . از هر سو فریاد خواهی کشید « به دادم برسید » و کسی جواب نخواهد داد . دستهایت را دراز خواهی کرد و با تنگ خواهی زد که یاریت کنند ، دوستت بدارند ، دلداریت دهند ، نجاتت بخشند ، و کسی به فریادت نخواهد رسید .

« چرا چنین رنج می کشیم ؟ برای اینکه بیگمان به جهان آمده بودیم تا بیشتر مادی و کمتر معنوی زندگی کنیم ؛ اما از زیادی اندیشه ،

میان فکر رشد یافته‌ها و شرایط تغییر ناپذیر زندگی ما ، بی‌تناسبی  
پدید آمده است .

« به‌کسان کم‌مایه نظر افکنید ، اگر مصیبت‌های بزرگی برایشان  
پیش نیاید خرسندند ، و از بدبختی مشترك رنج نمی‌برند . جانوران  
هم این بدبختی را حس نمی‌کنند . »  
باز هم ایستاد ، چند ثانیه‌ای فکر کرد ، سپس با حال خستگی  
و تسلیم و رضا گفت :

« من ، موجودی هستم از دست رفته . نه پدر دارم ، نه مادر ،  
نه برادر ، نه خواهر ، نه زن ، نه فرزند ، نه خدا . »  
پس از اندکی سکوت افزود : « تنها چیزی که دارم قافیه  
است . »

سپس سربه‌سوی آسمان کرد ، که در آن ، روی رنگ پریده‌ ماه  
می‌درخشید و این شعر را به بیانی آهنگین خواند :

در آسمان تیره و خالی شناور است  
کمرنگ اخترى و منم جويا  
در مغز خویش حل معمارا

به پل کنکور رسیده بودند و در حال سکوت از روی آن  
گذشتند ، سپس در امتداد کاخ پوربن راه می‌مودند . نور بر دووارن  
دوباره لب‌گشود :

« دوست من ، زن بگیرد ، نمی‌دانید تنها زندگی کردن در  
سن و سال من چه مصیبتی است ، این روزها ، تنهایی ، وجودم را  
از دلهره‌ای وحشتناک سرشار می‌کند ؛ تنهایی در خانه ، کنار آتش ،  
هنگام شب . آنگاه چنین به نظر می‌آید که روی زمین تنها هستم ،  
به طور هر اس‌انگیزی تنها هستم ، ولی خطرهایی مبهم ، چیزهایی  
ناشناس و وحشت‌آور در برم گرفته‌اند ؛ و دیواری که مرا از همایه‌ای  
که نمی‌شناسمش جدا می‌کند ، از او همان اندازه دورم می‌دارد که از  
ستاره‌هایی که از پنجره‌ام دیده می‌شوند . تب گونه‌ای بر من چیره  
می‌شود ، تب درد و ترس ، و سکوت دیوارها مرا به وحشت می‌اندازد .  
سکوت اتاقی که انسان تنها در آن زندگی می‌کند بس ژرف و غم‌انگیز

است. تنها سکوتی در پیرامون تن نیست، بلکه سکوتی است در پیرامون جان، و چون از اثاث خانه صدایی برمی آید، تا قلب انسان می لرزد، چه در آن ماتمکنده، آدمی انتظار شنیدن صدایی را ندارد.

بار دیگر ساکت شد، سپس افزود:

«با این همه زمانی که انسان پیر می شود داشتن فرزند خوب چیزی است!»

به اواسط خیابان بورگونی رسیده بودند. شاعر جلوی خانه بلندی ایستاد، زنگ زد، دست دورو آرا فشرده و به او گفت:

«جوان، همه این یاوه های پیرانه سرانه را فراموش کنید و به کام جوانی زندگی کنید؛ خدا حافظ!»

درد راهرو تاریک ناپدید شد

دورو آ دلتنگ دوباره به راه افتاد. به نظرش می آمد که دخمه ای پر از استخوان نشانش داده اند، دخمه ای که ناگزیر روزی بایه در آن بیفتد. زیر لب گفت: «اوه، خانه او نباید دل باز باشد. دلم نمی خواست که در بالکن روی صندلی بنشینم و ناظر رژه افکارش باشم!»

اما چون دورو آ ایستاد تا زنی خطر زده که از کالسکه پایین می آمد و داخل منزلش می شد رد شود، بوی گل شاه پسند و زنبق را که در فضا پیچیده بود با یک نفس بلند فرو برد. ریه ها و قلبش ناگهان از امید و شادی تپید، و خاطره خانم دومارل، که قرار بود فردای آن شب همدیگر را ببینند، سراپای وجودش را فرا گرفت. همه چیز به او لیخنند می زد، زندگی با مهر و محبت او را پذیرا می شد. بر آورده شدن آرزوها چه خوش بود.

سر مست به خواب رفت و صبح زود برخاست تا پیش از رفتن به وعده گاه، پیاده، گشتی در بوآدو بولونی بزند.

چون جهت باد عوض شده بود، با امدادان از سردی شب کاسته شده و هوای بهاری آفتابی و ملایمی بود. همه «چنگل» روها دعوت آسمان روشن و دلپذیر را پذیرفته آن روز صبح راه صحرا در پیش گرفته بودند.

دورو آ آهسته راه می‌رفت و هوای سبک را که چون تنقلات بهاری خوشگوار بود سر می‌کشید .

از طاق نصرت میدان «اتوآل» گذشت و در جهت مخالف مجسمه سواران، وارد خیابان بزرگ شد. به این تروتمندان جهان، به مردان و زنانی که سواراسب یورتمه یا به تاخت می‌رفتند، می‌نگریست و حالا دیگر چندان به آنان حسد نمی‌برد. تقریباً همه شان را به نام می‌شناخت، از رقم دارایی و از اسرار زندگی‌شان با خبر بود، زیرا بر اثر شفلسی قباله کهنه نام و تنگ شهر پاریس شده بود.

زنان اسب سوار باریک اندام با لباس تیره چسب تن، و تفرعنی که بسیاری از آنان دارند، می‌گذشتند، و دورو آهمچنانکه در کلیسا ورد می‌خوانند به این دل خوش داشت که نام، عنوان و منزلت عاشقان این زنان یا فاسقانی را که به آنان نسبت می‌دادند بر زبان راند؛ و حتی گاهی به جای اینکه بگوید:

پرنس دولاتور - آنگران

زیر لب می‌گفت: زنان همجنس خواه،

لوئیزه‌میشو، از ودویل!

رژمارکتن، از اپرا.

از این تفریح بسیار خوشش می‌آمد، گفتی در پس ظواهر جدی، تنگ جاویدان و ژرف بشر را دیده و از آن لذت برده، برانگیخته شده و دل‌داری یافته است .

سپس به بانگ بلند گفت: «ای گروه ریاکاران!» و بانگاه به سراغ مردان سوارکاری رفت که در باره آنها زشت‌ترین داستانها بر سر زبانها بود.

بسیاری از اینان را دیده که در باره‌شان گمان تقلب در بازی می‌رفت، و به هر حال باشکاهای قمار، سرچشمه بزرگ درآمد، تنها سرچشمه درآمد بیگمان آلوده و نایک آنان بود.

---

۱ . Vaudeville، مقصود تماشاخانه‌ای است که در آن

کمدیهای بازاری نمایش داده می‌شود. -

کسانی دیگر که بسیار سرشناس بودند، تنها از در آمد  
ملکی زنشان زندگی می کردند و این راهمه کس می دانست؛ برخی  
دیگر از در آمد همشوقه هایشان می گذرانند و این را همه تأیید  
می کردند. بسیاری از آنان وامهای خود را پرداخته بودند (که  
خود عمل شرافتمندانه ای است) بی آنکه کسی سر در آورده باشد  
پول لازم را از کجا به دست آورده اند (و این راز بسیار شبیه  
انگیزی بود). سوداگرانی را دید که منشأ ثروت بیکرانشان يك  
دزدی بوده است و همه جا در اصیلترین خانواده ها راه داشتند،  
سپس چنان کسان محترمی را دید که خرده بورژواها مرسر راه آنان  
کلاه از سرین می گرفتند ، ولی زدوبندهای بیشمارانه شان در معامله  
های بزرگ ملی برای هیچ يك از کسانی که به رازهای پشت پرده  
بالانشینان آشنا بودند پوشیده نبود.

همه آنها قیافه متفرعن، لب و دهانی پر غرور و نگاه  
گستاخ داشتند چه آنهایی که پازلف گذاشته بودند و چه آنهایی  
که سیل داشتند.

دورو آ همچنان می خندید و همه اش می گفت :

«انسان عفتش می شینه، هیچی ندارها، راهزنها»

اما کالسکه روباز کوتاه و دلربایی رد شد که دو اسب سفید  
و باریک با یورتمه تند آن را می کشیدند و یازدهمشان تکان می خورد.  
زن ریز نقش بور و جوانی ، از معروفه های سرشناس که دو غلام  
بچه پشت سرش نشسته بودند ، کالسکه را می راند . دورو آ ایستاد و  
دلش می خواست به این نو دولت عشق سلام کند و برایش کف بزند  
که با جرئت و جسارت ، در این گردشگاه و در این ساعت که ویژه  
اعیان ریسا کار بود ، تحمل مغرورانه ای را که در بسترش به دست  
آورده بود به رخ مردم می کشد . شاید دورو آ به ابهام حس می کرد  
که میان خودش و این زن ، وجه اشتراك و پیوندی طبیعی وجود  
دارد، که از يك اصل و يك روختند ، حس می کرد که بسا روشهای  
جورانه ای از همین دست کامیاب خواهد شد .

آهسته تر و با دلی گرم از خرسندی و رضا برگشت و کمی پیش

از وقت به درخانهٔ معشوقهٔ دیرپیش رسید .

خانم دومارل درحالی که لبهایش را پیش آورده بود، انگار رشتهٔ پیوندی گسسته نشده ، او را پذیرا شد و حتی چند لحظه‌ای احتیاط عاقلانه‌ای را که درخانهٔ خود ، در بوس و کنار ، به جامی آورد فراموش کرد ، سپس درحالی که نوکهای سبیل تا بنده‌اش رامی‌بوسید به او گفت :

« عزیزم ، نمی‌دانی چه گرفتاری بر سر ما پیش آمده است ؟ امیدوار بودم که ماه عمل خوشی را با تو بگذرانم ، و اکنون می‌بینم که برای شش هفته گرفتار شوهرم هستم ؛ وی مرخصی گرفته است . ولی نمی‌خواهم این شش هفته را ، به خصوص پس از آن قهر مختصر ، بی‌دیدن تو بگذرانم ، و ترتیب کار را این‌جور داده‌ام که تو بایمی برای دوشنبه مرا به شام دعوت کنی ، دربارهٔ تو با او حرف زده‌ام .  
تورا معرفی خواهم کرد .

دوروا دودل و اندکی حیران مانده بود ، زیرا تا آن روز هرگز با مردی که زنش در اختیار او باشد رو بر و نشده بود . می‌ترسید که مبادا چیزی رازش را فاش کند ، در مثل اندکی ناراحتی ، یک نگاه ، یا هر چیز دیگر . زیر لب می‌گفت : « نه ، بیشتر خوشم می‌آید که با شوهرت آشنا شوم . » خانم دومارل درحالی که بسیار تعجب می‌کرد و چشمهای ساده لوحش درشت شده بود ، در برابر او ایستاده بود ، یافشاری می‌کرد ، « آخر چرا ؟ چه چیز عجیبی ؟ هر روز از این اتفاقها می‌افتد ! عجب ! این قدرها لو خیالت نمی‌کردم . »

دوروا آزرده شد و گفت :

« خوب ، باشد ، دوشنبه برای شام خواهم آمد . »

خانم دومارل افزود :

« برای اینکه طبیعی طبیعی باشد ، فورستیه زنش را هم دعوت خواهم کرد . اگر چه خوشم نمی‌آید درخانه‌ام مهمانی کنم . »

تا دوشنبه دوروا دیگر چندان به این دیدار نیندیشید ؛ اما هنگام بالارفتن از یلکان خانهٔ خانم دومارل ، خود را عجیب پریشان حس کرد ، نه از این جهت که اکراه داشت یا شوهر وی دست بدهد ،

شرابش را بنوشد و نانشر را بخورد، بلکه از چیزی که خودش نمیدانست چیست می‌ترسید .

اورا وارد سالن کردند و مثل همیشه منتظر ماند . آنگاه در اتاق باز شد و مرد بلند قد ریش سفیدی را دید که نشان به سینه داشت و سنگین و آراسته بود و یا ادب و سواس آمیزی به جانیش آمد و گفت : « آقا، زخم بارها از شما با من صحبت کرده است و از آشنایی شما مشغوفم . »

دوروا، در حالی که می‌کوشید تا به قیافه خود حالت صمیمیت آشکاری بدهد پیش رفت و دست میزبانش را که دراز شده بود به قوت هر چه تعاضر فشرده . سپس ، چون نشست ، چیزی برای گفتن نیافت .

آقای دومارل هیزمی در بخاری گذاشت و پرسید :  
« خیلی وقت است که شما روزنامه نگاری می‌کنید ؟ »  
دوروا جواب داد :  
« فقط چند ماه است . »

ها ! زود پیشرفت کرده‌اید .

« بله، نسبتاً زود » ؛ - و بنا کرد دیمی حرف زدن ، بی آنکه به آنچه می‌گفت چندان فکر کند ، و چیزهای پیش یا افتاده‌ای گفت که در میان کسانی که ابدأ یکدیگر را نمی‌شناسند متداول است . اکنون قویدن شده بود و آنندک اندک وضع را بسیار جالب می‌یافت . به چهره جدی و سزاوار احترام آقای دومارل می‌نگریست ، در حالی که هوس خندیدن از لبانش پیدا بود و فکرمی کرد : « جان من ، زنت یا من است ، زنت با من است . » و رضایی باطنی و رذیلانه در وجودش رسوخ می‌کرد ، خوشحالی دزدی که کامروا شده باشد و به او بدگمان نشده باشند ، خوشحالی محیالانه و لذت بخش . ناگهان هوس کرد که دوست این مرد باشد ، اعتمادش را جلب و وادارش کند که اسرار زندگی‌اش را برایش بازگوید .

خانم دومارل ناگهان وارد شد ، و تگاهی شادان و نفوذناپذیر به آن دو افکنده به سوی دوروا رفت که جرئت نکرد ، پیش چشم

شوهرش ، مثل همیشه دستش را ببوسد .

وی آرام و شاد بود ، همچون کسی که به همه چیز عادت دارد و این دیدار را ، با آن حیلہ گیری ذاتی و بی پرده اش ، طبیعی و ساده می شمارد . سر و کله لورین پیدا شد و عاقلانه تر از پیش ، پیشانی را به جانب ژرژ دراز کرد ، زیرا از حضور پدرش ملاحظه داشت ، مادرش به وی گفت : « خوب ، امروز دیگر بل آمی صداشان نمی زنی ؟ » و کودک سرخ شد ، انگار مادرش راز بزرگی را فاش کرده ، سرمگو را گفته ، سر ضمیر اندکی گناه آلودش را بر ملا کرده است .

چون شارل فورستیه و زنش وارد شدند ، همه از حال شارل وحشت کردند . يك هفته ای به طور هر اس انگیزی لاغر شده و رنگش پریده بود و پیوسته سرفه می کرد . وانگهی خبر داد که پنجشنبه آینده به دستور صریح پزشك به شهر کان خواهد رفت .

آنها زود رفتند و دوروآ در حالیکه سرش را تکان می داد می گفت :

« گمان می کنم حالش زار باشد . زیاد عمر نخواهد کرد . »

خانم دومارل با خوش رویی تأیید کرد : « اوه اکلکش کنده است ! این هم یکی از آن مردانی است که بخت یارش شده و چنین زنی گیرش آمده است . »

دوروآ پرسیده : « خانمش زیاد کمکش می کند ؟ »

– باید گفت همه کارها را زنش انجام می دهد . سرش تو همه کارها است . بی آنکه به ظاهر کسی را ببیند همه کس را می شناسد ؛ هر چه بخواند ، هر طور که بخواند و هر وقت بخواند به دست می آورد . اوه ! از هر زنی باریک بینیتر ، ماهر تر و با سیاست تر است . برای مردی که خواهان ترقی باشد ، گنجی است . »

ژرژ دنبال سخن را گرفت :

« بی شك زود از تو شوهر خواهد کرد ؟ »

خانم دومارل جواب داد :

« بله . برای من حتی تعجب ندارد که کسی را در نظر داشته

باشد ... یکی از نمایندگان مجلس را ... مگر اینکه او حاضر نباشد ...  
چون ... چون ... شاید موانع بزرگ .. اخلاقی در بین باشد ...  
خلاصه ، همین ، من چه می دانم .»

آقای دو مارل با بیحوصلگی زیر لب غرزد : «تو همیشه مردم  
را به خیالهایی می اندازی که من خوشم نمی آید . هرگز در کارهای  
دیگران دخالت نکنیم . وجدان ما برای ما کافی است . این باید برای  
همه کس دستور باشد .»

دوروآ با دلی پریشان و سری پر از طرحهای مبهم از آنجا  
بیرون آمد .

فردای آن روز به دیدن فورستیه ها رفت و دید که تازه از  
بستن باروبنه شان فارغ شده اند . شارل که روی دیوانی دراز کشیده  
بود نفش را بیش از آنچه بود ناراحت وانمود می کرد و همش  
می گفت : «یک ماه پیش بایستی می رفتم .» آنکاه درباره روزنامه ،  
هر چند قرار و مدار همه کارها با آقای والتر داده شده بود ،  
سفارهایی کرد .

ژرژ ، هنگام رفتن دستهای رفیقش را محکم فشرد و گفت ،  
«خوب ، رفیق ، به زودی همدیگر را می بینیم !» اما خانم فورستیه  
تا دم در همراه او رفت ، دوروآ با قوت به او گفت : «بیما نمان را  
که فراموش نکرده آید ، ما دوست و همدستیم ، نه ؟ پس هر وقت با  
من همکاری داشتید هیچ تردید نکنید . تلگرام یا نامه ای بفرستید  
و من امر شما را اجرا خواهم کرد .»

خانم فورستیه زیر لب گفت ، «متشکرم ، فراموش نخواهم کرد .»  
و چشمش هم به شیوه ای زرفت و دلپذیرتر گفت : «متشکرم .»

چون دوروآ از پلکان پایین می آمد ، به آقای وودرک ، که  
پیش از آن هم او را یکبار نزد خانم فورستیه دیده بود برخورد ، و  
او را دید که آهسته بالا می آید . کنت - شاید از این مافرت غمگین  
به نظر می آمد .

روزنامه نگار برای اینکه خود را مردی آدابدان نشان

دهد با شتابزدگی به او سلام کرد .  
گفت هم مؤدبانه ، اما کمی مغرورانه جواب سلامش را داد.  
خانواده فورستیه پنجشنبه شب حرکت کرد .

فقدان شارل در هیئت تحریریه «زندگی فرانسه» سبب شد که دوروآ اهمیت بیشتری پیدا کند. گذشته از اخبار کوتاه ستون حوادث، پای چند مقاله اساسی، هم اعضای خود را گذاشت، زیرا مدیر روزنامه میخواست که هر کس مسئول نوشته خود باشد. جدالهای قلمی چندی داشت که با نکته سنجی از عهده اش برآمد؛ و روابط همیشگی با دولتیان کم کم او را آماده ساخت که به نوبه خویش نویسنده سیاسی چیره دست و تیزهوشی گردد.

درافق زندگی جز يك لکه به چشمش نمی خورد. این لکه از جانب يك روزنامه مخالف بود که پیوسته به او، یا بهتر بگوییم به دبیر ستون حوادث و اخبار «زندگی فرانسه»، یا به گفته آن نویسنده بینام روزنامه «قلم»، به دبیر اخبار شکفت انگیز آقای والتر، می تاخت. در این روزنامه هر روز نوشته های مزورانه، سخنان نیشدار و وطنه های گوناگون خواننده می شد.

ژاک ریوال روزی به دوروآ گفت: «تا کی صبر می کنید؟» ژرژ با لکنت گفت: «چه می شود کرد، روراست نمی تازد.» باری، يك روز بعد از ظهر، چون دوروآ وارد اتاق هیئت تحریریه می شد، بوآرنار روزنامه «قلم» را به سوی او دراز کرد و گفت:

«بیاید، باز هم مطلب زنده ای در باره شما دارد.»

— ها ۱ درجه پاره ؟

— دربارهٔ هیچ چیز، در بارهٔ بازداشت خانمی به نام اوبر به دست يك محتسب .

زرژ روزنامه‌ای را که بوآرنار به جانب او دراز کرده بود گرفت و زیر عنوان ، «دور و آقاریح می‌کند» چنین خواند :

«خبرنگار نامدار «زندگی فرانسه» امروز خبر داده است که خانم اوبر، که نوشته بودیم به دست یکی از محتسبان منفور بازداشت شده است ، جز در خیال ما وجود ندارد. در حالی که این شخص ساکن خانهٔ شمارهٔ ۱۸ ، خیابان اکوروی ، در کوی مونمارتر می‌باشد . وانگهی کاملاً بر ما روشن است که کار گزاران بانک و التردد پیشیبانی از عمال رئیس شهر بانی که در برابر سوداگری آنان ، چشم بر هم می‌نهد ، چه بهره یا بهره‌هایی دارند . اما در بارهٔ خبرنگار مورد بحث ، وی همان به که به نشر خبرهای پر جنجال بی‌پروا از جریان پشت پردهٔ آنها آگاه است ، خبرهای درگذشت که فرایمی تکذیب می‌شود ، خبر فبردهایی که روی نداده است ، خبر سخنان مهم فرمانروایانی که چیزی نگفته‌اند ، القصه همهٔ آن اطلاعاتی که «منافع و التشر» را در بردارد ، یا حتی یکی از آن دهن چاکیهای کوچک دربارهٔ شب نشینهای زنانی که «بازارشان گرم است» یا در بارهٔ عالی بودن برخی فرآورده‌ها که برای تنی چند از همکاران ما «منبع درآمد» بزرگی هستند .»

دور و آقاریح مبهوت مانده و زیاده از حد برآشفته بود زیرا تنها می‌فهمید که چیز بسیار ناگواری در بارهٔ خود اوست .

بوآرنار دنبال سخن را گرفت و پرسید :

«آن خبر را کی به شما داده بود ؟»

دور و آقاریح که به یاد نداشت در حافظه‌اش می‌جست. سپس ناگهان یادش آمد .

«ها! بله ، سن یوتن داده بود .» آنگاه آن بند از روزنامهٔ

قلم را دوباره خواند و ناگهان ، از تهمت پولکی بودن از کوره در رفته ، سرخ شد .

داد زد ، «چطور ، ادعا می کنند که من پول گرفته ام تا ...»  
بوآرنار تو حرفش دوید ، «خوب ، بله . برای شما موجب دردس است. مدیر به این موضوع توجه زیاد دارد . و گرنه چنین چیزی ممکن بود غالباً در قسمت اخبار اتفاق بیفتد ...»  
سن پوتن درست در این هنگام وارد شد . دوروآ به جانب او شافت و پرسید :

«مطلب روزنامه «قلم» را خوانده اید؟»

... بله ، و از منزل خانم اوبر می آیم . چنین زنی کاملاً وجود دارد ، اما بازداشت نشده است . این شایعه بکلی بی اساس است .»  
آنکاه دوروآ به نزد مدیر شافت و او را اندکی سردبانه گاهی حاکی از بدگمانی یافت . آقای والتر پس از شنیدن جریان جواب داد : «خودتان پیش این خانم بروید و طوری تکذیب کنید که دیگر چنین چیزهایی در باره شما ننویسند . مقصودم دنباله کار است . برای روزنامه ، برای من و برای شما بسیار ناراحت کننده است . به یک روزنامه نویسی ، بیش از زن قهصر ، نباید گمان بد برده شود.»  
دوروآ سن - پوتن را راهنما گرفته با او سوار درشکه شد و به بانگ بلند به سورچی گفت :

«کوی مون مارتن ، خیابان اکوروی ، شماره ۱۸ .»

عمارت بسیار بزرگی بود که بایستی ارزشش اشکوبه آن بالا رفت . پیرزنی بابلوز گشاد پشمی در را باز کرد و چون سن پوتن را دید ، گفت : «باز از من چه می خواهید؟»

سن - پوتن جواب داد :

«بازرس شهربانی را آورده ام که می خواهد از جریان کار شما اطلاع پیدا کند»

آنکاه پیرزن آنان را وارد منزل کرد و گفت :

«از وقتی شما رفتین باز دوفس دیگه از یه روزنامه ای ، نمیدونم کدوم روزنومه ، اومدن .» سپس رویش را به جانب دوروآ

کرد و پرسید: « پس آقا هستن که می خوان اطلاع پیدا کنن؟ »  
— بله ، آیا شما به دست يك محتسب بازداشت شده بودید ؟  
پیرزن دستهایش را بلند کرد و گفت :

« ابدأ ، آقای عزیز ، ابدأ ، جریان این است . قصابی دارم  
که گوشت خوب می دهد اما بد می کشد . بارها ملتفت شدم اما چیزی  
نگفتم . اما يك روز که دخترم و دامادم مهمانم بودند از او يك كيلو  
گوشت دنده می خواهم . می بینم که استخوانهای زیادی ، البته  
استخوانهای دنده اما غیر از استخوانهای گوشت خودم را برایم  
می کشد . البته می شد با آنها غذای دیگری درست کنم اما وقتی که  
کنلت می خواهم برای این نیست که استخوانهای گوشت دیگران را  
به من بدهد . از این رو نمی پذیرم . آن وقت به من می گوید: « برو  
موش پیر ، من هم به او گفتم ، « حقه باز پیر » ، القصه ، یواش یواش  
کارمون به دعوا می کشد و تا چشم باز می کنیم دی بیتم بیشتر از صد  
نفر جلوی دکان ایستاده اند و می خندند ، می می خندند ! طوری که  
آخر سر پاسبانی می آید و به ما می گوید برای توضیح پیش رئیس  
کلانتری برویم . ماهم می رویم و او هم به هیچ يك از ما دو تاحق ندارد .  
از آن وقت به بعد من جای دیگر گوشت می خرم و حتی از در دکانش هم  
رد نمی شوم تا جنجالی پیش نیاید . » پیرزن ساکت شد . دور او  
پرسید :

« همین؟ »

— آقای عزیز ، هر چه بوده همین است . « آنگاه يك جام  
شراب انگور فرنگی سیاه به دور او تعارف کرد و او نخواست بنوشد  
و پیرزن پافشاری کرد که در گزارش به كمفروشیهای قصاب اشاره ای  
بشود .

پس از بازگشت به اداره روزنامه ، دور او جواب را نوشت:  
« يك هرزه نویسی بی نام روزنامه « قلم » ، مقاله بی امضایی  
نوشته و در آن ، مرا راجع به پیرزنی که مدعی است به دست محتسبی  
بازداشت شده و من می گویم دروغ است ، به جدال خوانده . من خودم  
خانم « اوبر » را ، که دست کم شصت سال دارد ، دیدم و او خودش

جزئیات دعوائی را بایک قصاب بر سر کم کشیدن گوشت دنده که به ادای توضیح در کلانتری کشیده شده ، برایم نقل کرده است .  
« هر چه بوده همین است . »

« سایر کنایه‌های نویسنده روزنامه « قلم » را بی جواب می گذارم . وانگهی چنین چیزهایی چون بی امضا نوشته شود جوابی ندارد . »

« ژرژ دوروآ »

آقای والتز و ژاک ریوال که همان دم رسیده بودند همین چند سطر را کافی دانستند و تصمیم بر این شد که در همان روز به دنبال اخبار و حوادث چاپ شود .

دوروآ اندکی شوریده و اندکی نگران ، زود به خانه برگشت . حریف چه جواب خواهد داد؟ او کیست؟ این جمله خشن برای چیست؟ با اخلاق تند روزنامه نویسها ، این دیوانگی ممکن است بیخ پیدا کند . خوب نخواهد .

وقتی که نوشته خودش را فردای آن روز در روزنامه از نو خواند ، چاپ شده اش را از دست نویسنده تندتر دید . چنینش می نمود که می شد از تندی برخی تعبیرات کاست . همه روز چون تیداران بود و شب بعدرا هم بد خوابید . همین که سپیده دمید برخاست تا به سراغ آن شماره « قلم » برود که می بایستی به جواب فوری او پاسخ می داد .

هوا دوباره سرد شده و یخبندان سختی بود . جویها که آب روان در آنها یخ زده بود در طول پیاده روها دو نوار از یخ می گسترده .

روزنامه‌ها به دست فروشنده‌ها نرسیده بود و دوروآ روزی را به یاد آورد که نخستین مقاله اش : « خاطرات یک سوار نظام آفریقا » می بایستی درمی آمد . دستها و پاهاش کرخ شده بودند و به ویژه در سرانگشتها احساس دردی کرد؛ دور که شیشه دار دویدن گرفت؛ درون دکه ، زن فروشنده روی کرسی گونهای چندک زده بود و از پنجره کوچک جزئی و گونه‌های گلگونش ، در یک کلاهگوشی

پشمی ، دیده نمی شد .

سرانجام موزع بسته مورد انتظار را از دریچهٔ دکه به فروشنده داد و زنك يك شماره از روزنامهٔ «قلم» را بی آنکه تاکنند به دوروآ . بانگهای سراغ نام خود را گرفت و ابتدا چیزی ندید . تازه داشت نفس تازه می کرد که مطلب را بین دوخط کوتاه دید :  
« آقای دوروآ از روزنامهٔ «زندگی فرانسه» خبر ما را تکذیب می کند ؛ و با این تکذیب ، دروغ می گوید . با این همه اقرار دارد که زنی به نام او بر هست و پاسبان این زن را به کلانتری برده است . پس کافی است کلمهٔ «اخلاقیات» پس از کلمهٔ «پاسبان» افزود شود ، آن وقت درست می شود .  
«ولی وجدان برخی از روزنامه نویس ها به اندازهٔ هنرشان است .

«و این هم امضا ، لوئی لانگرمون»

آنگاه دل دوروآ به شدت تپیدن گرفت و به خانه برگشت تا لباسش را عوض کند بی آنکه خوب بداند چه کار می کند . پس ، به او اهانت کرده بودند ، آن هم به طوری که جای هیچ تردید نبود . برای چه ؟ برای هیچ . برس پیرزنی که باقصایش دعوا کرده بود . زود لباس پوشید و با آنکه هنوز ساعت هشت صبح نشده بود به خانهٔ آقای والتر رفت .

آقای والتر که از خواب برخاسته بود ، داشت روزنامهٔ «قلم» را می خواند .

چون دوروآ را دید باقیافه ای جدی گفت ، « خوب ، شما نمی توانید عقب نشینی کنید ؟ »

ژرژ جوابی نداد . مدیر دنبال سخن را گرفت ،  
«فوری بروید به سراغ ریوال و او همراهتان خواهد کرد.»  
دوروآ چند کلمهٔ مبهمی زیر لب گفت و خارج شد تا نزد این خبرنگار ، که هنوز در خواب بود ، برود . به صدای زنگ از تخت خواب پایین جست و پس از آنکه خبر را خواند گفت ، «البته باید رفت دنبال این کار . چه شاهد دیگری را در نظر دارید ؟»

— هیچ نمی دانم ؟  
 — بو آرنار خوب است ؟ — نظر شما چیست ؟  
 — باشد ، بو آرنار ،  
 — در دوئل باشمشیر قوی هستید ؟  
 — ابداً .  
 — آه ! عجب ! در تپانچه چطور ؟  
 — کمی تیراندازی بلدم .  
 — خوب . تا من ترتیب همه چیز را بدهم ، شما بروید تمرین کنید .  
 يك دقیقه صبر کنید تا من برگردم .  
 به دستشویی رفت و پس از اندکی با دست و روی شسته ،  
 ریش تراشیده و مرتب برگشت .  
 گفت : « با من بیایید . »  
 در طبقه هم کف مهمانخانه کوچکی سکونت داشت ، و دورو آ  
 را به سرداب برد ، سرداب بزرگی که به جای شمشیر بازی و تیراندازی  
 تبدیل شده و تمام روزنه هایش به جانب کوچه بسته بود .  
 یک تردیف چراغ گاز را که تا ته سرداب دومی کشیده شده بود  
 روشن کرد ؛ در آنجا آدمکی آهنی به رنگ قرمز و آبی سیخ شده  
 بود . وی يك جفت تپانچه نوع تازه که از گلشکدن پر می شد روی  
 میز گذاشت و با صدایی بی کفش بنا کرد فرمان دادن ، انگار در  
 میدان دوئلند .  
 — حاضرید ؟  
 — آتش ۱ — يك ، دو ، سه .  
 دورو آ که از رفق افتاده بود ، فرمان می برد ، بازوها را بلند  
 می کرد ، نشانه می رفت ، تیر درمی کرد و چون غالباً به وسط شکم  
 آدمک می زد ، زیرا در آغاز جوانی از يك تپانچه سوارکاری کهنه  
 پدرش برای کشتن پرنده ها در حیاط ، زیاد استفاده کرده بود ، ژاک  
 ریوال خشتود گشته می گفت ، « خوب — بسیار خوب — بسیار خوب —  
 خواهید رفت . خواهید رفت . »  
 پس از او جدا شد و گفت :

«همین‌طور تیراندازی کنید تا ظهر. فشنگ اینجاست، از زیاد مصرف کردنش نترسید. برمی‌گردم برای ناهار شمارا باخودم می‌برم و خبیرهارا به شما می‌دهم.»

آنکاه بیرون رفت.

دورو آ، چون تنها ماند، بازهم چندتا تیر در کرد، سپس نشست و به فکر فرو رفت.

روی هم رفته این چیزها چه احمقانه است! این کارچه چیز راثبت می‌کند؟ آیا دغلباز، پس از دوئل، چیزی از دغلبازیش کاسته می‌شود؟ مردباشرف اهانت دیده ازاینکه جان خودش را در برابر بشرف بی‌سروایبی به مخاطره اندازد چه دستگیرش می‌شود؟ و در حالی که درتاریکی درون، واله و سرگردان بود، حرفهای نورپردووارن را درباره کمخردی آدمیان، کم مایگی اندیشه‌ها و پیش‌یا افتادگی علاقه‌های دینیشان، و احمقانه بودن اخلاقیاتشان، به یاد آورد!

و به بانگ بلندگفت: «خدایا! کاملاً حق باوست!»

سپس حس کرد که تشنه است و چون صدای قطره‌های آبرای پشت سرخود شنید چشمش به یک دستگاہ دوش‌افتاد و رفت تا ازس لوله آب بیاشامد. سپس دوباره به فکر فرو رفت. این زیرزمین چون گور غم‌انگیز بود. صدای بی‌طنون‌گردش چرخ درشکه‌ها که از در می‌آمد چون غرش توفانی می‌نمود که از دور به گوش رسد. چه ساعتی ممکن بود باشد؟ ساعتها در آنجا همان‌گونه می‌گذشت که در دل زندانها می‌گذرد، بی آنکه چیزی آنها را شماره کند و چیزی از آنها اثری به جاگذارد، جز آمدن نوبتی زندانیان برای آوردن غذا. زمانی دراز، و بازهم دراز صبر کرد.

سپس ناگهان صدای پا و آوای کسانی را شنید و بار دیگر سروکله زاکریوال‌همراه بوآرنار پیداشد. همینکه دورو آ را دید دادزد: «درست شد!»

ژرژ پنداشت که کار با نوشتن یک نامه عذرخواهی تمام شده است؛ دلش ازشادی لرزید و بالکنت گفت:

«آه... متشکرم.»

خبرنگار دنبال سخن را گرفت :

«این لانگرمون بسیار یکدنده است ، همه شرطهای ما را پذیرفته است . بیست و پنج قدم فاصله ، یک گلوله درموقع فرمان با بلند کردن تپانچه . این طور بهتر است ، بازو اگر بلند شود مطمئنتر است تا اینکه پایین باشد . هان ، بو آرنار ، دیدید به شما چه گفتم.»  
وسلحها را برداشته به تیراندازی پرداخت ، نشان دهد که وقتی بازوها بالا باشد ، نشانه گیری آسانتر است . سپس گفت :

«حالا برویم ناهار بخوریم ، از ظهر مقداری گذشته است.»  
به دستوران مجاور رفتند . دورو آ دیگر چندان حرف نمی زد . غذا خورد که خیال نکنند می ترسد ، آنگاه تاهوا روشن بود همراه بو آرنار به دفتر روزنامه رفت و کارش راماشین وار و باحواص یرتی انجام داد . او را مصمم یافتند .

ژانگ ریوال در اواسط بعد از ظهر به سراغ او آمد ، و قرار بر این شد که شاهدهای دورو آ ، فردایی ساعت هفت صبح ، با درشکۀ تک اسبه ، او را بردارند و به پیشۀ «وزینه» ، که جای دوئل خواهد بود ، بروند .

همه این کارها ، نامنتظر انجام شده بود ، بی آنکه دورو آ در آن شرکت داشته و بی آنکه کلمه ای گفته یا نظری داده باشد ، بی آنکه پذیرفته یا رد کرده باشد ، آن هم با چنان شتابی که او گیج و مهوت مانده بود و از کارها چندان سردر نمی آورد .

در حدود ساعت نه شب پس از صرف شام در خانه بو آرنار که از روی جان نثاری همه روز ، آتی از وی جدا نشده بود ، به خانه رفت .

همینکه تنها ماند ، با گامهای بلند تند ، چند دقیقه ای در اتاق خود قدم زد . پریشانتر از آن بود که به چیزی فکر کند . تنها یک فکر در سرش بود : - دوئل فردا ، - بی آنکه این فکر در نهاد او چیزی جز هجانی مبهم و شدید برانگیزد . اوزمانی سرباز بود ،

به سوی عربها تیراندازی کرده بود ، البته بی آنکه خطر بزرگی  
برایش داشته باشد ؛ تا اندازه‌ای مانند تیرانداختن درشکار به سمت  
يك گراز .

روپهمرفته آنچه را که می‌بایستی بکنند کرده بود . خود را  
آنچنان که باید باشد نشان داده بود . از اوسخن به میان خواهد آمد  
کارش را خواهند پسندید ، به او شاد باش خواهند گفت . سپس همچنانکه  
آدمی در تنگانه‌های بزرگ فکری سخن می‌گوید ، به بانگ بلند این  
کلمات را بر زبان راند ، « این مرد چه زمخت است ! »

نشست و در فکر فرو رفت . کارت حریش را که ریوال برای  
اینکه نشانی طرف را داشته باشد به او داده بود ، روی میز کوچکش  
انداخته بود . همچنانکه بیست بار در آن روز آن را خوانده بود ،  
يك بار دیگر خواند ؛ « لوتی لانگرمون ، شماره ۱۷۶ ، خیابان  
مونمارتر ، همین ریس . »

این حرف گل‌هم شده را که به نظرش مرموز و پر از معانی  
دلهره انگیز می‌نمود ، وادسی می‌کرد . « لوتی لانگرمون ، »  
این مرد کیست؟ در چه سن و سالی است؟ بلند است یا کوتاه؟ چه قیافه‌ای  
دارد؟ آیا نفرت‌آور نیست که يك بیگانه ، يك ناشناس ، ناگهان ،  
بی دلیل ، از روی هوس محض ، بر سر پیرزنی که باقتضایش دعوای کرده  
بود ، بدین‌سان زندگی انسان را به هم بریزد ؟

باز هم يك بار به بانگ بلند تکرار کرد ، « چه مرد زمختی ! »  
و بی حرکت ماند در حالی که در فکر فرو رفته و نگاهش همچنان  
به آن کارت دوخته شده بود . خشمش نسبت به این تکه کاغذ برانگیخته  
می‌شد ، خشمی کینتوزانه که بدان ناراحتی عجیبی آمیخته بود . این  
داستان احمقانه بود ؛ يك فیجی ناخنگیری را که آنجا افتاده بود برداشت  
و در شکم نام چاپ شده فرو برد انگار در تن کسی خنجر فرو می‌کند .  
پس می‌رفت دوئل کند ، آن‌هم با تپانچه؟ چرا شمشیر را انتخاب  
نکرده بود ؟ اگر شمشیر را برگزیده بود ، بازخم کوچکی در بازو  
یا در دست ، ممکن بود کار تمام شود و حال آنکه با تپانچه دنباله کار  
هیچ معلوم نبود .

گفت : «بالا ، باید با تصمیم بود .»  
زنگ صدایش او را به لرزه در آورد و به پیرامون خود تگر است .  
می دید که اندک اندک سخت عصبانی می شود . يك لیوان آب خورد ،  
سپس دراز کشید .  
همینکه در بستر رفت چراغ را خاموش کرد و چشمها را  
فرو بست .

با آنکه اتاقتش بسوار سرد بود ، درون رختخواب خیلی گرمش  
بود ، اما به خواب نمی رفت . این پهلوی آن پهلوی می شد ، پنج دقیقه  
طاقباز می خوابید . سپس به پهلوی چپ و پس از آن به پهلوی راست .  
بارهم تشنه بود . دوباره از جابر خاست تا آب بیاشامد ، آنگاه  
تشویشی به اودست داد : «آیاخواهم ترسید ؟»

چراهمیکنه صدایی در اتاقتش به گوش می رسد هر چند آشناست  
دلش دیوانه وار به تپش می افتد ؟ چون ساعت دیواری آماده زنگ  
زدن می شد ، قرچ قرچ مختصر فتر ساعت او را از جای براند ؛ چنان  
نفش تنگ می شد که به ناچار تا چند ثانیه دهانش را باز می کرد که  
نفس بکشد .

دوباره امکان این امر ، «آیاخواهم ترسید ؟» فیلوفانه به  
استدلال پرداخت .

با خود می گفت ، «البته که نخواهم ترسید زیرا تصمیم دارم تا  
آخر پیش بروم ، زیرا اراده حتمی دارم که دوئل کنم و دودل نباشم .»  
اما چنان خود را دستخوش هیجان می یافت که از خود می پرسید :  
«آیا می توان به رغم خود ترس داشت ؟» و این شك ، این فکرائی ، این  
وحشت او را فرا گرفت ؛ اگر نیرویی برتر از اراده اش ، نیرویی  
مقاومت ناپذیر رامش سازد ، چه پیش خواهد آمد ؟ آری ، چه پیش  
خواهد آمد ؟

بیگمان به هیدان دوئل خواهد رفت زیرا می خواست به آنجا  
برود . اما اگر دست و پایش بلرزد ؟ اگر از هوشش برود ؟ آنگاه به مقام  
و موقع خویش ، به شهرت خویش و به آینده خویش اندیشید .

و ناگهان نیاز عجیبی پیدا کرد که بر خیزد و خود را در آینه

بشکورد . شمعش را دوباره روشن کرد . چون رخسارش را در آینه دید به دشواری بازشناخت ، و چنین به نظرش آمد که هرگز خود را ندیده است . چشمان خود را بسیار درشت یافت ؛ و رنگش پریده بود ، البته که پریده بود ، زیاد هم پریده بود .

ناگهان ، این فکر چون تیری در وجودش نشست : « فردا شاید در این ساعت مرده باشم . » و دلش دیوانه آسائیدن گرفت .

رویش را به جانب بسترش برگردانده و به روشنی خود را در همین رختخوابی که تازه از آن بیرون آمده بود طاقباز افتاده دید . صورتش چون صورت مرده ها گود افتاده و دستهایش به سفیدی دستهایی بود که دیگر نخواهند چنید .

آنکاه از بستر خود ترسید و برای اینکه دیگر آن را نبیند پنجره را باز کرد تا به بیرون نگاه کند .

سرمای پرسوزی سرایای او را گزید و نفس زنان پس رفت . به فکر افتاد بخاری را روشن کند . بی آنکه روی برگرداند ،

آهسته آتش را تیز کرد . چون به چیزها دست می زد دستهایش با لرزش عصبی می لرزید . حسواسش پرت بود ، افکار بی آرام و ناپیوسته اش ، گریز پاودرد آلود می شدند ، مستی بر او چیره شده بود ، گفتمی می خورده است .

و پیوسته از خود می پرسید : « چه خواهم کرد ؟ چه به سرم خواهد آمد ؟ »

از نوبه راه رفتن پرداخت ، در حالی که مدام و ماشین وار تکرار می کرد : « باید قویدل باشم ، بسیار قویدل . »

سهس با خود گفت : « الان به پدر و مادرم نامه می نویسم ، تا اگر سانه ای پیش آید مطلع باشند . »

دوباره نشست ، دفتر کاغذهای نامه ای را برداشت و نوشت : « باباجان ، مامان جان . . . »

آنکاه این تمبیرها در حال و موقعی چنین پردرد به نظرش زیاده خودمانی آمد . برگ اول را پاره کرد و از سر گرفت ؛ « پدرجان ،

مادر جان ، سپیده دم امروز به دوئل خواهم رفت ، چون ممکن است

چنین پیش آید که . . .

جرئت نکرد باقی جمله را بنویسد و به يك تکان برخاست . اکنون این فکر او را خرد می کرد : «می رفت دوئل بکند . دیگر از این کار نمی توانست پرهیز کند . پس در ضمنش چه می گذشت ؟ می خواست دوئل کند ؛ این نیت و این تصمیم او حتمی و استوار بود ؛ و چنین می نمود که با همه تلاش اراده اش ، حتی نمی تواند نیروی لازم را برای رفتن نامحل برخوردار حفظ کند . »

گاهگاهی دندانهایش در دهان با صدایی خشک به هم می خورد و او می پرسید :

«حریف من بیشتر دوئل کرده است ؛ با تیراندازی سروکار داشته است ؛ سرشناس هست ؛ معلوم است که از چه طبقه ای است ؟» هرگز این نام به گوشش نخورده بود . با این همه ، اگر این مرد تیرانداز ماهری با تیرانچه نبود ، اینچنین بی تردید و گفتگو این سلاح خطرناک را اختیار نمی کرد .

آنکاه ، دورو آ بر خوردشان ، حالت خود و سرو وضع دشمنش را در نظر مجسم می کرد . از بس کوچکترین جزئیات فبرد را در خیال می آورد ، فکرش را خسته می کرد ؛ و ناگهان در برابر خود ، دهانه تاریک و پر عمق لوله تیرانچه را می دید که از آن گلوله ای خواستی در رفت .

و ناگهان نو میدی بحرانی و حشتناکی به او دست داد . تمام بدنش با لرزه های بریده بریده می لرزید . دندانهایش را به هم می فشرد که داد نزنند و دیوانه وار احتیاج داشت که روی زمین بفتند . چیزی را پاره کند ، گاز بگیرد . اما چشمش به ساغری افتاد که روی پیش بخاری بود و به یادش آمد که در گنجه اش يك شیشه يك لیتری تقریباً پر ، عرق دارد ؛ زیرا از دوره نظام عادت کرده بود که هر روز يك جام صبحی بزند .

بطری را برداشت و آزمندانه ، با جرعه های ممتد آن را سر کشید . و تنها زمانی آنرا به زمین گذاشت که دیگر نفسش یاری نکرد . يك سوم شیشه خالی شده بود .

دیری نگذشت که تفتی چون شعله معده‌اش را آتش زد ، در  
بیکرش ساری گشت و با منگه کردن او روحش را استوار ساخت .  
با خود گفت : « وسیله‌اش را دارم . » و چون حس می‌کرد که  
پوست بدنش می‌سوزد ، دوباره پنجره را باز کرد .

سپیده آرام و با سوز سرها می‌دمید . در آن بالا گفتی ستارگان  
در دل گنبد مینای روشن می‌میرند و در ترانه‌اش گود راه آهن علایم  
سبز و قرمز سفید ، کمرنگ می‌گشت .

نخستین لکوموتیوها از آشیانه بیرون می‌آمدند و سوت زنان  
به سراغ نخستین قطارها می‌رفتند . لکوموتیوهای دیگری دور از  
آنجا آذیرهای گوشخراش و مکرر خود را سر می‌دادند که چون بانگ  
خروسان در روستاها ، به منزله‌ی خروش بیدار باش است .

دورو آفکرمی کرد : « شاید دیگر هیچ يك از اینها را نبینم . »  
اما چون حس کرد که باز دلش دارد به حال خودش می‌سوزد به شدت  
واکنش نشان داد ، « هان ، تا دم بر خورد نباید به هیچ چیز فکر  
کرد ، این تنها وسیله‌ی با تصمیم بودن است . »

آنکاه به نظافت خود پرداخت . هنگامی که ریشش را  
می‌تراشید ، با این اندیشه که شاید آخرین بار باشد که چهره‌ی خود را  
در آینه می‌بیند ، بازم يك دم دچار مستی و فتور شد .

يك جرعه‌ی دیگر عرق نوشید و لباس پوشیدنش را تمام کرد .  
گذرانیدن ساعت بعد دشوار بود . در اتاق ، بالا و پایین می‌رفت  
و در حقیقت می‌کوشید تا روح خود را آرام بخشد . چون شنید که در  
خانه‌اش را می‌زنند ، چنان به سختی تکان خورد که نزدیک بود  
سرنگون شود . شاهدهایش بودند .

« به این زودی ! »

خود را در لباسهای خردار پوشانیده بودند . ریوال پس از  
اینکه دست بارش را فشرده گفت : « به سردی زمهریر است . » سپس  
پرسید : « حالتان خوب است ؟ »

- بله ، بسیار خوب است .

- آرام هستید ؟

— بسیار آرام .

— برویم ، کار رو به راه خواهد بود . چیزی نوشیده و خورده اید ؟

— بله هیچ چیز لازم ندارم .

بوآرنار ، به مناسبت این روز ، يك نشان خارجی سبزوزرد داشت که دوروآ هرگز ندیده بود آن را زده باشد .

ازپله ها پایین آمدند . آقای درکالسه که منتظرشان بود . ریوال ، معرفی کرد : «دکتر لوپرومان» دوروآ دست او را فشرد و با لکنت گفت : «از شما متشکرم .» سپس خواست روی نیمکت جلو بنشیند و روی چیزسفتی نشست ، که انگار روی فتری نشسته باشد او را بالا براند . جمیع تپانچه ها بود .

ریوال همه اش می گفت : «نه ! دوئل کننده و پزشك عقب ، نیمکت عقب» دوروآ سرانجام فهمید و خود را درکنار پزشك روی صندلی عقب انداخت .

دو شاهد هم به نوبه خود سوار شدند و سورچی به راه افتاد . می دانست کجا باید برود .

اما جمیع تپانچه ها مزاحم همه کسی به ویژه دوروآ بود که بهتر می دانست آن را نیند . کوشیدند تا آن را در پشت خودشان جا بدهند ، گردها را خرد می کرد ؛ آنکاه آن را از قد ، میان ریوال و بوآرنار گذاشتند ؛ همه اش می افتاد . سرانجام زیر پا جایش دادند .

گفت و شنود ، گرم نمی شد و اگر چه پزشك لطیفه های می گفت ، تنها ریوال جواب می داد . دوروآ خواست حضور زدن خود را نشان دهد ، اما می ترسید که رشته افکارش را گم کند و پیریشانی روحش آشکار گردد ؛ و بیم آنکه مبادا بلرزد بیوسته شکنجه اش می داد .

درشکه به زودی به بیرون شهر رسید . تقریباً ساعت نه بود . از آن بامدادهای زمستانی سخت بود که همه طبیعت ، چون بلور ، تابناک ، شکننده و سخت است . درختها که از ایاز پوشیده شده اند ، گویی خوی بر تنشان یخ بسته است ؛ زمین به زیر پاها زنگ می زند ؛ هوای خشك کمترین صدایی را به دور جای می رساند ؛ آسمان کبود ،

چون آینه ، درخشان می‌نماید و خورشید تابناک و سرد ، فضا را درمی‌نوردد ، و بر جهان فسرده هستی ، پرتوهایی می‌افکند که هیچ چیز را گرم نمی‌کنند .

ریوال به دوروآمی گفت :

«تپانچه‌ها را ازمنازه کاستین - رنت گرفته‌ام . خودش آنها را بر کرده است . جمبه لاک و مهرشده است . وانگهی از میان آنها و تپانچه‌های حریف به قرعه برمی‌داریم .»  
دوروآ بی‌اراده جواب داد :  
«از شما متشکرم .»

آن‌گاه ریوال به اوسفارشهای دقیقی کرد ، زیرا علاقه داشت که ازیارش هیچ خطایی سرزنند . روی هر نکته چندین بار پافشاری می‌کرد ، وقتی که می‌پرسند ، «آقایان ، حاضرید؟» با صدایی محکم جواب خواهی داد ، «بله!»

«وقتی که فرمان «آتش» می‌دهند ، تند بازویتان را بلند می‌کنید و پیش از آنکه «سه» را گفته باشند ، ماشه را می‌کشید.»  
و دوروآ دردل تکرار می‌کرد ، «وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد ، - وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد ، - وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد.»

وی این را ، برای اینکه خوب در ذهنش نقش بندد ، چون کودکان مکتبی ، تا می‌توانست زمزمه می‌کرد ، «وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد.»

کالسکه درون پیشه‌ای رفت ، به دست راست در خیابانی پیچید ، سپس بازهم دست راست پیچید . ریوال ناگهان در کالسکه را باز کرد و به بانگ بلند به سورجی گفت ، «از آنجا ، از این راه باریک.» و کالسکه ، بین دو بوته‌زار که در آنها برگهای خشک یا فراویزی از یخ لرزان بود ، وارد راهی شد که جاهای چرخ در آن دیده می‌شد .

دوروآ همچنان نجوا می‌کرد :

«وقتی که فرمان آتش می‌دادند، بازویم را بلند خواهم کرد.»  
و فکر کرد که يك حادثه کالسه، کار را یکسر خواهد کرد.  
اوه! اگر کالسه چپه می‌شد، چه خوب بود! اگر يك پایش  
می‌شکست! ...»

اما در انتهای آفتابگیر بیشه، کالسه دیگری را دید با چهار  
آقا که درجا می‌زدند تا پاهای خود را گرم کنند؛ و از بس تنفسش  
ناراحت شده بود، ناگزیر دهانش را باز کرد.

ابتدا شاهد ها از کالسه پیاده شدند و پس از آنها پزشك و  
دوئل کننده. ریوال جمبه تپانچه‌ها را برداشته بود و با هو آرنار به  
جانب دونفر از آن بیگانه‌ها که به سویشان می‌آمدند، رفت. دورو آ  
دید که آنها با تشریفات به یکدیگر سلام کردند و سپس با هم در  
آفتابخور بیشه راه رفتند، در حالی که گاهی به زمین و گاهی به درختها  
می‌نگریستند، گفתי در جستجوی چیزی هستند که ممکن بود بیفتد  
یا پرواز کند.

آنگاه قدمها را شعر دند و با زحمت زیاد دو عصا در زمین  
بیخ‌زده فرو کردند. پس از آن دورهم جمع شدند و مانند بچه‌هایی  
که تفریح کنند شیر یا خط انداختند.

دکترو پرومان ازدورو آپرسید،

«حالتان خوب است؟ چیزی لازم ندارید؟»

— نه، هیچ چیز، متشکرم.»

به نظرش می‌آمد که دیوانه است، در خواب است، خواب  
می‌بیند، چیزی فوق طبیعی، ناگهان پیش آمده و او را فرو-  
پنجیده است.

می‌ترسید؟ شاید؟ اما نمی‌دانست. همه چیز در پیرامونش  
عوض شده بود.

ژاک ریوال باز آمد و با خشنودی آهسته به او خیر داد،  
«همه چیز حاضر است. در مورد تپانچه‌ها بخت با ما یاری  
کرده است.»

این موضوع برای دورو آ فرقی نداشت.

یالتوش را درآوردند . تسلیم بود . جیبهای سرداریش را دست زدند تا ببینند کیف یا کاغذی که حافظ بدنش باشد نداشته باشد .  
این ورد را می خواند :

« وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد . سپس او را تادم یکی از عصاهایی بردند که در زمین فرو کرده بودند و تپانچه اش را به او دادند . آنگاه وی مردی را روبروی خویش و سخت نزدیک به خود ، ایستاده دید . مردی ریزنقش ، شکم گنده ، طاسی که عینک به چشم داشت . این مرد حریف او بود . او را بسیار خوب دیدولی به هیچ چیز فکرنمی کرد جز به این :  
« وقتی که فرمان آتش داد بازورا بلند خواهم کرد و ماشه را خواهم کشید . » در میان سکوت کامل فضا صدایی طنین افکن شد ، صدایی که گفתי از جای بسیار دوری می آید ، و پرسید :

« آقا بان ، حاضرید ؟ »

زُر زُر داد زد ، « بله . »

آنگاه همان صدا فرمان داد : « آتش ! ... »

دیگر به هیچ چیز گوش نداد ، هیچ چیز ندید ، به هیچ چیز بی نبرد ، تنها حس کرد که بازویش را بلند می کند و با تمام نیرو ماشه را می کشد .

و هیچ چیز نشنید .

ولی همان دم ، در دهانه لوله تپانچه اش اندکی دود دید ؛ و چون مرد روبه روی او نیز همچنان در همان حالت ایستاده بود ، دید که ابرمختصر سفیدی هم بالای سر دشمنش در پرواز است . هر دو تیر در کرده بودند . دوئل تمام شده بود .

شاهدها و پزشک به تن او دست می کشیدند ، دگمه های لباسش را بازمی کردند و با تشویش می پرسیدند :

« زخمی نشده اید ؟ » الکی جواب داد ، « نه ، خیال نمی کنم . »

لانگرمون هم چون دشمنش صحیح و سالم بود و ژاکریوال با

لحنی ناخشنود زیر لب گفت :

« با این تپانچه لعنتی همیشه همین طور است ، یا گلوله به هدف

نمی‌خورد یا می‌خورد و می‌کشد. چه سلاح نکستی !»

دورو آ که از حیرت و شادی بی‌حس شده بود هیچ تکان نمی‌خورد؛  
«دوئل تمام شده بود!» لازم آمد سلاحش را که او همچنان در دستش  
می‌فشرد از دستش بگیرند. اکنون چنین به نظرش می‌آمد که با همه  
عالم می‌تواند بجنگد. دوئل تمام شده بود. چه سعادت! ناگهان  
خود را چنان دلیر حس می‌کرد که هر کسی را به مبارزه بخواند.  
شاهدان، همگی چند دقیقه‌ای صحبت کردند و برای نوشتن  
صورت مجلس، برای همان روز، وعده دیدار گذاشتند، سپس سوار  
درشکه شدند و سورچی که در جای خودش می‌خندید شلاقش را به صدا  
در آورد و به راه افتاد.

هر چهار نفر در بلوار ناهار خوردند و از این واقعه صحبت  
کردند. دورو آنچه را که حس کرده بود بازمی‌گفت؛  
«در من هیچ تأثیری نداشت، ابدأ. وانگهی خودنشان که  
دیدید؟»

ریوال جواب داد:

«بله، خوب خودداری کردید.»

چون صورت مجلس نگاشته شد، آن را به دورو آ دادند تا در  
ستون اخبار و حوادث درج کند. از اینکه دو تیر با آقای لویی لانکرمون  
رد و بدل کرده در عجب شد و با اندکی تشویش از ریوال پرسید:  
«ما که يك تیر بیشتر در نکرديم.»

ریوال لبخند زد و گفت:

«بله، يك تیر ... هر کدام يك تیر ... که روی هم می‌شود  
دو تیر.»

و دورو آ که این توضیح را کافی یافت، یافشاری نکرد.  
بابا و التراورا بوسید و گفت:

«آفرین آفرین، شما از پرچم «زندگی فرانسه» دفاع کردید،  
آفرین!»

زُرُر، آن شب، در دفتر روزنامه‌های عمده و در کافه‌های مهم  
بلوار، خودی نشان داد. وی دوبار با حریفش که چون او خودنمایی

می‌کرد ، برخوردار .

به یکدیگر سلام نکردند . اگر یکی از آنان زخمی شده بود ، دستهای یکدیگر را می‌فشردند . وانگهی ، هر يك از آنان با ایمان سوگند می‌خورد که گلولهٔ حریف اذدم گوشش رد شده است .

فردایی ، در حدود ساعت یازده صبح ، يك آبی کوچک به دور آ رسید ، به این مضمون :

«خدایا ، چقدر ترسیدم ! عشق من ، هر چه زودتر به کوچهٔ کنستانتینوپل بیاناتورا ببوسم . تو چقدر شجاعی—تورا می‌پرستم—كلو .»

به دیدار گاه رفت و کلو تیلد خود را در آغوش او افکند و سرو رویش را غرق بوسه کرد و گفت ،

«اوه ! جان من ، کاش می‌دانستی امروز صبح وقتی که روزنامه‌های صبح را خواندم چه هیجانی به من دست داد . اوه ! برایم بگو . همه‌اش را برایم بگو . می‌خواهم بدانم.»

ناگزیر شد جزئیات را به دقت بازگوید ، خانم دومارل می‌رسید :

«لابد پیش از دوئل ، شب بسیار بدی را گذراندی!»

— ابتدا ، خوب خوابیدم .

— اگر من بودم چشم‌هم نمی‌رفت . خوب بگو بیوشم درمیدان دوئل چه پید آمد؟»

دور آ داستان غم‌انگیزی ساخت ،

«چون روبه‌روی هم ، در بیست قدمی یکدیگر ، به فاصلهٔ چهار برابر طول این اتاق ، جا گرفتیم ، ژاک پس از اینکه پرسید حاضر هستیم یا نه ، فرمان داد ، «آتش!» من بیدرنگ بازویم را درست در خط نشانه بلند کردم ولی بد کردم که سر حریف را نشانه کردم . سلاح ناجوری داشتم که ماشه‌اش سفت بود و من به ماشهٔ نرم عادت دارم . در نتیجه ، سفتی ماشه تیر را بالا برد . مهم نیست ، زیاد پرت نباید رفته باشد . آن ناجتس هم خوب تیراندازی می‌کند . گلوله‌اش از کنار گنجگاهم گذشت . بادش به من خورد .»

کلوتیلد روی زانوهای دوروآ نشسته و انگار بنخواهد در  
خطر اوشريك باشد ، در آغوش گرفته بود وزیر لب می گفت ،  
«اوه ! حیوونکی ، حیوونکی...»  
سهس ، چون گزارش دوروآ به پایان رسید کلوتیلد به او  
گفت ،

«از حالم خبر نداری ، دیگر نمی توانم بی تو زندگی کنم !  
باید تورا ببینم و این ، با بودن شوهرم در پاریس کار آسانی نیست.  
قالبا ، صبح ، پیش از بیدار شدن ، يك ساعت وقت دارم و می توانم  
بیایم و تورا در کنار بگیرم ، اما نمی خواهم به خانه وحشت آورت  
پاگذارم . چه کار کنیم ؟»

ناگهان الهامی به دوروآ دست داد و پرسید ،  
«اینجا ، چند کرایه می دهی؟»  
- ماهی صد فرانک .

- خوب ، من این آپارتمان را به حساب خودم می گمرم و  
یکسره همین جا خانه می کنم . باوضع و حال تازه ام ، منزل خودم  
دیگر برابم کافی نیست .

وی چند لحظه ای اندیشید ، سهس جواب داد ،  
«نه . موافق نیستم.»

دوروآ در عجب شد و پرسید ،  
«برای چه؟»

- برای اینکه . . .

- این که دلیل نشد . این منزل برای من بسیار مناسب است  
همین جا هستم . همین جا می مانم.»  
و بنا کرد خندیدن ،

«وانگهی آپارتمان به نام من است .»

اما وی همچنان حاضر نمی شد و می گفت ، «نه ، نه ، حاضر  
نیستم . . .»

- آخر بگو برای چه؟»

آنگاه وی بسیار آهسته و از روی مهر زمزمه کرد ، «برای

اینکه توننها را به اینجا می آوری ومن خوشم نمی آید .  
دوروآ برآشت وگفت :

«هرگز ، هرگز ، باورکن . بهت قول می دهم .»

- نه ، با این وصف ، می آوری .

- قسم می خورم که نمی آورم .

- راست می گویی ؟

- راست راست . قول شرف می دهم . اینجا خانه ماست ، تنها

مال ما دوتا . کلوتیلد به انگیزه شوری عاشقانه او رادر بر فشرده  
وگفت :

«در این صورت حاضرم ، عزیزم . امامی دانی ، اگر فرییم

دهی ، تنها یک بار هم فرییم دهی ، میانه مان به هم خواهد خورد ،

برای همیشه به هم خواهد خورد .»

دوروآ بازهم با اعتراضهایی قسم خورد وقرار بر این شد که

همان روز جابه جا شود تاوی بتواند هر وقت از دم درمی گذرد او را  
ببیند .

سپس کلوتیلد به او گفت :

«در هر حال ، یکشنبه برای شام بیا . شوهرم از توبسیار خوشش

می آید .»

دوروآ خوشش آمد وگفت :

«آه ! راستی؟ ...»

- بله ، خوب دلش رابه دست آورده ای . دیگر اینکه ، بین

توبه من گفتمی که درده توی یک قصر بزرگ شدی ، نیستش ؟

- بله ، چطور مگر ؟

- در این صورت توباید کمی به کشاورزی آشنا باشی ؟

- بله .

- خوب ، با او از باغبانی واز برداشت محصول حرف بزن .

از این چیزها خیلی خوشش می آید .

- خوب . یادم هست .»

چون این دوئل بر مهر کلوتیلد بسی افزوده بود پس از اینکه

دور و آ را بی اندازه بوسید ، از او جدا شد .

و دور و آ در حالی که به دفتر روزنامه می رفت فکر کرد :

«چه موجود عجیبی است ! چه موجود سبکسری ! هیچ معلوم

است چه می خواهد و از چه خوشش می آید ؟ چه زن و شوهر مضحکی !

همسری این پسر مرد و این زن بیمنز از روی چه هوسی سرگرفته

است ؟ چه دلیلی سبب شده که آن با زرس این دختر مدرسه را بگیرد ؟

چه سری در کار است ! کسی چه می داند ؟ شاید ، عشقی در کار بوده

است .»

سپس چنین نتیجه گرفت : «هر چه باشد معشوقه بسیار خوبی

است . باید سخت احمق باشم که ولش کنم.»

دور و آ بر اثر این دوئل در شمار خبرنگاران مهم روزنامه «زندگی فرانسه» درآمد. بود ، اما چون یافتن مضمون و مطلب برایش بی نهایت دشوار بود ، نگارش مقاله های پر آب و تاب درباره انحطاط اخلاقی ، تنزل سجا یا ، فتور میهن پرستی ، و کمخونی شرف فرانسوی را تخصص خود قرار داده بود . (واژه «کمخونی» را خودش پیدا کرده بود و از این کشف به خود می بالید .)

و چون خانم دومارل ، سرشار از روح افسونگر ، شکاک و درعین حال زودباور که روحیه پارسی می نامند نوشته های پر آب و تاب خطابی او را با لحنی نیشدار مسخره می کرد ، لبخند زنان جواب می داد : «به ! بعدها همین موجب شهرتم می شود.»

دور و آ ، اکنون در کوچه کنستانتینوپل منزل داشت و اثاث خود را که عبارت بود از جمدان بزرگ ، مسواک ، تیغ ریش تراش و صابون به اینجا آورده بود . هفته ای دو یا سه بار آن زن جوان پیش از برخاستن دور و آ از راه می رسید ، در یک دقیقه لغت می شد و در حالی که از سرمای بیرون می لرزید توی رختخواب می سرید .

دور و آ ، در عوض ، هر پنجشنبه شام را در منزل آنها می خورد و با گفتگو از کشاورزی دل شوهر را به دست می آورد ؛ و چون خودش کار کشاورزی را دوست داشت ، گاهی به اندازه ای صحبتشان گل

می انداخت که ز نشان را، که روی کاناپه چرت می زد، از یاد می بردند.  
لورین هم گاهی روی زانوی پدرش و گاهی روی زانوی بل-  
آمی به خواب می رفت .

و پس از رفتن روزنامه نویس ، آقای دومارل بالحن فیلیوف  
مآ بانهای که در گفتن کمترین چیزی به کار می برد، همیشه می گفت:  
«راستی که پسر بسیار دلچسبی است . خیلی باسواد است .»  
او اخر ماه فوریه بود . صبح هنگام عبور از کنار چرخهای  
دختران گل فروش ، بوی بنفشه در کوچه ها شنیده می شد .  
در آسمان زندگی دورو آ لکه ابری نبود .

باری ، یک شب ، چون به خانه برگشت ، نامه ای که از لای  
در انداخته بودند پیدا کرد . به تبرش نگاه کرد و دید از شهر «کان»  
است . چون نامه را گشود چنین خواند :

کان ، ویلای ژولی .

«آقا و دوست عزیز ، به من گفتید که می توانم در هر کاری  
روی شما حساب کنم ، جز این «است ؟ خوب ، حالا از شما خدمت  
شاقی می خواهم و آن این است که در واپسین دمه های زندگی «شارل»  
که به زودی می میرد به من کمک کنید و مرا تنها نگذارید . گرچه هنوز  
از جا بلند می شود «شاید هفته را به آخر نرساند ، البته پزشک مرا  
از حال او آگاه ساخته است .

«دیگر نه تاب و نه یاری آن دارم که شب و روز شاهد این  
احتضار باشم . و با وحشت «به آخرین لحظه های می اندیشم که نزدیک  
می شود . چنین چیزی را تنها از شما می توانم «درخواست کنم زیرا  
از بستگان شوهرم دیگر کسی نمانده است . شما رفوقش بودید و او

در روزنامه «نویسی را به روی شما باز کرد . تمامی کتم بیاید .  
هیچ کسی را ندارم که فراخوانم .

مرا یار فدایی خود بدانید .  
«مادلن فورستیه»

احساسی شکر فچون نمیم ، احساس رهایی ، احساس فضایی  
که در برابرش گشوده می‌شد ، درد زرد را می‌یافت و چنین زمزمه کرد :  
«حتما خواهیم رفت . شارل بیچاره ! چه سرنوشته‌هایی داریم !»  
مدیر را از کاغذ خانم فورستیه آگاه ساخت و او غرغر کنان  
اجازه داد . همه اش می‌گفت ، «امازود برگردید . وجود شما ضروری  
است.»

فردای آن روز ، زرد دور و آس از اینکه باتلگرامی خانواده  
دومارل را باخبر ساخت ، باقطار تندرو ساعت هفت عازم شهر کان  
شد .

روز بعد در حدود ساعت چهار بعد از ظهر به آنجا رسید .  
یک بار برویژه او را به ویلای زولی راهنمایی کرد . ویلادر  
دامنه جنگل صنوبری جای داشت ، پر از خانه های سفید رنگ که  
از کانه تا خلیج ژوان کشیده شده بود .

خانه‌ای بود کوچک ، کوتاه ، به سبک ایتالیایی ، در کنار  
راهی که از لای درختها کژمژ بالا می‌رود و سررپیچ چشم اندازهای  
بسیار زیبایی را در برابر هامی گشاید . خدمتکار در را باز کرد و  
بانک بر آورد ،

---

۱ . Cannet (Ie) ، مرکز کمون آلپهاریتیم در جنوب

شرقی فرانسه . - م .

۲ . Juan (Golfe) ، خلیجی در سواحل جنوب شرقی

فرانسه . ناپلئون اول در بازگشت از جزیره آلپ در کنار آن پیاده  
شد . - م .

«اوه ! آقا ، خانم با بیتابی تمام منتظر شماست.»

دوروا پرسید ، «حال آقایان چطور است؟»

— اوه ! خوب نیست ، آقا ، چیزی از عمرش نمانده است.»

بردیوار های سالتی که زرر در آن وارد شد پارچه صورتی نقش آبی کشیده شده بود . پنجره عریض و بلند اتاق روبه شهر و دریا باز می شد .

دوروا زیر لب می گفت ، «عجب ، خانه ییلاقی قشنگی است.»

این پولها را از کدام گور درمی آورند؟»

به شنیدن خش خش پیراهنی سرش را برگرداند .

خانم فورستیه که دودستش را به سوی او دراز کرده بود گفت :

«شما چه مهر بانید ، چه خوب کردید که آمدید!» و ناگهان او را بوسید . سپس به یکدیگر نگاه کردند .

خانم فورستیه رنگش کمی پریده بود و اندکی لاغر گشته بود ،

ولی همچنان با طراوت و شاید با آن ظرافت ، خوشگلتر هم شده بود . زیر لب گفت :

«او وحشتناک است ، می بندد ، می داند که رفتنی است و مرا

سخت عذاب می دهد . آمدنتان را به او خبر دادم . پس چمدانان کجا است؟»

دوروا جواب داد :

«در راه آهن گذاشتم ، چون نمی دانستم کدام مهمانخانه را

برای اقامت توصیه خواهید کرد که به شما نزدیک باشم .»

وی دودل ماند ، سپس دنبال سخن را گرفت :

«به همین جا ، به این ویلا بیایید . وانگهی اتاقتان آماده است .

وی هر آن ممکن است بعیرد ، واگر شب این اتفاق بیفتد و شما

نباشید من تنها خواهم بود . می فرستم با سرفرتان را بیاورند.»

دوروا سر خم کرد و گفت : «هر طور میل شماست .»

خانم فورستیه گفت : «حالا ، برویم بالا»

زرر از دنبال وی رفت . مادلن در طبقه بالادری را باز کرد

و دوروا در کنار پنجره ای ، جسد بیجان رادید که در صندلی راحتی

نشسته ، پتوهای بی به خود پیچیده ، در نور آفتاب شامگاهی به رنگ کبود درآمده و به او نگاه می کند . به دشواری باز می شناخت می توان گنت که حدس زد باید دوستش باشد ؛

در این اتاق ، بوی تب ، جوشانده ، اتر ، فطران ، بوی سنگین آبارتمانهایی که در آنها يك نفر مسلول نفس می کشد و نامی بر آن نتوان نهاد . پیچیده بود .

فورستیه بامشقت و به کندی دستش را از جا بلند کرد و گفت : «تو اینجایی ، آمدی که شاهد مرگم باشی ، از تو متشکرم.»

دورو آخنده ساختگی کرد و گفت : «شاهد مرگت باشم ! این که تماشایی ندارد و من هرگز برای دیدن شهر کان چنین فرصتی را انتخاب نمی کردم . آمدم به تو سلامی بگویم و کمی استراحت کنم.»

فورستیه زیر لب گفت : «بنشین.» و گفتی در اندیشه هایی یاس- آمین فرورفته ، سرش را به زیر افکند .

تندو بریده نفس می کشید و گاهی ناله ای سر می داد ، انکار می خواست به یاد دیگران بیاورد که چقدر رنجور است .

زتش چون دید که او هیچ حرف نمی زند ، آمد به پنجره تکیه کرد و با اشاره به افق گفت : «آنجا را تماشا کنید! زیبا نیست؟»

در برابرشان ، تپه ای که در دامنه اش جای جای ، ویلاهایی برپا بودند ، تاشهر کشیده می شد . يك سر شهر که در امتداد کرانه چنبر

شده و خفته بود ، در جانب راست نزدیک موج شکنی جای داشت که شهر کهنه یا برج ناقوس کهنه اش ، بر آن مشرف بود و سردیگرش در

سمت چپ به دعاغه کروآزت ، رو بروی جزایر لرن می رسید . این جزیره ها در میان دریای کبود ، چون دو لکه سبز جلوه می کردند .

از آن بالا چندان پخ می نمود که انگار دو برك بسیار بزرگ در دریا شناورند .

و در آن دورها ، رشته کوههای آبی رنگ ممتدی ، در جانب دیگر خلیج ، بر فراز موج شکن و برج ناقوس ، افق را می بست و

در آسمان تابناک ، باستیهایی که گاه گرد و گاه خمیده و گاه فوك تیز

بودند خطی شگرف و دلپذیر می کشید ، و به کوه بزرگ هر می شکلی  
پایان می یافت که پایش در دل دریا غوطه ور بود .  
خانم فورستیه آن را نشان داد و گفت : « این استرل است . »  
فضای پشت قله های تیره ، سرخ بود ، سرخی خونین و زرینی  
که چشم ، تاب دیدن آن را نداشت .  
دور و آ به رغم خود ، تحت تأثیر شکوه این پایان روز قرار  
گرفته بود .

چون برای بیان اعجاب خود تعبیری ، که نسبتاً رنگین و  
توصیفی باشد ، پیدا نکرد ، زیر لب گفت :  
« آوه ! بله ، شکفت انگیز است ! »  
فورستیه سر خود را به سمت زنت بلند کرد و گفت :  
« پنجره را کمی باز کن . »  
وی جواب داد :

« مواظب باش ، دیر وقت است ، آفتاب دارد غروب می کند ،  
باز شما می خوری و می دانی که با این حال مزاجی سرما خوردن هیچ  
برایت خوب نیست . »

بادست راست حرکتی تب آلود و بیرمق کرد که گویا به قصد  
مست زدن بود و باشکلگی از روی خشم ، شکلت مردی محتضر که  
نازکی لبها ، فرو رفتگی گونه ها ، و برجستگی همه استخوانها را  
نشان می داد ، گفت :

« به تومی گویم که دارم خفه می شوم . حالا که حسابم پاک است  
برای توپچه فرق می کند که یکروز زودتر یا یکروز دیرتر بمیرم ... »  
مادلن پنجره را کاملاً باز کرد .

نسیمی که به درون آمد ، برای هر سه آنها چون نوازشی  
ناگهانی بود . نسیمی بود نرم ، ولرم ، آرام ، نسیم بهاری که از  
عطر درختچه ها و رایحه مست کننده گلهایی که در این کرانه می رویند  
مایه گرفته بود . در این نسیم مزه تند آنکم و طعم گس او کالیپتوس

۱ - Esterel ، کوهی در ایالت « پرووانس » ، در جنوب  
فرانسه . - م .

باز شناخته می‌شد .

فورستیه بانفسی کوتاه و تب‌آلود آن را به کام می‌کشید .  
ناخنهای دستهایش را در دستۀ صدای فر و برد و به آوای بم ، صفیر کش  
و خشمگین گفت : « پنجره را ببند . برایم بد است . خوشتر دارم که  
توی زیرزمینی از یاد درآیم . »

زنش به آهستگی پنجره را بست ، سپس پیشانی‌اش را به شیشه  
چسبانیده ، به دوردست نگرید .

دور و آنکه ناراحت شده بود داش می‌خواست با بیمار صحبت  
کند و دل‌داریش بدهد .

اما برای تقویت روحیۀ او هیچ چیز به خاطرش نمی‌آمد .  
بالکنت پرسید :

« پس ، از وقتی که اینجا هستی حالت بهتر نشده ؟ »  
شارل با بیحوصلگی زیادی شانه هایش را بالا انداخت و  
گفت :

« خودت که می‌بینی . » و باز سرش را به زیر افکند .  
دور و آن دنبال سخن را گرفت :

« اینجا نسبت به پاریس هوا بسیار خوب است . آنجا هنوز  
گرم‌ما گرم زمستان است . برف می‌آید ، تگرگ می‌بارد ، باران می‌آید  
و هوا چنان گرفته است که از ساعت سه بعد از ظهر باید چراغ روشن  
کرد . »

فورستیه پرسید :

« در دفتر روزنامه خبر تازه‌ای نیست ؟  
چیز تازه‌ای نیست به جای تو ، لاگرن کوتوله را گرفته‌اند که  
از روزنامه « ولتر » بیرون آمده است ؛ اما پخته نیست ، وقت است  
که تو سر کارت برگردی ! » بیمار بالکنت گفت :

« هن ؛ من دارم می‌روم شش قدم زیر زمین ، خبر بنویسم . »  
این فکر مزاحم چون بانگ ناقوس ، در هر مورد به ذهنش  
می‌آمد و پیوسته ، در هر اندیشه ، در هر جمله ، از نو رخ می‌نمود .  
سکوتی ممتد حکمفرما شد ؛ سکوتی دردناک و عمیق . حدت

غروب آهسته آرام می‌گرفت ؛ و کوهها بر صفحه سرخ آسمان که به تیرگی می‌گرایید ، سیاه می‌شدند . تیرگی رنگین ، آغاز شبی که پرتوهای اخگر نیمه جان راهنوز درخود داشت ، به اتاق درمی‌آمد و چنین می‌نمود که ائات، دیوارها، پرده‌ها و گوشه و کنار را بارنگهای مرکب سیرو روشن ، مشکی — ارفوانی رنگ می‌کند . آینه روی پیش‌بخاری که افق را منعکس می‌کرد جلوه صفحه‌ای از خون داشت . خانم فورستیه هیچ تکان نمی‌خورد ، همچنان ایستاده بود پشتش به آپارتمان و صورتش روی جام شیشه بود .  
 و فورستیه با صدایی بریده بریده ، از رمق افتاده ، و دلخراش لب به سخن گشود :

«چند بار دیگر غروب آفتاب را خواهیم دید ؛ ... هشت بار... ده بار... پانزده یا بیست بار... شاید سی بار ، بیشتر نه ... شماها ، بازهم وقت دارید... برای من... دیگر تمام شده است... و پس از من بازهم دنباله خواهد داشت ، انگار هنوز باشم...»

چند دقیقه خاموش ماند ، سپس دنبال سخن را گرفت ؛  
 «هرچه که می‌بینم به یادم می‌آورد که پس از چند روز دیگر نخواهم دید... وحشت آوراست... دیگر هیچ چیز را نخواهم دید... از آنچه هست هیچ چیز را نخواهم دید... کوچکترین چیزهایی که با آنها سروکار داریم... لیوانها... بشقابها... بسترهایی که به این خوبی در آن می‌آرمیم... کالسکه‌ها. شب ، با کالسکه به گردش رفتن خوش است... چقدر همه این چیزها را دوست داشتم.»

با انگشت‌های هر دست حرکاتی عصبی و خفیف انجام می‌داد ، انگار روی دسته صندلیش پیاپی می‌توازد ، و هر یک از سکوت‌هایش رنجبارتر از سخنانش بود ، زیرا انسان حس می‌کرد که او تاچه اندازه به چیزهای وحشت آور می‌اندیشد .

دورو آ ناگهان آنچه را که چند هفته پیش نور بر دووارن به او گفته بود به یاد آورد ؛

«من ، اکنون مرگ را چندان از نزدیک می‌بینم که غالباً دلم می‌خواهد دستهایم را برای پس زدنش دراز کنم... آن را در همه جا

می یابم. جانوران ریزی که بر سر راه له می شوند، بر گهایی که می افتند موی سپیدی که در ریش دوستی دیده می شود ، دلم را فرو می ریزند و بر من بانگ می زنند مرگ آمد!

آن روز ، دروآ به معنی این سخنان پی نبرده بود ، حالا با تماشای فورستیه می فهمید . ودلهرای ناشناخته، وحشتنا به او دست می داد ، انگار ، روی صندلیی که فورستیه در آن نفس نفس می زد، مرگ گریه را در کنار و در دسترس خویش می دید. دلش می خواست بر خیزد، از آنجا برود ، بگریزد ، قوآ به پاریس برگردد! او! اگر می دانست ، نمی آمد .

تاریکی، اکنون چون مانی شتابزده که بر این محضرفرود آمده باشد ، در اتاق پراکنده می شد . تنها پنجره هنوز دیده می شد، و در چهار گوش روشنترش ، طرح سایه بی حرکت این زن جوان پیدا بود .

فورستیه با خشم و غضب پرسید ،

«خوب، امشب خیال چراغ آوردن ندارند؟ ، معنی پرستاری از بیمار همین است!» سایه تنی که روی جامهای شوشه ها نقش بسته بود ناپدید گشت و صدای زنگ اخباری برقی که در خانه پیچید به گوش خورد .

چیزی نگذشت که نوکری تو آمد و چراغی روی پیش بخاری گذاشت . خانم فورستیه به شوهرش گفت :  
«می خوابی یا برای شام پایین می آیی؟» فورستیه زیر لب گفت  
«پایین می آیم .»

انتظار شام با زهم سبب شد که تقریباً یک ساعت هر سه بی حرکت ماندند، و تنها گاهی کلمه ای بر زبان می آوردند هر چه به زبان می آمد، فرق نمی کرد، بیهوده و مبتذل بود. انگار اگر می گذاشتند که سکوت دیرزمانی بیاید و هوای خالی از ظنین صدای این اتاق، اتاقی که مرگ در آن گشت می زد بیفرد، خطری ، خطر مرموزی در کار بود .

سرانجام خبر دادند که شام حاضر است . و این شام ، به نظر دروآ طولانی و پایان ناپذیر آمد . حرف نمی زدند ، بی صدا غذا

می خوردند ، سپس با سرانگشته‌ها نان ریز می کردند . و نوکر سرگرم پذیرایی بود ، راه می رفت ، می رفت و می آمد ، بی آنکه صدای پایش شنیده شود . چون شارل از صدای کفش بر آشفته می شد ، نوکر دم پای کهنه پوشیده بود . تنها تیک - تاک خشک يك ساعت دیواری چوبی با حرکت ماشینی منظم خود ، آرامش چار دیواری را بهم می زد . همینکه شام به پایان رسید ، دورو آبه بهانه خستگی ، به اتاق خود رفت ، و آرنجش را به پنجره تکیه داده ماه تمام را در دل آسمان ، تماشا می کرد ، که چون حباب چراغ بسیار بزرگی روشنایی مات و کدر خود را روی دیوارهای سفید و یلاهای افکند و بر روی دریا پولک‌هایی بانور لرزان و ملایم می براند . زرژ در پی بهانه‌ای می گشت تا هر چه زودتر از آنجا برود ، از خود نیرنگ‌هایی می ساخت ، به این فکر بود که تلگراف‌هایی را که به او خواهد شد ، یا احضار آقای والتر را بهانه کند .

ولی فردای آن روز ، چون بیدار شد ، اجرای تصمیم‌های فرار به نظرش دشوارتر رسید . خانم فورستیه هیچ ممکن نبود فریب زرنک‌های او را بخورد ، و امکان داشت که با نامردی خود اجر فداکاری خود را از بین ببرد . با خود گفت : « به ! این وضع کل کننده است ؛ باشد ، به درك ، در زندگی لحظه های ناگوار هم هست ؛ وانگهی شاید هم طول نکشد . »

آسمان آبی رنگ بود ، از آن آب‌های جنوب فرانسه که دل را از شادی سرشار می کند ، و دورو آ تا لب دریا رفت ، چون دید که هنوز برای دیدن فورستیه در آن روز نسبتاً زود است . هنگامی که برای صبحانه برگشت ، نوکر به او گفت : « تا حالا آقا دیوایه بار از شما پرسیده است . خوب است که لطفاً پیش ایشان بروید . » زرژ بالا رفت . فورستیه ظاهراً درون يك صندلی راحتی در خواب بود . زنش روی دیوان دراز کشیده بود و چیز می خواند . بیمار سرش را بلند کرد . دورو آ پرسید ،

« خوب ، حالت چطور است . می بینم که امروز صبح سردماغ

هستی . »

شارل زیر لب گفت : بله ، حالم بهتر است ، نیروی تازه‌ای پیدا کرده‌ام. زود با مادر دلن صبحانه بخور ، چونکه می‌رویم با درشکه گشتی بز نیم .»

زن جوان ، همین‌که با دورو آ تنه‌اشد به او گفت :  
« آره ! امروز فکر می‌کنند که نجات یافته است . از صبح تا حالا نقشه‌هایی می‌ریزد. الان به خلیج ژوان می‌رویم تا برای آ پارتما نمان در یاریس چینی آلات بخریم . می‌خواهد هر طور شده بیرون بیاید ، اما من وحشت دارم که مباردا حادثه‌ای رخ بدهد ، تکانه‌های راه را نمی‌تواند تحمل کند .»

چون کالسه رسید ، فورستیه قدم به قدم از پلکان پایین آمد ، در حالی که نوکرش نگهش داشته بود ، اما همینکه چشمش به کالسه افتاد خواست که کروکش را بخوابانند .

زنی نمی‌گذاشت و می‌گفت :  
« سر ما می‌خوری . این کار ، دیوانگی است .»  
و او پافشاری کرد « نه ، حالم خیلی بهتر است . خوب حس می‌کنم .»

اول از راه‌های سایه داری گذشتند که همیشه از میان دویاغ می‌گذرند و شهرکان را به صورت یک پارک انگلیسی درمی‌آورند ، سپس به جاده « آنتیب »<sup>۱</sup> در کنار دریا رسیدند .

فورستیه درباره آن مرز و بوم توضیح می‌داد . اول ویلای کنت دویاری را نشان داده بود . ویلاهای دیگر را اسم می‌برد . شاد بود ، با شادی عمده ، ساختگی و بی‌توش و توان محکومان . چون زورش نمی‌رسید که بازویش را دراز کند ، انگشتش را بلند می‌کرد .  
« اونها ، جزیره سنت - مارگریت و قصری که بازن<sup>۲</sup> از آنجا

---

1 - Antibes بندری در کنار دریای مدیترانه ، در جنوب

شرقی فرانسه ، دارای آب گرم ، مرکبات ، زیتون ، گل و عطر - م .

2 - Bazaine ، مقصود مارشال بازن است که عنوان مارشال

دو فرانس داشت و در سال ۱۸۷۰ که فرماندهی سپاه لرن به‌وی سپرده ←

گریخت . با این وصف آن را به ماداده اند که نگاهش بداریم! آنگاه خاطرات هنگ به یادش آمد ؛ افرانی را نام برد که داستانهایی را به یادشان می آورد . اما چون ناگهان جاده پیچ خورد ، تمام خلیج ژوان بادهکنده سفیدش ، در کران دماغه آنتیب ، در آن سرپیدا شد .

وناگهان شادی کودکانه‌ای به فورستیه دست داد و به لکنت گفت :

« آه ! ناوگان ، الان ناوگان را می بینی ؟ راستی هم ، در میان خلیج پهناور ، شش فروندی ناو جنگی بزرگ دیده می شدند که به تخته سنگهای پوشیده از شاخسار شایهت داشتند . این کشتیها ، عجیب ، بیقواره ، و بسیار بزرگ بودند با غده هایی از برجها و پنجره هایی که در آب فرومی رفتند انگار بخواهند زیر دریا ریشه بدوانند .

این ناوگان به اندازه ای سنگین و به قدر آب مهار شده می نمودند که انسان خیال نمی کرد بتوانند جا به جا شوند و تکان بخورند . آتشباری شناور ، گرد ، بلند ، به شکل رصد خانه ، به فانوسهای دریایی مانند بود که روی تخته سنگهای ساحلی برپا می دارند . و یک کشتی بزرگ سه دگله ، به آهنک پهنه دریا ، با بادبانهای کشیده سفید و درخشان ، از نزدیکشان می گذشت . این کشتی در کنار غولهای جنگی ، غولهای آهنی ، غولهای زشت که روی آب چندک زده بودند ، بس زیبا و دلفریب بود .

فورستیه می گوید تا آنها را باز شناسد ، « ناو گلبر ، ناو سوفرن ، ناو دریاسالار دویره ، ناو « سهمگین » ، ناو « ویرانی » سپس دنبال حرفش را می گرفت : « نه ، اشتباه کردم ، « ویرانی » آن یکی است . »

جلوی غرفه بزرگی رسیدند که در آنجا این جمله خواننده

---

→ شده بود در شهر متز به محاصره درآمد و تسلیم شد . در سال ۱۸۷۳ به اعدام محکوم گردید لیکن از زندان فرار کرد و سالهای آخر عمر را در مادری گذراند . م .

می‌شد: «چینی آلات هنری خلیج ژوان» و کالسکه دورچمن گشت  
وجلوی در این غرفه ایستاد.

فورستیه می‌خواست دو گلدان برای کتابخانه‌اش بخرد. چون  
نمی‌توانست بیاده‌شود نمونه‌ها را یکی پس از دیگری برایش می‌آوردند  
بازنش و بادور و آشورت می‌کرد و برای انتخاب کردن مدت زیادی  
معطل شد. می‌گفت: «می‌دانی، این را برای آن میل ته‌اتاق کارم  
می‌خواهم. از سر جای خودم، همیشه این جلو چشم هست. یک شکل  
قدیمی، یک شکل یونانی دلم می‌خواهد.»

نمونه‌ها را واری می‌کرد، دستور می‌داد نمونه‌های دیگری  
برایش بیاورند، دوباره اولیها را به دست می‌گرفت. سرانجام  
تصمیم گرفت؛ و پس از اینکه قیمت را پرداخت، خواست که فوراً به  
نشانش بفرستند.

می‌گفت: «چند روز دیگر به پاریس برمی‌گردم.»  
از آنجا برگشتند، اما در راه کناره خلیج، جریان هوای  
سردی، که در شمار دره کوچکی سریده بود، ناگهان به آنها خورد  
و بیمار سرفه‌اش گرفت.

ابتدا چیزی نبود، بحران مختصری بود؛ اما زیاد شد و به  
صورت سرفه‌های پی‌درپی درآمد. سپس به نوعی سسکه و خرخر  
بدل گشت.

فورستیه داشت خفه می‌شد و هر بار که می‌خواست نفس بکشد  
سرفه از ته سینه برآمده گلویش را پاره می‌کرد. هیچ چیز آرامش  
نمی‌کرد و هیچ چیز سرفه‌اش را فرو نمی‌نشاند. لازم شد او را از کالسکه  
تا اتاق روی دست ببرند و دور او که پاهایش را گرفته بود از تکان  
پاهایش، هر بار، به تشنج ریه‌هایش پی‌می‌برد.

گرمی رختخواب هم جلوی عارضه شدید را نگرفت و این حال  
تا نیمه شب کشید. سپس، داروهای خواب آور سرانجام لرزهای  
هر گبار سرفه‌اش را آرام کردند. و بیمار تا صبح با چشم‌های باز در  
بسترش نشسته بود.

نخستین سخنانی که بر زبان راند برای خواستن سلمانی بود،

زیرا اصرار داشت که هر روز صبح ریشش تراشیده باشد. برای این کار بلند شد، اما به ناچار فوری او را از نو خواباندند و چنان به سختی، کوتاه کوتاه و بارنچ و درد نفس کشیدن گرفت که خانم فورستیه دستور داد دور او را که تازه در اتاقش دراز کشیده بود بیدار کنند تا از او بخواهد که پی پز شک برود.

وی، توان گفت، بیدرنگ دکتر گاو را آورد. دکتر شربتبی تجویز کرد و چند دستوری داد؛ ولی هنگامی که دور او همراه او می‌رفت تا نظرش را بپرسد، گفت: «حال احتضار است. فردا صبح خواهد مرد. به این زن جوان بیچاره بگویند و بی کشش بفرستند. دیگر از من کاری ساخته نیست. با اینهمه کاملاً در اختیار شما هستم.» دور او گفت تا خانم فورستیه را صدا کنند و به وی خبر داد:

«به زودی خواهد مرد. دکتر توصیه می‌کنند بی کشش بفرستیم شما چه می‌خواهید بکنید؟»

وی دیرزمانی دودل ماند سپس با صدایی شمرده. پس از اینکه حساب همه چیز را کرد جواب داد:

«بله، بهتر است... از بسیاری جهات... الان ذهنش را آماده می‌کنم، به او می‌گویم که کشش میل دارد او را ببیند... چه می‌دانم، از همین چیزها. شما لطفاً بروید بی کشش و یکی را انتخاب کنید یکی را بیاورید که زیاد ادا و اصول نداشته باشد. سعی کنید که به اعتراف اکتفا کند و از باقیش معافمان دارد.»

ژرژ، روحانی پیر خوش خدمتی را آورد که به درد این کار می‌خورد همین که وارد اتاق محضّر شد، خانم فورستیه بیرون رفت، و با دور او در اتاق مجاور نشست و گفت:

«او از این کاری کسره منقلب شد. وقتی که درباره کشش با او حرف زد، رخسارش حالت وحشتناکی پیدا کرد، گفتی... گفتی دم آخر را... حس کرده است... می‌داند... بی برد که کارش تمام است و باید ساعت شماری کرد...»

رنک خانم فورستیه زیاد پزیده بود. وی دنبال سخن را

گرفت.

«حالت رخسارش را هرگز فراموش نخواهم کرد . بیگمان ،  
 در آن دم مرگ را به چشم دید . به چشم دید...»  
 صدای کشیش را ، که چون گوشش کمی سنگین بود ، اندکی  
 بلند حرف می زد ، می شنیدند . می گفت :  
 «ابدأ ، ابدأ ، حالتان اینقدرها بد نیست . بیمار هستید .  
 اما وضعیتان ابدأ خطرناک نیست . دلیلش این که من به نام دوست و  
 همسایه نزد شما آمده ام .»  
 تمیز ندادند که فورستیه چه جواب داد . پیر مرد دنبال سخن  
 را گرفت :

«نه آیین عشای ربانی را در باره شما به جانمی آورم . در این باره ،  
 هر وقت حالتان بهتر شد صحبت می کنیم . اگر احیاناً بخواهید از  
 آمدن من برای اعتراف استفاده کنید از خدا می خواهم . من شبانم و  
 هر فرصتی را برای برگرداندن برهه ها غنیمت می شمارم.»  
 آنگاه سکوتی ممتد حکم فرما شد . لابد فورستیه نفس زنان  
 و با صدایی بی زنگ لب به سخن گشوده بود .  
 سپس یکمرتبه کشیش با لحنی دیگر ، لحن اجراکنندگان  
 مراسم مذهبی در محراب کلیسا ، این کلمات را بر زبان راند :  
 «رحمت الهی بی پایان است» فرزندم ، دعای اعتراف را  
 بخوانید ! شاید فراموش کرده باشید ، من کمکتان می کنم . -- با من  
 تکرار کنید :

Confiteor Deo Omnipotenti . . . Beatae

Mariae Semper «virgin»<sup>۲</sup>

گاهگاه مکت می کرد تا بیمار محتضر به او برسد . سپس  
 گفت : «حالا ، اعتراف کنید...»

زن جوان و دورو آ که دستخوش تشویشی شکفت بود ندو انتظار

1. CONFITEOR. کلمه لاتینی به معنای «اعتراف می کنم» و

آن را پیش از هر اعترافی به همین لفظ می گویند. م.

۲ . اعتراف می کنم ، ای خدای بر همه چیز توانا... ای مریم

عذرای بهشتی ...»

دلهره‌انگیز پریشان‌فشان کرده بود ، دیگر تکان نمی‌خوردند .  
بیمار سخنانی را زمزمه کرده بود . کشیش تکرار کرد ،  
«خوشخنده‌متیهای نامشروعی داشته‌اید... فرزندانم، از چه نوع بوده‌است؟»  
زن جوان از جا برخاست و به سادگی گفت : چند دقیقه‌ای به  
باغ برویم، نباید به اسرارش گوش داد .»

ورفتند ، روی نیمکتی ، دم در ، زیر یک بوته گل سرخ پر از  
گل ، پشت گلگشتی از گلهای میخک که عطر زیاد و ملایم خود را در  
هوای صاف می‌پراکند ، نشستند .

دور و آس از چند دقیقه سکوت پرسید :  
«آیا بازگشت شما به پاریس زیاد طول خواهد کشید؟»  
زن جوان جواب داد :

«اوه ! نه ، همینکه کارها تمام شد ، برمی‌گردم .  
— لابد ده روزی طول می‌کشد؟  
— بله ، حداکثر .

دور و آ افزود :

«پس او هیچ کسی ندارد؟»

— هیچ کس جز چند پسرعمو ، پدر و مادرش وقتی هنوز بچه  
بود مرده‌اند.»

هر دو پروانه‌ای را تماشا می‌کردند که از شیرۀ میخکها مایۀ  
زندگی می‌گرفت. بال‌زنان از شاخ‌گلی به شاخ گل دیگر روی می‌آورد  
و چون روی گل می‌نشست ، آهسته بالهایش را تکان می‌داد . دیر  
زمانی خاهوش بر جای ماندند .

نوکر به آنها خبر داد که «کار کشیش تمام شده‌است.» و آنان  
با هم بالا رفتند .

چنین می‌نمود که فورستیه از روز پیش تا آن وقت لاغر تر شده  
است .

«به امید دیدار ، فرزندانم ، فردا صبح بازم خواهیم آمد.»  
و از آنجا رفت ،

همینکه کشیش خارج شد بیمار که به سختی نفس می‌کشید ،

کوشید تا دستهایش را به جانب همسر خود دراز کند و بالکت گفت: «نجاتم بده... عزیزم، نجاتم بده... نمی‌خواهم بمیرم... نمی‌خواهم بمیرم... اوه! نجاتم بدهید!... بگویید که چه باید کرد به دنبال پزشک بروید... هر چه را که بخواهند خواهم خورد... نمی‌خواهم... نمی‌خواهم...»

گریه می‌کرد. اشکهای درشتی بر گونه‌های استخوانی‌اش فرو می‌چکید، و کنج لبانش، چون کودکان غصه‌دار چین می‌خورد. آنگاه دستهایش که بار دیگر روی بسترافتاده بود، حرکتی پیوسته، آهسته و منظم، آغاز کردند. گفتی از روی رختخواب چیزی برمی‌چیند.

همسرش نیز که به گریه افتاده بود، زیر لب می‌گفت: «نکن، چیزی نیست. بحرانی است. فردا حالت بهتر خواهد شد. دیروز، آن گردش خسته‌ات کرده است.»

نفس فورستید تمقدر از نفس سگی بود که دویده باشد. چنان پشت سر هم نفس می‌زد که هیچ نمی‌شد آن را شمرد و چنان ضعیف بود که به زحمت شنیده می‌شد.

او همچنان تکرار می‌کرد:

«نمی‌خواهم بمیرم... اوه! خدایا!... خدایا!... چه بلایی می‌خواهد به سرم بیاید؟ دیگر هیچ چیز را نخواهم دید... هیچ چیز را... هرگز... اوه! خدایا!»

چیز کریه‌ی را که برای دیگران نامرئی بود در برابر خود می‌دید و از دیدن آن در چشمانش اثر وحشت خواننده می‌شد. دستهایش همان حرکت مخوف و خسته‌کننده را با هم ادامه می‌دادند.

ناگهان لرزش تنیدی به او دست داد، لرزشی که پیدا بود، از نوک یا تافرق سرش را فرا گرفته است و آهسته زمزمه کرد: «گورستان.. من... خدایا!...» و دیگر سخنی نگفت. نفس زنان، وحشتزده بر جای ماند.

زمان می‌گذشت؛ از دیرمجاور، ساعت، زنگ ظهر را زد. دورو آ برای خوردن اندک غذایی از اتاق بیرون رفت. يك ساعت

بعدبرگشت . مادام فورستیه از خوردن هر گونه چیزی سر باز زد . بیمار هیچ تکان نخورده بود . انگشتان لاغرش راهمچنان روی شعد می کشید ، گفתי می خواست آن را روی صورتش بیندازد . زن جوان در پای تخت خواب روی یک صندلی دسته دار نشسته بود . دورو آروی صندلی دیگری در کنار او نشست و هر دو ، درسکوت ، منتظر ماندند .

پرستاری که پزشك فرستاده بود ، کنارینجره چرت می زد . دورو آ نیز تازه چشمش گرم شده بود که ناگهان احساس کرد اتفاقی افتاده است ، درست همان هوقعی چشمهارا باز کرد که فورستیه چشمان خود را چون دو نوری که خاموش شونده است ، سسکه مختصری گلوی محتضر را به تکان در آورد ، و دورشته باریك خون در گوشه های دهانش پدیدار شد و سپس تاروی پیراهنش ریخت . دستهایش از آن کاوش چندش آور باز ایستادند . دیگر نفس نمی کشید .

همسرش فهمید چینی کشید و هوق زنان ، به زانو روی بستر افتاد . زرز حیرت زده و سراسیمه بی اراده صلیب کشید . پرستار که بیدار شده بود ، به نزدیک بستر آمد و گفت ،

«تمام کرده است» و دورو آ که خون سردی خود را بازمی یافت نفس راحتی کشیده زهرمه کرد ، و کمتر از آنچه که خیال می کردم طول کشید .»

چون به نزدگی اول رفع و نخستین اشکهای فرو چکیده خشك شد ، به همه آن کارهایی پرداختند که برای يك مرده لازم است . دورو آ تاشب در تکاپو بود .

در بازگشت بسیار گرسنه شده بود . مادام فورستیه مختصری غذا خورد ، سپس هر دو در اتاقی که جنازه در آن بود جایگزین شدند تا در کنار جسد بیدار بمانند .

دو شمع روی میز عسلی پای تخت خواب می سوخت و در کنار آن درون بشقابی ، به جای شاخه شمشاداناری که گیر نیامده بود ، شاخه ای از درخت گل ابریشم جای داشت .

مرد وزن جوان در کنار او که دیگر حیات نداشت تنها بودند .

بی آنکه سخن بگویند، در اندیشه فرورفته بود ندوبه او می نگر بستند.  
اما زرقه در کنار این جسد، تاریکی، مایه ترس و پریشانیش  
بود، باخیره سری آن رانما شامی کرد. چشم و فکر او هجدوب و  
مسحور، بر این چهره استخوانی خیره مانده بود که نور لرزان شع  
گودتر و فرورفته ترش جلوه می داد.

دوست او شارل فورستیه که تا دیروز با او سخن می گفت، آنجا  
بود. پایان قطعی يك آفریده، چه شکفت و وحشتناست! اوه! اکنون  
سخنان نور بر دوران را، که بیوسته در اندیشه مرگ بود، به یاد می آورد  
«آدمی هرگز بازگشت ندارد.» میلیونها و میلیونها تن باز به جهان  
می آیند، همه تقریباً همسان، با دو چشم، يك بینی، يك دهان، يك جمجمه  
و درون آن يك مغز، و آنکه در این بستر، غنوده بود، هرگز زنده  
نخواهد شد.

او نیز، چند سالی، مانده همه کس، زیسته، خورده، خندیده،  
عاشق شده، و امید بسته بود. و اکنون برایش همه چیز و برای همیشه  
پایان پذیرفته بود. عمر چیست! چند روزی و سپس دیگر هیچ! آ  
آدمی به جهان می آید، بزرگ می شود، خوشبخت است، انتظار می کشد،  
سپس می میرد. بدرود! چه مرد باشی و چه زن، دیگر به این جهان  
خاکی باز نخواهی گشت! و با این همه درد هر کس آرزوی تب آلود  
و بر نیامدنی جاودانگی، آشیان دارد، هر کس جهان کوچکی است  
در جهان بزرگ، و هر کس به آنچه برای نطفه های تازه کود خواهد  
بود بدل می شود و نابود می گردد. گیاهان، جانوران، آدمیان،  
ستارگان، افلاک، همه زندگی می یابند و سپس می میرند تا در گون  
شوند. و هرگز هیچ آفریده ای چه حشره، چه انسان، چه سیاره  
چون رفت باز نمی گردد!

وحشتی مبهم، بیکران، و خرد کننده بر روح دورو آگرانی  
می کرد، وحشت این نیستی نامحدود و ناگزیر، که همه موجودات،  
موجوداتی چنین کوتاه عمر و حقیر و مسکین را، از هم می یاباند. وی  
هنوز هیچ نشده، زیر فشار تهدید این نیستی، سر به زیر افکنده بود.  
به مگس هایی که چند ساعت، جانورانی که چند روز، آدمیانی که چند

سال، وزمینهایی که چند قرن عمر می کنند، می اندیشید، پس، میانشان چه فرقی است؟ تنها چند سیه دهه می بیشتر یا کمتر، همین و بس. برای اینکه نگاهی به جسد نیفتد سرا بر گرداند.

مادام فورستیه تین، که سربه زیر افکنده بود، چنین می نمود که به چیزهای دردناک می اندیشد. گیسوان خرمایی، بر چهره غمزده اش چنان زیبا بود که احساسی شیرین چون نوازش یک امید به دل مرد جوان راه یافت. حال که سالیان سال پیش رو دارد، چرا افسرده باشد؟

وبه تماشای او پرداخت. مادام فورستیه که غرق در اندیشه بود او راهیج نمی دید. ژرژ باخود می گفت: «حاصل زندگی همان عشق است! زنی محبوب را به بر گرفتن! حد و مرز سعادت انسانی همین است.»

بخت چه مایه با این مرده یار بوده است که این همدم و همراز تیزهوش و دلربا را بر سر راه او نشانده است. چگونه باهم آشنا شده بودند؟ چه شد که همچو زنی رضاداد همسر این جوانک کم مایه و تهیدست شود؟ وجه کرد که سرانجام از او کسی ساخت؟

آنگاه به رازهای سر به مهر زندگی کسان اندیشید. زمزمه هایی را به یاد آورد که درباره کنت «دوودرک» بر سر زبانها بوده، درباره کسی که می گفتند به او جهاز داده و به خانه شوهرش فرستاده است. این زن اکنون چه خواهد کرد؟ که راهمسر خواهد گرفت؟ آنچنانکه خانم دو مارل می اندیشید، یک نماینده مجلس یا مردی زبر و زرنگ و آتیه دار، فورستیه ای از طراز بالاتر را؟ آیا طرحها، نقشه ها، و فکرهایی قطعی و نهایی داشت؟ چقدر میل داشت این را بداند! اما چرا درغم و اندیشه آن است که او چه خواهد کرد؟ این را از خود پرسید، و بی برد که نگرانش بی جهت نیست و از اندیشه پنهانی مبهمی سرچشمه می گردد که از پیش در سر داشته، اندیشه ای که آدمی از خود نهفته اش می دارد و تا در قعر وجودش کاوش نکند، آن را نمی یابد.

راستی، چرا خودش نیل به این پیروزی را نیازماید؟ به همراه

او چه نیر و منند و سهمگین خواهد شد! پیشرفتش چه سریع و زیاد و مطمئن خواهد بود!

از کجا در این کار کامیاب نشود؟ نیک می‌دید که آن زن از وی خوشش می‌آید، و مهرش بیش از یک علاقه عادی است، محبتی است که میان دو هم‌طبع پدید می‌آید، و همان اندازه که به شیفتگی دو جانبه بستگی دارد از نوعی همدستی پنهانی نیز سرچشمه می‌گیرد. این زن، تیزهوش و جازم و سرسختش می‌پنداشت و می‌توانست به او اعتماد داشته باشد.

مگر نه اینکه در چنین موقع باریکی او را فراخوانده بود؟ چرا این کار را کرده بود؟ آیا این کارش را به نوعی انتخاب و اعتراف و انتصاب نمی‌بایستی تعبیر کند؟ اگر درست در چنین هنگامی، نزدیک بیوه شدنش، به فکر او افتاده بود شاید به این جهت بود که به کسی اندیشیده بود که باردیگر بارو همدم و همبسته او خواهد شد.

با بیصبری تمام دلش می‌خواست بداند، از او جویا شود، و به نیاتش پی ببرد. و چون نمی‌شد که تنها با این زن جوان در این خانه بماند، می‌بایست پس‌فردای آن‌روز باز گردد، پس می‌بایستی شتاب کند، و پیش از بازگشت به پاریس، با تردستی، با ظرافت، و نرمی از برنامه‌های او خیر یابد، و نگذارد که از رأی خود برگردد و او حیا نا به وسوسه‌کس دیگری تن دهد و عهدی ببندد که از آن نتواند سر بیچند. سکوت عمیقی در اتاق حکمفرما بود. تنها صدای تک‌تک منظم و پرطنین آونگ ساعتی که روی پیش بخاری جای داشت شنیده می‌شد. دور او به زمزمه گفت:

«شعالات زیاد خسته‌اید؟»

وی جواب داد:

«بله، ولی به خصوص کوفته و به‌حالم.»

از صدای سخن گفتن خود که در این آپارتمان شوم به‌طور عجیبی می‌پوچید، حیرت کردند. ناگهان نگاهشان به صورت مرده افتاد، گفتی انتظار داشتند، مانند چند ساعت پیش، بجنبند و سخن بگویند.

دورو آ رشته سخن را باز به دست گرفت ،  
« اوها در زندگی شما ضربۀ بزرگ و تحول فاحشی است ، آشفته‌گی  
واقعی دل و سراسر جریان زندگی است . »  
زن جوان بی آنکه جوابی بدهد آه بلندی کشید .  
دورو آ ادامه داد :

« برای بانوی جوانی چون شما بسیار غم انگیز است همچنانکه  
به زودی برایتان پیش‌خواهد آمد ، تنها بماند . »

سپس ساکت شد ، زن جوان چیزی نگفت . زرر آهسته افزود ،  
« در همه حال ، شما از پیمانی که میان ما بسته شده ، خبر دارید . هر جور  
که بخواهید در اختیار شما میم . من متعلق به شما هستم . »

زن جوان دست خود را پیش آورد ، و نگاهی حزن انگیز و  
ملایم ، که تا مغز استخوان رانکان می‌دهد ، بر او افکند .

« متشکرم ، شما خوبید ؛ بسیار خوبید . اگر از دستم برمی‌آمد  
که برای شما کاری انجام دهم ، و یاریش را می‌داشتم ، من نیز می‌گفتم ؛  
به من امیدوار باشید . »

دورو آ دستی را که به سوی او پیش آمده بود گرفته همچنان  
نگاه داشت . و با شوق آتشی برای بوسیدنش آن را مسمی فشرد .  
سرانجام بر این کار دل نهاد ، دست را آهسته بردهان نزدیک ساخت  
و لبان خویش را ، هدتی دراز بر این پوست لطیف ، اندکی گرم ،  
تب آلود و خوشبو نهاد .

سپس چون حس کرد که این نوازش دوستانه دارد زیاده طول  
می‌کشد ، دست ظریف را رها کرد . و دست به ترمی روی زانوی زن  
جوان افتاد و او به سنگینی این سخنان را بر زبان راند :

« بله ، خیلی تنها خواهم بود . اما ، کوشش خواهم کرد که  
بر دیار و استوار باشم . » زرر نمی‌دانست چگونه به وی بفهماند که اگر  
او هم‌سرش باشد چه خوشبخت و شاد کام خواهد بود . البته ، در این  
ساعت و در این جا ، در برابر این جسد ، نمی‌توانست چنین چیزی را به  
او بگوید ؛ با اینکه به نظرش می‌آمد که می‌تواند ، جمله دو پهلو ،  
مناسب و پیچیده‌ای گیر آورد که در لافاه و اژه‌ها ، معنی مستتری داشته

باشد ، و با تلمیح حساب شده، همه مقصود را بیان کند.  
 اما جنازه مزاحم او بود، جنازه خشکی که پیش چشمشان دراز  
 افتاده بود و زرژ آن رامیان زن جوان خودش حس می کرد . وانگهی  
 از چندی به این سو ، چنین می انگاشت که در هوای محبوس اتاق ،  
 بویی مشکوک، بخاری عفن که از این سینه فاسد شده برمی آید، می شنود،  
 همان نخستین بوی ناخوش که لاشه مردگان بیچاره، در همان بستر به  
 مشام خویشانی می رسانند که در کنارشان بیدار می مانند، بوی نفرت  
 انگیزی که به زودی تابوت را پر می کند .

دورو آ برسید ،

« نمی شود کمی پنجره را باز کرد؟ به نظر من هوای اینجا کثیف  
 و آلوده شده است.»

زن جوان جواب داد :

« البته که می شود . من نیز همین حالا متوجه این موضوع شده

بودم.»

دورو آ به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد . هوای خنک و  
 معطر شبانه وارد اتاق شد ، و شعله دوشمعی را که در کنار تخت خواب  
 روشن بود لرزاند . ماه ، چون شب پیش ، دیوارهای سفید خانه های  
 ییلاقی و پهنه بیکران و درخشان دریا را با نور سرشار و آرام خود  
 روشن می ساخت . دورو آ که نفسهای بلند می کشید ، ناگهان خود  
 را از امید سرشار دید، گفתי بر اثر نزدیک شدن ترسان و لرزان  
 خوشبختی برانگیخته شده است .

سریگرداند و گفت :

« بیا بید کمی هوا بخورید ، هوا بسیار فرح بخش و عالی

است.»

زن جوان به آرامی پیش آمد و در کنار او ، آرنجش را بر لب

پنجره نهاد .

آنگاه زرژ آهسته زمزمه کرد :

« به حرفهای من گوش بدهید، و درست به مقصودم توجه کنید.

به خصوص، از اینکه در چنین موقعی، از چنین موضوعی با شما صحبت

می‌کنم، خشمگین نشوید. آخر من بسفر را از پیش‌تان خواهم رفت، و وقتی شما به پاریس بازگردید، شاید موقعش گذشته باشد. آنچه می‌خواهم بگویم این است... من مرد بی‌نواهی بی‌چیزی بیش نیستم. مردی که تازه باید به جایی برسد. شما این را می‌دانید. اما من مردی با اراده‌ام و به گمانم هوش و فراستی هم دارم. در خط خوبی هم افتاده‌ام. بایک مرد موفق تکلیف انسان روشن است؛ ولی با مردی که تازه دست به کار شده عاقبت کار معلوم نیست. چنین حالی بدتر است یا بهتر، خدای‌داند. القصه، روزی در خانه تان به شما گفتم، که خوشترین رؤیای من این خواهد بود که بازنی چون شما ازدواج کنم، امروز، این آرزو را برای شما بازگو می‌کنم جوابی به من ندهید و بگذارید همچنان به سخنان خود ادامه دهم. آنچه باشما در میان می‌فهم به هیچ وجه بیک تقاضا نیست. اگر تقاضا بود، مکان و زمان، زشت و ناعینجار جلوه‌اش می‌داد. من فقط مصرم شما را از این حقیقت بیخبر نگذارم که بایک کلمه می‌توانید خوشبختم کنید، می‌توانید به دلخواه خود مرا برادر یا حتی شوهر خود سازید، قلب و وجود من از آن شماست. نمی‌خواهم همین حالا جواب مرا بدهید؛ دیگر نمی‌خواهم از این باب در اینجا با هم سخن بگوییم، چون بار دیگر در پاریس همدیگر را دیدیم، از تصمیم خود مرا آگاه خواهید کرد. تا آن موقع دیگر کلمه‌ای بر زبان نرانیم؛ باشد؟

ژرژ، بی‌آنکه به او نگاه کند، این همه را بیک ریز گفته بود، گفتمی بذر سخنان خود را در تاریکی می‌افشاند. وزن جوان، چنین می‌نمود، که چیزی نشنیده است، زیرا، ببحرکت مانده و بانگاهی خیره و مات، پیش‌روی خود منظره وسیع رنک پرینده‌ای را که به نورماه روشن شده بود، تماشا می‌کرد.

مدت مدیدی خاموش و متفکر، شانه بشانه و آرنج به آرنج هم، به جا ماندند.

سپس زن جوان آهسته گفت:

«هوا کمی سرد است»، برگشت و به جانب تخت خواب باز آمد.

ژرژ هم به دنبال او به راد افتاد.

هنگامی که نزدیک شد ، دریافت که به راستی ، جسد فورستیه در شرف بوگرفتن است ؛ و صندلی خود را دورتر کرد ، زیرا مدت درازی این بوی گندیدگی و فساد را نمی توانست برتابد. گفت :  
 « باید ، از همین فردا صبح او را در تابوت گذاشت . »  
 زن جوان جواب داد :  
 « بله قرار هم همین است ؛ نهار حدود ساعت هشت ، خواهد آمد . »

دور و آ آهی کشید و گفت ؛ « پسرک بیچاره ! » زن جوان نیز به توبه خود از سر تسلیم و رضای حزن آمیز ، آهی بلند کشید .  
 هم اکنون این مرگ برایشان عادی شده بود و کمتر به مرده نگاه می کردند. رفته رفته ، فکر آ به این فقدان رضای دادند. فقدانی که تادمی پیش ، آنان را ، که خودشان نیز فناپذیر بودند ، شوریده و برآشفته می کرد .

دیگر سخنی نمی گفتند . و به شایستگی ، بی آنکه به خواب روند ، برس مرده پاس می دادند. اما نزدیک نیمه شب ، اول دور و آ به خواب رفت . چون بیدار شد دید که خانم فورستیه هم خواب است و پس از اینکه وضع راحت تری اختیار کرد ، از نو چشمه را بست و غرغر کنان گفت ؛

« هر چه باشد ، هر کس در رخت خواب خودش راحت است . »  
 سروصدایی ناگهانی او را از خواب پراند . پرستار داخل اتاق شده بود. روشنایی روز همه جا را فرا گرفته بود . چنین می نمود که زن جوان ، که روی صندلی مقابل جای داشت ، مانند ژرژ غافلگیر شده است. رنگش اندکی پریده بود ، ولی با اینکه شب را روی صندلی سر کرده بود ، مانند همیشه زیبا ، با طراوت و دلپذیر می نمود .  
 دور و آ پس از اینکه نگاهی به جسد انداخت لرزه بر اندامش افتاد و فریاد زد ، « عجب ! ریشش در آمده ! » این ریش ، چند ساعته روی این پوست و گوشت در حال فساد و تلاشی ، رویده بود ، همچنانکه چند روزه بر صورت زندگان می روید . و آنان از این زندگی که روی چهره این مرده ادامه داشت ، هاج و و آج مانده بودند. گفتی در

برابر معجزی هر اس انگیز، در برابر خطر فوق طبیعی رستاخیز، یاد در برابر چیزهای غیرعادی و وحشت انگیزی هستند که آدمی را منقلب می کند و هوش از سر می رباید .

سپس هر دو رفتند و تا ساعت یازده استراحت کردند. پس از آن، شارل را در تابوت گذاشتند و در دم حس کردند که سبکبار شده اند و آرام خود را بازیافته اند . برای صرف ناهار روبه روی یکدیگر نشستند ، و این میل در آنان بیدار شده بود، که از چیزهای تسلی بخشی و سرور انگیز تر سخن بگویند و به زندگی بازگردند . چه ، دیگر با مرگ سروکاری نداشته اند .

از پنجره ای که کاملاً باز بود، گرمای ملایم بهاری داخل اتاق می شد، و با خود ، نسیمی از گلگشت میخکهای پراز گل محوطه دم دروازه ، همراه می آورد.

خانم فورستیه به دورو آ پیشنهاد کرد که در باغ گشتی بزنند. و آرام آرام دورچمن ، به قدم زدن پرداختند ، و هوای ملایمی را که از بوی خوش کاج و اکالیپتوس مالا مال بود، باکیف و لذت به مشام کشیدند .

و ناگهان، زن جوان، به همان سان که ژرژ، شب پیش، در آن بالا کرده بود ، بی آنکه سر بگرداند ، با او به صحبت پرداخت. کلمات را شمرده ، آهسته و جدی ادامی کرد :

«دوست عزیزم، گوش کنید. من اکنون که در برابر تان هستم... در باره آنچه که به من پیشنهاد کرده اید... خوب اندیشیده ام و نمی خواهم پیش از آنکه به اختصار جوابتان را داده باشم، بگذارم حرکت کنید ، و آنکهی به شما ، نه آری خواهم گفت نه خیر. صبر خواهیم کرد، بررسی خواهیم کرد، و بهتر یکدیگر را خواهیم شناخت، شما هم به سهم خود بیشتر فکر کنید . از کشی که زیاده روی خوش نشان دهد، فرمان نبرید. لیکن، اگر پیش از اینکه این شارل بیچاره به خاک سپرده شود در این باره با شما سخن می گویم، برای این است که به دنبال گفته های شما ضرورت دارد که درست مرا بشناسید ، تا

اگر آنچنان طبع و سرشتی نداشته باشید که بتوانید مرادك و تحمل کنید، بیش از این اندیشه‌ای را که برایم برود داده‌اید، از مایه‌امید پرورش ندهید.

«خوب به مقصودم توجه کنید. ازدواج برای من، زنجیر نیست، بلکه شرکتی است. من مایلیم در کارها، در رفتار، در گردشها و دیدارهای خود همیشه آزاد، کاملاً آزاد باشیم. من نمی‌توانم با زرسی، حسد و جربو جشی را در مورد رفتار خود تاب بیاورم. بدیهی است که من هم متعهد می‌شوم مردی را که به همسری خواهم برگزید، هرگز بدنام نکنم و هرگز منفور و مسخره دیگرانش نگردانم. اما لازم است که این مرد نیز مرا همسرو همدوش و همدست خود بشناسد. نه زیر دست یا زنی مطیع و فرمانبردار. می‌دانم که افکارم با آنچه دیگران می‌اندیشند فرق دارد، اما همین است که هست. والسلام.

این را هم اضافه می‌کنم: جوابی به من ندهید، بی‌فایده و نایجا خواهد بود. ما با یکدیگر را خواهیم دید، و شاید بعداً، باز درباره همه اینها با هم سخن گفتیم.

— اکنون، بروید گشتی بزنید. من پیش او برمی‌گردم. تا امشب.

زرد دست او را به گرمی بوسید، و بی آنکه کلمه‌ای بر زمان راند، از آنجا دور شد.

شب، تنها در ساعت شام یکدیگر را دیدند. سپس، چون هر دو خسته و مانده بودند، هر کدام به اتاق خود رفتند.

فردای آن روز، شارل فورستیه، بی سروصدا در گورستان «کان» به خاک سپرده شد. و زرد و روآ بر آن شد که با قطار تندرو پاریس، که در ساعت يك و نهم پس از نیمه شب از آنجا می‌گذشت، حرکت کند.

خانم فورستیه تا ایستگاه راه آهن او را بدرقه کرد. در انتظار ساعت حرکت قطار، آرام آرام روی سکوی ایستگاه قدم می‌زدند و از چیزهای بی‌اهمیت سخن می‌گفتند.

قطار وارد شد. قطاری بود کوتاه، يك قطار تندرو به تمام

معنا که پنج واگون بیش نداشت .

روزنامه نگار جای خود را انتخاب کرد، سپس دوباره پایین آمد تا بازچنددمی با خانم فورستیه صحبت کند. از ترك او ناگهان احساس غم و غصه و حسرتی شدید به زرز دست داد ، گفتی برای همیشه این زن جوان را ازدست می دهد.

يك مأمور راه آهن فریاد می کشید ، «مسافران مارس، بیون و پاریس سوار شوند» دوروآ سوار شد و با آرنج به پنجره قطارتکیه داد ، تا بازچند کلمه ای با او بگوید . لکوموتیو سوت زد و قطار آرام آرام به راه افتاد .

مرد جوان ، سر از پنجره واگن بیرون آورد و زن جوان را که بیحرکت روی سکوی ایستگاه بود ایستاده و با نگاه مسافر را بدرقه می نمود ، تماشا می کرد . و ناگهان ، چون چیزی نمانده بود که زن جوان از نظر ناپدید شود ، با دودست بوسه ای از لبان خود گرفته به او حواله کرد .

زن جوان به اشاره ای با ملاحظه تر و تردید آمیز ، که تنها طرح اجمالی بوسه بود جوابش را داد .

---

قسمت دوم

---



ژرژ دورو آ همه عادت‌های دیرینه خود را از سر گرفته بود . اکنون در خانه کوچکی در طبقه همکف واقع در خیابان کنستانتینوپل جای گرفته بود و چون مردی که در تدارک زندگی تازه‌ای است عاقلانه به سرمایه برد . می‌توان گفت که مناسباتش با خانم دومارل صورت زناشویی پیدا کرده بود . گفتی از پیش ، خود را برای پیشآمد آینده آماده می‌کند ، و معشوقه‌اش که غالباً از آرامش بهنجاری پوستگیان حیرت می‌کرد ، هر بار با خنده می‌گفت : «تو از شوهر من هم درویشتری ، و دیگر به عوض کردن احتیاجی نبود .»

خانم فورستیه هنوز برنگشته بود . وی در شهر «کان» مظلوم شده بود . ژرژ نامه‌ای از او دریافت کرد ، که در آن بی آنکه اشاره‌ای به جریان خدا حافظیشان بکند ، خبر داده بود که نیمه ماه آوریل باز خواهد گشت . ژرژ منتظر ماند . اکنون سخت مصمم بود ، اگر خانم فورستیه دودلی نشان دهد ، همه وسایل را برای ازدواج با او به کار برد . اما او به بخت خود اعتماد داشت ، به نیروی جاذبه و فریبندگی که در خود حس می‌کرد ، متکی بود ، نیروی مرموز و تواب‌شکنی که در همه زنان اثر می‌کند .

یادداشت مختصری خبردارش کرد که ساعت قطعی فرارسیده است .

«من در پاریس هستم ، برای دیدن من بیایید .»  
 همین چند کلمه ویس . یادداشت «مادلن فورستیه» با پست  
 ساعت نه به دست اورسیده بود . زرژ ساعت سه بعد از ظهر همان  
 روز به خانه خانم فورستیه وارد شد . زن جوان با لبخندی شیرین  
 هر دودست را پیش آورد؛ چند ثانیه در همدیگر خیره شدند ،  
 سپس زن جوان به زمزمه گفت :  
 «چقدر محبت کردید که در آن شرایط وحشت انگیز به  
 آنجا آمدید .»

زرژ جواب داد : «هر دستوری می دادید انجام می دادم.»  
 هر دو نشستند . زن جوان از خبرهای تازه ، از خانواده و آلتر ،  
 از همه همکاران و از روزنامه جويا شد . وی غالباً در فکر روزنامه  
 بود .

می گفت : «گویی چیزی کم دارم . روحاً روزنامه نگار شده  
 بودم . خوب ، آخر من این حرفه را دوست دارم .»  
 سپس ساکت شد . زرژ به خیال خود ، در لبخند او ، در آهنگ  
 صدای او ، و در خود گفتار او ، دعوتی سراغ گرفت ؛ و هر چند با خود  
 قرار گذاشته بود که در کارشتاب نکند ، به لکنت گفت :  
 «خوب ... پس چرا ... پس چرا ... این حرفه را ... با نام  
 دورو آزر نمی گیرید ؟»

زن جوان ناگهان قیافه جدی به خود گرفت و در حالی که  
 دستش را روی بازوی او می گذاشت ، به زمزمه گفت ،  
 «هنوز از این موضوع صحبت نکنیم.»

اما زرژ به فراست دریافت که او پذیرفته است ، و به زانو  
 افتاده مشتاقانه دستهایش را بوسید . در حالی که همه اش با لکنت  
 می گفت :

«متشکرم ، متشکرم . چقدر شما را دوست دارم !»  
 زن جوان ازجا برخاست . زرژ هم برخاست ، و دید که رنگ  
 از رخسار مادلن پریده است . آنگاه ، پی برد که خانم فورستیه از او  
 خوشش آمده ، شاید هم از دیرزمانی باز خوشش آمده بود؛ و چون

درست روبه روی هم ایستاده بودند ، او را دربرفشرد ، سپس با بوسه‌ای گرم و پر مهر پیشانی‌اش را بوسید .

چون مادرین روی سینه‌اش سریده خود را از آغوش او بیرون آورد ، به لحنی سنگین رشته سخن را به دست گرفت و گفت :

«دوست من ، گوش کنید . من هنوز هیچ تصمیمی نگرفته‌ام . با اینهمه ممکن است جواب من ، «آری» باشد . اما ، باید به من قول بدهید که تا زمانی که به شما نگفته‌ام جریان را یکسره پنهان نگاه دارید ،

ژرژ سوگند یاد کرد ، و با دلی آکنده از شادی ، از آنجا رفت .

از آن پس ، چون به دیدارش می‌رفت ، حزم فراوان به کار برد ، و در صدد کسب رضایت خاطر صریحتری بر نیامد . زیرا مادرین به شیوه‌ای از آینده سخن می‌گفت و کلمه «بعد» را بر زبان می‌راند ، و چنان طرح‌هایی که در آنها هر دو دارای نقشی بودند ، می‌ریخت ، که پیوسته بهتر و ظریفانه‌تر از هر پذیرش رسمی ، جوابش را می‌داد . دورو آ زیاد کار می‌کرد ، کم خرج می‌کرد ، می‌کوشید تا پولی پس‌انداز کند ، که هنگام ازدواج دست‌خالی نماند ، و به همان اندازه که بیشتر و لخرج بود ، حالا خسیس شده بود .

تا بستان سپری شد و به دنبال آن پاییز ، بی آنکه احدی گمانی درباره آنان ببرد ، زیرا کمتر یکدیگر را می‌دیدند ، و دیدارشان هر چه طبیعتی‌تر بود .

یک شب مادرین به چشمهای او خیره شده گفت :

« شما هنوز بر ناعه ما را به خانم دو مارل خبر نداده‌اید؟»

– نه ، دوست من . چون به شما قول داده بودم که این راز را نگاه دارم ، با هیچ جنبیده‌ای در این باره لب به سخن باز نکردم .

– بسیار خوب ، اما حالا وقت آن رسیده که او را ازین راز آگاه کنید . خبر کردن خانواده والتریا من . همین هفته کار انجام خواهد شد ، این طور نیست ؟

زُرژ که سرخ شده بود گفت :

« بله ، از همین فردا . »

مادان برای اینکه وانمود کند پریشانی او را ندیده ، آهسته  
چشمها را به سوی دیگر گرداند ، و گفت :

« اگر مایل باشید می‌توانیم در آغاز ماه مه با هم ازدواج  
کنیم . وقت مناسبی است . »

– در هر مورد با خوشحالی به فرهان شما هستم .

– خیلی مشغوف می‌شوم اگر در دهم ماه مه ، که به يك روز  
شبه می‌افتد ، این مراسم انجام شود . زیرا آن روز ، روز تولد  
من است .

– چه اشکالی دارد ، همان دهم مه باشد .

– پدر و مادرتان در نزدیکی روئن اقامت دارند ، نه؟ شما که  
به من این طور گفتید .

بله ، درست است . در کانت لو نزدیک روئن زندگی می‌کنند .  
– کارشان چیست ؟

– کارشان ...؟ درآمد مختصر سالیانه دارند .

– آهه ! من اشتیاق فراوان دارم که با آنها آشنا شوم .

زُرژ دست و پای خود را گم کرده دودل ماند :

« اما... موضوع این است که ... آنها ... » سپس همچون مردی

به راستی نیرومند ، تصمیمش را گرفت و گفت :

« دوست عزیز ، آنها دهاتیند . میخانه‌دارانی هستند که خون

دل خورده‌اند تا هزینهٔ درس خواندنم را بدهند . من از داشتن چنین

پدر و مادری عار ندارم ، اما ، سادگی ... آنها ... دهاتی بودن ...

آنها ممکن است ناراحتی شما را فراهم کند . »

مادان که لبخندی نمکین بر لب داشت و چهره‌اش از نور لطف

وصفا روشن بود ، گفت :

« خیر ، من دوستشان خواهم داشت . به دیدنشان خواهیم

رفت . من خواهان اینم . در این باره باز باشما صحبت خواهم کرد .

خود من نیز دختری از خانوادهٔ فقیرم... اما پدر و مادرم مرده‌اند .

دیگر کسی را در دنیا ندارم ... - دست خود را به سوی ژرژ پیش آورد و افزود ... - جز شما .

ژرژ احساس کرد که به رقت درآمده ، دستخوش هیجان شده ، و شهر وجودش چنان به دست آن زن فتح گشته که تا آن زمان به دست هیچ زنی فتح نشده بود .

مادلن گفت : « چیزی به فکر من رسیده اما بیانش بسیار مشکل است . »

ژرژ پرسید :

« آخر آن چیست ؟ »

- باشد عزیزم ، موضوع این است که من هم مثل زنهای دیگر هستم ، ضعفها و کوتاهی بینیهای دارم ، از زرق و برق ، از شهرت و آوازه خوشم می آید . برای يك نام اشرافی می مورم . آیا برایتان مقدور نیست که به مناسبت ازدواجمان ، به خودتان اسم و رسم اشرافی مختصری بدهید ؟ »

و انگار چنین دور از فراکتی به او پیشنهاد کرده ، به نوبه خود ، شرمنده شد .

ژرژ به سادگی جواب داد :

« بارها در این باره فکر کرده ام ، اما به نظر من این کار چندان آسان نیست . »

- آخر چرا ؟

خنده سرداد و گفت :

« چون می ترسم مسخره شوم . »

مادلن شانه ها را بالا انداخت و گفت : « به هیچ وجه ، به هیچ وجه . همه کس این کار را می کند و کسی به این کار نمی خندد . نام خودتان را دوباره کنید ، « دو-رو آ » ، کار تمام است . »

---

1 . نام خانوادگی ژرژ «Duroy» است و مادلن پیشنهاد می کند آن را به صورت «Du Roy» در آورد زیرا «Du» و «de» بر سر نامهای اشرافی در می آید . - م .

ژرژ همچون کسی که به موضوع آشناست ، در دم جواب داد :

«خیر» این خوب نیست . این روشی است زیاده ساده ، زیاده رایج و زیاده شناخته شده . به فکر من رسیده بود که نام زادگاه خود را ، ابتدا به عنوان نام مستعار ادبی اختیار و سپس رفته رفته آن را به اسم خود اضافه کنم و مدتی که گذشت همچنانکه شما پیشنهاد می کنید نام خود را دوباره کنم .»

مادلن پرسید :

شهر شما «کانت او» است ؟

— بله .

اما مادلن دودل بود :

«نه . پسوند این نام را دوست ندارم . راستی بیستم آیانمی توانیم این کلمه ... کانتلو ، را کمی تغییر دهیم؟ قلمی از روی میز برداشته بود ، و نامهایی را کز می نوشت و شکلشان را واری می کرد . ناگهان بانگ بر آورد :

«بیا بید ببینید ، پیدا کردم .»

و تکه کاغذی به ژرژ داد که روی آن نوشته شده بود :

«مادام دورو آ دو کانتل.»

ژرژ چند لحظه ای به فکر فرو رفت ، سپس خودی گرفت و گفت :

«بله ، این بسیار خوب است .»

مادلن به وجد درآمده بود ، همه اش می گفت :

«دورو آ دو کانتل ، دورو آ دو کانتل ، مادام دورو آ دو کانتل .»

عالی است ، عالی است!

و با ایمان و اعتقاد افزود :

«و شما خواهید دید، که قبولانندن این نام به همه کس چه آسان

است . اما نباید فرصت را از دست داد . زیرا بعداً ، بیار دیر

خواهد بود . از همین فردا ، یادداشتهای روزانه خود را «د. دو کانتل»

و اخبار را به سادگی «دورو آ» امضا کنید . این کار همه روزه در

مطبوعات می‌شود. و از اینکه شما يك نام جنگی برای خود اختیار کرده‌اید، هیچکس تعجبی نخواهد کرد. موقع ازدواجمان، باز ممکن است مختصری تغییرش دهیم و به دوستان بگوییم که به رعایت موقع و مقام خود، از آراه شکسته نفسی، از پیشوند «دو» چشم پوشیده‌اید، یا حتی اصلاً چیزی نگیریم. اسم پدرتان چیست؟

— آلساندر.

مادلن دوباره بار پشت هم ز من به کرد: «آلساندر، آلساندر»، و زنگ هجاها را درست گوش داد، سپس روی برگ کاغذی، سفید چون برف، نوشت:

«آقا و خانم آلساندر دو-رو آ دو کانتل، افتخار دارند که پیوند زناشوئی آقای زرزدو-رو آ دو کانتل، فرزند خود را با خانم مادلن فورستیه به اطلاع شما برسانند.»

کاغذ را کمی دور گرفته خط خویش را نگاه می‌کرد، و از تماشای آن سرور بود. آنگاه گفت:

«انسان با اندکی فوت و فن، به هر چه بخواهد می‌رسد.» چون زرزدو به کوچه درآمد، با این عزم جزم که از آن پس نامش دو-رو آ؛ و حتی دو-رو آ دو کانتل باشد، چنین به نظرش رسید که اهمیت تازه‌ای یافته‌است. با تبختر بیشتر، گردن آفرشته‌تر، سیل تابنده‌تر، همچون اصلزادگان راه می‌رفت. در خود هوس سرور انگیزی حس می‌کرد که به رهگذران بگوید:

«نام من دو-رو آ دو کانتل است.»

اما، به مجرد اینکه وارد منزل شد، فکر خانم دومارل نگرانس کرد و در دم نامه‌ای برایش نوشت تا برای فردای آن روز ازار وعده دیدار بگیرد.

چنین می‌اندیشید که «کاردشوار خواهد بود، گرفتار یکی از آن عتاب و خطابه‌های بسیار تند خواهیم شد.»

پس با بیغمی طبیعی که در پرتو آن چیزهای ناگوار زندگی را ندیده می‌گرفت، تصمیم خود را گرفت، و به نگارش مقاله‌ای تفننی در باره مالیاتهای تازه‌ای پرداخت که باید برای حفظ تعادل

بودجه وضع شود .

وی جزو این مالیاتهای تازه ، برای میشوند اشرافی اسالیانه یکصد فرانک ، برای لقبها و عنوانهای اشرافی از بارن گرفته تا پرنس باشند تا هزار فرانک پیشنهاد کرد . وامضای «د. دوکانتل» رایای این مقاله گذاشت .

فردای آن روز ، کاغذ آبی کوچکی از معشوقه به دستش رسید که در آن خبر داده بود برای ساعت یک خواهد آمد .

با اندکی تب و تاب ، چشم به راه او ماند . وانگهی مضموم بود قال کار را بکند ، از همان آغاز ، همه چیز را بگوید ، و پس از رفع هیجان اول ، با دلیل عقل به او ثابت کند که نمی توانسته است تا پایان عمر مجرد بماند . و چون آقای دومارل دو دستی به زندگی چسبیده ، ناگزیر بایستی برای همسر گرفتن فکرش را متوجه بانوی دیگری غیر از او کند .

با اینهمه خود را دستخوش هیجان می دید . و چون صدای زنگ در را شنید ، دلش به تپش افتاد .

خانم دومارل خود را در بغل او انداخت : و گفت : «سلام ، بل - آمی» سپس ، چون آغوشش را گرم نیافت ، و راندازش کرد و پرسید :

«چته ؟»

ژرژ گفت : «بنشین . باید جدی صحبت کنیم .»

خانم دومارل بی آنکه کلاه از سر بردارد نشست ، تنها تور صورت را تا بالای پیشانی کنار زد ، و در انتظار ماند .

ژرژ چشمها را به زیر افکنده بود و فکر می کرد که چگونه سخن را آغاز کند . شمرده سخن سر کرد :

«دوست عزیزم ، می بینی که از آنچه باید باتو در میان بگویم ، پیشان ، بسیار غمگین و سخت ناراحت و معذبم . تو را بسیار دوست

---

1 . مقصود همان پیشوند (de) است که بر سر نامهای اشرافی

در می آید . - م .

دارم و به راستی از ته دل دوست دارم . از این رو بیم این که مبادا رنجت دهم ، بیشتر از خود خبری که الان برایت خواهم گفت ، آورده‌ام می‌کند .»

رنگ از رخسار خانم دو مارل پریده بود ، حس می‌کرد که دارد می‌لرزد و با لکنت گفت :

«چه خبر شده ؟ زود بگو .»

زرز ، به آهنگی غمناک اما راسخ ، و باناراحتی ساختگی که هنگام دادن خبرهای ناخوش به کار می‌برند ، این جمله را بر زبان راند : « موضوع این است که من ازدواج می‌کنم .»

وی همچون زنی که نزدیک است از هوش برود ، آهی دردمندانه کشید ، که از ته سینه برآمده بود ، و چنان نفس دشوار شده بود که بی آنکه حرف بزند ، به سکسکه افتاد .

زرز چون دید خانم دو مارل چیزی نمی‌گوید از نورشته سخن را به دست گرفت :

« نمی‌توانی تصویری که من پیش از گرفتن این تصمیم چقدر رنج و ناراحتی کشیده‌ام ، ولی من نه مقام و منزلتی دارم و نه پولی ، یکو نهها ، درباریس گم . به همدمی نیاز داشتم که راهنما و دلجوو یشتیپانم باشد . راستش را بخواهی ، این که من جسته‌ام شریک و یاری است برای زندگی .»

لب فرو بست ، درحالی که امید داشت خانم دو مارل جوابی بدهد و منتظر بود باخشی آتشین ، باقهر و خشونت و ناسزاودشنام روبه رو شود .

خانم دو مارل ، دست خویش را روی قلبش گذاشته بود ، گه‌تی می‌خواهد آن را آرام نگاه‌دارد ، و نفس همچنان با تکانه‌های دردناکی همراه بود که پستانهایش را بالا می‌پراند و سرش را به تکان در می‌آورد .

زرز دست دیگرش را که روی دسته صندلی مانده بود گرفت ، ولی او به تندی پیش کشید . سپس گویی دچار نوعی بهت زدگی شده زمزمه کرد :

«اوه... خداوند...»

ژرژ در برابر او به زانو درآمد، اما جرئت نکرد به او دست بزند، و در حالی که از این سکوت بیش از آن متأثر شده بود که اگر با هیجان خانم دومارل روبه‌رو می‌گشت متأثر می‌شد، زیرا لب گفت: «کلو، کلو ناز من، وضع مرا خوب بسنج و بین، درست ببین که من چه هستم. او! اگر می‌توانستم با تو ازدواج کنم، چه سعادت داشتیم! اما تو شوهر داری، چه می‌توانستم بکنم؟ فکر کن، بله، درست فکر کن! من باید در محافل اشرافی، خود را جا کنم، و تسلط‌مندی که دارای کانون خانوادگی نشده‌ام، این کار برایم میسر نخواهد بود. اگر خبر داشتی!... روزهایی بود که دلم می‌خواست شوهرت را بکشم... با صدایی ملایم، گرفته، و جذاب سخن می‌گفت، صدایی که چون آهنگ موسیقی گوشه‌نواز بود.

دید که در چشمان خیره‌معمشوقه اش دو قطره اشک حلقه زد و سپس بر گونه‌هایش فرو چکید، و به دنبال آن دو قطره دیگر کنار پلک‌هایش نمایان شد.

آهسته گفت:

«اوه! گریه نکن، کلو، گریه نکن، از تو آشنایی کنم. تو دلم را کباب می‌کنی.»

آنکاه خانم دومارل برای اینکه شایستگی و غرور خود را باز یابد، تلاشی کرد، تلاشی پر زوری کرد، و به آهنگ لوزان‌زنانی که نزدیک است به حق در آیند پرسید:

«آن زن کیست؟»

ژرژ یک دم دودل ماند، سپس چون دانست که ناچاری است گفت:

«مادلن فورستیه.»

سراپای خانم دومارل به لرزه در افتاد، سپس گنگ و خاموش ماند، و با چنان دقتی به فکر فرو رفت، که گفتی فراموش کرده ژرژ به پایش افتاده است.

و مدام دو قطره زلال در چشمانش حلقه می‌بست و فرو می‌چکید

و به دنبالش باز دو دانه دیگر حلقه می‌بت .

خانم دومارل از جای برخاست . دور او به فراست دریافت که وی می‌خواهد بی آنکه کلمه‌ای بگوید یا سرزنشی کند ، یا او را بیخشد ، از آنجا برود ؛ در کنه ضمیر خود از این بی‌اعتنایی آزرده شد و برای اینکه او را نگاه دارد ، دودستی به پیراهنش چسبید ، و از خلال آن ، ساقهای پرش را بغل کرد و دید که از سر مقاومت کشیده می‌شوند .

ژرژ التماس می‌کرد :

«از تو تمنای نمی‌کنم ، این‌طور از پیش من نرو.» آن‌گاه ، خانم دومارل او را از فرق سر تا نوک پا و رانداز کرد ، با چشم نمناک ، نو مید ، چنان دل‌با و چنان غمزده که همه درد و غم دل‌یلک‌زن را نمایان می‌ساخت ، و به لکت گفت : «من چیزی... من چیزی ندارم بگویم . من کاری... من کاری ندارم که بکنم... تو... تو حق داری... تو... تو آنچه را که برایت لازم بود خوب انتخاب کرده‌ای... «و خود را با حرکتی ، از جنگ او بیرون کشید و از آنجا دور شد ، و ژرژ هم نکوشید تا باز مدتی نکشش دارد .

ژرژ همینکه تنها ماند ، دوباره از جا برخاست ، و همچون کسی که توسری محکمی خورده باشد ، گیج و متنگ بود ؛ سپس ، تصمیم خود را گرفته به زمزمه گفت : «راستش را بخواهی ، بد یا خوب هر چه باید بشود شده . بی آنکه صحنه‌ای به پا شود... کار روبه راه است . همین جورش هم خوب است.» و او که از زیر بار سنگین رها گشته بود و خود را برای زندگی تازه اش ، کاملاً آزاد ، از بند رسته و به کام دل‌حس می‌کرد ، مست از کاهکاری و نیرو ، مشت‌های گره کرده خود را به دیوار حواله کرده به مشت‌زنی پرداخت ، گفتی با «سرنوشت» زور آزمایی می‌کند .

چون خانم فورستیه از او پرسید : «آیا خانم دومارل را خراب کرده‌اید ؟»

با آرامش دل‌جواب داد : «الته ...»

خانم فورستیه که با چشم تیزبین خود درون او را می‌کاوید ،

«و این خبر در او اثر نکرد ؟»

- خیر ، ایداً . به خلاف ، این کار به نظرش بسیار پسندیده

آمد .

خبر به زودی در همه جا پیچید . کسانی تعجب کردند ، و کسانی دیگر گفتند که این را پیش‌بینی کرده بودند ، و باز عده‌ای دیگر بالبخندی فهمانندند که این برایشان چیز تازه‌ای نیست .

مرد جوان که اکنون یادداشتهای روزانه‌اش را در دو کانتل ، اخبارش را دوروآ و مقاله‌های سیاسی را که ، به تازگی گاه‌گاه ، منتشر می‌کرد ، دو- روآ امضا می‌کرد . نیمی از روزها را در خانه نامزد خویش می‌گذراند ، و آن زن با خصوصیت و الفت خواهرانه‌ای با او رفتار می‌کرد ، که با اینهمه مایه‌ای از مهر واقعی اما پنهان ، مایه‌ای از یکنوع میل و آرزو که همچون نقطه ضعفی مکتومش دارند ، در آن وجود داشت . خانم فورستیه تصمیم گرفته بود که از دواج سخت مجرمانه و تنها در حضور شهود ، انجام پذیرد ، و همان شب به روئین بروند . قرار شد فردای روز از دواج به دستبوسی پدر و مادر روزنامه-نگار بروند و چند روزی نزد آنان بگذرانند .

دوروآ تلاش کرده بود تا مگر او را از این برنامه منصرف کند ، اما چون موفق نشد ، سرانجام به رأی او گردن نهاد .

پس چون روز دهم ماه مه فرا رسید ، عروس و داماد که چون کسی را دعوت نکرده بودند تشریفات مذهبی را بیهوده یافته بودند پس از سرزدن به شهرداری ، برای بستن چمدانهای خود به خانه برگشتند ، در ایستگاه راه آهن سن لازار ، قطار ساعت شش بعد از ظهر را سوار و به جانب نرماندی رهپار شدند .

تا موقعی که درواگن باهم تنها نمانده بودند ، حتی بهست کلمه حرف رد و بدل نکرده بودند . همیشه خود را در راه سفر دیدند ، به یکدیگر نگاه کرده خنده سرداندند تا ناراحتی و تکلفی را که هیچ نمی‌خواستند آشکار کنند ، پنهان دارند .

قطار به آرامی از ایستگاه طولانی باستینیول گذشت ، سپس

جلگه پیسه‌ای را که از استحکامات تا رودخانه سن کشیده شده پشت سر نهاد .

دوروا و همسرش ، گاهگاهی ، چند کلمه‌ای به هرزه بر زبان می‌راندند ، و سپس باز به سمت پنجره واگن روی برمی‌گرداندند . چون از پل «آسنیر» گذشتند ، از دیدن رودخانه پراز کرجی و ماهیگیر و بلم‌دار ، وجد و نشاطی به آنان دست داد . خورشید ، خورشید پرشراره ماه مه ، نور مورب خود را روی قایقها و شط آرام فرو می‌ریخت ، شطی که بیحرکت ، بیجریان ، بی‌چین و شکن موج ، و در زیر گرما و نور غروب ، فسرده می‌نمود . در میان رودخانه ، یک قایق بادبانی دیده می‌شد که بر دولیه‌اش ، برای استفاده از کمترین وزش نسیم ، دو بادبان سفید سه‌گوش گسترده شده بود و چون پرندۀ هیولائی می‌نمود که آماده پرواز باشد .

دوروا به زمزمه گفت :

«من اطراف پاریس را می‌پرستم . خاطره‌های شیرین و دلپذیری از ماهیهای سرخ شده دارم که بهترین خاطره‌های زندگی منند .»

همسرش جواب داد :

«وقایقها را بگو ! چه خوش است در غروب آفتاب بر روی آب شناور شدن .»

سپس هر دو خاموش شدند ، گفتی یارای آن ندارند که این درد دل‌های مربوط به زندگی گذشته خود را دنبال کنند ، سکوت و بی‌حرفی آنها شاید برای این بود و در حالی که شاید از هم اکنون از شهد حرتهای شاعرانه شیرین‌کام می‌شدند ، لب فرو بستند

دوروا ، که روبروی همسر خود نشسته بود ، دستش را گرفت و آهسته بوسید . گفت :

---

۱ - Asnières ، شهری در کنار رود سن . مقصود پلی است

که روی رود سن در این شهر بسته شده است . - م .

« در بازگشت به یاریس ، گاهی شام را به شاتو<sup>۱</sup> خواهیم رفت . »

مادلن آهسته گفت ، « کارهای زیادی داریم که باید انجام دهیم ! » و این را به لحنی گفت که این معنی از آن برمی آمد : « بایستی کار را برتفریح مقدم شمرد . »

دور و آ همچنان دست او را در دست داشت ، و با پیریشانی از از خود می پرسید که با گذراندن چه مرحله<sup>۲</sup> بینابینی به نوازش او دست خواهد یافت . حتی اگر در برابر دختر جوان چشم بسته ای قرار می گرفت ، هیچ دستپاچه نمی شد ؛ اما هوش زیرکانه و مکر آمیزی که در مادلن احساس می کرد ، موجب می شد که رفتارش ناراحت و پرتکلف باشد . می ترسید که مبادا به چشم او گول ، زیاده کمرو یا زیاده خشن ، زیاده کند کار یا زیاده عجول آید . دست او را با فشارهایی مختصر می فشرد ، بی آنکه مادلن به دعوتش پاسخ دهد . گفت :

« به نظر من بسیار عجیب و غریب می آید که شما همسر من باشید . » مادلن حیرت زده شد و گفت ،

« برای چه این فکر را می کنید ؟ »

- نمی دانم . به نظرم عجیب و غریب می آید . دلم می خواهد شما را ببوسم ، و تمجب می کنم که این حق را دارم . مادلن آرام گونه اش را جلو آورد ، زر زگفتی صورت خواهری را می بوسد ، بوسه ای از او گرفت . باز گفت :

« اولین باری که شما را دیدم (خوب یادتان هست ، سر هیز شامی بود که فورستیه دعوتم کرده بود) ، چنین فکر کردم ، « خدایا ، چه می شد اگر می توانستم زنی « مثل این » گیر بیاورم . و اکنون ، گیر آورده ام . صاحب چنین زنی هستم . »

مادلن آهسته گفت : « لطف دارید . » و با چشمانی که همچنان

---

۱ - Chatou ، مرکز کمون سن - ۱ - او آز ، واقع در ساحل

رود سن . - ۲ .

متبسم می نمود به دقت تو صورتش نگاه می کرد .  
 ژرژ پیش خود فکر می کرد : «من زیاده سرد و بیحالم ،  
 من خرفم . می بایستی تندتر از این پیش می رفتم .» و پرسید ،  
 «چه شد که با فورستیه آشنا شدید ؟»  
 مادلن با شیطنت تحریک آمیزی جواب داد ،  
 «آیا ما به روئن می رویم تا از او صحبت کنیم ؟»  
 ژرژ سرخ شد و گفت : «من ابله‌م . شما زیاد سرعوبم  
 می کنید .»  
 مادلن سرور گشت و گفت : «من امکان نیست اچرا  
 مرعوبتان می کنم ؟»  
 ژرژ پر درکنار او و چسبیده به او نشسته بود . مادلن فریاد  
 زد : «اوه اگوزن !»  
 قطار از جنگل سن ژرمن می گذشت ؛ مادلن گوزن نر مریده‌ای  
 را دیده بود که با يك خیز از خیابانی درختی گذشته بود .  
 هنگامی که مادلن از پنجره قطار بیرون را تماشا می کرد ،  
 ژرژ خم شد و بوسه‌ای بلند و عاشقانه از موهای پشت گردن او گرفت .  
 مادلن چند لحظه‌ای بیحرکت ماند ، سپس سر را بلند کرده  
 گفت ،  
 «بس است ، قلقلکم می دهید .»  
 اما ژرژ دست بردار نبود ، و بانوازشی ممتد و ناراحت کننده  
 سیب‌های تابدار خود را به ملایمت روی آن بدن سفید می کشید .  
 مادلن تکانی به خود داده گفت ،  
 «بس است دیگر .»  
 ژرژ بادست راستش که به پشت مادلن سریده بود سرش را به  
 طرف خود گردانید . سپس چون بازی که روی شکارافتد ، خود را روی  
 لب‌ودهان او انداخت .  
 مادلن دست و پا می زد ، او را از خود می راند ، و می کوشید  
 تا خود را از چنگش برهاند . سرانجام موفق شد و تکرار کرد ،  
 «می گویم بس است .»

ژرژ اعتنایی به حرفهای او نمی کرد ، همچنان او را در بقل می فشرد و با لبی حریص و لرزان او را می بوسید ، و می کوشید تا او را روی بالشجه های واگن بخواباند .

مادلن با زور و تلاش بسیار خود را از چنگال او بیرون آورد و با چالاکی برخاسته گفت :

«اوه ! ژرژ، بس کنید ما که بچه نیستیم و می توانیم تا روغن صبر کشیم .»

ژرژ که برافروخته شده بود، به شنیدن این سخنان خردپسند برجها سرد و فزوده ماند ، سپس تا اندازه ای خونسردی خود را باز یافته باخوشحالی گفت :

«باشد ، صبر خواهیم کرد ، اما تا رسیدن به مقصد ، دیگر چهار تا کلمه حرف هم نمی توانم بزنم . این را هم در نظر بگیرید ، که اکنون ما از یواسی<sup>۱</sup> می گذریم .»

مادلن گفت :

«من حرف نخواهم زد»

و آرام در کنارش نشست .

و با دقت از کارهایی که در بازگشت انجام خواهند داد سخن گفت ، از جمله اینکه باید آرزوهای را که باشوهر اولش در آن زندگی می کرد نگاه دارند ، و دورو آ باید شاغل کارهای فورستیه و وارث حقوق او در «روزنامه زندگی» فرانسه بشود .

وانگهی ، مادلن پیش از ازدواج ، جزئیات مالی کانون خانوادگی را با بصیرت کارآزمودگان حل و فصل کرده بود .

دیوید زناشویی آنان ، با مجز بودن دارایی زن و شوهر مشروط گردیده و همه مواردی که ممکن بود پیش آید ، مرگ ، طلاق ، تولد يك یا چند فرزند ، در آن پیش بینی شده بود . داماد ، به گفته خودش ، چهار هزار فرانك همراه آورده بود ، اما از این مبلغ یک هزار و پانصد فرانك را وام گرفته بود . باقی این پول را ، با پیش بینی این ازدواج ، از پس انداز همان سال گرد آورده بود .

عروس ، چهل هزار فرانکی ، که می گفت از فورستیه به اورسیده ،  
باخود آورده بود . مادلن به یاد فورستیه افتاد و به عنوان سرمشق  
چنین وصفش کرد :

« او جوانی بود بسیار صرّفه جو ، مرتب و باپشتکار . اگر  
می ماند در آنندک زمانی پولدار می شد . »  
دورو آکه غرق در اندیشه های دیگری بود ، دیگر به سخنان  
او گوش نمی داد .

مادلن گاهی مکت می کرد تا دنبال اندیشه ای درونی را بگیرد ،  
سپس باز می گفت :

« از حالا تا سه یا چهار سال دیگر ، شما می توانید به شیرینی  
سی تا چهل هزار فرانک در سال درآمد داشته باشید . اگر شارل  
عمر می کرد ، همین اندازه درمی آورد . »  
ژرژ ، که رفته رفته می دید درس گفتن مادلن به دراز کشیده  
جواب داد :

« خیال می کردم که ما برای صحبت از او به روئن نمی رویم . »  
مادلن آهسته به گونه او زد و گفت :  
« راست می گویی ، گناه از من است . »  
و می خندید .

ژرژ ، به عمد ، دستهای را چون کودکان عاقل روی زانوهایش  
گذاشته بود .

مادلن به او گفت : « این طوری ، به آدمهای گول می مانی . »  
ژرژ در دم جواب داد :

« این نقش من است ، همان نقشی که الان خودتان به من  
دادید ، و من از آن بیرون نخواهم آمد .  
- چرا ؟

- زیرا شما میید که اداره خانه و حتی اداره خود مرا به دست  
گرفته اید . راستی هم ، چون شما زن پیوه ای هستید ، این کار با شما  
است . »

مادلن در عجب شد و پرسید :

« اصل مقصودتان چیست ؟ »

— مقصودم این است که شما تجربه‌ای دارید و با آن باید نادانی را از من دور کنید ، و درزندگی زناشویی تمرینهایی دارید که باید عزوبت پاک و بی‌آلایش مرا ازستی و بیحالی بیرون آورد ، همین خوب !

مادلن بانگ زد :

« هیچ انتظار نداشتم ! »

ژرژ جواب داد :

« من که زنه‌ها را نمی‌شناسم ، خوب شما هم که مردها را نمی‌شناسید — خوب ، راست می‌گویم . چون بیوه هستید ، خوب ، — شما باید که ... امشب باید معلم من باشید ، — خوب ، — و حتی اگر بخواهید از من اکنون می‌توانید دست به کار شوید ، — خوب . »

مادلن در نهایت شور و شغف فریاد زد :

« اوه ! اگر برای این کار احياناً امیدتان به من است ! ... »

ژرژ ، بالحن دانش‌آموزی که درش را زخمه می‌کند ، لب

گشود :

« خوب بله ، — خوب ، — امیدم به شماست ، حتی امیدوارم که از شما یک تعلیم حسابی بگیرم ... در بیست درس ... مقدمات ... قرائت و دستور ده درس ، مواد تکمیلی و عروض و بدیعی هم ده درس ... من چیزی نمی‌دانم ، — خوب . »

مادلن که سخت خوشش آمده بود ، بانگ بر آورد :

« تو دیوانه‌ای . »

ژرژ باز گفت : « حال که داری « تو » خطابم می‌کنی من هم بهدرتنگ از تو بهره‌وری خواهم کرد ، و به تو خواهم گفت ، عشق من ، تو را آن به آن ، بیش از پیش می‌پرستم و تا « روئن » طاقت ندارم ! » اکنون به آهنگ صدای هنرپیشگان سخن می‌گفت ، همراه با حرکات خوشمنهٔ چهره که مایهٔ تفریح و سرگرمی زن جوان بود ، زنی که به اطوار و شوخ و شنکی کولی منشانهٔ ارباب قلم خو گرفته بود .

دزدیده تعاشایش می کرد و او را به راستی دلربا می یافت ،  
و دو چیز در دل حس می کرد ؛ یکی هوس گاززدن میوه روی درخت ،  
و دیگری دودلی عقل که اندرز می دهد منتظر شام باش و آن را به  
وقت بخور .

آنگاه ، با خیالهایی که بر سرش تاخته بود ، اندکی سرخ  
شده گفت ؛

«جان شاگرد ، به تجربه من ، تجربه بزرگ من ایمان داشته  
باش . بوس و کنار توی واگن ارزشی ندارد . دل را هم می زند.»  
سپس ، بیش از پیش سرخ شده ، به زمزمه گفت ؛  
«هرگز میوه را نارس نباید چید .»

– ایهامهایی که از این دهان زیبا بیرون می آمدنرز را تحریک  
و نیشش را باز کرده بود ؛ لبها را ، انکار وردی می خواند ، جنبانده  
بر سینه صلیب کشید و سپس به آهنگی سنگین گفت ؛

«من هم اکنون ، به زیر لوای «ست – آنتوان» ، نگهبان  
وسوسه ها ، در آمده ام . اکنون ، روپین تنم .»

شب آرام آرام فرامی رسید و با تیرگی شفاف خود ، دشت پهناوری  
را که در سمت راست گسترده شده بود ، در دیبای سیاه نازکی فرو  
می پیچید . قطار در امتداد رودخانه سن پیش می رفت در شطی که چون  
نوار فلزی بهن و صیقلی ، کنار جاده کشیده شده بود ، زن و مرد جوان  
به تماشای پرتوهای سرخ فام و لکه های از آسمان افتاده ای سرگرم  
شدند که خورشید ، هنگام غروب ، به رنگ ارغوان و آتش در آورده  
بود ، رفته رفته ، این روشناییها خاموش و رنگها سیرتر می شد ، و  
با کیفیت غم انگیز به تیرگی می گرایید ، و دشت بانسیمی شوم ، با  
نسیم مرگ که هر شامگاه بر زمین می وزد ، در سایه غرق می شد .

این حزن و اندوه شبانه که از پنجره باز قطار به درون می آمد ،  
در دل زن و شوهر ، که همین چند دم پیش ، آنچنان شاد بودند و  
اکنون ساکت و خاموش گشته بودند ، راه می یافت .

آنان به یکدیگر نزدیک شده بودند تا این فروردن روز ،  
روز زیبا و روشن ماه مه را ، تماشا کنند .

در «مانت» چراغ کوچک فتیله‌ای روغن‌سوز را روشن کرده بودند که بر ماهوت خاکستری خانه خانه های نیمکت آزده قطار ، نور زرد ولرزان خویش را می افکند .

دور و آ همسر خود را از کمر در بر گرفته او را به خود چسباند . هوس تند چنددم پیش ، به مهر بدل شده بود ، مهری از سر کشی افتاده ، میل ملایمی بر ای نوازشهای تسلی بخش مختصر ، به سان نوازشهایی که کودکان را با آن می خوابانند .  
آهسته زمزمه کرد :

«ماد عزیزم ، تورایی نهایت دوست خواهم داشت .»  
شهرینی این صدا در زن جوان اثر کرد ، و بر تنش لرزشی کوتاه پدید آورد . زن جوان روی زرر خم گشته دهان خود را پیش آورد ، زیر زرر گونه خویش را روی پستانهای گرم او نهاده بود .

بوسه‌ای بود بلند ، بیصدا و آبدار و به دنبال آن از جای جستی ، بوس و کناری تند و دیوانه‌وار ، کشمکش کوتاه و پرتلاش ، و سرانجام يك هم‌اغوشی قهر آمیز و ناشیانه . سپس ، هر دو اندکی کف شده ، به حال وهمچنان با مهر ، در آغوش یکدیگر به جای ماندند ، تا سرانجام سوت قطار رسیدن به ایستگاه بعدی را خبر داد .

مادلن در حالی که با سرانگشتان خود موی آشفته روی شقیقه هایش را صاف می کرد ، به آهنگ بلند گفت : «بسیار ابلهانه است . مالاتهایی بیش نیستیم»

اما زرر دستهایش را یکی پس از دیگری ، به تندی تب آلودی می بوسید ، و جواب داد :

«ماد عزیزم ، تورامی پرستم .»

تاروئن تقریباً بیحرکت به جای ماندند ؛ گونه‌ها چسبیده به هم ، و نگاهها نگران تاریکی پنجره قطار ، که گاهی روشنایی خانه‌ها از خلال آن از بر ابرشان می گذشت ؛ از اینکه خود را آنچنان نزدیک هم حس می کردند ، خشنود بودند ، و در انتظار بوس و کناری پر مهر تر و آزادتر ، غرق رؤیا شده بودند .

در مهمانخانه‌ای که پنجره‌هایش رو به سکوی ایستگاه باز می‌شد بار سفرافکندند ، و پس از صرف شام بسیار مختصری به بستر رفتند. فردای آن روز ، چون زنگ ساعت هشت زده شد ، زن خدمتکار بیدارشان کرد .

چون فنجان‌چای را ، که روی میز عسلی کنار تخت نهاده شده بود ، نوشیدند ، دورو آنگاهی به همسر خود کرد ، سپس ، با ذوقزدگی مرد خوشبختی که گنجی یافته باشد ، او را در بغل گرفته به لکنت گفت .

— ماد عزیزم ، حس می‌کنم که تو را زیاد دوست دارم... زیاد... زیاد ...

مادلن که تبسمی اعتماد آمیز و خرسند بر لب داشت ، بوسه های او را جواب داده به زمزمه گفت :

«ومن نیز... شاید.»

اما دورو آ از دیداری که در پیش داشتند نگران بود . وی ، تا به این دم بارها همسر خود را باخبر کرده و زمینه‌اش را آماده کرده و در گوش خواننده بود . به جا دیده که باز از سر گیرد .

«می‌دانی ، آنها دهاتیند ، دهاتیهای نافده ، نه بازیگران اپرا - کمیک که نقش دهاتی را بازی می‌کنند.»

مادلن می‌خندید :

«این را که می‌دانم ، تو مکرر این را به من گفته‌ای . خوب دیگر ، بلند شو و بگذار من هم بلند شوم.»

زرد از تخت پایین جست ، و در حالی که جورابش را می‌پوشید گفت :

«وضع مادر منزل بسیار ناچور خواهد بود ، بسیار ناچور . در اتاق من يك تخت کهنه کاهی بهش نیست . در کافه کسی نمی‌داند زیر آشکی فتری چیست.»

مادلن بسیار مسرور می‌نمود .

«چه بهتر از این ، بدخواهیدن . در کنار... در کنار تو... و به بانگ خروسان بیدار شدن ، ناز است.»

پیراهن سرخانه را پوشیده بود ، همان پیراهن گشاد فلانل سفیدی را که دور آ بر فور باز شناخت . ازدیدن آن ناراحت شد ، چرا؟ به خوبی می دانست که همسرش يك دوچین تمام از این پیراهنهای مخصوص صبح دارد ، با اینهمه مگر نمی شد که مادلن بخره لباسش را دور بریزد و از توهمة آنها را بخرد؟ اگر هم نمی شد، باکی نبود، ولی زرت دلش می خواست که لباس خانه ، پیراهن خواب ، پیراهن عشق و بستر او، همانهایی نباشد که با آن دیگری به برمی کرد . چنینش می نمود که در پارچه گرم و نرم آنها از تماس با فورستیه اثری به جا مانده است ، و سیگاری روشن کرده به سوی پنجره رفت .

منظره بندرو شط یهن پر از کتیه های سبك دگلدار، پر از بخارهایی که ماشینهای سیار، با سرو صدای زیاد، روی اسکله های پراکنده، تکانش داد، هر چند از دیر باز با این جمله آشنایی داشت . پس بانك بر آورد

« به ! چه زیباست ! »

مادلن به جانب او شتافت، دستهایش را روی شانه شوهرش گذاشت ، با وانگاری روی او خم شد ، و مجذوب و دستخوش هیجان به جا ماند . همه اش می گفت :

« اوه ! چه قشنگ است ! چه قشنگ است ! خیال نمی کردم این همه کشتی در اینجا باشد . »

يك ساعت بعد به راه افتادند ، چونکه می بایستی ناهار را نزد پدر و مادری که از چند روز پیش خبر شده بودند ، بخورند . سوار درشکه ای روباز و زوار در رفته شدند که با سرو صدای دکان مسگری سیاری راه می رفت . بلوار دراز نسبتاً زشتی را پیمودند، سپس از چمنزارهایی که رودخانه ای در آنها جاری بود گذشتند و پس از آن از تپه ای بالا رفتند .

مادلن خسته و مانده ، با نوازش نافه پدر تو خوردید که با گرمای دلپذیری گرمش می کرد ، ته درشکه کهنه ، خواب آلود شده بود ، گفتی در زیر آفتاب ولرم و هوای آزاد دراز کشیده است . همسرش او را بیدار کرد . گفت :

دوسوم سر بالایی رایشت سر گذاشته در نقطه‌ای که چشم‌انداز معروفی داشت و مسافران را به آنجا می‌آوردند ایستاده بودند .  
 به زیر پایشان دره‌ای بود بی‌انتها ، ممتد و فراخ ، که شط‌زالال ، کران تا کرانش را با پیچ و تاب‌های بلند می‌پیمود . شط از آن سو پیش می‌آمد ، بالک‌هایی از جزیره‌های بسااره و پیش از گذار از روئن پیچی می‌خورد . سپس سواد شهر در کرانه راست پدیدار می‌شد ، که اندکی درمه باعدادی غوطه‌ور گشته بود ، با برق آفتاب بر روی بامها ، با هزاران منار ناقوسی ، منار های سیک ، نوک‌تیز یا پیخ ، باریک و ظریف ساز به‌سان گوهرهایی غول بیکر ، با برج‌های چهار گوش یا گرد . آراسته به درفش شهر ، با گلدسته‌ها و برج‌های کوچک ناقوس ، با همه تزئینات معماری به سیک‌گوتیک که در قلعه کلیساها جای دارند و دگل نوک‌تیز کلیسای اعظم ، همان میله برنزی بیرینخت ، عجیب و بی‌قواره که در بلندی ، در نوع خود بی‌همتاست ، بر آنها مشرف است .

اما در سمت مقابل ، در جانب دیگر شط ، دودکشهای باریک و گرد و باد کرده کارخانه‌های کوی پهناور بیرون شهر ، کوی سن-سور ، سر به آسمان کشیده بودند .

این دودکشها که از مناره‌های ناقوس پر شمارتر بودند ، ستونهای بلند آجری خود را در بیرون شهر برافراشته ، دم‌سیاه دود را در آسمان آبی می‌پراکنند .

بلندترین این دودکشها به بلندی هرم خشوپس<sup>۱</sup> ، دومین قله‌ای در جهان که با دست انسانی به پا گشته ، و تقریباً هم‌بالای مادر خوانده خود دگل کلیسای اعظم ، تنوره بزرگ آتشیابی بوده‌نام « آذرخش » که خدای کارخانه‌های در حال کار و دودزا جلوه می‌کرد ، همچنانکه هم‌ایه‌اش سر آمد بناهای مقدس نوک تیز شمرده می‌شد . در آنجا ، پشت شهر کارگری ، جنگلی از درختان کاج گسترده

۱ . Pyramide de Chèops ، از هرهای سه‌گانه مصر

و بزرگترین آنها . - م .

بود ، ورودخانه سن، که از میان دو بخش شهر جریان داشت ، راه خود را دنبال می کرد، و در امتداد کرانه های پر پیچ و خم پیش می رفت که در بالا پر درخت بود و جای جای سنگهای سفیدش را ، استخوان وار، نشان می داد ، سپس قوس بزرگی می زد و در افق ناپدید می گشت . کشتیهایی دیده می شد که در شط روبه بالا یا روبه پایین می رفتند ، و با قایقهای بخاری که از دور به گندگی مگس بودند ، و دود غلیظی از آنها بیرون می زد کشیده می شدند . جزیره هایی چند که بر روی شط پخش بودند همچنان به دنبال هم ریسه شده بودند ، یا همچون دانه های ناچور تسییحی سبز رنگ ، از هم زیاد فاصله داشتند .

سورچی درشکه منتظر بود که مافران سیر تماشا کنند و نشئه شوقشان فرو نشیند . او به تجربه ، با مدت زمانی که صنوف گوناگون سیاحت کنندگان به سیر و تماشا می ایستادند آشنا بود .

اما چون دوباره به راه افتاد ، ناگهان ، دورو آ در چند صد گزی ، دوپیر دید که پیش می آمدند. و از درشکه پایین جسته فریاد زد ، «خودشان هستند، آنها را شناختم ،»

آنها دو دهقان بودند ، یکی مرد و دیگری زن ، که با گامهای نامنظم راه می رفتند، کج و راست می شدند و شانهایشان گاهی به هم می خورد . مرد ، ریزنقش ، خپله ، سرخ رو، و کمی شکم گنده و با همه سالخوردگی نیرومند بود ؛ زن درشت اندام ، استخوانی و لاغر خمیده ، غمزده ، و نمونه یک زن رنجبر روستایی بود که از کودکی کار کرده و هرگز لب به خنده نگشوده ، در حالی که شوهر با مشتریان همیشگی خود شراب می خورده و مزاج می کرده است . مادلن نیز از درشکه پایین آمده بود و با گرفتگی و فشردگی دل ، با اندوهی که هیچ پیش بینی نکرده بود ، این دو آفریده بینوا را که پیش می آمدند نگاه می کرد. آنها این آقای آراسته و زیبا را که پسرشان بود اصلا به جا نمی آوردند ، و هرگز امکان نداشت حدس بزنند ، که این خانم زیبا ، با آن پیراهن روشن ، عروسان باشد .

آنان بی آنکه سخن بگویند و به شتاب ، به پیشواز فرزندی

که چشم به راهش بودند ، می رفتند ، به شهربانی که درشکهای به دنبالشان بود ، نگاه نمی کردند .

آنان همچنان می گذشتند. ژرژ که خندان بود ، فریاد کشید ،  
«سلام ، بابا دوروآ» .

هر دو یکهو ایستادند ، ابتدا مات وحیران و سپس از تعجب منک و مدهوش . پیرزن ، اول به خود آمد ، و بی آنکه گامی بردارد ، زیر لب گفت ،

«پسر ، توهستی ؟»

جوانک جواب داد :

خوب بله ، نه نه دوروآ» و به سوی او پیش رفته ، گونه هایش را با بوسه ای جانانه و پر مهر بوسید. سپس با پدر روبوسی کرد ، که کلاهش را از سر برداشته بود ، و آن کلاهی بود به حد شهر روئن از ابریشم مشکی ، بسیار بلند ، شبیه کلاه گاو فروشان .

آنگاه ژرژ معرفی کرد : «همسر من .» و دو روستایی نگاهی به مادرش افکندند . چنان او را نگریستند که گفتی با اعبوبه ای روبه رو شده اند ، با ترسی آمیخته به نگرانی ، که نزد پدر ، بانوعی تأیید رضایت آمیز ، و نزد مادر با نفرت و کراهت خودانه ای همراه بود .

مرد ، که طبعاً شوخ و زنده دل و از شراب سیب شیرین و الکل مست مست بود ، جرئت کرده با شیطنتی در گوشه چشم پرسید :  
« از همه گذشته ، آیا می توانیم او را ببوسیم ؟»

پس جواب داد : «البته .» و مادرش ، که ناراحت شده بود ، گونه هایش را پیش آورد و مرد دهقان بوسه های کوتاه پرسدایی بر آن نهاد و سپس لباسش را با پشت دست پاک کرد .

پیرزن ، به نوبه خود ، عروس را با حزم دشمنانه ای بوسید. نه ، این اصلاً آن عروسی نبود که وی در رؤیاهای خود داشت ، آن زن روستایی فربه و شاداب ، سرخ چون سیب و گوشتالو چون مادیانهای تخمکشی . این خانم بازر و زیور و مشک و عنبرش به زنان هرزه شباهت داشت. این را هم بگوییم که این پیرزن هر عطری را مشک

و غیر می‌دانست .

و همه با هم به دنبال درشکه‌ای که چمدان تازه عروس و تازه داماد را می‌کشید ، به راه افتادند .

- پدریور بازوی پسرش را گرفته او را به عقب کشاند و با اشتیاق پرسید :

« بییم ، کارها روبه راه است ؟

- البته ، خوب روبه راه است .

- خوب ، همین را می‌خواستم ، چه بهتر از این . بگو بییم ، زنت پول دارد ؟

- زُرز جواب داد ،

- «چهل هزار فرانک .»

پدر از سر تحسین سوت آهسته‌ای کشید ، و از بس مقدار پول در وی اثر کرده بود ، جز این نتوانست که زیر لب بگوید : «عجب !» سپس ، با ایمانی جدی افزود ، «خدا گواه است که زن زیبایی است .» زیرا به راستی او را پسندذوق خود می‌یافت . وی در جوانی به زن شناسی شهرت داشت .

مادری و مادر زُرز دوش به دوش هم راه می‌رفتند ، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند . مردها هم به آنان پیوستند .

به دهکده نزدیک شده بودند ، دهکده‌ای بود کوچک ، در حاشیه راه که در هر سمت جاده تقریباً ده خانه داشت ، خانه‌های نیمه شهری و کلبه‌های روستایی ، برخی آجری و بامش سنگ لوحی ، و برخی دیگر کاهکلی و گالیپوش . قهوه خانه بابا دوروآ به نام «منظره زیبا» آلونکی بود مرکب از یک طبقه همکف و یک بالاخانه که دست چپ ، درمداخل دهکده جای داشت . شاخه کاجی که به در ورودی آویزان بود ، به رسم قدیم ، نشانه آن بود که تشنه کامان می‌توانند لبی ترکند .

سرویس غذاخوری را در سالن میخانه ، روی دو میز چسبیده به هم که با دو ورمیزی پوشانده شده بود ، چیده بودند . یکی از زنان همسایه ، که برای کمک و پذیرایی آمده بود ،

با دیدن چنان بانوی زیبایی، سلام جانانه‌ای کرد، سپس ژرژ را به جا آورده بانگ بر آورد:

« بارخدا یا! تو همان کوچولوی دیروزی هستی؟ »

ژرژ با خوشحالی جواب داد: « بله، من همون هستم. نه نه

برون! »

و بر فور همچنانکه پدر و مادر پیر را بوسیده بود، او

را بوسید.

سپس روبه همسر خود کرده گفت:

« بیا به اتاقمان برویم. می‌توانی کلاهت را آنجا بگذاری. »

اورا از درد دست راست به اتاقی برد، سرد، کف آجری، و

سفید سفید، با دیوارهای دوغابزده و تختخوابی با یرده‌های ینبه‌ای.

صلیبی بالای ظرف آب مقدس، دو تصویر رنگی، که « پل و پیر ژینی »

را زیر یک نخل آبی رنگ، و ناپلئون اول را سوار یک اسب زردوش،

نشان می‌دادند، تنها زینت این آیاترمان تمیز و حزن آور بود.

همینکه تنها ماندند، ژرژ هادلن را بوسید و گفت:

« سلام ماد. از اینکه پدر و مادر پیرم را بار دیگر می‌بینم

خوشحالم. در پاریس، انسان به این فکرها نیست، و با اینهمه چون

دیدار تازه می‌شود، خوش و لذت بخش است. »

اما پدر به دیواره اتاق مشت کوبیده فریاد می‌کرد:

« زود باشید، زود باشید، سوپ حاضر شده است. »

و لازم آمد سر میز بروند.

ناهار بود دهاتی و بی طولانی، با خوراکیهایی ناجور،

قرمه پس از ریگو، و خاکینه پس از قرمه. با بادور و آ، که با شراب

سبب و چند جام می‌انگوری شنکول شده بود، سبذله‌های نخبه،

سرلطیفه‌هایی را که برای جشنهای بزرگ، نگاه می‌داشت باز کرد.

---

1. Paul et Virginie، دلدادگان خردسال و قهرمانان

داستانی به همین نام اثر برناردن دوسن می‌بر نویسندهٔ بنام فرانسوی

سده‌های هجدهم و نوزدهم - م.

خودش می‌گفت که اینها ماجراهای دور از آزر و کشیفی است که برای دوستانش روی داده است. ژرژ هرچند با همه آنها آشنایی داشت، می‌خندید، زیرا از هوای زادگاهی و از عشق مادرزادی به مرزوبوم و به جاهایی که از کودکی می‌شناخت، از هر آنچه می‌دید و می‌شنید، از خاطره‌ها و عوالم بازیافته، از دیدن چیزهای دیرینه، از هیچ و بوج، اثر کاردی روی یک در، یک صندلی پایه دررفته که واقعه کوچکی را به یاد می‌آورد، از بوی دیار، از نسیمی که رایحه انگم و درختان را از جنگل مجاور همراه می‌آورد، از بوی خانه، از جویبار، از کود، سرمست شده بود.

نه نه دور و آهیچ حرف نمی‌زد، همچنان غمزده و جدی، با کینه‌ای که در دلش بیدار شده بود، عروس خود را از گوشه چشم می‌پایید، با کینهٔ پیرزن زحمتکش، پیرزن روستایی، که کارهای شاق انگشتانش را برده و او را از ریخت انداخته است، با کینه‌ای نسبت به این زن شهری که به چشمش زنی نفرین شده و رانده شده و ناپاک بود، زنی که برای بیکارگی و گناه ساخته شده و در او نفرت برمی‌انگیخت. هر آن، از جای خود برمی‌خاست تا خوراکیها را بیاورد، و شراب زردوش و گس تشک، یا شراب سیب لعل‌فام کفدار و شیرین بطریها را که چوب پنبه درشان چون در بطریهای لیوناد گازدار بیرون می‌پرید، در جامها بریزد.

مادرن چندان چیزی نمی‌خورد، بسیار کم حرف می‌زد، و تبسمی همیشگی، اما تبسمی غم‌آلود و حاکی از تسلیم و رضا، بر لبانش فرود بود. سر خورده و نژند بود. چرا؟ مگر خود او فخواست بود که به اینجا بیاید، خوب خبر داشت که به منزل دهقانان، آن‌هم دهقانان خرده پا می‌رود. مگر آنان را چگونه در نظر مجسم کرده بود؟ او که عادت به خیال‌پروری داشت!

آیا از این حال آگاه بود؟ آیا نه این است که زنان همیشه به چیزی جز آنچه هست، امید می‌بندند؟ آیا از دور شاعرانه‌ترشان یافته بود؟

شاعرانه‌تر نیافته بود، اما شاید آراسته‌تر، اصیلت‌ر، مهر بانتر،

خوش جلوه‌تردیده بود. با اینهمه توقع نداشت که چون روستایان داستانها، ممتاز و برجسته باشند. پس چرا از هزار چیز خورد و ناپیدا از هزار مخته و بی‌ادبی نامحسوس، حتی از خوی و سرشت دهاتی، از گفتار، از رفتار و سرور و شادیشان، ناراحت و آزرده می‌شد؟

به یاد مادر خود، که هرگز با کسی از او سخن نمی‌گفت، می‌افتاد. آموزگاری فریب‌خورده بود که در سن - دنی‌ا پرورش یافته، و هنگامی که مادلن دوازده ساله بود، از فقر و غصه مرده بود. و مرد ناشناسی دخترک را به دست کسی سپرده بود تا بزرگتر کند. این مرد شاید پدرش بود؟ اما پدرش که بود؟ با اینکه گمانهای مبهملی برده بود، هرگز نتوانست درست بداند.

ناهار تعامی نداشت. اکنون دیگر مشتریان می‌آمدند، با بابا دورو آ دست می‌دادند، از دیدن پسرش اظهار تعجب می‌کردند، و زیر چشمی به زن جوان نظر افکنده از روی شیطنت چشمک می‌زدند؛ معنی این بود، «به خدا قسم! این همسر ژرژ دورو آ، از آن زندهای درجه یک است.»

برخی دیگر که خودمانیتر بودند، پشت میزهای چوبی می‌نشستند و فریاد می‌زدند: «یک لیتر! - یک لیوان بزرگ! - دو - یک!» و به بازی دومینوس گرم می‌شدند و مهره‌های استخوانی سفید و سیاه را به ضرب روی میز می‌زدند.

نه نه دورو آ، دیگر هم‌اش در رفت و آمد بود، و با حال رقت‌انگیز خود از مشتریان پذیرائی می‌کرد، یا برای می‌انداخت، پول می‌گرفت، و با گوشه پیشبند آبرونکش، میزها را پاک می‌کرد. دود چقه‌های گلی و سیگارهای دانه‌ای یک‌شاهی، فضای سالن را پر می‌کرد. مادلن به سرفه افتاد و پرسید: «چطور است که بیرون برویم؟ من دیگر تاب ندارم.» ناهار هنوز تعام نشده بود. با باد دورو آ دلخور شد. آنگاه مادلن از جا برخاست و رفت دم در، روی یک صندلی، کنار جاده نشست و منتظر شد تا پدرش و شوهرش قهوه و پیکهای شراب خود را تمام کنند.

۱. Saint-Denis، از شهرهای فرانسه در شمال پاریس. - م.

چیزی نگذشت که ژرژ به او پیوست و گفت :

«میل‌داری بسریم و برویم تا کنار رودسن ؟»

با خوشحالی پذیرفت و گفت : «اوه ! بله ، برویم .»

از کوه سرازیر شدند ، در کروآسه قایقی کرایه کردند ، و باقی ساعات بعد از ظهر را در امتداد جزیره‌ای ، زیر درختهای بید گذراندند . هر دو در گرمای ملایم بهاری خواب‌آلود بودند ، و موجهای خفیف‌سط ، گهواره جنبانشان بود .

سپس با نزدیک شدن شب دوباره به سمت بالا حرکت کردند . شام ، که در روشنایی شمع خورده شد ، برای مادلن از ناهار شاقتر بود . بابا دورو آکه نیمه مست بود ، دیگر حرف نمی‌زد . مادر همچنان قیافه تلخ و ناسازگارش را داشت .

نور ضعیف شمع ، سایه سرها را با بینیهای بزرگ و حرکات بیرون از اندازه روی دیوار می‌افکند . گاهی ، چون کسی ، کمی برمی‌گشت ، و نیم‌رخش را جلو شعله زرد ، ولرزان شمع می‌گرفت ، دستی غول‌آسا به سان چنگالی آهنی به سوی دهانی برده می‌شد که مانند یوزۀ دیوی بود .

همینکه شام پایان یافت ، مادلن ، برای اینکه دیگر در این سائن تاریک که همچنان بوی تند و زننده چپقهای کهنه و مشروبات ریخته ، در آن موج می‌زد ، نماند ، شوهرش را به بیرون کشید . چون تنها شدند ، ژرژ گفت : « هنوز چیزی نشده حوصله‌ات سررفته است ؟»

مادلن خواست حاشا کند . ژرژ جلوش را گرفت و گفت : «پنهان نکن . من خوب پی برده‌ام ، اگر بخواهی فردا از اینجا خواهیم رفت .»

مادلن زیر لب گفت :

«بله ، دلم می‌خواهد .»

آهسته پیش می‌رفتند . شب ملایمی بود ، که نیرگی ژرف نوازشگرش ، گفتی پر است از صداهای خفیف ، خشن خشها ، و نسیمها . وارد خیابان درختی باریکی شدند ، با درختان سر به آسمان کشیده ،

میان دو برشته که از تاریکی نفوذ ناپذیر بود .

مادلن برسید ،

« کجا بیم ؟ »

ژرژ جواب داد :

« در جنگل . »

— جنگل بزرگی است ؟

— بسیار بزرگ ، یکی از بزرگترین جنگلهای فرانسه .  
بویی که از خاک و خزّه و درختان بود ، عطر تازه و کهنه  
جنگلهای انبوه که از شیرۀ جوانه ها و از علف خشک و پوسیده  
جاهای پریشت جنگل پدید می آید ، گفتی در این خیابان درختی  
خفته است . مادلن چون سر بلند می کرد ، ستارگان را از لابه لای  
سرشاخه های درختان ، می دید ، و با اینکه هیچ نسیمی شاخه های  
درختان را تکان نمی داد ، در پیرامون خود تپش مهیم این اقیانوس  
برگ را حس می کرد .

لرزه غریبی به درونش راه یافت و در سراسر تنش دوید ؛  
دلهره ای مبهم قلبش را فشرد ، چرا ؟ سرد نمی آورد . اما به نظرش  
می آمد که زیر این طاق جاندار که در آن بالا در اهتزاز بود ، گم گشته ،  
غرق شده ، در محاصره خطر افتاده ، همه او را ترک گفته اند ، و در  
جهان بیکه و تنها مانده است .

آهسته گفت :

« کمی ترس برم داشته . دلم می خواست برگردم .

— باشد ، برگردیم .

— و ... فردا به قصد پاریس حرکت خواهیم کرد ؟

— بله ، فردا .

— فردا صبح ؟

— اگر بخواهی ، فردا صبح .

برگشتند . پدر و مادر پیر خوابیده بودند ، مادلن بد خوابید ،  
دم به دم ، با صداهای مخصوص ده که برایش تازگی داشت از خواب  
می پرید ؛ مرغوای جغد ، نفیر خوکی که در آلاچیقی چسبیده به دیوار

محبوس مانده و بانگ خروسی که از نیمه شب بازخوش بیدار باش  
بر آورده بود .

با نخستین روشناییهای سپیده دم از خواب برخاست و آماده  
حرکت شد .

چون ژرژ، به پدر و مادر خود خبر داد که قصد بازگشت دارد،  
هر دو واخوردند ، و سپس پی بردند که این تصمیم از کجا سرچشمه  
گرفته است .

پدر به سادگی پرسید :

« به همین زودی باز تو را خواهید دید ؟

— البته ، در جریان تابستان .

— باشد ، چه بهتر . »

پیرزن لندلند کنان گفت : « آرزو مندم از کاری که کرده ای

پشیمان نشوی ! »

ژرژ برای تسکین نارضاییشان دوستانه فراتر از حد به عنوان هدیه  
برایشان گذاشت ؟ و چون در شبکه ای که یک پسر بچه به دنبالش رفته  
بود ، در حدود ساعت ده از دور پیدا شد ، تازه عروس و تازه داماد ،  
دهقانهای پیرا بوسیدند و حرکت کردند .

هنگامی که از تپه سرازیر می شدند ، دور و آخنده سرداد و  
گفت : « دیدی . من که بهت گفته بودم . نمی بایستی آقا و خانم دو-رو آ-  
دو کانتل بزرگ را به تو بشناسانم . »

مادلین نهن خنده سرداد و تندى در جواب گفت :

« اکنون خوشحالم ، اینها مردمان ساده و خوبی هستند که  
دارم زیاده آنها علاقه پیدایم کنم . از پاریس برایشان تحفه هایی خواهم  
فرستاد . »

سپس آهسته گفت :

« دو-رو آدو کانتل ... خواهی دید که هیچکس از دعوتنامه های

ما تمعجب نخواهد کرد تعریف خواهیم کرد که هشت روزی را سر ملک  
پدر و مادرت گذرانده ایم . »

و خود را به وی نزدیک کرده با بوسه ای لبانش را به کنار سیلش

مالاند و گفت ،

«سلام ، ژو!»

ژرژ هم دست به دور کمرش حلقه کرده ، جواب داد ، «سلام ،

ماد»

از دور ، در ته دره ، شط بزرگ ، که چون نواری سیمین ،  
زیر آفتاب صبحگاهی ، گسترده شده بود ، باهمهٔ دود کشتهای کارخانه‌ها  
که پاره ابرهای دود خود را برون افکنده در آسمان می‌پراکنند ،  
باهمهٔ ناقوسخانه‌های نوک‌تیز که بر فراز شهر سالخورده برافراشته  
بودند ، دیده می‌شد .

دو روز بود که آقا و خانم دودرو آ به پاریس بازگشته بودند و روزنامه نگار کار پیشین خود را از سر گرفته بود، در این انتظار که سرویس اخبار و حوادث را ترك کند، یکباره مشاغل فورستیه را به چنگ آورد، و یکسره به سیاست پردازد .

آن شب ، زرژ، که سخت دستخوش جاذبه جسمانی و سلطه نامحسوس زنش بود ، و این هوس که الساعه همسرش را خواهد بوسید در او بیدار گشته بود ، بادلی شاد ، از پلکان خانه سلف خود بالا رفته چون در پایین کوچه نتردام - دو لورت از برابر يك گلفروشی می گذشت به فکر افتاد دسته گلی برای مادرلن بخرد و يك دسته گل سرخ نیم شكفته و يك بسته شکوفه های معطر برداشت .

در هر دور از پلکان منزل نو، خود را از سر عجب در آن آینه ای تماشا می کرد که نخستین نوبت ورودش را به این خانه به یادش می آورد .

چون کلیدش را جا گذاشته بود ، زنگ زد ، و همان پیشخدمت سابق، که به سفارش همسرش، وی را نگاه داشته بود، در را باز کرد.

زرژ پرسید :

«خانم برگشته است؟»

— بله آقا .

اما در حین عبور از اتاق نهارخوری ، ماحیرت فراوان دید

که برای سه نفر چیده‌اند ، و چون پرده جلوی در سالن بالا زده شده بود ، مادلن را دید که دسته گل سرخی درست همانند مال او را در گلدان روی پیش بخاری می‌گذارد . انگار فکرش را ، توجهش را ، وهمه لذتی را که از آن چشم داشت ، دزدیده باشند ، دلخورو رنجیده خاطر شد .

هنگام ورود به سالن پرسید :

«معلوم می‌شود کسی را دعوت کرده‌ای؟»

وی همچنانکه گلها را در گلدان می‌چید ، بی آنکه سر بگرداند گفت : «کرده‌ام و نکرده‌ام . دوست دیرین من ، کنت وودرک است که همیشه دوشنبه‌ها شام را اینجا می‌خورد ، و امروز هم مانند سابق می‌آید .»

زرژ به زمزمه گفت :

«ها ! بسیار خوب.»

دسته گل به دست ، پشت سر او ایستاده بود ، و دلش می‌خواست پنهانش کند ، دورش اندازد . با اینهمه گفت :

«بیا بگیر ، برایت گل سرخ آورده‌ام!»

مادلن لبخند زفان تندی برگشت و فریاد زد :

«آه ! چه لطف کردی که به این فکر افتادی .»

و بازوان و لبان خود را با آنچنان شوق بی‌شایبه‌ای پیش آورد که زرژ دلش را آرام یافت .

مادلن گلها را گرفت ، بویید ، و با نشاط کودکی ذوقزده در گلدانی که جلو گلدان اولی خالی مانده بود ، گذاشت . سپس به حاصل کار نگرسته آهسته گفت :

«چه خوشحالم . حالا دیگر پیش بخاری اتاق همه چیز دارد.»

و از سریقین ، تقریباً بلافاصله افزود :

«می‌دانی ، وودرک مرد فازی است ، تو بیدرنک با او خودمانی

خواهی شد .»

صدای زنگ وودرک را خیر داد. آرام و آسوده دل ، با کمال راحتی ، گفتمی خانه خودش است ، وارد شد . پس از اینکه مؤدبانه

انگشتان زن جوان را بوسید روبه شوهر کرده با مهربانی دستش را  
پیش آورد و پرسید :

«دو-رو آ می عزیز ، حالتان خوب است؟»

دیگر تبختر و سرسنگینی بیشترها را نداشت ، بلکه قیافه  
مهربانی داشت و معلوم می کرد که وضع ما نند گذشته نیست. روز نامه نگار  
که غافلگیر شده بود ، با تعجب ، برای جواب گفتن به این همه کرم  
و بزرگواری ، کوشید تا خود را مهربان و مهمان نواز نشان دهد .

پس از پنج دقیقه ، انسان خیال می کرد که ده سال است هم‌دیگر  
رامی شناسند و برای هم می‌میرند .

آنگاه مادلن ، که چهره‌اش تابان بود ، به آنان گفت :

«من شما را با هم تنها می‌گذارم. باید سری به آشپزخانه بزنم.»

و در حالیکه نگاه آن دومی به دنبالش بود ، در رفت .

چون برگشت ، دیدشان که نمایشنامه تازه‌ای را بهانه کرده  
از تئاتر گفتگو دارند ، و چنان هم‌عقیده‌اند که با کشف هم‌فکری مطلق ،  
نوعی دوستی حلق الساعه در چشمانشان یرتوافقکنده است .

شام صمیمانه و خودمانی و به کیفیتی بسیار دلپذیر ، برگزار  
شد ؛ و کنت چنان خود را در این خانه و در این کانون خانوادگی تازه  
و قشنگ ، خوش و راحت دید ، که تادیری از شب گذشته در آنجا ماند .  
همینکه رفت ، مادلن به شوهر خود گفت :

«آیا او مرد بی‌نقصی نیست؟ انسان وقتی او را شناخت نظرش  
در باره او یکسره عوض می‌شود . دوست خوب ، مطمئن ، فداکار ،  
و باوفایی است . آه ! اگر او نبود...»

«فکر خود را تا آخر بیان نکرد ، و زرز جواب داد :

«بله ، به نظر من بسیار دلچسب و دلپذیر است . گمان می‌کنم  
بسیار خوب با هم توافق پیدا کنیم.»

اما مادلن بر فور رشته سخن را به دست گرفت و گفت :

«خبیر نداری ، ما باید امشب پیش از خواب کار کنیم . فرصت

نکردم پیش از شام در این باره با تو صحبت کنم ، چون وودرکس رسید .  
همین امروز اخبار مهمی ، اخباری از مراکش برایم آورده‌اند. لاروش-

ماتیونماینده مجلس و وزیر آینده آنها را به من داده است . ما باید مقاله‌ای بزرگ و هیجان انگیز تهیه کنیم . من شواهد و ارقامی در دست دارم . بیدرنگ دست به کار خواهیم شد . بیا ، چراغ را بردار.»

ژرژ چراغ را برداشت و به اتاق کار رفتند . همان کتابهای سابق در کتابخانه چیده شده بود ، در کتابخانه‌ای که اکنون بنیالایش سه گلدانی جای داشت که فورستیه روز پیش از مرگ در خلیج ژوان خریده بود . زیر میز ، بالشتک فورستیه در انتظارباهای دورو آ بود ، و اوپس از نشستن پشت میز ، قلم عاجی را به دست گرفت که انتهای آن به دندان آن دیگری جویده شده بود .

مادلن به دیواره بخاری تکیه داد و سیگاری آتش زد . خب‌هایش را بازگفت ، سپس مطالب خود و طرحی را که از مقاله در سرداشت بیان کرد .

ژرژ بادقت گوش می‌داد ، و قلم انداز یادداشت‌هایی برمی‌داشت ، و چون کارش تمام شد ، ایرادهایی پیش آورد . مسئله را از سر واری کرد ، شاخ و برگش داد ، به نوبه خود ، این بار نه طرح مقاله بلکه طرح مبارزه پر دامنه‌ای را با وزیر وقت ریخت . این جمله ، آغاز کار خواستی بود . همسرش از سیگار کشیدن باز ایستاده بود ، زیرا با گرفتن دنباله اندیشه های ژرژ ، سخت علاقه اش برانگیخته شده بود و نتوانسته بود هرچه فراختر و دورتر ببیند .

گاه به گاه آهسته می‌گفت : «بله... بله... بسیار خوب است... عالی است... بسیار مؤثر است.»

و چون ژرژ به نوبه خود از گفتن فارغ شد ، مادلن به او گفت :

«حالا بنویسیم.»

اما ، سرگرفتن مقاله همچنان برای ژرژ دشوار بود و با مشقت کلمات را پیدا می‌کرد . لذا مادلن پیش آمد و آرام روی شانه او خم شد و بسیار آهسته جمله‌ها را در گوشش فرو خواند .

گاه به گاه دچار تردید می‌شد و می‌پرسید :

«آیا این همان چیزی است که تومی خواهی بگویی؟»  
او جواب می‌داد ،  
«بله ، درست همین است.»

مادلن طرز بیان نیشدار وزهر آگین زنا نه‌ای برای جریحه‌دار کردن نخست‌وزیر درجسته داشت ، و متلک‌هایی دربارهٔ قیافهٔ وی را باریشخندهای سیاسی درهم می‌آمیخت ، آن هم به طرز بازمه‌ای که هم خنده‌آور ، وهم ، بر اثر صائب بودن نظر ، مؤثر و گیرا بود .  
دو-روآ ، گاهی چندسطری می‌افزود که تأثیر جمله را عمیقتر و پرمایه‌تر می‌کرد . وی ، علاوه بر آن ، به هنر کنایه‌های مزورانه ، که باتند و تیز کردن خبرها یاد گرفته بود ، آشنا بود . هنگامی که مادلن جریانی را به عنوان امر مسلمی تلقی می‌کرد ، وبه نظر او- مشکوک یا مخاطره آموز می‌آمد ، در این فن دست داشت که آن را ماهرانه در پرده بگوید و بانیرویی بیشتر از قوت بیان رک و راست ، به خورد دهد .

چون مقاله‌شان تمام شد ، زرژ ، به آواز بلند وبه بیانی آهنگین ، دوباره آن را خواند . هر دو هم‌صدا آن را شایستهٔ آفرین دانستند ، وشاد و متحیر به روی هم لیخند می‌زدند ، گفتی تازه به هنر و مایهٔ یکدیگر بی‌برده‌اند . دستخوش حس تحسین و مهر و رقت شده بودند ، در ته چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند وباهیجان وشوق ، با شور و التهاب عشق که از روح به جثمان سرایت کرده بود ، یکدیگر را بوسیدند ، دو-روآ دوباره چراغ را برداشت و بانگاه ملتهی گفت ،  
«وحالا ، لای لای.»

مادلن جواب داد ،

- شما پیش بیفتید ، استاد ، چون چراغ در دست شماست .  
زرژ پیش افتاد ومادلن ، به دنبال او روانهٔ اتاق خواب شد ، درحالی که پس‌گردنش را با سرانگشت غلغلک می‌داد ، تا او راتندتر پیش براند ، واین نوازشی بود که زرژ از آن پرهیز داشت .  
مقاله با امضای زرژ دو-روآ دوکانتل از چاپ درآمد وسرو- صدای زیادی به راه انداخت . در مجلس شور و هیجانی به پا کرد .

با باوالتر به نویسنده آن درود گفت، و بخش سیاسی روزنامه «زندگی فرانسه» را به او سپرد. ستون اخبار و حوادث بهره‌جو آرنار شد. از آن روز، در روزنامه، مبارزه پرماتنه‌ماهرانه و شدیددی با وزارت خارجه آغاز گردید. این حمله که همیشه استادانه و مستند به شواهد، گاهی نیشخند آمین، زهانی جدی، یک روز همراه باشوخی و روز دیگر تند بود، با اطمینان و استمراری اثر می‌کرد که همه را حیران می‌ساخت. نشریات دیگر، مدام «زندگی فرانسه» را شاهد می‌آوردند و بندهایی از آن را تماماً نقل می‌کردند، و دولتیان جویا می‌شدند که آیا نمی‌توان با دادن یک مقام فرمانداری دهان این دشمن ناشناس و کینه‌جو را بست.

دو سه روز در دسته بندیهای سیاسی آوازه‌ای می‌یافت. از فشار دستها هنگام دست دادن و از طرز کلاه برداشتن به نشانه سلام، حس می‌کرد که نفوذ و اعتبارش زیاد شده است. از آن گذشته، هم‌ریش با فرست خود و مهارتش در به دست آوردن - اخبار و اطلاعات و کثرت آشنایان، او را غرق بهت و تحسین می‌کرد.

هر آن، هنگام بازگشت به خانه، در سالن، یک سناتور، یک نماینده مجلس، یک قاضی دادگستری، یک ژنرال را می‌دید، که با انس و الفتی جدی، همچون دوستی دیرین با مادران رفتار می‌کرد. در کجا با اینهمه کسان آشنا شده بود؟ خود او می‌گفت در مجالسهای بزرگ. اما چگونه توانسته بود محبت و اعتمادشان را جلب کند؟ ژورژ از این یکی سردر نمی‌آورد.

در دل می‌اندیشید: «دیپلمات قهاری خواهد شد.» اغلب، در ساعات غذا، دیرینه خانه بر می‌گشت، و نفس زنان، برافروخته، لرزان، و حتی پیش از اینکه نقاب توریش را بردارد می‌گفت:

«امروز، چرب و شیرینش را دارم. فکرش را بکن که وزیر دادگستری، به تازگی دو قاضی را منصوب کرده که عضو کمیسیونهای مختلط بوده‌اند. ما بلائی بر سرش خواهیم آورد که تا عمر دارد از یادش نرود.» و وزیر دادگستری گوشمال دید و فردای آن روز گوشمالی

دیگر دید .

لاروش ماتیو، نماینده مجلس که روزهای سه‌شنبه پس از کنت دو ودرک که نوبتش روزهای دوشنبه بوده شام را در خیابان فونتن<sup>۱</sup> می‌خورد ، دست زن وشوهر را با ابراز مسرت و شغف فراوان ، به قوت می‌فشرد . بی‌وسه تکرار می‌کرد: «خدایا، چه مبارزه پر دامنه‌ای . اگر پس از همه اینها پیش نبریم؟»

در حقیقت امیدوار بود، پست وزارت خارجه را که از دیر باز در مد نظرش بود خالی و خود احراز کند .

او یکی از مردان سیاسی چند رنگ بود که ایمان و اعتقاد و دست و پای زیادی نداشت ، بی‌دل و جرات و عاری از سواد حسابی بود . و کمال دادگستری و مسرد مرکز شهرستان بود ، که محیلانه تعادل را بین همه احزاب افراطی حفظ می‌کرد، نوعی یسوعی جمهوریخواه و قباچ صفت لیبرال از جنس مشکوک ، نظیر صدها کانی بود که هنگام انتخابات عمومی روی کود عامه رأی دهندگان سبزی می‌شوند . روش ماکیاویلی دهاتی صفت و زمخت و روستائی او، وی را در میان همکاران ، در میان همه و اخوردگان و ناکامانی که از آنان نمایندگان مجلس ساخته می‌شود، به عنوان مردی قوی شهره می‌ساخت . وی آن اندازه مرتب و آراسته ، برازنده ، خودمانی و مهربان و دلجو بود که در کارها کامیاب باشد . در مجلسهای بزرگ ، در میان جماعت درهم آشفته و کم ظرافت کارمندان عالی‌رتبه وقت ، بازارش گرم بود . همه جا از او سخن می‌رفت و گفته می‌شد : «لاروش وزیر خواهد شد.» و خود او بیشتر از هر کس دیگری فکری کرد که وزیر می‌شود . او یکی از سهامداران عمده روزنامه بابا والتر ، و در بسیاری از کارهای مالی همکار و شریکش بود .

دوسروآ بادل قوی و با امیدهای مبهمی برای آینده از او پشتیبانی می‌کرد . وانگهی او تنها کاری را که فورستیه آغاز نهاده بود دنبال می‌کرد ، و لاروش - ماتیو به فورستیه وعده داده بود، که

---

۱ . یعنی نزد خانواده دوسروآ-م .

چون روز پیروزی فرارسد ، به او نشان صلیب<sup>۱</sup> بدهد . حالا همان نشان به سینه شوهر تازه مادلن زده خواهد شد ، همین و بس رویهمرفته ، هیچ چیز عوض نشده بود .

محسوس بود که هیچ چیز عوض نشده است . چندانکه همکاران دو-روآ برای او چیزی دست گرفته بودند که رفته رفته خلقتش را داشت تنگ می کرد .

دیگر جز فورستیه صدایش نمی زدند .

همینکه وارد اداره روزنامه می شد ، یکی فریاد می زد: «آهای،

فورستیه .»

او وانمود می کرد که نشنیده و نامه ها را در کازیمه اش زیرورو

می کرد. صدا ، این بار بلندتر ، تکرار می کرد : «هی ! فورستیه.»

و پوزخندی چند به راه می افتاد . هنگامی که دو-روآ به دفتر مدیر

روزنامه می رفت ، کسی که صدایش زده بود نگاهش می داشت و می گفت:

«اوه ! ببخش ؛ مقصودم تو بودی . چه خرفم ، همیشه تو را با

این شارل بینوا اشتباه می کنم علت این است که مقاله های تو عجیب

به مقاله های او ، شباهت دارد . همه عوضی می گیرند.»

دو-روآ جوابی نمی داد ، اما هار می شد ؛ و در خفا خشمی

نسبت به آن مرده ، درون دلش جوانه می زد .

خود با با والتر هم ، چون شباهتهای آشکار شیوه گفتار و الهام

اندیشه ها میان یادداشتهای روزانه مقاله نویس جدید و قدیم مایه

تعجب شده بود ، گفته بود : «بله ؛ این یادداشتها فورستیه وارست ،

منتها فورستیه ای مایه دارتر ، آتش تر و پزدلتر .»

یک بار دیگر ، دو-روآ ، چون تصادفاً گنجۀ «پیاله و جام» ها

را باز کرد ، دید که دورپایه «پیاله و جام» های سلفش بک نوارمشکی

و دورمال خودش ، همان که موقع مشق گرفتن تحت تعلیم سن-یوتن ،

به کار می برد ، نوار نازک ابریشمی گلی ، بسته شده است . همه آنها

در یک ردیف ، به ترتیب قد ، چیده شده بود ؛ و روی کلاتی ، کارت

۱ . مقصود نشان لژیون دونور - (Croix de la légion

d'honneur) است .-م.

شناستنامه موزه‌ها نوشته شده بود ، «مجموعهٔ پیشین فورستیه و شرکاء ، فورستیه - دوروآ ، جانشین فعلی ، گواهی شدهٔ بی ضمانت دولت کالاهای فرسوده نشدنی که در هر حالت ، حتی در سفر ، می‌توان به کار برد .»

دوباره به آرامی درگتجه را بست . و به بانگی نسبتاً بلند که حاضران بشنوند ، این جمله را بر زبان راند :  
«احمق و حسود همه جا هست .»

اما غرور و خود بینی او چریحه دار شده بود ، خود بینی و غرور شکاک و بدگمانی که خیرنگار و شاعر نابغه را ، به بلکسان ، دستخوش بد خیالی دایمی آتشی مزاجانه‌ای می‌سازد .

این کلمهٔ «فورستیه» برای او گوشخراش بود ، می‌ترسید که آن‌را بشنود و چون می‌شنید حس می‌کرد که از شرم سرخ شده است . این نام برای او نیشخندی گزنده ، حتی از نیشخند هم بالاتر ، توان گفت دشنامی بود . این نام براو بانگ می‌زد ؛ هم‌سر تو است که کار ترا انجام می‌دهد ، همچنانکه کار آن دیگری را انجام می‌داد . تو بی‌وجود او هیچ نیستی .»

خود او کاملاً اذعان داشت که فورستیه بی‌مادرن هیچ نبود ؛ اما دربارهٔ او چنین چیزی بیمعنی بود .

سپس ، چون به منزل بازمی‌گشت ، این وسوسه ادامه داشت . دیگر سراسر منزل ، همهٔ اثاث خانه ، همهٔ خرده ریزهای تزیینی بود که مرده را به یاد او می‌آورد . اولها چندان در این فکر نبود ؛ اما نیشخندهای مکرر همکاران در روح او زخمی پدید آورده بود ، که مشتی چیزهای سابقاً نامحسوس ، اکنون زهر آگین شده بود .

دیگر چیزی نبود که وی بردارد ، و بر فور به چشمش نیاید که دست شارل روی آن نهاده شده است . تنها چیزهایی را در برابر دیدگان می‌دید و به کار می‌برد که سابق براین او به کار برده بود ، چیزهایی که او خریده بود ، دوست داشته بود و دارا شده بود . و

---

۱ . در متن فرانسه S. G. D. G. که اختصاری : Sans\_

garantie du gouvernement است . - م .

حتی خیال مناسبات پیشین فورستیه و همسرش رفته رفته خشمگینش می ساخت .

گاهی از این طغیان دل تعجب می کرد . به علت آن پی نمی برد و از خود می پرسید : « آخر چگونه چنین چیزی می شود ؟ من در حق دوستان مادان غیرتی نیستم . از کارهای مادان دلم شور نمی زند . او هر وقت دلش می خواهد به خانه برمی گردد و از خانه بیرون می رود ، اما خاطره این شارل عامی آتشیم می کند ! »

و در دل می افزود : « اصولاً مرد خرفی بیش نبود ؛ یقین همین امر است که آزرده ام می کند . از این برآشفته می شوم که چرا مادان با چنین سفیاهی ازدواج کرده است . »

و پیوسته پیش خود تکرار می کرد : « چطور ممکن است که این زن ، حتی یک آن ، به چنین جانوری دل بسته باشد ؟ »

و کینه اش ، با هزاران چیز خرد و ناچیز که چون سوزن در تنش می خلید ، با یاد آوری دم به دم آن دیگری به شنیدن کلمه ای از زبان مادان ، یا از زبان نوکر و کلفت ، هر روز بیشتر می شد . یک شب دو-روا ، که غذاهای شیرین را دوست داشت ، پرسید :

« چرا هیچ وقت حلوا ندادیم . تو هرگز این جور چیزی سرمیز نمی آوری . »

زن جوان با خوشحالی جواب داد :

« راست است ، هرگز به این فکر نمی افتم . علتش این است که شارل از خوراکیهای شیرین نفرت داشت ... »

ژرژ با بیصبری مهار نشده ای سخنش را بریده گفت :  
« آه ! می دانی یانه ، شارل دارد رفته رفته خلقم را تنگ می کند . همیشه و همه جا اسم شارل در کار است . اینجا شارل ، آنجا شارل ، شارل این را دوست داشت شارل آن را دوست داشت . حالا که شارل جان داده بهتر است آرامش بگذارید . »

مادان شوهرش را با بهت و حیرت نگاه می کرد ، و از این خشم ناگهانی سردر نمی آورد . سپس ، چون تیزبین بود ، حال دلش

را اندکی به فراست درسیافت و دانست حسادتی که نسبت به شارل پس از مرگش بروز کرده ، یا هر آنچه او را به یاد می آورد ، هر آن زیادتر می شود و چون خوره در وجودش کارگر می افتد .

این حال را شاید کود کانه شمرد ، اما خوش آمد و جوابی نداد .

ژرژ ، از اینکه نتوانسته بود خشمش را پنهان نگهدارد ، خود را گناهکار می شمرد . لذا ، هنگامی که آن شب ، پس از شام ، مقاله ای برای فردا تهیه می کردند ، از بالشتك پا گرمکن ناراحت شد . و چون نتوانست آن را برگرداند ، بالگدی دورش انداخت . و خنده کنان پرسید ، « پس شارل همیشه پاهایش یخ کرده بود ؟ » او نیز خنده کنان جواب داد :

« او ! او در زندگی از زکام وحشت داشت ؛ سینه اش کم طاقت بود . »

دوسرو آ با دهنشی گفت : « ثابت هم کرد . » سپس با چرب زبانی افزود : « خوشبختانه به سود من . » و دست همسرش را بوسید . اما هنگام خواب ، همچنان دچار همان وسوسه شد و باز پرسید : « آیا شارل برای اینکه جریان هوا گوشه هایش را صدمه نزند ، با شبکلاه می خوابید ؟ »

مادلن هم به شوخی و مزاح تن در داده ، در جواب گفت : « خیر ، لچك به سر می بست و روی پیشانی گره می زد . » ژرژ شانه ها را بالا انداخته با تحقیقی که نشانه برتری بود گفت :

« چه ابلهی ! »

از آن روز باز شارل برای او موضوع گفت و شنود همیشگی گردید . در هر مورد ، از او سخن به میان می آورد ، و به ظاهر با ترحم و دلسوزی بی اندازه ای ، از او با گفتن « حیوانکی شارل » یاد می کرد .

و چون از اداره روزنامه ، که در آنجا دو یاسه بار به نام فورستیه مشوا ل پیچ شده بود ، بر می گشت ، باریشخنده های کینه توزانه ،

تاجر گور به دنبال مرده می‌رفت، و از این راه دادخود رامی‌ستاند. عیبه‌ها، چیزهای خنده‌آور، و پستیهایش را یادآور می‌شد، با از خود رضایی آنها را برمی‌شمرد، زیادشان می‌کرد، بزرگشان جلوه می‌داد، انگار خواسته باشد با تأثیر رقیب خطرناکی در دل همسرش پیکار کند.

همه‌اش می‌گفت :

«آهای، ماد، آن روز یادت می‌آید که این فورستی ابله به خیال خودش برای ما ثابت کرده بود که آدمهای چاق از آدمهای لاغر قویترند؟»

سپس میلش کشید درباره‌ی خیرهای خصوصی و محرمانه‌ی آن ققید، هشتی خیره دست آورد، وزن جوان، که ناراحت شده بود، از گفتنش سر باز می‌زد. اما او پافشاری می‌کرد و لجاجت نشان می‌داد: «زود باش، تعریف کن بیستم لایه در آن موقع، بسیار بامزه و خنده‌آور بود؟»

مادلن زیر لب زمزمه می‌کرد: «باتوام، آخر راحتش بگذار.»

زرز باز می‌گفت :

— «نمی‌شود، به من بگو! راست است که این جانور توی رختخواب ناشی بوده!»

و همیشه سر آخر این جمله را می‌گفت: «چه گول و خرف بود!» یک شب، در او آخر ماه ژوئن، هنگامی که زرز سیگار به لب دم پنجره ایستاده بود، گرمای زیاد هوا او را به هوس انداخت گشتی بزند.

پرسید :

«ماد عزیز، میل داری تا بوآدو بولونی بجایی؟»

— البته که میل دارم.

کالسه‌ی روبازی کرایه کردند، از شانزه لیزه گذشته وارد خیابان بوآدو بولونی شدند. شب خفه‌ای بود، از آن شبهای دم کرده که هوای داغ پاریس، چون بخار گرم کوره، وارد سینه می-

شود. يك فوج كالسكه ، خيل دلباختگان را به زیر درختان می برد.  
این كالسكه ها از پی هم روان بودند .

ژرژ و مادرلن از تماشای همه این دلدادگان هماغوش که درون  
این كالسكه ها از برابرشان می گذشتند لذت می بردند . زنهای پیراهن  
روشن و مردها لباس تیره به برداشتند . شط بیکرانی بود از عاشقان ،  
که زیر آسمان پرستاره و سوزان ، به سوی جنگل سرازیر بود . تنها  
صدایی که شنیده می شد ، صدای گردش چرخها بود به روی خاك .

آنها می گذشتند و بازمی گذشتند . دو آفریده ای که خاموش ،  
تنگ هم ، غرق در خواب و خیال هوس ، ولرزان در انتظار بوس و  
کنار نزدیک ، درون هر كالسكه ، روی بالشچه ها دراز کشیده بودند .  
تاریکی گرم سرشار از بوسه می نمود . احساس مهری موجزن ، و  
شهوتی اندروا ، هوا را سنگینتر و خفه تر کرده بود . همه این  
پارگرفتگان ، که از يك اندیشه و يك شور و التهاب سرمست بودند ،  
در پیرامون خود آتش تب می افشاندند . همه این كالسكه های عشق کش ،  
که گفتمی فرشته های نوازش و بوس و کنار بر فرازشان در پروازند ،  
در گذرگاه خود نسیمی شهوی ، نافذ و پریشان کننده می پراکنندند .  
ژرژ و مادرلن احساس کردند که این مهر به آنها نیز سرایت  
کرده است . به آرامی ، بی آنکه لب بگشایند ، اندکی ناراحت  
از سنگینی هوا و هیجانی که بر آنها چیره شده بود ، دست یکدیگر  
را گرفتند .

چون به پیچی که پشت استحکامات است ، نزدیک شدند ،  
یکدیگر را بوسیدند . و مادرلن ، با اندکی آزر ، زیر لب گفت :

« مثل روزی که به روئن میرفتیم ، بچه شده ایم . »

در سردر قلمستان ، جریان عظیم كالسكه ها شاخه شاخه شده  
بود . در راه « دریاچه ها » ، که جوانان در پیش گرفته بودند ، از تراکم  
كالسكه ها اندکی کاسته شده بود . اما تاریکی ژرف درختان ، هوای  
جان گرفته از لطف شاخ و برگها و نم جویدارهای کوچکی که زیر  
شاخه ها زمزمه کنان روان بودند ، خنکی فضای پهناور پیچیده در چادر  
قیرگون شب و آراسته به زیور اختران ، همه و همه به بوسه های این

یاران در سیر و گردش ، جاذبه‌ای نافذتر می‌بخشید و بر آنها یرده‌ای  
اسرارآمیزتر می‌کشید .

ژرژ ، مادلن را در بر فشرده به زمزمه گفت ، «اوه !  
ماد نازنین .»

مادلن به او گفت :

« جنگل دهکده‌ات را به یادداری ؟ چه شوم بود . انکار  
یراز جانوران هولناک بود و انتهایی هم نداشت . درحالی‌که اینجا  
زیبا و دل‌فریب است . باد تن را نوازش می‌دهد ، اینجا که هستم  
خوب می‌دانم که شهرک سورا ، در آن دست جنگل است .  
ژرژ جواب داد :

— اوه ! در جنگل ولایت ما جز گوزن و روباه و آهو و گراز  
و جسته‌گریخته یک خائۀ فورستیه<sup>۱</sup> چیزی نبود .»

این واژه و این نام مرده ، که از دهان ژرژ خارج شده بود ،  
مایۀ حیرت او گردید ، گفتی کسی از ته بیشۀ انبوه ، آن را به فریاد  
به گوش او می‌رساند ، و بار دیگر به این ناراحتی عجیب و سمج ، به  
این خشم غیرت‌آمیز ، خورنده ، و شکست‌ناپذیر که از چندی‌باز  
زندگی‌اش را تباہ می‌کرد ، دچار و ناگهان خاموش گشت .

دقیقه‌ای بعد پرسید :

«اتفاق افتاده است که شب ، مثل حالا ، با شارل به اینجا

آمده باشی ؟»

مادلن جواب داد :

«البته ، بارها .»

و ناگهان ژرژ میلش کشید که به خانه‌شان برگردد ، میلی  
همراه با ناراحتی عصبی که دلش را فشرده بود . آخر خیال فورستیه  
بار دیگر به سرش زده بود ، او را در جنگ خود داشت و سخت می‌فشرده .  
ژرژ دیگر نمی‌توانست جز به او بیندیشد و جز از او سخن بگوید .

---

۱ . Sèvres ، شهرکی در کنار رود سن .— م.

۲ . Forestier به معنی جنگلیان است که بسا یادآوری  
فورستیه فقید ایهامی پدید می‌آورد .— م.

با لحن موزیانه‌ای پرسید : « ببینم ، ماد ؟ »

- چیه ، جان من ؟

- آیا این شارل بی‌نوا را هرگز فریب داده‌ای ؟

مادلن با بی‌اعتنایی زمزمه کرد : « با این حرفهای مکررت

چقدر ایله جلوه می‌کنی . »

اما او دست بردار نبود .

« راستی ، ماد عزیز ، راستش را بگو ، اقرار کن . فریبش

داده‌ای ، بگو ؟ اقرار کن که فریبش داده‌ای . »

مادلن ، مانند همهٔ زنانی که از این کلمهٔ « فریب » ناراحت

می‌شوند آزرده شده و خموشی گزیده بود .

زُرز ، باز با سماجت گفت :

« اگر کسی به درد این کار بخورد : خود اوست . اوه ! بله .

به همین جهت است که خوشم می‌آید بدانم آیا فورستیه شوهر فریب‌خورده

بوده است یا نه . هه ! چه آدم گول ساده لوحی ! »

زُرز حس کرد که مادلن ، شاید با یادآوری خاطره‌ای ، لبخند

می‌زند و با اصرار کرد :

« ده بگو . مگر چه می‌شود ؟ به خلاف ، بسیار با مزه هم هست

که برای من اقرار کنی که فریبش داده‌ای ، این را در نزد من

اقرار کن . »

به راستی از این امید و این خواست که شارل ، شارل چندش آور ،

آن مردهٔ منفور ، آن مردهٔ مکروه ، با این سخریهٔ ننگین را به دوش

کشیده باشد ، می‌لرزید . و با اینهمه ... با اینهمه هیجان و دلهرهٔ

دیگری که میهمتر بود عطش دانستن را در او تیزتر می‌کرد . وی

همه‌اش می‌گفت :

« ماد ، ماد عزیز ، خواهش منم به من بگو . اوسزاوار این

پیش آمد بود . و تو اگر این بلا را به سر او نیاورده باشی ، سخت

خطا کاری . راستی ، ماد ، اقرار کن . »

این اصرار ، حالا بیگمان ، برای مادلن خوشایند بود ،

زیرا با خنده‌های کوتاه ، سکسکه‌داری می‌خندید .

زُرز لبها را سخت به گوش همسرش نزدیک ساخته بود و می گفت : « آهان ... آهان ... اقرار کن . »  
مادلن با حرکت خشکی خود را کنار کشید و تندی به بانگ بلند گفت : « راستی که دیوانه ای . مگر کسی به چنین پرستهای جواب می دهد ؟ »

این را با لحنی چنان عجیب گفت که از سردی در رگهای شوهرش درید و گفتمی دستخوش تکانی اخلاقی شده ، مات و مبهوت ، رمیده و وحشتزده ، اندکی به نفس افتاده ، بر جای ماند کالاسکه ، در این هنگام از کنار دریاچه می گذشت ، از آنجا که آسمان گفتمی ستارگان را دانه می کند . دوقو ، که سایه ای از آنها پیدا بود ، بسیار آهسته شنا می کردند و در تاریکی شب به دشواری دیده می شدند .

زُرز به سورچی بانگ زد :

« برگردیم . » و درشکه از آنجا بازگشت ، در حالی که راه را بر کالاسکه های دیگری می بست که آهسته می رفتند و فانوسهای بزرگشان در تاریکی جنگل به سان چشم می درخشید .

آن جمله را به چه شیوه غریبی گفته بود ! دو-روا از خود می پرسید : « آیا این يك اقرار است ؟ » و این نیمه یقین که در باره خیانت مادلن به شوهرش در او پدید آمده بود ، اکنون از خشم ، دیوانه اش می کرد . دلش می خواست او را بزند ، خفه کند ، موهایش را بکند !

اوه ! اگر مادلن به او این طور جواب داده بود : « آخر عزیزم ، اگر فریبش داده بودم ، چنین کاری را می بایستی بادست تو انجام داده باشم . » چه سان او را می بوسید ، در بغل می فشرد و می پرستید ؟

زُرز دستها را جلیپا کرد ، چشم به آسمان دوخت و بی حرکت به جای ماند ، زیرا فکرش پریشانتر از آن بود که باز فکر کند . تنها حس می کرد که این کینه در دلش ورز می یابد و این خشم افزون می شود ، کینه و خشمی که در برابر هوسبازیهای زنانه ، در دل هر

مردی خفته است . نخستین بار بود که دلهره مهیم شوهر بدگمان را حس می کرد ! القصه حسود و غیرتی شده بود ، حسود به جای مرده . حسود به حساب فورستیه ! حسود به شیوه ای غریب و جانگزاکه ناگهان با کینه ای نسبت به مادرین آمیخته شده بود . حال که او آن دیگری را فریب داده ، چگونه خود او می توانست به وی اعتماد داشته باشد !

سپس ، کم کم ، فکرش به نوعی آرام گرفت و در برابر رنج و دردش قد برافراشته اندیشید ، « همه زنها روسی صفتند . باید از آنها تمتع برد و چیزی از وجود خود به آنها نداد . »  
مرارت دل به صورت سختافی حاکی از بیزاری و نفرت به لبانش می آمد . با اینهمه نگذاشت ادا شوند . پیش خود تکرار می کرد : « دنیا مال مردان قوی است . باید قوی بود . باید بالا دست همه بود . »

کالسکه تندتر می رفت . باردیگر از استحکامات گذشت . دو دروازه در پیش روی خود روشنائی سرخ فامی ، به سان فروغ کوره ای بی اندازه بزرگ ، در آسمان دید و همه ای درهم و برهم ، بی انتها و مداوم ، مرکب از اصوات بی شمار و گوناگون ، می شنید ، همه ای بود خفه ، نزدیک و دور ، تپش مهیم و پرمهابت زندگی ، دم شهر پاریس ، که در این شب تابستان ، چون غولی بیرمق از زور خستگی ، نفس می زد .

ژرژ چنین می اندیشید : « اگر خونم را تلخ کنم بسیار احمقم . هر کسی به فکر خویش . پیروزی از آن بیباکان است . به هر چه بنگری جز خود خواهی چیزی نیست . و خود خواهی در راه مال و جاه بهتر از خود خواهی در راه زن و عشق است . »

در مدخل شهر ، طاق نصرت اتوال ، روی دویای غول آسای خود ، پدیدار شد ، همچون غولی بیقواره که انگار برای پابین آمدن از خیابان عریضی که در برابر او گشوده شده بود ، آماده به راه افتادن است .

ژرژ و مادرین باردیگر خود را در صف کالسکه هایی دیدند که

فرزندان آدم و حوا را ، خاموش و دست در آغوش ، به منزل ، به بستر  
دلخواه ، می بردند . گفתי سراسر جهان انسانی ، مست شادی و لذت  
و خوشبختی ، از کنار آن دو به نرمی می گذرند .

زن جوان ، که خوب پی برده بود شوهرش چه درد دل دارد ، با  
صدای ملایمش پرسید :

«جان من ، در چه فکری ؟ نیم ساعتی است که يك کلمه هم  
حرف نزدی ؟

او پوزخند زنان جواب داد :  
« در فکر همه این احمق‌هایی هستم که یکدیگر را در آغوش  
دارند ، و با خود می گویم که به راستی در زندگی کارهای دیگری  
است که بایستی انجام داده شود . »

مادلن به زمزمه پرسید :  
« بله ، اما گاهی این هم خوب کاری است . »

– خوب کاری است ... خوب کاری است ... وقتی کار بهتری در  
پیش نیست !»

فکر زرز ، در حالی که لباس شعر را از تن زندگی در می آورد ،  
به نوعی هاری شرارت آمیز گرایش داشت ، « ابله‌م اگر خود را  
ناراحت کنم ، از هر چه که می خواهد باشد محروم دارم ، دچار پریشانی  
سازم ، آزار دهم ، یا روح خود را ، آنچنانکه دیری است  
می کنم ، بجوم و بکاهم . » خیال فورستیه از ضمیر او گذشت بی آنکه  
هیچگونه خشمی در آن پدید آورد . به نظرش آمد که تازه با هم آشتی  
کرده اند و بار دیگر دوست شده اند . دلش می خواست فریاد بکشد :  
« شب به خیر ، دوست من . »

مادلن که از این سکوت ناراحت شده بود پرسید :  
« چطور است پیش از برگشتن به منزل در تور تونی يك بستنی  
به خوریم ؟ »

زرز از گوشه چشم به او نگاه کرد . نیمرخ ظریف سرخ و  
سفید او را در زیر فروغ تند طوقی از چراغهای گاز ، که تابلوی  
يك کافه کنسرت دار بود ، دید .

با خود اندیشید : «زیاست ، همه ا چه بهتر . اما اگر کسی  
ماز مرا دید که به خاطر تو خود را عذاب دهم ، بدان که آفتاب از  
مغرب برآمده است . » سپس جواب داد : « باشد ، حرفی نیست ،  
عزیزم . » و برای اینکه مادران بویی نبرد ، او را بوسید .  
به نظر زن جوان چنین آمد که لبهای شوهرش چون یخ سرد  
است .

زرد در این اثنا ، لبخند همیشگی خود را بر لب داشت ، در  
حالی که دست خود را به مادران داده بود تا جلو پله‌های کافه پیاده  
شود .

فردای آن روز ، دو-روا چون به اداره روزنامه رسید ، به سراغ بورآنا رفتافت.

گفت : «دوست عزیزم ، از تو خدمتی را خواستارم . مدتی است برای تفریح و خوشمزگی مرا فورستیه صدا می‌زنند. رفته رفته این کار به نظرم احمقانه می‌آید. آیا ممکن است لطف کنی و باهلایمت به رقتا خیر بدی اولهن کسی که اجازه تکرار این شوخی را به خود بدهد از من سیلی نوش جان خواهد کرد .»

«حال با خود آنهاست که ببینند آیا این شوخی ارزش دوئل دارد ، یا نه .» به توری آوردم ، چون تو مرد آرامی هستی و می‌توانی نگذارای کار به جاهای باریک بکشد ، همچنین در کار ما شاهد و گواه بودم ای.»

بورآنا رساندن این پیغام را به عهده گرفت . دو-روا به دنبال کارهای بیرون رفت ، و پس از یک ساعت برگشت . کسی او را فورستیه صدا نکرد . چون به منزل رسید ، صداهای زنانه‌ای در سالن شنید . و پرسید : «کی در سالن است؟»

پیشخدمت جواب داد ، «خانم والتر ، و خانم دومارل.»

۱ . چون سیلی اهانت شمرده می‌شود و اهانت دوئل در پی دارد . - م .

دلش بامختصر تپشی یکه خورد ، سپس باخود گفت: «عجب ،  
برو ببینیم.» و در رایاز کرد .

کلوتیلد در کنار بخاری دیواری ، در بر تو نوری نشسته بود  
که از پنجره می تافت . به نظر ژرژ چنین آمد که آن زن با مشاهده  
او کمی رنگ پریده شده است. ابتدا به خانم والتر و دو دخترش ،  
که چون دو پاسدار ، این دست و آن دست مادر خود نشسته بودند ،  
سلام کرد . سپس به معشوقه دیرین خود ، رو کرد . خانم دوهارل  
دست به جانب او پیش آورد ؛ و ژرژ دست او را گرفت و از روی قصد  
فشرده ، گفتی می خواهد بگوید: «همچنان شما را دوست دارم.» خانم  
دوهارل هم به این فشار دست جواب داد .

ژرژ پرسید : «آبادراین مدت دراز که از آخرین دیدار ما  
می گذرد ، حالتان خوب بوده است؟»  
- وی بی تکلف جواب داد: «البته ، شما چطور بوده اید ،  
بل آمی؟»

سپس به جانب مادرین رو کرده افزود ،  
«اجازه می دهی همچنان او را بل آمی صدا کنیم ؟  
- بدیهی است ، عزیزم ، هر چه را که بخواهی اجازه می دهم.»  
نیشخند گونه ای در این گفتار ، پنهان می نمود .

خانم والتر از جشنی صحبت می کرد که ژاک ریوال ، آن مرد  
مجرد ، در نظر داشت در منزل خود برپا کند . این جشن يك نمایش  
شمشیر بازی بود که زنان مجلس آرا تماشاگرش بودند؛ وی می گفت:  
«مجلس بسیار جالبی خواهد بود . اما افسوس که ما کسی را  
نداریم همراهمان کند. شوهرم در آن موقع در پاریس نخواهد بود.»  
دو رو آ بر فور خودش را پیشنهاد کرد . خانم والتر پذیرفت  
و گفت : من و دخترانم از شما بسیار سپاسگزار خواهیم بود.»

ژرژ به مادموازل والتر کهنتر فکر بسته چنین فکر می کرد ،  
«این سوزان کوچولو بد چیزی نیست ، البته که بد چیزی نیست .»  
دخترک حالت عروسک باریک و بوری داشت ، زیاده ریز نقش اما  
ظریف بود ، اندامی باریک داشت ، موها ن لاغر و لیموستان بود ،

باقیافتۀ مینیا توری ، با چشمان مینایی به رنگ آبی خاکستری و ش که  
گفتی با قلم مو کشیده شده و به دست صورتگری ریز کار و اهل تفتن ،  
رنگین و نگارین شده است . باتنی زیاده سفید ، زیاده لطیف ، زیاده  
شفاف ، یکدست ، بی جوش و لک ، با موهای آشفته شکن در شکن چون  
بوته زاری سخت فریبا ، سبکبار چون ابری خوش ، در حقیقت همانند  
گیسوان عروسکهای قشنگ گران قیمت که بر سر راه در بغل دختران  
کوچکی که بسی کونا هتر از اسباب بازی خویشند توان دید .

رز ، خواهر بزرگتر ، زشت و مبتذل و بی جلوه بود ، از دخترانی  
بود که به چشم نمی آیند ، کسی با آنان و درباره آنان سخن نمی گوید .  
مادر از جا برخاست و روبه زرز کرده گفت :

« پس ، پنجشنبه دیگر ، ساعت دو منتظران هستم . »

زرز جواب داد : « مطمئن باشید ، خانم . »

همیشه خانم والتر رفت ، خانم دوهارل نیز به نوبه خود  
بلند شد و گفت :

« به امید دیدار ، بل-آمی . »

این بار او بود که دست زرز را هر چه سخت تر و بیشتر فشرد ؛  
و زرز با این اقرار بی زبان ، تکانی حس کرد ؛ و از نو نسبت به این  
زن بورژوازی کولی صفت نیک سرشت ، که شاید برآستی او را دوست  
داشت ، میلی تند و ناگهانی پیدا کرد .

با خود اندیشید ، « فردا به دیدنش خواهم رفت »

همینکه در برابر همسر خود تنها ماند ، مادر دل خنده سرداد ،  
خنده ای از سر صفا و شادی ، و در حالی که توی چشم زرز نگاه می کرد  
گفت :

« هیچ می دانی که آتش عشقی در دل خانم والتر روشن

کرده ای ؟ »

زرز از سر دیر باوری جواب داد : « شوخی را کنار بگذار ! »

راست می گویم ، از من باور کن ، با شور دیوانه واری از

تو با من صحبت کرد . از او بسیار بعید است دلش می خواست برای  
دخترانش ، دوشوهر مثل تو پیدا کند ... خوشبختانه که چون پای او

در میان است ، این چیزها اهمیتی ندارد.»  
ژرژ که به مقصودش پی نمی برد گفت :  
«چطور ، اهمیتی ندارد؟» مادلن با ایمان زنی که از داوری  
خود مطمئن است جواب داد :

«اوہ ! خانم والتر از زنانی است که درباره او هرگز زمزمه ای  
بلند نشده است ، خودت که می دانی ، هرگز ، هرگز . از هر جهت  
ایراد ناپذیر است . شوهرش را که توهم مثل من می شناسی . اما خود  
او چیز دیگری است . وانگهی ، او خود بر اثر ازدواج با یک یهودی  
رنج بسیار کشیده ولی وفادار مانده است . زن نجیبی است.»  
دو-رو آ حیران ماند :

«من او را هم یهودی تصور می کردم.»  
- او؟ ابدأ . وی بانویی است که بانی همهٔ امور خیریهٔ کلیسای  
مادلن شمرده می شود. حتی ازدواج او در کلیسا انجام گرفته . دیگر  
فمی دانم آیا برای شوهرش شبیه تممیدی بر گزار شده یا کلیسا چشمش  
را روی هم گذاشته است.»  
ژرژ آهسته گفت :

«آه! ... پس ... او ... بر ایم می میرد؟»  
- بی پرو بر گردد اگر زن نداشتی توصیه می کردم از ... سوزان ، -  
از رز بهتر است ، نه ؟ - خواستگاری کنی .  
ژرژ سیبلش را تاب داده در جواب گفت : «هه ! مادره هنوز  
سر گل است.»

اما کاسهٔ صبر مادلن لبریز شد و گفت : «عزیزم ، حالیت هست ،  
مادره را از جان و دل برایت آرزو مندم . آخر چرا بترسم . در این  
سن و حال که اولین لغزش از زن سر نمی زند . می بایستی زودتر دست  
به کار شد .»

ژرژ در دل می اندیشید : «اگر به راستی توانسته بودم با سوزان  
ازدواج کنم؟ ...» سپس شانه ها را بالا انداخت و گفت : «به! ... فکر  
جنون آمیزی است! ... مگر پدر به دامادی قبول می کرد؟»  
با این حال ، با خود قرار گذاشت که از آن پس با دقت بیشتری

رفتار خانم والتر را با خودش زیر نظر بگیرد ، اما هرگز این پیرمش  
به فکر شراه نداشت که آیا خواهد توانست از این کار بهره‌ای برگیرد.  
همه شب با خاطره‌های عشق و عاشقیش با کلویتلد ، خاطره-  
هایی در عین حال مهر آمیز و شهوی ، همبر بود . بلعجب کاریها ،  
مهر با نیها و نجابتها ، و خوشگذرانیهایی را که با هم داشتند به یاد آورد.  
همه‌اش در دل می‌گفت ، « واقعاً زن نازنین و مهربانی است . بله ،  
فردا ، به دیدنش خواهیم رفت.»

به راستی هم ، فردایی ، همینکه ناهارش را خورد ، به خیابان  
ورنوی رفت . همان کلفت سابق در را به رویش باز کرد ، به شیوه  
خدمتکاران خانوادگی خرده بورژوا ، به لحنی خودمانی پرسید ،  
« حالتان خوبست آقا؟»

ژرژ جواب داد ،

« بله ، دختر جان.»

پس وارد سالن شد . در آنجا پنجه‌ای ناشی با پیمانو گامهایی  
می‌نواخت . این لورین بود . ژرژ گمان کرد که الان از سر رویش بالا  
خواهد رفت . اما او باوقار از جا برخاست ، مؤدبانه ، مانند یک آدم  
بزرگ ، سلام کرد و به شیوه‌ای برانزده بیرون رفت .  
آنچنان حالت زنان اهانت شده در وی دیده می‌شد که ژرژ  
در عجب ماند . مادرش وارد شد . ژرژ دستهای او را گرفته بوسید  
و گفت ،

« چقدر در فکر شما بوده‌ام .

خانم دومارل گفت ،

— من نیز .

نشستند . چشم در چشم همدیگر دوخته ، با هوس بوسه بر گرفتن  
از لبان هم ، به یکدیگر لبخند می‌زدند .  
« کلوی نازنینم ، دوستان دارم .»

— من هم .

— پس . . . پس تو زیاد از من نرنجیدی ؟ .

— آره ونه . . . بر من ناگوار آمد ، وانگهی پی‌بردم که

حق با تو است و دردل گفتم «به ! باز روزی پیش من برمی گردد .»  
- جرئت نمی کردم برگردم ؛ از خود می پرسیدم چگونه به  
خود راهم خواهد داد . جرئت نمی کردم ، اما سخت مایل بودم .  
راستی ، به من بگو ببینم لورین چه اش هست ؛ به من سلام نکرده ،  
برآشفته و خشمگین از اینجا رفت .

- نمی دانم . اما از زمانی که تو ازدواج کرده ای دیگر  
باهاش حرف نمی شود زد . راستی راستی ، گمانم حسودی می کند .  
- نه بابا !

- باورکن ، عزیزم . دیگر بل آهی صدات نمی کند ، ترا  
آقای فورستیه می نامد . «

دورو آ سرخ شد ، سپس نزدیک زن جوان آمده گفت ؛  
« لب بده . »

- او لب داد .

زرژ گفت ؛

- کجا می توانیم باز همدیگر را ببینیم ؟

- خوب . . . در خیابان کنستانتینوپل .

- ها ! . . . پس آپارتمان هنوز اجاره نرفته است ؟

- نه . نگهش داشتم !

- نگاهش داشتی ؟

- بله . فکر کردم که تو به آنجا باز خواهی گشت . «

بادوبروتی ، شادی غرورآمیز در دماغش افتاد . پس این

زن او را دوست داشت ، باعشقی واقعی ، پایدار و عمیق .

آهسته گفت ؛ «تورا می پرستم.» سپس پرسید: «حال شوهرت

خوب است؟

- بله ، بسیار خوب است . به تازگی يك ماهی را در اینجا

گذرانید ، پریروز رفت .

دورو آ نتوانست از خنده خودداری کند ،

«چه تصادفی ! «

خانم دومارل با ساده دلی جواب داد ؛

« اوه ! بله ، بسیار به موقع است . اما خودت می‌دانی که اگر اینجا هم باشد مزاحم نیست .

— راست است . وانگهی مرد نازینی است .

— خانم دوهارل گفت :

— تو چه ، بازندگی تازه‌ات چطوری ؟

— نه خوب نه بد . همسرم رفیق و شریک من است .

— همین و بس ؟

— همین و بس . . . اگر منظوررت کار دل است . . .

— خوب می‌فهمم . با اینهمه زن خوب و مهربانی است .

— بله ، اما دلم پریشان اونست .»

— خود را به کلوتیلد نزدیک ساخت و آهسته گفت :

— «کی باز همدیگر را خواهیم دید ؟

— خوب . . . فردا . . . اگر مایل باشی ؟

— بله : فردا . ساعت دو ؟

— ساعت دو .»

بلند شد که برود ، سپس با کمی ناراحتی زیر لب گفت :

« می‌دانی ، من قصد دارم آپارتمان خیابان کنستانتینویل

را تنها خودم بگیرم . این‌خواست من است . منتهای اهانت خواهد

بود که تو اجاره‌اش را به‌پردازی .»

حالا کلوتیلد بود که دستهای او را با هیجان ستایش آمیزی

بوسید و آهسته گفت :

« باز میل تو است . برای من همین بس که نگاهش داشتم

تا باز یکدیگر را در آنجا ببینیم .»

و دو - رو آ با دلی سرشار از خشنودی از آنجا رفت .

چون از برابر ویرتین عکاسی می‌گذشت ، عکس یک‌زن هیکل‌دار

با چشمان درشت ، او را به یاد خسانم والتر انداخت و با خود

گفت ، « فرقی نمی‌کند . نبایستی هنوز بیدک باشد . چه شد که هرگز

متوجه او نشدم . دلم می‌خواهد ببینم پنجشنبه چه برخوردی با من

خواهد داشت .»

ضمن بیمودن راه ، دستها را با وجد و سروری باطنی به هم می‌مالید ، وجد و سروری زاینده کامیابی در همه شئون زندگی ، خوشدلی خودخواهانه مرد کارآمد و زرنگی که کامکار می‌شود ، شعفی پنهانی که از تشویق کبر و خودخواهی و ارضای هوای نفس پدید می‌آید ، شادابی که مهر زنان ارزانی می‌دارد .

روز پنجشنبه که شد به مادرین گفت :

« تو به منزل ریوال برای این جشن شمشیربازی نمی‌آیی؟ »

– اوه ! نه . چندان برای من جالب نیست ؛ من به مجلس

شورا خواهم رفت .»

وژرژ با کالسکه دوکروکدرو باز ، به سراغ خانم وانتر رفت ،

چون هوای بسیار خوشی بود .

چون او را دید ، چنان زیبا و جوانش یافت ، که برایش

تازگی داشت .

لباس روشنی به تن داشت که بالاتنه آن دارای مختصر چاکلی

بود و بیننده می‌توانست از زیر توری خرمایی رنگ ، برآمدگی

پستانهای درشت را مجسم کند . هرگز به چشم زرز چنین تروتازه

و شاداب نیامده بود . وی را به راستی خواستنی دید . ظاهر آرام

و شایسته همیشه خود را داشت ، حالت و شیوه مادر دلا سوده‌ای

را داشت که اگر از جلو چشم مردان زندوست و عاشق‌پیشه هم می‌گذشت

تقریباً نادیده می‌ماند . وانگهی کمتر پیش می‌آمد که جز برای سخن

گفتن از چیزهای عادی و مألوف و معتدل لب‌بگشاید ، چون افکارش

عاقلانه ، از روی اسلوب ، منظم ، و از هر گونه گزافه و زیاده‌روی

به دور بود .

دخترش سوزان در لباس تمام صورتی ، چون تابلویی از روانوا

می‌نمود که به تازگی جلاخورده باشد ؛ و خواهر بزرگش به آموزگاری

شبهت داشت که گفتمی همدمی این دختر قشنگ و ظریف به اوسپرده

شده است .

---

۱ . Watteau نقاش و حکاک فرانسوی که در اواخر سده

هفدهم و اوایل سده هجدهم می‌زیست . - م -

جلو در خانه ریوال، کالسکه هاسف کشیده بودند، دود را بازوی خود را به خانم والتر تعارف کرد و داخل شدند.

نمایش به نفع کودکان یتیم بخش شش پاریس، و به سرپرستی زنان سناتورها و نمایندگان مجلسی که با «زندگی فرانسه» مناسباتی داشتند، ترتیب داده شده بود.

خانم والتر قول داده بود که با دختران خود بیاید، اما از پذیرفتن عنوان بانوی مجلس سرباز زده بود، زیرا او تنها برای کمک به امور کلیساها از اسم و رسم خود استفاده می کرد و بس، آن هم نه از این جهت که زن پارسایی باشد، بلکه از این نظر که گمان می کرد ازدواجش بایک اسرائیلی او را به نوعی توجه مذهبی ملزم می دارد، و جثتی که روزنامه نگار سازمان داده بود، به گونه ای، مفهوم جمهوریّت به خود می گرفت که ممکن بود ضد کلیسایی جلوه کند.

در روزنامه های جوراجور، از سه هفته به این سو این آگهی چاپ شده بود:

«همکار گرامی ما ژاک ریوال این فکر مبتکرانه و بزرگوارانه را پیدا کرده اند که به نفع کودکان یتیم بخش شش پاریس، در سائن زیبای شمیر بازی خود که وصل به آپارتمان این مرد مجرد است نمایش بزرگی ترتیب دهند.

«بانوان لالوآنی، رمونتل و ریسولن همسران سناتورها، و بانوان لا روشماتیو، پرسول و فرمن همسران نمایندگان سرشناس مجلس دعوت کنندگان این مجلس خواهند بود. جمع آوری اعانه در فاصله دو نمایش انجام خواهد شد و مبلغ حاصله بیدرتک تحویل شهردار بخش شش یا نماینده او خواهد گردید.» این، خود آگهی بزرگی بود که روزنامه نگار کهنه کار به سود خود تشخیص داده بود. ژاک ریوال مهمانان را در آستانه خانه خود، که بوفه ای در آن برقرار شده بود و هزینه آن می بایستی از اعانه جمع آوری شده برداشت شود، خوشامد می گفت.

پس، به اشاره ای دلپسند، پلکان کوچکی را نشان می داد

که به زیر زمین می‌رفت و در این زیر زمین سالن شمشیر بازی و تیر اندازی را جور کرده بود؛ می‌گفت :

«پایین، خانمها ، پایین . نمایش در سالنهای زیر زمین انجام خواهد شد.»

با دیدن همسر مدیر خود ، به پیشواز او شتافت ؛ سپس ، با دو-رو آ دست داده گفت:

« سلام، بل آمی !»

زرژ متعجب شده گفت :

« که به شما گفته است که ...»

ریوال سخن‌آورا برید و گفت :

« خانم والتر که در اینجا حضور دارند ، و این لقب به نظرشان

بسیار دلپسند است. »

خانم والتر سرخ شد و گفت: « بله ، اقرار می‌کنم که اگر

شما را بیشتر می‌شناختم ، همان‌کار لورین کوچولو را می‌کردم و

شما را بل - امی صدا می‌زدم. این نام به شما بسیار برازنده است.»

دو - رو آ که می‌خندید گفت :

«خواهش می‌کنم خانم ، صدا بزنید .»

خانم والتر ، که چشمها را به زیر انداخته بود ، گفت :

« نه . ما هنوز چندان اخت نشده‌ایم .»

زرژ به زهمه گفت :

« آیا از راه لطف ، امیدوارم می‌سازید که انس و الفتان

بیشتر خواهد شد ؟

وی جواب داد:

« حال که اینطور شد ، تا ببینیم .»

زرژ ، سر پلکان باریک ، که با چراغ گازی روشن می‌شد ، از

نظر ناپدید شد ؛ و تبدیل ناگهانی روشنایی روز به این نور زرد ،

کیفیتی شوم داشت. بوی زیر زمین از این پلکان مارپیچ بالا می‌آمد،

بوی نای هوای گرم نمناک ، بوی دیوارهای شوره زده که به خاطر

جشن پاك شده بود ، بوی کنندری که مناسك مذهبی را به یاد می‌آورد،

و بوی عطرهاى زنان ، عطراوبن ، عطر شاه پسند ، زئبق و بنفشه .  
در این سوراخى، که هیاهوى زیاد و همهء ازدحام جمعیت  
پرجنب و جوش شنیده مى شد .

سراسر زیر زمین بارشته هاى چراغ گاز و فانوسهاى کاغذى که  
به صورت شاخ و برگ پنهان بودند ، روشن شده بود ، شاخ و برگهاى  
که دیوارهاى سنگى شوره زده را مى پوشانید . جز شاخ و برگ چیزى  
نمایان نبود . سقف از شاخه هاى سرخس ، و کف از برگ و گل  
پوشیده بود .

این تزئین ، فریبا و حاصل فکر و ابتکارى خوش ، جلوه  
مى کرد . در ته زیر زمین، برای شمشیربازان، میان دو ردیف صندلى  
مختص داوران ، صفاى برپا داشته بودند . و در سراسر زیر زمین ،  
نیمکتهاى کوچک که در هر سمت به تساوى ، ده تا ده تا چیده شده  
بودند ، برای نشستن نزدیک دوست نفر کافى بود . اما دعوتشدگان  
چهارصد نفر بودند .

در این هنگام، جلوى سکو، جوانان باریک اندام، بادست و یای  
دراز وقد نشده و سبیل چخماقى خود، لباس شمشیربازى به تن، در برابر  
تماشاگران قرار گرفته بودند . مردم نام آنها را به هم مى گفتند ،  
استادان و آماورها ، همهء سرشناسان جهان شمشیربازى را نشان  
مى دادند . گرداگردشان ، آقایانى ردنکت پوش ، از پیر و جوان ،  
آقایانى که باشمشیربازان جامهء رزم پوشیده نزدیک به نظر مى آمدند ،  
سرگرم صحبت بودند .

اینان نیز در پی آن بودند که نظرها را جلب کنند، شناخته  
شوند و اسمشان برده شود . آنان سران و مهران جهان شمشیر -  
بازى بودند که لباس معمولی به بر داشتند ، کار شناسان فن شمشیر  
بودند .

تقریباً روی همهء نیمکتها با توان نشسته و باخش خش پیراهنها  
و همهء خود غوغایى به پا کرده بودند . انگار در تئاتر نشسته  
باشند ، خود را باد مى زدند ، زیرا، هنوز هیچ نشده ، این غار پیر  
شاخ و برگ چون گرمابه و گلخن گرم شده بود .

گاهگاهی لوده‌ای داد می‌کشید: «کوشاب! لیموناد! آبجو!»

خانم والتر و دخترانش روی نیمکتی که در ردیف اول برایشان ذخیره شده بود نشستند. دوسروا پس از نشاندن آنان، عازم رفتن شد، و آهسته گفت:

«مجبورم از شما جدا شوم. مردها حق ندارند نیمکتها را غصب کنند.»

اما خانم والتر با تردید جواب داد: «باین وصف جدا دلم می‌خواهد پیش من بمانید. شما نام شمشیر بازان رابه من خواهید گفت. گوش کنید، اگر در کنار این نیمکت سر یا بایستید، مزاحم کسی نخواهید شد.»

اورا با چشمان درشت نوازنده‌اش می‌نگریست. از روی اصرار گفت: «خوب دیگر پیش ما بمانید... آقا... آقای بل‌امی. ما به وجودتان احتیاج داریم.»

ژرژ جواب داد: «اطاعت می‌کنم... باطوب خاطر، خانم.» از هر طرف شنیده می‌شد که همه‌اش می‌گویند: «این زیرزمین، بسیار باهزه‌است، بسیار خوشگل است.»

ژرژ این سالن طاق‌ضربی را خوب می‌شناخت! صبح آن روز، روز پیش از دوئل را، به یاد می‌آورد، که یکه و تنها، در آنجا، در برابر یک قطعه مقوای کوچک سفید که از ته زیرزمین دوم، همچون چشمی بسیار درشت و سهمگین نگاهش می‌کرد، گذرانیده بود.

صدای ژاک ریواک که از پلکان می‌آمدن این افکن شد، «خانمها، مابقه‌الآن شروع می‌شود.»

و شش تن از آقایان، با لباسهای چسب‌تن که قفسه‌سینه را بیشتر برجسته می‌ماخت، بالای صفا رفتند و روی صندلیهای مخصوص هیئت داوران نشستند.

نام آنان بر زبانها جاری شد، «ژئرال رینالدی، رئیس،

---

1. Orgeat، همان ما الشمیر است که به فارسی کوشاب

گویند. — م.

مردی ریزنقش با سیلهای دراز؛ ژوزفن ورده ، نقاش ، مرد درشت اندام کله طاس با ریش بلند ؛ هاتودو- اوژار و سیمون رامونسل و پی بردوکارون ، سه جوان آراسته و خوشپوش ، گاسپار مرلن ، استاد فن .

دو آگهی در دو طرف زیر زمین آویخته شد. روی آگهی دست راستی نوشته شده بود : آقای کرو- کرا ، و روی آگهی دست چپي : آقای یلوموآ.

ایشان دو استاد فن ، دو استاد خوب طراز دوم بودند . هر دو خشک ، با حالت نظامی ، و حرکاتی اندکی شق و ورق ، ظاهر شدند . پس از اینکه به رسم شمشیربازان ، با حرکات فنی و غیر ارادی ، سلام دادند ، حمله را آغاز کردند . در آن لباسهای نیمه پارچه‌ای و نیمه چرمی سفید به دوسرباز خیمه شب بازی شباهت داشتند که برای خندان مردم بایکدیگر در می‌آویزند .

گاه به گاه این کلمه شنیده می‌شد: «خورد» و شش تن داوران با قیافه اهل فن سرک می‌کشیدند . تماشاگران چیزی نمی‌دیدند جز دو عروسک خیمه شب بازی جاندار که دستهایشان آخته بود و در جنب و جوش بودند ؛ چیزی دستگیرشان نمی‌شد ، اها راضی بودند . با این همه ، این دو مرد را چندان دلپسند نمی‌یافتند ، و آنان را به کیفیتی مبهم خنده آور می‌دیدند . مردم با دیدن آن دو به یاد کشتی‌گیران چوبی می‌افتادند ، که روز اول سال در خیا بانهای شهر می‌فروشدند .

بعد از این دونفر اول ، آقایان پلانتن و کاراپن ، دو استاد فن که یکی از آنها کشوری و دیگری لشکری بود آمدند . آقای پلانتن سخت خرد هیکل ، و آقای کاراپن بسیار پرورار بود . گفتی نخستین تیش شمشیر ، این بادکنک را چون فیلی که از پوست روده درست کرده باشند خواهد ترکاند . همه می‌خندیدند . آقای پلانتن چون میمون به این سو و آن سو می‌پرید . آقای کاراپن ، تنها

---

۱ . Crève-cœur . به معنای «نومیدی» و «ناکمی» هم

هست . م .

۲ . Plumeau . به معنای «چوب‌پیر» هم هست . م .

بازوی خود را می‌جنباند ، زیرا باقی بدنش از فریبی لخت و بیحرکت بود ، و هر پنج دقیقه يك بار با چنان سنگینی و تلاشی ، به پیش خم می‌شد ، که انگار دشوارترین تصمیم را در زندگی خود می‌گیرد . پس از آن هم برایش بسیار شاق بود که قد راست کند .

اهل فن شمشیربازیش را بسیار استوار و حساب شده اعلام داشتند ، و تماشاگران به پیروی از داوران بر او ارج نهادند .

سپس ، آقایان پوریون و لاپالم ، که یکی استاد فن و دیگری آمانور بود به میدان آمدند و لگام گسیخته به جنگ و ستیز پرداختند ، با خشم فراوان به یکدیگر حمله می‌آوردند ، و داوران را وادار می‌کردند که صندلیهای خود را برداشته بگریزند ، از يك سرتاسر دیگر صنف بالا و پایین می‌رفتند با خیزهای بلند و خنده آور یکی حمله می‌کرد و دیگری پس می‌نشست . چنان خیزهای کوتاهی به عقب برمی‌داشتند که موجب خنده خانمها می‌شد ، و با چنان جستهای بلندی به جلو می‌تاختند ، که با همه احوال هیجان انگیز بود . يك جوان گستاخ ناشناس فریاد برآورد و این ورزش زمیناستیکی را با این یادآوری ممتاز ساخت : « شما ضربه نمی‌زنید ، وقتتان تمام است ! » حاضران که از این بیمزگی رنجیده بودند ، « هیس ! » کردند . رأی داوران پخش شد ، « شمشیر بازان توانایی زیاد نشان داده بودند ، فقط گاهی از ادای حق نبرد غافل مانده بودند . » قسمت اول با نبردی میان ژاک ریوال و لوبگک ، استاد مشهور بلژیکی ، پایان یافت . با توان از بازی ریوال سخت لذت بردند . به راستی ، جوان ، زیبا ، خوشریخت ، با ترمش ، زبر و زرنگ ، و شیرین حرکات تر از همه کسانی بود که پیش از او بازی کرده بودند . شیوه او در آمادگی برای دفاع و در حمله با ظرافت و زیبایی بزرگ مشاهده‌ای همراه بود که تماشاگران خوششان می‌آمد ، و در برابر روش جدی ولی میثزل و عادی حریف ، سخت به چشم می‌خورد . در باره او گفته می‌شد : « فریاد می‌زند که در محیط خوبی پرورش یافته است . »

وی برنده شد . برایش کف زدند .

اما چند دقیقه‌ای بود که سروصدای عجیب و غریبی در طبقه بالایی، تماشاگران را پریشان کرده بود. صدای کوفته شدن پاها، همراه با خنده‌های بلند شنیده می‌شد. دوستان نفر از دعوتشدگان که نتوانسته بودند به زیرزمین بیایند، بیگمان به شیوه خود تفریح می‌کردند. در پلکان کوچک مارپیچ، پنجاه نفری، روی هم انباشته شده بودند. در پایین گرما بلاقت فرسا شده بود. جمعیت فریاد می‌زد: «خفه شدیم!» «از تشنگی سوختم!» همان آوده با صدای گوشخراشی که از همه‌گفت و شنود پیشی می‌گرفت، زوزه می‌کشید:

«کوشاب! لیموناد! آبجو!»

سروکله ریوال با همان لباس شمشیر بازی و با چهره‌ای برافروخته پیدا شد و گفت: «الان می‌روم بگویم نوشابه‌های خنک بیاورند.» و به دو، از پلکان بالا رفت. اما هرگونه ارتباط با طبقه همکف بریده شده بود. سوراخ کردن سقف به همان آسانی عبور از دیوار گوستینی بود که از جمعیت انباشته شده روی پله‌ها، پدید آمده بود.

ریوال فریاد می‌زد: «برای خانمها بستنی بیاورید!» پنجاه صدا تکرار می‌کرد، «بستنی!» سرانجام سروکله‌یک سینی پیدا شد. اما فقط گلاسهای خالی روی آن بود، چون رندان سرراه به نوشابه‌ها دستبرد زده بودند.

صدایی پر زور نعره کشید: «تو این قفس انسان خنه می‌شود. زود تماش کنیم و برویم بی‌کارمان.»

صدای دیگر ندا داد: «اعانه!» و همه حاضران، نفس‌زنان، و با اینهمه شاد و خندان، تکرار کردند: «اعانه... اعانه...»

در این هنگام شش تن از خانمها، بین نیمکتها به راه افتادند، و صدای افتادن سکه در کیسه‌های پول به گوش رسید.

دو-روآ مردان مشهور را برای خانم والتر نام می‌برد: مجلس آرایان، روزنامه نگاران، نویسندگان روزنامه‌های بزرگ، روزنامه‌های ی‌سابقه، که از بالا و با حزم و احتیاطی که زایدۀ تجربیاتشان بود، به «زندگی فرانسه» نظر می‌افکندند. آنان مرگ

بسی از این ورق پاره‌های سیاسی- مالی را به چشم دیده بودند ، ورق پاره هایی زاییده ساخت و پاختهای مشکوک که با سقوط يك وزیر از هم می‌پاشید. در جمع دعوت‌نشده‌گان، نقاشان و پیکر تراشان که عموماً مردانی ورزش دوستند ، يك شاعر عضو فرهنگستان که به یکدیگر نشانش می‌دادند ، دوموسیقیدان، و بسیاری از اشراف خارجی هم دیده می‌شدند . دو-رو آ هجای «Rast» (هجای اول Rastaquouère) ' را به دم اسم این اشراف می‌چسباند و چنانکه خودش می‌گفت در این کار از انگلیسیها پیروی می‌کرد، که هجای «Esq» ، را روی کارتهای خود چاپ می‌کنند .

یکتفر بر او بانگ زد : «سلام ، دوست عزیز.» این شخص کنت دو ودرک بود. دو-رو آ از خانمها معذرت خواسته رفت تا با او دست بدهد .

دربازگشت به بانگ بلند گفت: «وودرک ، مرد نازی است. اصالت و نجابت از او می‌بارد.»

خانم والتر جوابی نداد. کمی خسته بود و سینه‌اش با هر نفسی که بر می‌آورد بالا می‌آمد، و همین حال نظر دو-رو آ را جلب می‌کرد. گاه به گاه نگاهش با «زن ارباب» مصادف می‌شد. نگاهی پریشان، مردد که بر او می‌افتاد و بر فور می‌گریخت. و ژرژ با خود می‌گفت : «عجب... عجب... عجب... آیا این یکی راهم برای شکار کیش خواهم داد؟»

اعانه‌گیران رد شدند. کیسه‌هاشان از سکه‌های نقره و طلا پر بود . آگهی تازه‌ای روی صفه آویزان شد ، با این مژده :  
«برنامه بسیار دور از انتظار» داوران به جای خود رفتند و همه منتظر ماندند .

۱. Rasta یا Rastaquouère به بیگانگانی گفته می‌شود که در دیار غربت زندگی پرخرجی را می‌گذرانند و منبع درآمدشان ناشناخته است . م . م .

۲ . نشانه اختصاری Esquire ، که از عنوانهای اسلزدادی بود و امروز در آخر اسم به همان معنای «آقا» می‌نویسند. م. م.

سروکله دو زن شمشیر به دست ، بالباس نمایش پیدا شد .  
يك پیراهن کشی تیره ، يك دامنه بسیار کوتاه که تا نیمة رانهایشان  
رأمی پوشانید به تن داشتند و سینه بندی داشتند که از بس روی سینه  
جلو آمده بود ، مجبورشان می کرد سر را بالا نگاه دارند . هر دو خوشگل  
و جوان بودند . حین سلام گفتن به حاضران لبخندی بر لب داشتند .  
مرد مدتی برایشان کف زدند .

در میان همه ندهای مجامله آمیز و بیجیب شوخیها آماده  
نبرد ایستادند .

لبخندی دلپذیر بر لبان داوران نقش بسته بود ، و ضربات  
را با «آفرین» کوتاهی تأیید می کردند .

جمعیت از این نمایش شمشیر بازی بسیار خوشش می آمد ،  
و این قدر دانی را در برابر دوزن مبارز ابراز می داشتند ، زنانی که  
آتش هوسهایی را در مردان بر می افروختند ، و در وجود زنان ذوق  
خاصی را بیدار می کردند ، همان ذوق طبیعی عامه تماشاگران پاریس  
نسبت به ظرافتهای اندکی و قیحانه ، نسبت به آراستگیهای اندکی  
دور از نجابت ، نسبت به قشنگی دروغین و لطف و ظرافت دروغین ،  
نسبت به خوانندگان کافه - کنسرت ، و ترانه های اپرت .

هر بار که یکی از زنان شمشیر باز حمله می کرد ، لرز خنده و  
شادی جمعیت را فرامی گرفت . زنی که پشتش را ، پشت پت و پهنش  
را ، به سالن کرده بود ، موجب باز شدن دهانها و گرد شدن چشمها  
می گردید ؛ و آنچه بیشتر نگاهها را جلب می کرد شمشیر بازی او  
نی بود .

به طور سرسام آوری برایشان کف زدند و هورا کشیدند .  
پس از آن يك دوره شمشیر بازی با شمشیر تینه بهن آغاز شد ، اما  
کسی به آن نگاه نکرد ، چون همه حواس جمعیت متوجه بالا شده بود . چند  
دقیقه ای بود که سروصدای زیاد جابه جا شدن ملههایی که روی کف  
چوبی کشیده می شد ، به گوش می رسید ، گفتی از آپارتمان اسباب کشی  
می کنند . سپس ناگهان نوای پیاپی از سقف شنیده شد ، و صدای موزون  
پاهایی که به آهنگ برداشته می شد ، آشکارا به گوش آمد . کسانی

که در بالا بودند ، به تلافی اینکه چیزی ندیده اند ، مجلس رقصی به پا کرده بودند .

ابتدا خنده شدیدی در میان تماشاگران سالن شمشیر بازی درگرفت ، سپس ، هوس رقص در زنان پیدار شد و دیگر به آنچه روی صفحه می گذشت اعتنایی نکرد . به بانگ بلند سرگرم صحبت شدند . فکر بکر دیر آمدگان برای برپا کردن این مجلس رقص ، به نظر همه بامزه آمد . لابد آن بالاییها نمی بایستی کسل شده باشند . همه دلشان میخواست در بالا بوده باشند .

امادو هموارد تازه به هم سلام داده بودند و با چنان قدرتی آماده نبرد ایستادند که همه نگاهها ، متوجه حرکات آنان شد . چنان با لطف و ظرافت ، با شدت و قوت حساب شده ، با نیروی مطمئن ، با اکتفا به حرکات ضروری و گام و خرام درست و با نگاهداری اندازه ، خم و راست می شدند و پیش و پس می رفتند که جمعیت نا آشنا به فنون بازی ، حیران و مسحور شد .

چابکی همراه با آرامش ، نرمش پخته ، و حرکات تندشان ، حرکاتی چنان حساب شده که آهسته می نمود ، تنها به نیروی کمال ، جلب نظر می کرد و محو و مسحور می ساخت . مردم حس کردند که شاهد صحنه زیبا و کم نظیری هستند ، حس کردند که دوهنرمند بزرگ ، از چیره دستی ، تردستی و فن ، آشنایی به روزگار ، و جلال کی جسمانی ، هر آنچه را که برای دو استاد فن به جلوه در آوردنش میسر است نشان شان می دهند .

مردم چنان مجذوب آنان شده بودند ، که دیگر کسی دم بر نمی آورد . سپس ، چون دو حریف ، پس از آخرین ضرب شمشیر ، دست یکدیگر را فشردند ، غریو و فریاد هورا برخاست ، جمعیت پا به زمین می کوفت ، نعره می کشید . همه کس نام آن استادان فن را می دانست ؛ آن دوسرزان و راوینیاک بودند .

سرها پر شور و ستیزه جو شده بود . مردها پهلو دستیهای خود را با هوس جنگ و ستیز می نگر بستند . لیخندی کافی بود که از جا در روند . کسانی که هرگز به عمرشان شمشیر به دست نگرفته

بودند ، با عصایشان ادای حمله و دفع حمله را در می آوردند .  
اما رفته رفته جمعیت از پلکان کوچک بالا می رفت . می رفت  
تا چیزی بیاشامد . و چون دید که اهل مجلس رقص ، بوفه را لغت  
کرده اند برآشفته گشت . رندان پس از تاراج بوفه ، گفته بودند که  
دور از انسانیت است دوست نفر را از خانه بیرون کشتاند و چیزی  
نشانان ندهند ، و بی کار خود رفته بودند .

چیزی در بوفه به جا نمانده بود ، نه يك دانه نان شیرینی ،  
نه يك قطره شامپانی یا شربت یا آبجو ، نه يك دانه آب نبات ، نه  
يك دانه میوه ، هیچ و هیچ . بالاییها همه رابه غارت برده ، به هم  
ریخته و رفت و روب کرده بودند .

تفصیل ماجرا را از خادمانی جويا می شدند که چه چهره های  
حزین به خود می گرفتند تا هوس خندیدن را پنهان دارند . آنها  
می گفتند : « حرص و ولع خانمها بیش از آقایان بود و چندان خورده  
بودند و آشامیده بودند که نزدیک بود مریض شوند . » انسان خیال  
می کرد که از زبان زنده مانده های يك شهر پس از هجوم دشمن داستان  
می شنود .

پس ناگزیر می بایستی هر کس پی کارش برود . آقایان افسوس  
آن بیست فرانك اضافه ای را که داده بودند می خوردند ؛ از این  
برآشفته بودند که بالاییهایی آنکه دیناری به یردازند ، سورچرانی  
کرده اند .

با نوان بانئ مجلس بیش از سه هزار فرانك اعانه جمع کرده  
بودند . پس از وضع همه مخارج ، دوست و بیست فرانك برای یتیمان  
بخش شش باقی ماند .

دو سزا ، که خانواده و الترا بدرقه می کرد ، منتظر کالسکه  
دوگروکه خود بود . ضمن بدرقه زنان ارباب ، چون درست روبه روی  
او نشسته بود ، باز يك بار دیگر با چشمهای نوازشگر و فرار او  
بر خورد کرد که شوریده و پریشان می نمود . با خود اندیشید ، « خدایا ،  
خیال می کنم که طعمه را می فایده ؛ و از اینکه می دید به راستی در  
به دست آوردن دل زنان بخت با او یاراست ، نیش باز شده بود ،

زیرا چنین می نمود که خانم دوهارل، از روز تجدید عهد مهر و محبت به این سو، دیوانه وار دوستش دارد.

ژرژ شاد و خوشحال به خانه برگشت.

مادلن در سالن منتظر او بود. وی گفت:

«من خبرهای تازه ای دارم. مسئله مرا کثر بفرنج می شود. فرانسه ممکن است از حالا تا چند ماه دیگر به آنجا لشکر کشی کند. در هر صورت، این، دستاویزی خواهد بود برای سرنگون کردن دولت، و لا روش برای به چنگ آوردن وزارت امور خارجه، از فرصت استفاده خواهد کرد.» دو پروا برای اینکه سر به سر هم سرش گذاشته باشد و انمود کرد که این خبرها هیچ باورش نمی شود. دولت آن اندازه دیوانه نیست که حماقت تونس را از سر بگیرد.

اما مدلن با ناشکیبایی شانه ها را بالا می انداخت و می گفت: «به تومی گویم که چرا! به تومی گویم که چرا! پس توست نمی شود که این برایشان يك مسئله مهم پولی است. عزیزم، در این روزگار، در قضایای بفرنج سیاسی نباید گفت: «دست زن در کار است.» باید گفت: «سودا و سودی در کار است.»

ژرژ ناگهان، برای اینکه او را برانگیزد، بایی اعتنایی به زمزمه گفت: «نه بابا!»

مادلن که رفته رفته بر آشفته می شد گفت: «عجب، توبه همان ساده لوحی فورستیه هستی!»

می خواست ژرژ را برنجاند، و منتظر توبه رو شدن باخشم او بود. اما، ژرژ لبخند زد و جواب داد:

«به اندازه این فورستیۀ دیوت؟»

مادلن ماتش برد، و آهسته گفت:

«اوه! ژرژ!»

حالت ژرژ جسورانه و تمسخر آمیز بود، باز گفت:

«خوب، چیه؟ مگر تو خودت آن شب برایم اقرار نکردی

که فورستیه را فریب می دادی؟» و بالحن سخت دلسوزانه ای افزود:

«بیچاره فورستیه!»

مادلن حرف او را لایق جواب ندانسته پشت به او کرد ، و پس از يك دقيقه سکوت ، باز رشته سخن را به دست گرفته گفت :  
 «شنبه مهمان خواهیم داشت. مادام لاروش-ماتیو با کنس  
 دوپرسمور ، برای شام اینجا خواهند آمد . آیا مایلی ریوال و نور-  
 بردو وارن را هم دعوت کنی ؟ من فردا به سراغ خانم والتر و خانم  
 دو مارل خواهم رفت شاید مادام ریسلن را هم خبر کنیم.»  
 از چند زمانی به این سو ، مادلن با استفاده از نفوذ سیاسی شوهرش ،  
 رابطه‌هایی برقرار می‌کرد ، تازنان سناتورها و نمایندگان مجلس  
 را که به پشتیبانی «زندگی فرانسه» نیاز داشتند ، به میل یا به زور  
 به خانه خود بکشانند .

دو-دو آ جواب داد :

«بسیار خوب . ریوال و نوربر با من.»

ژرژ راضی بود و دستها را به هم می‌مالید ، زیرا راهی یافته  
 بود که اره جان همسرش شود و کینه پنهانی و حسادت مبهم و جانکزایی  
 را ترفی دهد که از گردش بوآ دو بولونی به این سو در دلش جوانه زده  
 بود . دیگر هر وقت از فورستیه سخن می‌گفت صفت «دیوث» را  
 درباره اش به کار می‌برد . خوب حس می‌کرد که سرانجام ، این کار -  
 مادلن را از کوره به در خواهد کرد . و همان شب متجاوز از ده بار  
 فرصتی برای او پیدا شد که با سادگی ریشخند آمیزی نام فورستیه  
 دیوث را بر زبان آورد .

او دیگر با مرده دشمنی نداشت ؛ انتقام او رامی‌کنشید .  
 همسرش نشنیده می‌گرفت و در برابر او متبسم و بی‌اعتنای ماند.  
 فردای آن روز ، چون مادلن قرار بود شخصاً از خانم والتر  
 دعوت کند ، ژرژ بر آن شد که پیشدستی کند ، تا از همسر ار باب در خلوت  
 دیدار کند و ببیند آیا به راستی این زن به وی علاقه مند است . دل بستگی  
 خانم والتر برایش خوشایند و غرور انگیز بود . وانگهی... اگر دست  
 می‌داد ، چرا پاپس باشد ؟

هنوز ساعت دو بود که به خیابان مالزرب رسید . او را به سالن  
 راهنمایی کردند . منتظر نشست .

سرو کله خانم والتر پیدا شد که با شتاب سرور آمیزی دست  
راه سوی زرژ پیش آورد .  
«چه شد که یادما کردید؟»

- منظوری جز دیدارتان نداشتم. نیرویی مرا به نزد شما سوق  
داده است، نمی دانم چرا، علتی ندارد که به شما بگویم. همینطوری  
آمده ام. آیا از اینکه سر صبح به دیدارتان آمده ام و با این بهر یایی  
توضیح می دهم مرا می بخشید؟

این را با خوش محضری و شوخزبانی، با تبسمی بر لب و آهنگی  
جدی در گفتار، می گفت .

خانم والتر که متعجب و کمی سرخ شده بود، بالکنت گفت:  
«اما... واقعا... سردر نمی آورم... متحیرم...»

زرژ افزود:  
«این خود اظهار عشقی است با شوخزبانی تا به وحشت نیفتید.»  
آنان در کنار هم نشسته بودند. خانم والتر جریان را به  
شوخی گرفت و گفت:

- پس این یک اظهار عشق است... جدی؟  
- البته مدتی است که می خواستم عشقم را به شما اظهار کنم،  
حتی مدت مدیدی است. ولی، جرئت نمی کردم. چون می گویند  
که شما بسیار جدی و سخت دلید...»

خانم والتر که اطمینان خاطرش را بازیافته بود جواب داد:  
«چرا امروز را انتخاب کرده اید؟»

- نمی دانم. سپس صدا را آهسته تر کرده گفت: «یا اگر بهتر  
بگویم، به این سبب که از دیروز به این سو جز در فکر شما نیستم.»  
رنک خانم والتر ناگهان پرید و بالکنت گفت:

- «خوب، دیگر این بچگیها بس است، از چیز دیگری صحبت کنیم.»  
اما زرژ چنان بی مقدمه به پایش افتاده بود که او ترسید. خواست  
از جا برخیزد؛ ولی زرژ که دوبار ویش را به کمر او قلاب کرده بود،  
بازور نگاهش می داشت؛ و با صدای پرشوری هدهاش می گفت:

«بله، این درست است که از دیر باز دیوانه وار دوستان دارم.  
جوایی به من ندهود. چه باید کرد. من دیوانه شما هستم! شما را

دوست دارم... اوه ! اگر می دانستید چه اندازه دوستتان دارم»  
خانم والتر داشت خفه می شد ، نفس نفس می زد ، می کوشید سخن بگوید ، اما يك كلمه هم نمی توانست به زبان راند . او رادو دستی از خود دور می کرد ، و موهایش را گرفته بود تا دهان او را که می دید به دهان خودش نزدیک می شود دورنگهدارد ، و سر را فندتند ، از راست به چپ و از چپ به راست ، می چرخاند ، در حالی که چشمها را بسته بود تا دیگر او را نبیند .

- ژرژ از روی پیراهن به بدن او دست می کشید ، با او دور می رفت و دستمالش می کرد ؛ و او با این نوازش ماهرانه وتند از حال می رفت . ژرژ ناگهان از جا برخاست و خواست او را در بغل گیرد ، اما خانم والتر ، در همان يك آن آزادی ، خود را پس کشیده و از دستی در رفته بود ، و اکنون از لابه لای صندلیها در حال فرار بود .

- ژرژ این تعقیب را مسخره دید ، و صورتش را میان دستها گرفته ، خود را روی يك صندلی انداخت و هق هقهای تشنج آمیز ساختگی به راه انداخت .

سپس از جا برخاست و با نگر زده ، «خدا نگهدار ! خدا نگهدار !» و پابه فرار گذاشت .

- در راهرو ، عصای خود را به آرامی برداشت و به خیابان پانواده پیش خود گفت : «خداوندا ! گمان می کنم که کار روبه راه است.» و به تلگرافخانه رفت تا آبی کوتاهی برای کلوتیلد بفرستد ، و برای فردای آن روز وعده دیدار دهد .

چون وقت هر روزی به خانه برگشت به همسرش گفت :  
«خوب ، همه مهمانهایت برای شام خواهند آمد؟»

مادلن جواب داد ، «بله ؛ فقط خانم والتر مانده که معلوم نیست آزاد باشد . دودل بود و بامن از تمهد و از وجدان سخن می گفت که سردرنیاوردم . خلاصه ، حالت او به نظر بسیار عجیب و غریب آمد . مهم نیست ، امیدوارم که با همه اینها بیاید.»

ژرژ شانهها را بالا انداخته گفت :

«هه ، البته که خواهد آمد.»

با این همه ، ژرژ چندان اطمینانی نداشت و تا روز مهمانی  
دلواپس ماند .

صبح روز مهمانی ، یادداشتی از زن ارباب ، به دست مادرش  
رسید ، « بازحمت زیاد خود را خلاص کردم و خدمت خواهم رسید .  
اما شوهرم نمی تواند همراه من باشد . »

دو-روا فکر کرد ، « بسیار خوب کاری کردم که دوباره به  
نزدش برنگشتم . حالا ساکت شده : مواظب باش . » با این همه با اندکی  
تشویش در انتظار ورود او ماند . خانم والتر بسیار آرام ، کمی سرد  
و اندکی با تفرعن وارد شد . ژرژ خود را بسیار خاکسار ، با ملاحظه  
و قرفا بردار نشان داد .

خانمهای لاروش - ماتیو و ریسولن با شوهران خود آمده  
بودند . و یککتس دویرسمور از مجلسهای اشرافی سخن گفت . خانم  
دومارل با تفنن عجیبی که در آرایش و لباس به کار کرده بود ، فریبا  
بوده لباس اسپانیولی زرد و سیاهی به برداشت که درست چسباندام  
زیبارسینه و بازوان گوشالتویش بود ، و سر کوچک گنجشکیش را پر-  
و قارتر می ساخت .

دو-روا خانم والتر را دست راست خود نشانده بود ، و سر  
شام ، جز از چیزهای جدی ، آن هم با احترامی گزافه آمیز ، با او سخن  
ننگفت . گاه به گاه به کلوتیلد نظر می افکند و در دل می اندیشید ،  
« راستی که زیبا تر و شادابتر است . » سپس چشمهایش متوجه زنش می شد ،  
و هر چند نسبت به او خشمی فروخورده ، سرسخت و خبیثت آمیز در  
دل داشت ، وی را چیز بدی نمی دید .

زن ارباب ، از این جهت تحریکش می کرد که دست یافتن  
بر او دشوار بود و مردها همیشه خواستار چیز تازه اند .

خانم والتر خواست زود به خانه برگردد .

ژرژ گفت : « من همراهتان خواهم آمد . »

خانم والتر نپذیرفت . ژرژ پافشاری می کرد و می گفت :

« چرا نمی خواهید ؟ سخت از شما می رنجم . نگذارید خیال

کنم که گناهم را نبخشیده اید . می بینید چقدر آرامم . »

خانم والتر جواب داد :

«خوب نیست مهمانان را این طورتها بگذارید .»

ژرژ تبسمی کرد :

«به ! بیست دقیقه بیشتر طول نمی کشد . حتی متوجه هم نخواهند شد . اگر خواهش مرا رد کنید ، خنجر به دلم زده آید .»

خانم والتر به زمزمه گفت :

«باشد ، می پذیرم .»

اما همینکه سوار کالسکه شدند ، ژرژ دستش را گرفت و باولع بوسیده گفت :

«دوستان دارم . بگذارید این را به شما بگویم . دست به شما نخواهم زد . تنها دلم می خواهد همداش به شما بگویم که دوستان دارم .»

خانم والتر به لکنت می گفت :

«اوه ! ... بعد از آن قولی که به من دادید ... این حرفها

خوب نیست ... خوب نیست ...»

ژرژ چنین وانمود کرد که با تلاش زیاد خودداری می کند ، سپس انکار صدایش را آرام نگاه می دارد گفت : «بیایید ، می بینید چگونه جلو خودم را می گیرم ؟ و با این وصف ... آخر بگذارید تنها همین را به شما بگویم که دوستان دارم ... و هر روز آن را برای شما تکرار کنم ... بله ، بگذارید به نزدیکان بیایم و پنج دقیقه ای به پایتان بیفتم ، سیمای محبوبتان را تماشا کنم ، و این سه کلمه را به زبان آورم .»

خانم والتر که دست خود را به دست او سپرده بود نفس زنان جواب داد :

«نه ، من نمی توانم ، نمی خواهم . فکر حرف مردم را بکنید ، فکر خدمتکاران و دخترانم را بکنید ، نه ، نه این نشدنی است .»

ژرژ باز گفت ، «بی دیدن شما ، زندگی دیگر برایم میسر نیست . خواه منزل شما ، خواه جای دیگر ، روزی يك دقیقه هم که شده ، باید شمارا ببینم ، دست شما را به دست گیرم ، عطر پیراهنتان را به

مشام کشم ، اندامتان را ، چشمهای درشت زیبایتان را که دیوانه‌ام می‌سازند ، تماشا کنم .»

خانم والتر ، با تن لرزان ، این گلبانگ کهنه عشق را گوش می‌کرد و به لکنت می‌گفت :

«نه ... نه ... غیرممکن است . ساکت شوید !»

ژرژ ، بسیار آهسته ، درگوشش ، با او سخن می‌گفت . و می‌دانست که این یکی را باید خرده خرده ، به چنگ آورد ، این زن ساده را که می‌بایستی حساسش کرد ، ابتدا هر جا که خودش می‌خواهد ، سپس هر جا که ژرژ می‌خواهد ، وعده دیدار دهد ،

«گوش کنید ... لازم است ... من شما را خواهم دید ... دم درخانه‌تان ... مانند یک گدا ... منتظران خواهم ماند . اگر شما پایین نیایید ، من بالا خواهم آمد ... البته شما را خواهم دید ... شما را خواهم دید ... فردا .»

او همه‌اش می‌گفت ، «نه ، نه ، نه ، نیاید . اصلا شما را به خود راه نخواهم داد . فکر دخترانم را بکنید .»

— پس به من بگویید ، کجا شما را خواهم دید ... در کوچه ... هر جا که می‌خواهد باشد ... هر ساعتی که شما بخواهید ... به شرطی که شما را ببینم ... سلامتتان خواهم کرد ... به شما خواهم گفت ، «دوستان دارم» . و بی‌کارم خواهم رفت .

او که گیج و حیران شده بود ، دودل بود . و چون کالسکه از درخانه‌شان داشت رد می‌شد ، به تندوی زمزمه کرد :

«باشد ، فردا ساعت سه و نیم ، در تری نته ، خواهم بود .»  
سپس ، چون پیاده شد ، به سورچی بانگ زد : «آقای دو-دو آ را به منزلی برسانید .»

چون ژرژ به منزل رسید ، همسرش پرسید :

«کجا جیم شده بودی ؟»

وی آهسته جواب داد : «برای یک منابر فوری به تلگرافخانه رفته بودم .»

خانم دو مارل نزدیک شد و گفت : «بل-آمی . مرا خواهید

رساند؟ می‌دانید که من راه به این دوری را جز با این شرط نمی‌آیم.»

سپس روبه مادران کرده گفت:

«حسودیت نمی‌شه»

خانم دودرو آشمرده جواب داد: «نه زیاد.»

مهمانها داشتند می‌رفتند. خانم لاروش - ماتیو. ریخت یک کفایت ریز نقش شهرستانی را داشت. وی دختر یک سردفتر بود، و لاروش که در آن هنگام وکیل دادگستری میانه حالی بیشتر نبود او را به زنی گرفته بود. مادام ریسولن، که پیرو پرمدعا بود، آدمی را به یاد ماماهاى قدیم می‌انداخت که در قرائتخانه‌ها چیز یاد گرفته باشند. و یکنتس دوپرسمور، با تفرعن نگاهشان می‌کرد. و «پنجۀ سفیدش» با اکرام با این دستهای زمخت تماس می‌یافت.

کلوتیلد، که غرق توری بود هنگام عبور از درمی که به راه پله بازمی‌شد به مادران گفت:

«مهمانیت نقصی نداشت. در آتیۀ نزدیکی، اولین سالن سیاسی پاریس از آن تو خواهد شد.»

همینکه با زرتنها ماند، او را دریغل فشر دو گفت:

«اوه، بل - آمی عزیز، من هر روز بیش از روز پیش دوست

دارم.»

کالسکه‌ای که سوارش بودند، چون کشتی بالاپایین می‌رفت.

کلوتیلد گفت: «اتاق خودمان چیز دیگری است.»

زرت جواب داد: «اوه، البته» اما همه فکر و حواسش متوجه

خانم والتر بود.

میدان تریسته ، زیر آفتاب رخشان ماه ژویه تقریباً خلوت بود . گرمای سنگین مردم پاریس را بیتاب کرده بود ، گفتم هوای دم کرده وسوزان جو . روی شهر فرو افتاده است ، هوایی که با غلظت وداغی خود سینه را آزار می داد .

آبشارهای کوچک ، مقابل کلیسا به آرامی فرو می ریخت . آنها از ریزش پیوسته خسته به نظر می آمدند و به نوبه خود بی حال و وارفته بودند . و آب حوضچه ای که برگها و خرده های کاغذ رویش شناور بودند ، کمی سبز و ش ، غلیظ و زنگاری می نمود .

سگی که از روی لبه سنگی حوض پریده بود ، در این آب مشکوک آب نمی می کرد . چند تنی که روی نیمکت های باغچه گرد حاشیه دروازه نشسته بودند ، با اشتیاق این حیوان را تماشا می کردند .

دو دو ساعت خود را از جیب بیرون آورد . تازه ساعت سه بود و او نیم ساعت زودتر رسیده بود .

به این وعده دیدار می اندیشید و می خندید . با خود می گفت ، « کلیساها به درد همه کارهای اومی خورند . از اینکه با يك یهودی ازدواج کرده ، دلداریش می دهند . در جهان سیاست روش اعتراض آمیز ، در محافل اشرافی رفتاری شایسته ، و برای دیدارهای

عاشقانه اش پناهگاهی امن به وی ارزانی می‌دارند. و این همان عادت به کار بردن مذهب است به عنوان يك چتر. اگر هوا خوب باشد ، عصاست ؛ اگر آفتاب داغ باشد، چتر آفتابی است؛ اگر باران بیاید چتر است ؛ و اگر از خانه بیرون نیایند، آن را درس‌سرا می‌گذارند. و صدها از این نوع زنان هستند که خودشان خدای نیک را به چیزی نمی‌شمرند، اما حاضر نیستند کسی بدش را بگوید و در موقع خود نیز او را چون دلال محبت به کار می‌گیرند . اگر به آنها پیشنهاد شود که به مهمانخانه‌ای مجهز بیایند این را تنگ و رسوایی می‌شمارند، ولی عشق‌بازی در پای محرابها ، به چشمشان بر ساده می‌آید .

بسیار آهسته کنار حوض قدم می‌زد ، سپس به ساعت هناره ناقوس نگاه کرد که دودقیقه از ساعت او جلوتر بود، و می‌گفت ساعت سه و پنج دقیقه است .

بهتر دانست نوبی کلیسا برود و داخل شد .

هوای خنکی چون هوای سرداب در او اثر بخشید؛ با احساس خوشبختی آن را فرورد ، سپس برای آشنائی کامل با محل، شبستان را دور زد .

گامهای منظم دیگری. که گاهی قطع و بازار نو آغاز می‌شد ، در ته این بنای فراخ ، به صدای پاهای او که طنینش زیر طاق بلند بر می‌خاست ، جواب می‌داد . این کنجکاو در او بیدار شد که صاحب یا را بشناسد . جوینای او شد . مرد چاق طاسی را دید که به بالا نظر دوخته و کلاهش به پشت افتاده بود و همچنان راه می‌رفت .

جای جای، پیرزنی سرش را در میان دستها پنهان کرده و زنان زده و به نیایش ایستاده بود .

نوعی احساس انزوا ، خلوت، و آرامش و صفا روح را فرا- می‌گرفت. نوری که از جامهای کوچک و رنگارنگ شیشه به درون می‌تافت ، چشمها را می‌نواخت و آرام می‌بخشید .

دور و آ محیط آنها را «سخت خوش» یافت .

به نزدیک در برگشت، و دوباره به ساعتش نگاه کرد . هنوز ساعت، سه و ربع بود. در مدخل راه و اصلی نشست، و تأسف می‌خورد

که نمی‌توان سیکاری کشید . در ته کلیسا ، نزدیک جایگاه کشیشان ، صدای پاهای شمرده همان آقای چاق ، همچنان شنیده می‌شد .

یک نفر وارد شد . زرز تندی به عقب برگشت . یک زن معمولی با دامن پشمی بود . زن بینوایی بود که در کنار اولین صندلی به زانو افتاد .

دستها را به هم چسبانده ، سر به سوی آسمان کرده ، غرق عالم نیایش و نیاز ، بیحرکت ایستاد .

دوررو آ با علاقه تماشايش می‌کرد ، و از خود می‌پرسید که چه غصه و غمی ، و کدام درد و حرمانی ، ممکن است این دل بی‌مقدار را در هم شکسته باشد . به خوبی پیدا بود ، که از فقر جانش به لب آمده است . شاید هنوز شوهری داشته است که به قصد کشت او را می‌زده ، یا فرزندی که در حال نزع بوده است .

در خیال زمزمه می‌کرد ، «موجودات بیچاره ، آری بیچارگانى هستند که رنج می‌کشند.» و بر طبیعت بی‌رحم خشم آورد . سپس اندیشید که این مستمندان ، هیچ نباشد ، معتقدند که در جهان بالاکسی به فکرشان هست ، و این فقر و تهیدستی‌شان در لوح آسمانی نوشته شده و با ایشان به قدر برفشان است . آری «در آن بالا» ، اما آن بالا کجاست ؟

و دوررو آ که سکوت کلیسا ، به خیال‌پروری‌های دورو دراز رهنمونیش می‌کرد ، با اندیشه‌ای در بله سراسر جهان آفرینش دآوری کرده ، زیر لب این جمله را بر زبان راند : «این همه هیچ و یوج است.»

خش خش پیراهنی او را از جا براند ، خود او بود . زرز از جا برخاست ، تندی جلورفت . حریف دستش را پیش نیاورد ، و آهسته زمزمه کرد .

«چند لحظه‌ای بیش وقت ندارم ، باید برگردم ، کنار من به زانو درآیید ، تا متوجه ما نشوند.»

و خود او در شبستان بزرگ پیش رفت ، و همچون زنی که به همه سوراخ سنبه‌های کلیسا آشناست ، جای مناسب و مطمئنی را سراغ

گرفت . بر رخسارش توری کلفتی کشیده شده بود . و چنان خاموش و آهسته گام برمی داشت ، که به زحمت صدای آن شنیده می شد . چون به جایگاه کشتیان نزدیک شد ، برگشت ، و با لحنی اسرار آمیز که همواره در کلیساها اختیاری می شود ، جوینده جوینده گفت :

«حاشیهٔ شبستان بهتراست ، اینجا زیاد جلو چشمیم .»  
سر را فرود آورد و به نشانهٔ احترام زانو را اندکی خم کرد و بدین سان به ظرف مقدس درود گفت ، سپس به جانب راست چرخید ، کمی رو به سوی در ورودی آمد ، آنگاه دل بر روی نهاد و کرسی نیایشی را اختیار کرد و به زانو در آمد .  
زر زکری نیایش پهلو دستی را برگزید و همینکه در حالت دعا بیحرکت ایستادند گفت :

«متشکرم ، متشکرم . شما را می پرستم . همیشه دلم می خواست که این را به شما بگویم ، به شما بگویم که چه شد مهرتان به دلم راه یافت و چگونه به اولین نظر شیفته و دلباختهٔ شما گشتم ... آیا روزی به من جواز خواهید داد که راز دلم را بگویم و همه اینها را برایتان شرح دهم ؟»

زن در حال تأمل و تفکری عمیق ، به حرفهای او گوش می داد ، گفتی چیزی نمی شنود . از لای انگشتان خود جواب داد ،  
«من دیوانه ام که می گذارم این طور با من صحبت کنید ، دیوانه ام که به دیدارتان آمده ام ، دیوانه ام که این کارها را می کنم ، که می گذارم باور کنید این ... این ... این ماجرا می تواند دنبال داشته باشد . آن را از سر به در کنید ، چاره نیست ، و هرگز از آن با من حرف نزنید .»

منتظر ماند ، زر زدنبال جواب می گفت ، دنبال کلماتی قاطع و پر شور ، اما چون نمی توانست ، اطوار را چاشنی گفتار کند ، کارش فلج مانده بود .

رشتهٔ سخن را از نوبه دست گرفته گفت :  
«من هیچ توقمی ندارم ... هیچ امیدی ندارم ، شما رادوست

دارم . هر چه بکنید این را چندان و با آنچنان نیرو و حرارت می تکرار  
خواهم کرد ، تا سرانجام به چگونگی پی برید . می خواهم مهرم  
را در وجودتان رخنه دهم ، و آن را کلمه به کلمه ، ساعت به ساعت ،  
روز به روز ، در روحتان بچکانم . تا سرانجام ، چون مایعی که قطره  
قطره بریزد در شما عجب شود ، شما را مهربان و نرم سازد و سپس به  
قهر و ادارتان کند که در جوابم بگویند ، « من نیز شما را دوست  
دارم . »

ز رُحس می کرد که شانه حریف به او تکیه کرده و می لرزد و  
گلویش می تپد ؛ وزن جوان ، بسیار تند ، زیر لب گفت ؛  
« من هم شما را دوست دارم . »

ز رُز از جای پدید گشتی ضربه سختی بر او فرود آمده است . پس  
آهی کشید و گفت ؛

« اوه ! خدای من ! ... »

زن جوان ، با صدای بریده بریده ای باز گفت ؛  
« آیا روا بود که این را به شما بگویم ؛ خود را گناهکار و  
خوار احساس می کنم ... من ... که دو دختر دارم ... خدایا از من  
بسر نمی آید ... از من بر نمی آید ... باورم نمی شد ... به فکرم  
نمی رسد ... فوق طاقت ... فوق طاقت من است . باور کنید ... باور  
کنید ... تا به حال عاشق هیچ کس نشده ام ... جز شما ... سوگند  
می خورم . و یک سال است که در خفا ، در خلوت دل ، دوستان دارم ،  
او ه ! چقدر رنج کشیدم ، و با خود پنجه کرده ام ، دیگر تاب ندارم ،  
دوستان دارم ... »

دستهای نهایشگرش را بر رخسارش نهاده می گریست ، و سراسر  
تنش که از شدت هیجان به تکان در آمده بود می لرزید .  
ز رُز آهسته گفت ؛ « دوستان را به من بدهید ، تا لمس کنم .  
بفشارم ... »

آهسته دست را از روی چهره برداشت . ز رُز دید که گونه اش  
سخت اشک آلود است و یک دانه اشک بر سر مژگانش نشسته و نزدیک  
است فرو چکد .

دست او را در دست گرفته بود و می‌فشرده ؛  
«اوه ! چقدر دلم می‌خواست اشکها پتان را سر کشم.»  
او به بی‌انگی آهسته و شکسته که به ناله‌ای شباهت داشت  
گفت ؛

«من از خود بیخود شده‌ام ... شما رعایت کنید !»  
ژرژ خنده‌اش گرفته بود . چگونه می‌شد در چنین جایی  
رعایت نکرد ؟

چون دیگر سخنان پرشوری نداشت ، دستی را که در چنگ  
خود داشت. روی قلب خود نهاده پرسید؛ «آیا تپش آن را احساس  
می‌کنید ؟»

اما از چند لحظه باز، صدای گامهای منظم رهرو از نزدیک  
شنیده می‌شد. وی محرابهارا طواف کرده بود، و دست کم دوم باری بود  
که از راه شیستان کوچک دست راست رو به پایین می‌آمد . چون  
خانم والشردید کاملاً به ستونی که حایل اوست نزدیک گشته ، دست  
خود را از چنگ ژرژ بیرون کشید، و بازرخارش را پوشانید .

و هر دو بیحرکت، زانو زده به جا ماندند ، گفشی با هم دست  
نیاز به سوی آسمان بر آورده‌اند. آقای چاق از کنارشان گذشت، نگاهی  
دیمی بر آنها افکند، و در حالی که کلاهش همچنان به پشتش چسبیده  
بود ، در پایین کلیسا از نظر دور شد .

اما دو-رو آ که در پی آن بود تا در جای دیگری سوای  
ترینیته، از او وعده دیدار بگیرد، آهسته گفت ؛  
«فردا شما را کجا خواهم دید ؟»

جوابی نداد . گفشی بیجان است و به صورت پیکره نیایش  
درآمده است .

ژرژ باز گفت ؛ «حاضرید فردا در پارک مونسو دیدار تازه  
کنیم ؟»

وی چهره‌اش را که باردیگر نقاب از روی آن کنار زده بود به  
سوی ژرژ گردانید، چهره‌اش به رنگ مهتاب و ازرنج و دردی هولناک  
درهم فشرده بود . با صدایی بریده بریده گفت؛

«مرا به حال خودم بگذارید ... مرا حالا به حال خودم بگذارید ... از اینجا بروید... تنها برای پنج دقیقه از اینجا دور شوید، من در کنار تان زیاد رنج می‌کشم ... می‌خواهم نیایش کنم ... نمی‌توانم ... از اینجا بروید ... بگذارید دعا کنم ... تنها باشم ... پنج دقیقه ... دیگر تپ ندارم . بگذارید از خدا بخواهم که مرا ببخشاید ... نجاتم دهد ... مرا به حال خودم بگذارید ... پنج دقیقه ...»

چهره‌اش چنان دگرگون و منقلب و رخسارش چنان دردمند بود که ژرژ بی‌آنکه لب بگشاید از جا برخاست، و بعد پس‌از آن‌دگی تردید پرسید : «همین الان برگردم ؟»  
با سر اشاره‌ای کرد که مفهومی این بود : «بله ، همین الان.»  
ژرژ به سوی جایگاه کشیشان رفت.

آن‌گاه زن جوان کوشید تا نیایش کند. کوشید تا با استغاثه‌ای فوق بشری خدا را بخواند، و با تنی لرزان و روحی پریشان سر به سوی آسمان کرده بانگ بر آورد : «خدایا، رحم کن!»  
از سرخشم فراوان چشمها را فرومی‌بست ، تا دیگر کسی را که هم اکنون از آنجا رفته بود نینداند ، او را از خیال خود می‌راند، درست‌تر با اودست و پا می‌زد، اما به جای رؤیای آسمانی که در آن حال درماندگی دل، چشم به راهش بود، همه‌اش سبیل تا بخورده‌ی مرد جوانک را می‌دید .

یکسال بود که روزوشب، با این وسوسه‌ی روزافزون ، با این خیالی که در خواب و بیداری با او بود و شبهایش را آشفته و پریشان می‌ساخت، در کشمکش بود .

حس می‌کرد که چون جانوری به دام افتاده ، گرفتار بندشده، و به چنگال این مرد، که تنها با کرک پشت لب و رنگ چشمانش او را از پای افکنده ، رها شده است .

و اکنون در این کلیسا، در آستان خداوند، خود را ناتوانتر، تنها تر و از دست رفته تر از هنگامی می‌یافت که در خانه بود . دیگر نیایش و نیاز از او بر نمی‌آمد، دیگر جز در اندیشه‌ی او نمی‌توانست باشد .

هنوز هیچ نشده ازدوری اورنج می کشید. با اینهمه نومیدانه مبارزه می کرد، از خود دفاع می کرد، با همه نیروی و روحش به یاری می خواند. او که به عمرش نلغزیده بود، آرزوی کرد بعیرد و اینچنین از پای نیفتد. سخنانی مدهوشانه از سراسفائه زمزمه می کرد؛ اما گوش و حواسش در پی صدای گاههای ژر بود که در آن سوی طاقماهای شیستان رفته رفته آهسته ترمی شد.

دانست که کارش تمام، و پیکار بهوده است! با اینهمه دلش نمی خواست تسلیم شود، و دچار بحرانی عصبی شد که زنان را با دل پرتیش، شیون کنان و بیجان به خاک می افکند. همه اندامهایش به لرزه افتاده بود، و خوب حس می کرد که نزدیک است بیفتد، میان صندلیها غلت بخورد و فریادهای جانخراش از سینه برآورد. کسی با گامهای تند نزدیک می شد. زن جوان سر بگردانید. یکی از کشیشان بود. آنگاه بلند شد، دستهای جنت شده اش را پیش آورده به سوی او دوید و زیر لب گفت:

«اوه! نجاتم بدهید! نجاتم بدهید!»

کشیش حیرت زده ایستاد:

«خانم، چه می خواهید؟»

— می خواهم که نجاتم بدهید. بر من رحم کنید. اگر به دادم نرسید، از دست می روم.

کشیش به او نگاه کرد و از خود می پرسید که آیا این زن دیوانه نیست؟ باز گفت:

«چه کاری برای شما از دستم ساخته است؟»

وی جوانی بود درشت اندام، کمی قرص، با گونه هایی پر و آویزان که سایه ریشی به دقت تراشیده بر آن نشسته بود. نایب کشیش خوش سیمای کوی اعیان نشین تهر بود که زنان توانگر توبه کار، مشتریان همیشگیش بودند.

زن جوان گفت:

— اعتراف مرا بشنوید، و اندرزم دهید، یاریم کنید، بگویید

چه باید بکنم!

کشیش جواب داد :

«شنبه‌ها از ساعت سه تا شش برای شنیدن اعتراف آماده‌ام.»  
زن جوان باز روی او را گرفته می‌فشرد، و همه‌اش می‌گفت:

«نه ! نه ! نه ! همین آآن ! همین آآن ! این کار لازم است ! او

آنجاست ! در همین کلیسا ! منتظر من است .»

کشیش پرسید :

«چه کسی منتظر شما است ؟»  
- يك مرد ... که اگر نجاتم ندهید ... نابودم خواهد کرد ...  
گرفتارم خواهد کرد . دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم ... زیاده  
ناتوانم ... زیاده ناتوان ... چندان ناتوان . . . چندان ناتوان ! ...  
به پای او افتاد ، و حق‌حق کنان گفت :

«اوه ! پدر روحانی ، به من رحم کنید ! شما را به خدا، نجاتم  
دهید، نجاتم دهید!»

به قباب سیاهش چسبیده بود تا او نتواند از چنگش در رود؛  
و کشیش ، نگران و پریشان به هر سو می‌نگریست که می‌آید نگاه  
بدخواه یا زهد پیشه‌ای بر این زن که به یایش افتاده ، بیفتد .  
کشیش هنگامی که سرانجام خانم والتر دانست که وی از چنگش  
بدر نخواهد رفت ، گفت :

«برخیزید . اتفاقاً کلید اعتراف‌گاه همراه من است .» و در  
حالی که جیب خود را می‌گشت ، دسته کلیدی درآورد ، یکی را  
برداشت و با گامهای تند به جانب اتاقکهای چوبینی شتافت ، که  
در حکم زباله دانیهای روح‌خند و مؤمنان گناهان خویش را در آن  
خالی می‌کنند .

کشیش از در وسط وارد شد و آن را به روی خود بست ، و  
خانم والتر خود را به درون بستوی تنگ پهلوی اتاقک افکنده ،  
با حرارت و با شوق امیدوارانه‌ای زیر لب گفت : «پدر روحانی ، در  
حق من دعای خیر کنید ، زیرا من گناه کرده‌ام .»

• • • • •

دو-رو آجایگاه کشیشان را طواف کرده، از شبستان دست چپ  
رو به پایین آمد. به وسط شبستان نزدیک شده بود که به همان آقای  
چاق و طامس برخورد، و دید همچنان به آهستگی روان است، و از  
خود پرسید:

«این یارو در اینجا چه کار دارد؟»

پرسه زن هم قدمها را کندتر کرده بود و طوری به ژرژ نگاه  
می کرد که پیدا بود می خواهد با او در صحبت را باز کند. چون نزدیک  
نزدیک شد، سلام کرد و بسیار عؤدبانه پرسید:

«آقا از اینکه مزاحم شدم عذر می خواهم، اما ممکن است  
به من بگویید، این بنا در چه زمانی ساخته شده است؟»  
دو-رو آ جواب داد:

«راستش را بخواهید، چندان چیزی در این باره نمی دانم،  
به گمانم بیست یا بیست و پنج سال است که ساخته شده. این نخستین  
بار است که من در آن یا می گذارم.»

— من هم مثل شما، من هرگز این بنا را ندیده بودم.  
آنگاه، روزنامه نگار، که کنجکاو شده بود، باز رشته سخن را  
به دست گرفته گفت:

«می بینم که با دقت بسیار از آن بازدید می کنید، جزئیاتش  
را از نظر می گذرانید.»

آن دیگر به حال تسلیم و رضا گفت: «آقا، من از آن بازدید  
نمی کنم، منتظر هم سرم هستم که در اینجا با من وعده دیدار داشته و  
بسیار دیر کرده است.»

سپس ساکت شد، و پس از چند ثانیه افزود:

«هوای بیرون بسیار گرم است.»

دو-رو آ و راندازش می کرد، زیرا از قیافه اش خوشش آمده  
بود، و ناگهان به فکرش رسید که به فورستیه شباهت زیادی دارد.  
گفت:

— شما اهل شهرستانید؟

— بله . من اهل «رن» هستم . شما چطور آقا ، برای تماشا  
به این کلیسا آمده اید ؟

— نه . منتظر زنی هستم . و پس از خدا حافظی ، لبخند زنان  
دور شد .

چون نزدیک در بزرگ رسید همان زن فقیر را دوباره دید  
که همچنان زانو زده سرگرم نیایش بود . و با خود اندیشید ، «خدا یا!  
استفائه او چه طولانی است .» این بار دیگر متأثر نبود و دلش به حال  
اونمی سوخت .

از آنجا گذشت ، و آهسته از شبستان دست راست رو به بالا  
رفت ، تا خانم والتر را پیدا کند .

از دور به نقطه ای چشم دوخته بود که او را در آن جا گذاشته  
بود ، و از اینکه مشاهده اش نکرد ، در عجب شد . خیال کرد ستون  
را عوضی گرفته ، تا آخرین ستون رفت و دوباره برگشت . پس آورفته  
بود ، زرژمتحیر و خشمگین بر جای ماند . سپس خیال بست که وی به  
دنالش می گردد ، و یک بار دیگر کلیسا را طواف کرد . چون اثری  
از او نیافت ، برگشت و روی همان صندلی که خانم والتر جا گرفته  
بود ، نشست ، به این امید که خواهد آمد و در آنجا به او خواهد  
پیوست . و چشم به راه ماند .

چیزی نگذشت که زمزمه خفیفی دقت او را جلب کرد . در  
این گوشه کلیسا هیچ کس را ندیده بود . پس این نجوا از که بود ؟  
ازجا برخاست تا جویا شود ، و در نمازخانه پهلویی چشمش به درهای  
اعترافگاه افتاد . گوشه پیراهنی از یکی از این درها بیرون مانده و  
روی زمین افتاده بود . نزدیک شد تا ببیند صاحب آن کیست . او را  
باز شناخت . او در حال اعتراف بود ! ...

هوس آتشی در دل حس کرد که شانه هایش را گرفته از این  
قفص بیرونش کند . اما پیش خود فکر کرد ، هوشش حالا نوبت  
کشیش است . فردا نوبت من خواهد بود . « و آرام روبه روی

---

۱ . Rennes از شهرهای فرانسه در مغرب پاریس . م.

توبه گاهها نشست و در حالی که اکنون به سراسر ماجرا پوزخند می زد، منتظر نوبت خود ماند .

دیری در انتظار ماند . عاقبت ، خانم والتر برخاست ، رو برگرداند ، او را دید و به سویش آمد . چهره ای سرد و جدی داشت . گفت : « آقا ، خواهش می کنم همراه من نیایید ، دنبال من به راه نیفتید و دیگر تنها به خانه من نیایید . وگرنه ابداً شما را نخواهم پذیرفت . خدا نگهدار! »

و با خرام و رفتاری شایسته از آنجا رفت .  
زُرز گداشت تا او دور شود ، چه به این اصل پایند بود که در سیر طبیعی وقایع به قهر تصرف نکند . سپس ، چون کشیش ، اندکی پیریشان ، از اتاق خود بیرون می آمد . یگراست به جانب او رفت و در ته چشمهایش نگاه کرد . تو صورتش غرزد ، « اگر این قبا به تنتان نبود ، صورت نکست یک جفت کشیده جانانه نوش می کرد. »  
سپس روی پاشنه های پا چرخ می زد و سوت زنان از کلیسا بیرون رفت .

آن آقای چاق ، کلاه برس ، دستها را به پشت زده زیر سایبان در کلیسا ایستاده بود و خسته از انتظار ، میدان وسیع و همه کوجهایی را که در آن سر بازمی کرد ، به پای نگاه می پیمود .

چون دو-روا از کنارش گذشت ، از هم خدا حافظی کردند .  
روزنامه نگار ، چون تنها ماند ، به آهنگ اداره « زندگی فرانسه » رو به پایین آمد . از همان لحظه ورود ، به دیدن جنب و جوش پیشخدمتها حس کرد که اتفاق تازه ای افتاده است ، و تندى به دفتر مدیر روزنامه رفت .

بابا والتر ، سرپا و عصائی ، مقاله ای را با جمله های بریده بریده املامی کرد ، و در فاصله هر بند از مقاله ، مأموریت هایی به خبرنگاران خود که دوروبرش فراهم آمده بودند می داد ، به موآرتار سفارهایی می کرد ، و نامه هایی را می گشود .

چون دو-روا وارد شد ، مدیر فریادی از شادی برکشید و گفت :

«آه! چه شامی، بل-آمی رسید!»

والتر کمی شرمنده سخترش را برید و یوزش خواست.

— ببخشید اگر شما را به این اسم خواندم، پیشامدها بسیار پریشتم کرده‌اند. وانگهی درخانه، صبح تا شام، از زبان همسر و دخترانم می‌شنوم که «بل-آمی» صداتان می‌کنند، من هم رفته رفته به همین اسم خوگرفتم. از می دلخور که نمی‌شوید؟»

ژرژ می‌خندید:

«ابدا. در این لقب چیزی نیست که برای من ناخوشایند

باشد.»

بابا و والتر باز گفت:

«بسیار خوب، پس من هم مثل دیگران شما را بل-آمی

لقب می‌دهم. بگذریم! جریان این است که وقایع مهمی روی داده است. کابینه با سیصد و ده رأی در مقابل یکصد و دور رأی سقوط کرده است. تعطیلات ما باز به بعد، به موسم گل نی<sup>۱</sup> موکول شد، و الان بیست و هشتم ماه ژوئیه است. اسپانیا بر سر مراکش ناراحت شده، و همین موجب سقوط دوران دولن<sup>۲</sup> و دارو دست‌اش شده است. ما سخت به تنگنا افتاده‌ایم. مارو، مأمور تشکیل کابینه جدید شده است. او ژنرال بوتن داکر را برای وزارت جنگ و دوست ما، لاروش - ماتیو را برای وزارت خارجه در نظر دارد. و وزارت کشور و نخست وزیری را خودش عهده‌دار خواهد بود. روزنامه مایک نشریه نیمه رسمی خواهد شد. من با تعیین خط مشی وزیران، سرمقاله خود را به صورت اعلام ساده اصول و برنامه کارخواهم درآورد.

---

۱ • در متن *calendes, aux calendes grecques*

یک اصطلاح گاه شماری رومی و نخستین روزماه نزد رومیان است و ربطی به یونان ندارد و مراد از *calendes grecques* وقتی است که هرگز نخواهد آمد. در فارسی به موسم «گل نی» برگردانده شد چون «نی» هرگز «گل» نمی‌کند. — م.

مردك لبخندی زد و بازگفت :

«البته همان راهی که آنها در نظر دارند دنبال کنند . اما در باره مسئله مراکش مطلبی جالب ، تازه ، یادداشت روزانه‌ای مؤثر و هیجان انگیز ، چه می‌دانم از همین چیزها لازم دارم . شما این را برایم پیدا کنید .»

دو-رو آ دمی فکر کرد ، سپس جواب داد :

«این کاریا من . من يك مقاله تحقیقی به شما می‌دهم درباره وضع سیاسی تمام مستعمرات افریقایی ما ، شامل تونس در دست چپ ، الجزایر در میان و مراکش در دست راست ، و این عبارت خواهد بود از تاریخچه اقوام ساکن این سرزمین پهناور ، و تاخت و تازی در مرکز مراکش ، تا واحه بزرگ «فی گیک» که پای «بیج اروپایی به آنجا نرسیده ، و انگیزه اصلی کشمکش کنونی است . به دردتان می‌خورد ؟»

بابا والتر بانگ بر آورد :

«مهر که است ! عنوانش چه ؟»

- از تونس تا طنجه !

- عالی است .

دو-رو آ از پیش او رفت تا در بایگانی «زندگی فرانسه» نخستین مقاله خود زیر عنوان «خاطرات يك سواره نظام افریقا» را بیابد . این مقاله با تعویض عنوان و دستکاری و تغییراتی ، از اول تا آخر ، درست به درد این کار می‌خورد ، زیرا در آن از سیاست مستعمراتی ، از مردم الجزایر و از تاخت و تازی به ایالت اوران<sup>۱</sup> گفتگو بود .

در ظرف سه ربع ساعت ، مقاله از نو ساخته شد ، وصله پینه شد ، و با چاشنی جریان روز و ستایشهایی از کابینه تازه رو به راه گردید .

مدیریس از خواندن مقاله اعلام داشت ، «بی نقص است .

۱ . Oran ، از ایالت‌های غربی الجزایر در ساحل مدیترانه

و شامل بندری مهم به همین نام .-م.

بی نقص ... بی نقص . شما مرد پر ارزشی هستید . تهنیت‌های مرا  
بپذیرید .»

و دو-روا برای شام به منزل برگشت ، و به رغم ناکامی  
ترینیته ، از روز خود دلشاد بود ، زیرا حس می‌کرد که بازی را  
برده است .

همسرش ، با تب و تاب ، چشم به راه او بود . با دیدن او  
فریاد برآورد ،

«خبرداری که لاروش وزیر خارجه شده است .»

— بله ، همین حالا به این مناسبت ، مقاله‌ای در باره‌الجزایر

نوشم .

— چه نوشتی ؟

— تو با این مقاله‌آشنایی داری ، اولین مقاله‌ای است که با

هم زیرعنوان «خطرات يك سواره نظام افریقا» نوشتیم ، منتها به  
مقتضای وضع تجدید نظر و اصلاح شده است .

مادلن لیخند زد و گفت :

«ها ! بله ، اون که خوب به درد حالا می‌خورد .»

سپس ، بعد از چند لحظه فکر گفت : «یادم است . همان سلسله

مقاله‌هایی که آن وقت می‌بایستی می‌نوشتی ، اما ... نیمه‌کاره گذاشتی .

حالا می‌توانیم دست به کار شویم . با آن مطلب سلسله مقاله‌های قشنگی

می‌توان تهیه کرد که بسیار مناسب حال است .»

زرز برای خوردن سوپ پشت میز نشسته ، جواب داد ،

«کاملا همین طور است . حالا که این فورستی دیوت به دیار

عدم پیوسته دیگر هیچ چیز مانع این کار نیست .»

مادلن با لحنی خشک و آزرده ، به تندى در جواب گفت ،

«این شوخی از نابه‌جا هم نا به‌جا تر است . خواهش دارم که بشش

کنی . زیاد لغتش داده‌ای .»

داشت با نیشخند جواب تندى می‌داد که تلگرامی برایش

آوردند که بی‌امضاء بود و تنها این يك جمله را داشت : «عقلم را

باخته بودم ، مرا ببخشید ، و فردا ساعت چهار به پارک مونسو

بیایید .»

دانست که تلگرام از کیت ، و دلش ناگهان غرق شادی گردید در حالی که کاغذ آبی رنگ را در جیب می گذاشت ، به همسرش گفت :

« عزیزم ، دیگر این شوخی را نخواهم کرد . قبول دارم که ابلهانه است .»

و به خوردن نهار پرداخت .

حین خوردن ، همش در دل ، این چند کلمه را تکرار می کرد ؛ «عقلم را باخته بودم . مرا ببخشید ، فردا ساعت چهار به پارک مونسو بیایید .» پس او تسلیم شده بود .

معنی جمله این بود : « من تسلیم ، من از آن شما هستم ، هر جا که بخواهید ، هر زمان که بخواهید .»  
خنده سرداد . مادین پرسید :  
« چته ؟»

- چیز مهمی نیست . به فکر کشیشی افتادم که اندکی پیش به او برخوردم و قیافه خوبی داشت .

فردای آن روز ، دورو آ درست سر ساعت به وعده گاه رسید . روی همه تیمکتهای پارک ، بورژواهایی که از گرما به جان آمده بودند ، زنان پرستار لایبالی و سهل انگاری که در جهان خیال ورژیا فرورفته بودند و در همان حال کودکان توی شن و ماسه خیابانهای پارک غلت می خوردند ، نشسته بودند .

خانم والتر را روی ویرانه های باستانی یافت ، که چشمه آبی از آن برون می جوشید . وی با پریشانی و نگونحالی ، میدان کرد کوچکی را که دورادورش ستونهای کوچک بریا بود طواف می کرد . وی ، همینکه زرژبه او سلام کرد ، گفت :

« این باغ چه شلوغ است !»

زرژبل گرفته گفت :

« بله ، درست است ؛ میل دارید جای دیگری برویم ؟»

- آخر کجا ؟

- هر جا که باشد ، مثل اتوی یک کالسه که پرده پنجره طرف خودتان را خواهد کشید و کاملاً در پناه خواهید بود .

- بله ، این برایم بهتر است ؛ در اینجا از ترس می‌میرم .

- بسیار خوب ، پنج دقیقه دیگر ، دم دروازه‌ای خواهیم بود که روبرو بلوار بیرونی باز می‌شود . با یک کالسه به آنجا خواهیم آمد ، و در آن دوان از آنجا رفت .

همینکه خانم والتر به اویوست ، و پرده پنجره طرف خود را خوب کشید ، سؤال کرد ؛

« به سورچی گفتید ما را کجا ببرد ؟ »

ژرژ جواب داد ؛

« به این کارها کاری نداشته باشید . از خودش می‌داند . »

او فتائی آوارتمان کوی کنستانتینوپل خود را به سورچی داده بود .

خانم والتر رشته سخن را به دست گرفته گفت ؛

« شما نمی‌توانید تصور کنید که من چقدر به خاطر شما رنج می‌کشم ، چقدر در عذاب و شکنجه‌ام . دیروز ، در کلیسا ، تند و خشن رفتار کردم ، اما می‌خواستم به هر قیمتی شده از دست شما فرار کنم . از اینکه تنها با شما باشم بسیار بیخناکم . آیا مرا بخشیدید ؟ »

ژرژ که دستهای او را می‌فشرده گفت ؛

« بله ، بله . با این علاقه‌ای که به شما دارم ، آیا کاری هست که آن را بر شما نبخشم ؟ »

خانم والتر با التماس به او می‌نگریست ؛

« گوش کنید ، باید به من قول بدهید که با من محترمانه رفتار کنید ... که مبادا ... مبادا ... وگرنه ، دیگر برایم میسر نخواهد بود که شما را ببینم . »

ژرژ ابتدا جوابی نداد ؛ زیر سیل خود لبخند نم‌کینی داشت

که زنان را پریشان می‌کرد . سرانجام ، به زمره گفت ؛

« من غلام شما هستم . »

آنگاه خانم والتر برایش تعریف کرد ، چگونه از موقعی که

شنیده بود او با خانم فورستیه فسد ازدواج دارد ، پی برده بود که دوستش دارد . جزئیات و تاریخ آنها را ، چیزهای بسیار محرمانه ، خصوصی را برایش می گفت . ناگهان ساکت شد . کالسه ایستاده بود . دو-رو آدر کالسه را باز کرد .

خانم والتر گفت :

« کجا هستیم ؟ »

ژرژ جواب داد :

- پایین بیایید و وارد این منزل بشوید . در آنجا خیالمان راحت تر خواهد بود .

- آخر کجا هستیم ؟

- خانه خودم . اینجا آبارتمان دوره عزیزی من است که باز... برای چند روزی ... دوباره گرفته ام ... تا گوشه دنجی برای دیدن هم داشته باشیم .

خانم والتر خرید را به مخدۀ کالسه چسبانده بود ، و از تصور خلوت کردن با ژرژ به وحشت افتاده بالکت می گفت :

« نه ، نه ، نمی خواهم ! نمی خواهم ! »

ژرژ با صدای محکمی گفت :

- قسم می خورم که با شما محترمانه رفتار کنم . بیایید . می بینید که ما را تمانا می کنند و همین حالادورما جمع خواهد شد زود باشید ... زود باشید ... پیاده شوید .

و تکرار کرد ،

« قسم می خورم که با شما محترمانه رفتار کنم . »

بک شراپروش ، دم در دکان خود ، با کنجکاو به آنها می نگریست . خانم والتر هراسناک شد ، و خود را به درون عمارت انداخت .

داشت از پلکان بالا می رفت که ژرژ بازویش را گرفت نگاهی داشت :

« همین جاست . در طبقه همکف . »

و او را به منزلش سوق داد .

همینکه در را به روی خود بست ، همچون شکار و طعمه ای او را در چنگ گرفت . وی دست و پا می زد ، کشمکش می کرد ، و به لکنت می گفت ، « اوه ! خداوند ! ... اوه ! خداوند ! ... »

ژرژ ، گردن ، چشمها و لبان او را با شور و حرارت می بوسید ، بی آنکه حریف بتواند از نوازشهای آتشینش بگریزد ؛ و در عین اینکه او را کنار می راند ، و خود را از دهانش دور نگه می داشت ، به رزم خویش بوسه هایش را جواب می داد .

ناگهان از تلاش باز ایستاد ، و مغلوب ، با تسلیم و رضا ، گذاشت تا ژرژ لباسهایش را در آورد . ژرژ ماهرانه و تند ، با انگشتان چابک و فرزند ، همچون خدمتکاران مخصوص ، یکی یکی ، همه اجزای پوشاکش را می کند .

وی تنها بلوز خود را از دست ژرژ بیرون کشیده بود تا صورتش را درون آن بپوشاند و باتنی بلورین در میان لباسهایی که زیر پایش افتاده بود ، همچنان سر یا ایستاده بود .

بی آنکه بپوشید ، او را در آورد ، بغلش کرد و به سمت تخت خواب برد . آنگاه خانم والتر ، با صدایی بریده بریده ، در گوشش زمزمه کرد : « قسم می خورم ... قسم می خورم ... تا به امروز که هرگز فاسقی نداشته ام . »

و این را به همان سان گفت که دختری می گوید : « قسم می خورم که با کرم ام »

و ژرژ می اندیشید ، « در هر حال ، برای من چه تفاوتی می کند . »

بایز فرارسیده بود. دور و آوه سرش سراسر تا بستان رادر یازیس به سر برده بودند، و هنگامی که نمایندگان مجلس تعطیلات کوتاه خود را می گذراندند، دست به مبارزه مؤثر و پراهنه ای به هواداری از کابینه جدید زده بودند.

با اینکه روزهای اول ماه اکتبر بود، مجلسین خیال داشتند باردیگر جلسات خود را تشکیل دهند، زیرا، مسئله مراکش روبه وخامت می رفت.

در باطن، هیچکس به لشکر کشی به طنجه عقیده نداشت، هر چند، روز پیش از تعطیلات مجلس، یکی از نمایندگان دست راست، به نام کنت لامیر سارازن، در یک سخنرانی سرشار از لطیفه و نکته، که نمایندگان مرکز هم برای آن کف زدند، پیشنهاد کرده بود که حاضر است شرط بندی کند، و به پیروی از یک نایب السلطنه مشهور هند، سبیل خود را در مقابل یازلف نخست وزیر گرو بگذارد، بر سر اینکه برای کابینه جدید از این کار خودداری نتواند کرد که از سلف خود تقلید کند. و از نظر علاقه به حفظ تقاون، همان طور که دو گلدان را به قرینه روی پیش بخساری می گذارند، در ازای لشکر کشی آن یکی به تونس، خود نیز به طنجه لشکر کشد. وی در نطق خود اضافه کرده بود: «آفریقا در حقیقت برای فرانسه، به منزله کوره ای است. آری آقایان، کوره ای که بهترین هیزم ما را می سوزاند،

کوره‌ای پردود ، که با اسکناس روشن می‌شود .

« شما به این تفتن هنری دست زده‌اید که گوشه‌چپ را با يك كالای زینتی تونسی که برایتان بسیار گران تمام می‌شود، بیارایید، و خواهید دید که آقای مارو، نیز میل خواهد کرد از سلف خود تقلید کرده گوشه‌راست را با يك كالای زینتی مراکشی بیاراید . »

این سخنرانی ، که شهرتی به سزایافت ، برای ده مقاله در باره مستعمره الجزایر برای يك سلسله مقاله‌هایی که دورآ دربدو کار دست گرفته و نیمه کاره گذاشته بود مطلب به دستش داده بود، و با اینکه اطمینان یافته بود لشکرکشی صورت نخواهد پذیرفت ، از چنین اقدامی به سختی پشتیبانی می‌کرد. وی رنگ میهن پرستی را جنبانده و همه ساز و برگ دلایل تحقیر آمیز را ، که هنر نشوری به مخالفت با ملت‌های رقیب به کار می‌برد ، به ضد اسپانیا به میدان آورده بود .

« زندگی فرانسه » بر اثر بستگی‌های کنایبی خود با دولت ، اهمیت شایانی پیدا کرده بود. پیش از معتبرترین روزنامه‌ها، اخبار سیاسی را منتشر می‌کرد . برنامه‌ها و نیات وزیران کابینه را که درستانش بودند، با افندک اختلاف‌هایی خیر می‌داد؛ و همه روزنامه‌های پاریس و شهرستانها ، اطلاعات خود را از او می‌گرفتند . ناهش بر سرزبانها افتاده بود ، از آن حساب می‌بردند ، و رفته رفته حرمتش می‌نهادند . این روزنامه ، دیگر سخنگوی مشکوک گروهی از شیادان سیاسی نبود ، بلکه سخنگوی مورد قبول کابینه بود . لاروش ماتئو روح ، و دودروآ بلندگوی روزنامه بود. با با والشر، که نماینده‌ای کمحرف و مدیری محتاط و محیل بود و می‌دانست چگونه خود را کنار نگه دارد ، چنانکه شهرت داشت ، دست به کار معامله کلانی روی معادن مس مراکشی بود .

سالن مادلن، مرکز نفوذی شده بود که در آن هر هفته، چند عضو کابینه انجمن می‌کردند . حتی نخست‌وزیر دو بار در خانه او شام خورده بود؛ و همسران رجال دولت که بیشترها در معاشرت با او تردید داشتند ، اکنون به خود می‌بالیدند که در زمره دوستانش

هستند ، و بیشتر از آنچه مادلن به دیدنش می‌آمد به دیدنش می‌رفتند .

وزیر امور خارجه ، می‌توان گفت که در خانه مادان حکم‌خانه خدا را پیدا کرده بود . هر ساعت به آنجا می‌آمد ، تلگرامها ، اخبار و اطلاعاتی همراه می‌آورد که خواه به شوهر ، خواه به زن اهلامی کرد ، افکار آنان منشی ویند .

چون پس از رفتن وزیر ، دو-رو آذربایجان تنهایی ماند ، به بانگی تهدید آمیز و با سخنانی کنایه آمیز و نیشدار . نسبت به رفتار این نودولت کم‌مایه آتشی می‌شد .

اما مادلن از سر تحقیر سانه‌ها را بالا می‌انداخت و همه‌اش می‌گفت : «توهم مثل او عرضه داشته باش . وزیر بشو ؛ و آن وقت می‌توانی خودت را بگیري . ولی تا آن موقع دم نزن .»  
زرز سیلهای خود را تاب می‌داد ، و از گوشه چشم نگاهش می‌کرد و می‌گفت :

«هنوز نمی‌دانند چه کارهایی از دستم ساخته است ، شاید روزی دستگیرشان شود .»  
مادلن فی‌لوقانه جواب می‌داد : «بزرگ نمیر بهار می‌یاد خربزه و خیار می‌یاد.»

صبح روز گشایش مجدد مجلسین ، زن جوان که هنوز در بستر بود ، هزاران سفارش به شوهر خود می‌کرد ، که داشت لباس می‌پوشید ، تا برای نهار به خانه لاروش - ماتیو برود ، و پیش از جلسه ، برای مقاله سیاسی فردای آن روز «زندگی فرانسه» دستورهایی بگیرد . چه ، این مقاله می‌بایستی يك نوع اعلامیه نیم‌رسمی درباره بر نامه‌های کار دولت باشد .  
مادلن می‌گفت :

«خصوصاً فراموش نکن از اوپرسی ، آیا ژنرال بلونکل ، آنچنانکه مطرح است ، به اوران فرستاده شده یا نه . این خود بسیار پر معنی است .»

زرز با عصبانیت جواب داد :

«من به اندازه تو وظیفه ام را می دانم. تو با آن تکرار مکررات،  
شرت را بکن و راحتم بگذار.»  
مادلن به آرامی سخن از سر گرفت :  
«عزیزم ، تو همیشه نیمی از پیامهایی را که به وسیله تو برای  
وزیر می فرستم ، فراموش می کنی.»  
ژرژ لند لند کنان گفت :  
«این وزیر تو آخر لجم را در می آورد ؛ او بی مغزی بیش  
نیست.»

مادلن با ملایمت گفت : «او بیشتر از آنچه وزیر تو است ، وزیر  
من نیست . خیرش بیشتر از من به تو می رسد.»  
ژرژ با پوزخند اندکی به سوی او برگشته گفت :  
«ببخشید ، او با من لاس نمی زند.»  
مادلن شمرده گفت :

« مگر با من می زند ؛ اما ما را به نوایی می رساند.»  
ژرژ ساکت شد ، و پس از چند لحظه گفت :  
«اگر قرار بود از جمع شیفتگان و دلیا ختگانت یکی را انتخاب  
کنم ، باز همان وودرک بی عرضه را بیشتر می پسندیدم . راستی او چه  
شده است ؛ هشت روز است که او را ندیده ام.»  
مادلن بی آنکه خود را بیازد ، تندی جواب داد :  
« رنجور است ، به من نوشته که بر اثر عارضهٔ نقرس بستری  
شده است . لازم بود احوالی از او بررسی . می دانی که زیاد دوستت  
دارد و از این کار خشنود خواهد شد.»  
ژرژ جواب داد :

«بله ، حتما ، به زودی خواهم رفت.»  
لباسهایش را پوشیده و کلاهش را بر سر گذاشته بود و یا به پا  
می کرد که مبادا چیزی را فراموش کرده باشد . و چون چیزی به  
خاطرش نرسید ، نزدیک تخت خواب آمد ، پیشانی همسرش را بوسید  
و گفت :

«عزیزم ، به امید دیدار نزدیک ، دست کم زودتر از ساعت

حفت نمی توانم برگردم .»

وازشخانه بیرون رفت .

آقای لاروش - ماتئو ، درانتظار او بود ، زیرا در آن روز ناهار را ساعت ده می خورد تا به شورای وزیران که می بایستی ظهر ، پیش از گشایش مجدد مجلس تشکیل شود ، برسد .

مادام لاروش ماتئو ، چون نمی خواست ساعت غذای خود را تغییر دهد حضور نداشت ، و همینکه آنها ، بامنشی مخصوص وزیر سرمیز ناهار نشستند ، دو - رو آ از مقاله خود سخن به میان آورد ، و با مراجعه به یادداشت هایی که قلم انداز روی کارتهای ویزیت نوشته بود ، جهت اساسی آن را بیان کرد . سپس چون حرفش تمام شد ، پرسید : «جناب وزیر ، به نظر شما اصلاحی نمی خواهد؟»

- بسیار کم ، دوست عزیز . شاید اندکی بیش از آنچه باید در مسئله هراکش لحن مثبت دارید . از لشکر کشی آنچنان سخن به میان آورید که گویی این کار می بایستی انجام گرفته باشد ، لیکن حالی کنید که انجام نخواهد شد ، و شما کمترین اعتقادی به آن ندارید . کاری بکنید که خوانندگان از لابه لای سطور به فراست دریابند که ماهر گز خود را قاطی این ماجرا نخواهیم کرد .

- کاملاً درست است . فهمیدم ، و به خوانندگان هم خوب خواهم فهماند . همسرم به من گفته است . در این زمینه از شما بپرسم آیا ژنرال بلونکل ، به اوران فرستاده خواهد شد یا نه . و از آنچه هم اکنون گفتید چنان بر می آید که نه .

سپس از دوره اجلاس هی ای که در شرف گشایش بود صحبت به میان آورد . لاروش - ماتئو به سخنوری پر آب و تاب پرداخت ، تا اثر سخنانی را که چند ساعت دیگر به گوش همکاران خود خواستی رسانید بیازماید و در این راه تمرین کند . دست راست خود را تکان می داد ، گاهی چنگال ، زمانی کارد ، و زمانی دیگر لقمه نانی را بالا نگه می داشت ، این زیبا پسر آراسته موی بی آنکه به کسی بشکورد ، به مجلسیان ناپیدا رو کرده ، خطابه گیری خود را از سینه بیرون می پراند ، سبیل بسیار کوچک تا بخورده ای که دوسر تیزدم عقربی

داشت بالای لبانش کشیده شده بود و فرق موهای روغن زده و برافش، از وسط پیشانی بازمی شد و دو دسته زلف به شیوه قریبهای شهرستانی به روی شقیقه هایش می افتاد. هر چند جوان بود اندکی بیش از آنچه باید چاق و کمی پف کرده می نمود؛ برآمدگی شکم، جلوه اش را کش می آورد. منشی مخصوص که بیگمان از زیاده گوئی او خبر داشت غذا و مشروب را به فراغ بال می خورد. اما دو روآ به رونق کار او بخل می ورزید و خسار این حسد در دلش می خلید، با خود می اندیشید:

«ای خرف بی جربزه، برویی کارت! این مردان سیاسی چه خرف و کودتند!»

و ارزش خود را با این وزیر، با یاوه گوئی پرگروفرش، به سنجش درآورده باخود می گفت: «خدایا! اگر من فقط صد هزار فرانک می داشتم تا می توانستم خود را برای نمایندگی از شهر روئن دیار زیبای خودمان نامزد کنم و سرنماندیها، این همولایتیهای نازنین خود را که خمیره شان خبیث است شیره بمالم، درجنب این مردان وقیح کوتاه بین، چه مرد سیاستمداری جلو می کردم»

تاقهوه نیاورده بودند، آقای لاروش ماتیو، همچنان حرق می زد. سپس چون دید دیر شده است زنگ زد، تا کالسکه او را جلوی درنگاه دارند و دست خود را به جانب روزنامه نگار پیش آورده گفت:

«دوست عزیز، خوب حالیتان شد؟»

— کاملاً، جناب وزیر، مطمئن باشید.

و دو - روآ برای دست گرفتن مقاله خود، از آنجا آرام آرام به جانب دفتر روزنامه رفت، چون تا ساعت چهار کار دیگری نداشت. ساعت چهار، در آیارتمان خیابان کنستانتینوپل، باخانم دو مارل، که مرتباً هفته ای دوبار، در شبها و جمعه ها وی را در آنجا می دید، وعده دیدار داشت.

اما چون از هیئت تحریریه برگشت، یک تلگرام سربسته به او دادند، این تلگرام از خانم والتر بود، به این شرح:

«امروز حکما باید با تو صحبت کنم . موضوع بسیار مهم است ، بسیار مهم . ساعت دو ، در خیابان کنستانتینوپل ، منتظر من باش . می توانم خدمت بزرگی به تو بکنم .

«دوست تو تادم هرگ»

و بر زبانی

ژرژ بنا کرد کفر و ناسزا گفتن: «بر شیطان لعنت! چه سرخری.» و از شدت اوقات تلخی ، بر فوراز دفتر روزنامه بیرون رفت ، چون بیش از آن بر آشفته بود که بتواند کار کند .

شش هفته بود که می کوشید تا آزاو پیوند ببرد ، اما نتوانسته بود دل بستگی آزمندانۀ او را سرد و خاموش کند .

خانم والتر پس از سقوط ، دچار پشیمانی هراس انگیزی شده بود ، و در سه دیداری در پی ، دلدارش را از بسیاری سرزنش و نکوهش به ستوه آورده بود . ژرژ که از این صحنه ها خسته شده ، و هنوز هیچ نشده از این عاقل زن پراداسیر شده بود ، به سادگی از روی دوری چسته بود ، و امیدوار بود که ماجرا بدین سان پایان خواهد یافت . اما در این هنگام ، خانم والتر دیوانه وار در دامنش آویخته بود ، و چون کسی که سنگ به گردن ، خود را در آب می افکند ، به گرداب این عشق فرورفته بود . ژرژ از سر ناتوانی ، خوش خدمتی و ملاحظه ، از نودم به تله داده بود ، و خانم والتر او را به زندان عتی افسار گسیخته و خسته کننده گرفتار کرده و با مهر خویش دررنج و آزار داشته بود .

دلش می خواست هر روز ژرژ را ببیند ، گاه و بیگاه با پیامهای تلگرافی خود او را فرا می خواند ، تا در کنج کوچه ها ، در مغازه ای ، در گردشگاهی دیدار ترازه کند . آنگاه ، در چند جمله ، که همیشه یکی بود ، به وی می گفت ، که بی اندازه دوستش دارد و چون بت او را می پرستد ، سپس چون می خواست از او جدا شود سوگند می خورد «که به دیدن او خود را خوشبخت حس می کند.»

وی سخت خلاف آنچه ژرژ در خیال پخته بود ، از کار در آمده بود . می کوشید با طنابهای کودکانه و عشق بازیهای مبتذل بچکانه

که درس و سال او خنده آور بود ژرژ را شیفته و دلباخته خود کند . از آنجا که تا به آن روز دست از پا خطا نکرده بود ، دلش دست نخورده بود ، خانه وجودش به روی هر عشقی بسته بود . از هر گونه لذت جسمانی بیگانه بود ، این ماجرای تازه ، برای این زن دانا ، که چهل سال زندگی آرامش ، پس از تابستانی سرد ، به سان پاییزی رنگبریده می نمود ، در حکم بهاری پرمهرده ، پراز گل‌های ریز ناچور و جوانه‌های به ثمر نرسیده بود .

شکفتگی شکفت بگفت عشقی دخترانه ، عشقی دیررس ، آتشین و ساده دلانه بود ، با شور و شوقهای نابوسیده ، و جینج و دادهای دختران شانزده ساله ، و نوازشها و خوش آمدگوییهای آزاردهنده ، و لطف و جاذبه‌ای که روزگار جوانی را ندیده پیرو فرسوده شده بود . در یک روز ، ده نامه برای اومی نوشت ، نامه‌هایی بی‌سرو ته و ساده لوحانه ، با انشایی عجیب و غریب ، شاعرانه و خنده آور ، به سبک هندی آراسته و پرتکلف ، پراز نام جانوران و پرندگان .

همینکه تنها می ماندند ، با لطف و ظرافت زورکی دختران زمخت ، با نازوادای لبان که اندکی خنده آور بود ، با جست و خیز-هایی که پستانهای زیاده سنگینش را زیر پیراهنش تکان تکان می داد ، ژرژ را می بوسید . ژرژ ، به ویژه هنگامی که خانم والتر «موش موشک من» ، «توله نازمن» ، «پیشی من» ، «در و گوهر من» ، «پرنده آبی من» . «گنجینه من» خطابش می کرد . می دید که هر بار با صحنه کمندی تظاهر به پاکدامنی کودکانه ، با ترس و لرزگی که به خیال خویش دلپذیر و خوشایند بود ، و با اداهای لیگوریهای فاسد حرفه‌ای خود را تسلیم اومی کند ، دلش بهم می خورد .

از ژرژ می پرسید ، «این لب مال کی؟» و چون او بر فور جواب نمی داد ، «مال من» چندان پافشاری می کرد که از تند مزاجی رنگ از رخسار ژرژ می پرید .

به نظر ژرژ ، خانم والتر می بایستی حس کرده باشد که در عشق ، شمی ، مهارتی ، حزم و احتیاطی و دقتی لازم است ، و او که زن نرسیده و جا افتاده ، مادر خانوادگی و مجلس آرا است ، حال که خود را به او

تسلیم کرده ، باید با سنگینی و وقار، با هیجان و حرارتی فروخورده و متین خود را تسلیم کند و اگر هم اشک می‌ریزد ، اشکهای دیدون<sup>۱</sup> باشد نه اشکهای ژولیت<sup>۲</sup> .

پیوسته تکرار می‌کرد ، « کوچولو، چقدر دوستت دارم ! بچه جان ، تو هم همین قدر دوستم داری ؟ »

دیگر هر وقت از زبانش می‌شنید که می‌گوید : « کوچولو ، بچه جان » ، هوس می‌کرد در جواب بگوید : « نه نه جان » .

خانم والتر به او می‌گفت :

« چه دیوانگی کردم که تسلیم تو شدم . اما افسوس نمی‌خورم . دوست داشتن بسیار خوش است . »

هر چه از دهان او بیرون می‌آمد برای زررُ خشم‌آور بود . این جمله « دوست داشتن بسیار خوش است . » چنان به زمزمه بر زبان او رانده می‌شد که گفتی دختری ساده دل در صحنهٔ تئاتر آن رازمزمه می‌کند .

و آنکهی این زن با ناشیگریش در کار آغوش و کنار ، ژرزا از کوره بدر می‌کرد . وی بر اثر همبستری با این جوانک زیبا که به آن شدت آتش را تیز کرده بود ، یکبار شهوی گشته بود ، در هماغوشی چنان حرارتی ناشیانه و پشتکاری جدی به کار می‌برد که مایهٔ تفریح دورو آ می‌شد ، و او را به یاد پیر مردانی می‌انداخت که می‌کوشند تا خواندن یاد بگیرند .

و چون هنگام آن می‌رسید که مانند برخی زنان از طراوت افتاده، که در آخرین عشق خویش در حد کمالند ، با نگاه ژرف و سهمگینی از سر التهاب او را بشگرد و در بر بفشارد ، چون نوبت آن

---

۱. Didon ، دیدون یا دیدوبا الیا ، دختر پادشاه صورو بنیانگذار و ملکهٔ افسانه‌ای کارتاژ، که عاشق آینیاس، شاهزادهٔ تروایی شد و چون آینیاس به فرمان خدا بان او را رها کرد، از غم و نومیدی برپشتهٔ هیزم فروزان رفت و به زخم خنجر خود را کشت .

۲. Juliette ، قهرمان درام غنایی معروف شکسپیر و معشوقهٔ رومئو است . م.

فرا می رسیده که زیر تن فربه و گرم، تن خسته اما سیری ناپذیر خویش خردش کند و با دهانی خاموش و لرزان گوازش بگیرد، آری درست در چنین حالی، مانند دختران نورس، زیاد دست و پا می زد، و برای خود شیرینی چون کودکان تازه زبان گشوده می گفت:

«زیاد دوشتت دارم، کوچولو. زیاد دوشتت دارم. نازمن، با زن کوچولوت، از آن کارهای شیرینت بکن.»

آنگاه زرر دیوانه دلش می خواست، بدو بیراه بگوید و کلاه خود را بردارد و در را محکم به هم بکوبد و برود.

در آغاز، بارها همدیگر را در آ پارتمان خیابان کنستانتینویل دیده بودند، اما دور آ، که از بر خورد با خانم دومارل بیم داشت، اکنون هزاران بهانه می آورد تا این وعده های دیدار را رد کند. آنگاه لازم آمده بود که تقریباً هر روز، گاهی برای ناهار و زمانی برای شام به خانه او برود. خانم دومارل دستش را از زیر میز می فشرد، و پشت درها، دهانش را برای بوسه پیش می آورد. اما زرر به خصوص خوش داشت با سوزان بازی کند، زیرا سوزان با کارهای بامزه اش دلشادش می ساخت. در تن عروسکی این دختر فکرو هوشی تیز و ناقلا، نابیوسیده و تودار در جنب و جوش بود، که همواره چون عروسک خیمه شب بازی روز بازار، جلوه می فروخت، همه کس و همه چیز را با موقع شناسی نیشداری دست می گرفت. زرر قریحه اش را بر می انگیزت، وی را به نیشخند و استهزا سوق می داد، و آن دوستخت با هم سازش داشتند.

سوزان هر دم صدایش می زد: «گوش کنید، بل آمی، بیایید اینجا، بل آمی»

زرر، در دم مادر را رها کرده به سوی دخترک می شتافت، و دخترک از سر شیطنت چیزی در گوش او زمزمه می کرد و هر دو از ته دل می خندیدند.

در این میان، زرر از عشق مادر زده شده و کسارش به جایی رسیده بود که نفرتی چاره ناپذیر از او در دل داشت؛ دیگر از او بر نمی آمد که بی احساس خشم، وی را ببیند، به سخنانش گوش دهد یا

به او ببیندیشد . از این رودیگر به نزدش نرفت ، به نامه‌هایش جواب نداد ، و به پیامهای دعوتش وقتی نگذاشت .

خانم والتر سرانجام بی‌برده که زرر دیگر دوستش ندارد و به رنج دوری هولناک گرفتار شد . اما حریصتر گشت ، کمینش کرد ، پشت سرش به راه افتاد ، در کالسکه‌ای که پرده‌های آن پایین کشیده شده بود ، دم در اداره روزنامه ، دم در خانه‌اش ، درخیا یا نهایی که امیدوار بود گذار زرر به آنها ببینند ، چشم به راهش می‌ماند .

زرر ، دلش می‌خواست با او بدرفتاری کند ، دشنامش دهد ، کتمکش بزند ، رك و راست به وی بگوید : « بس است ، از شما خسته شده‌ام . » اما همیشه به خاطر « زندگی فرانسه » همچنان جانب حزم را نگه می‌داشت ؛ ولی می‌کوشید به زور سردی نشان دادن ، خشونت‌هایی در لفاظی ملاحظه‌کاری ، و حتی گاه به گاه ، با سخنانی درشت به او بفهماند که به هر حال ، بایستی این مهاجر پایان پذیرد .

خانم والتر ، به ویژه سماجت داشت ، با ترفندهایی او را به آپارتمان خیابان کنستانتینوپل بکشاند ، و زرر پیوسته دلش می‌لرزید که مبادا ، روزی آن دو زن ، به در آن خانه ، تو سینه هم سبز شوند .

در عوض ، مهر و دل بستگیش به خانم دو مارل در ایام تابستان زیاد تر شده بود . وی این زن را « دخترک » خود صدا می‌زد و دیگر شکی نبود که این جوانک از او خوشش می‌آمد . چنگک سرشت آن دو را زخمه‌های همسانی به نوا درمی‌آورد ، هر دو در زمره بیماران هنگامه جوی زندگی ، از آن دسته بیماران اهل بزم بودند که بی آنکه خود گمان ببرند ، به کولیه‌های شاهراهها سخت شباهت داشتند .

تابستان عاشقانه دلکشی داشتند ، همانند تابستان دانشجویانی که به عیش و عشرت می‌گذرانند ، سر به صحرامی نهند تا در آرزانتوی ، در بوژیوال ، در مژن ، یا در پواسی ناهار یا شام بخورند ، و ساعتها در قایقی به چیدن گل در کنار رودخانه بگذرانند . خانم دو مارل

شیفته ماهیهای سرخ کرده رودخانه سن ، قورمه خرگوش ، و خوراک مارماهی با چاشنی شراب بود . کشته جلیکهای شراب میخانهها و هیاوهی بلمران بود . زرژ خوش داشت که همراه او ، روز خوش و آفتابی ، در طبقه بالای قطار حومه از شهر حرکت کند ، و با هم گل بگویند و گل بشنوند ، و از روستای بیربخت بیرون شهر پاریس ، که در آن خانههای چوبی زشت بورژواها سبز شده اند ، بگذرند .

و چون گاه آن می رسید که باز گردد و برای شام به خانه خانم والتر برود ، به یاد زن جوانی که تازه از او جدا شده بود ، از معشوقه پیر آرمند بیزار می شد ، به یاد زنی که روی علفهای کنار آب ، گل هوسهایش را چیده و تب شهوتش را درو کرده بود .

به فرجام کار ، زرژ تقریباً خود را از چنگ زن ارباب رها شده می پنداشت . چه ، آشکارا ، و توان گفت با خشونت ، تصمیم خود را برای بریدن رشته پیوند به او فهمانده بود . در این حال بود که در دفتر روزنامه آن تلگرام به وی رسید و برای ساعت دو ، به آپارتمان خیابان کنستانتینویل ، فراخوانده شد .

وی قدم زنان آنرا از سر می خواند ، «امروز حکماً باید باتو صحبت کنم . موضوع بسیار مهم است ، بسیار مهم . ساعت دو ، در خیابان کنستانتینویل منتظر من باش . می توانم خدمت بزرگی به تو بکنم . دوست تادم مرگ . - ویرژینی .»

زرژ با خود می اندیشید ، «این جغد پیر باز از جان من چه می خواهد ؟ شرط می بندم که چیزی برای گفتن نداشته باشد . باز در گوشم خواهد خواند که مرا می پرستد . با این همه باید دید . از موضوعی مهم و خدمتی بزرگ حرف می زند ، شاید راست باشد . و کلوتیلدرا که ساعت چهار می آید ، چه کنم ؟ باید اولی را حداکثر تا ساعت سه دست به سر کنم . خدایا ! نکنند به هم برخورد کنند . چه زنهای خبیث مردم آزاری !»

و به این فکر افتاد که در حقیقت همسر او تنها زنی است که هرگز آزاری به او نداشت . وی سرش به کار خودش گرم بود ، و در ساعات بوس و کنار ، چنین می نمود که زرژ را بسیار دوست دارد .

آری بوس و کنار هم ساعتی داشت ، چنان زن هرگز بر نمی تافت که نظم تغییر ناپذیر مشغله های زندگی را کسی بر هم زند .

ژرژ با گامهای شمرده به جانب دیدارگاه خود می رفت ، و در خیال با همسر ارباب خود جنگ داشت و پاخود می گفت :

« آه ! اگر خبری نباشد ، می دانم چه به سرش بیارم . به زبانی با او حرف بزنم که زبان چارواداری پهلوش مؤدبانه باشد .<sup>۱</sup> پیش از هر چیز آگاهش می کنم که دیگر به خانه اش پا نخواهم گذاشت .»

و وارد خانه شد ، تا منتظر خانم والت باشد . خانم والت تقریباً همان دم وارد شد و همینکه چشمش به ژرژ افتاد گفت :

«ها ! تلگرام من به تو رسید ! چه شانس !<sup>۲</sup> ژرژ که قیافه ای موزی گرفته بود گفت : «بله که رسید ، در دفتر روزنامه ، موقعی که به مجلس می رفتم ، به دستم رسید . باز چه خبر شده است ؟»

خانم والت بطوری روی چهره اش را بالا زده بود تا او را ببوسد . بانرس و لریز و سر به فرمانی ماده سگی که بارها کتک خورده باشد ، پیش می آمد .

« تو با من چه سنگدانی ... چه درشت با من حرف می زنی ... مگر من به توجه کرده ام ؟ تصورش را نمی کنی که من از توجه می کشم !» ژرژ لند لند کنان گفت :

« نکنند که باز می خواهی از سر بگویی ؟» خانم والت ، سرپا در کنار او ایستاده و منتظر لبخند و اشاره ای

---

۱. در متن ، « Le français de Cambroune sera , académique auprès du mien »

(فرانسه کامبرون پیش فرانسه من فرهنگستانی خواهد بود.) اشاره است به کلمه پنج حرفی معروفی که ژنرال فرانسوی کامبرون ، فرمانده آخرین دسته گارد قدیم ناپلئون ، در نبرد واترلو ، بر زبان رانده بود و آن کلمه رکیک «Merde» (گه) است . م .

بود تا خود را در بختش اندازه .

آهسته گشت : « نمی باید با من باشی ، و بعد این طور با من رفتار کنی . می بایستی بگذاری همچنانکه از اول بودم عاقل و خوشبخت بمانم . آنچه را که در کلیسا به من گفتی به یاد داری ؟ به یاد داری که چگونه به زور مرا به این خانه آوردی ؟ و حالا با من این طور حرف می زنی ! این طور با من برخورد می کنی ! خداوند ! چه قدر رنج می دهی ! »

ژرژ پاها را به زمین کوفت و به درستی گفت : « آه ! چه کنم ، بی است دیگر ! نشد يك دقیقه تو را ببینم و این نغمه را ساز نکنی . انکار که راستی تو دختر دوازده ساله و چون فرشته ای چشم بسته بودی و من یا تو شدم . نه ، عزیزم ، گذشته را به یاد بیاور ، از گمراه کردن و فریفتن يك دختر صغیر ، حرفی در میان نیست . تو درس و سالی تسلیم من شدی که بچه نبودی و عاقل بودی . از اینکه تسلیم من شدی از تو تشکر می کنم و بسیار سپاسگزارم ، اما کسی ناچارم نکرده است که تادم مرگ به دمت بچسبم . توشوهری داری و من هم زنی . من و تو ، هیچکدام آزاد نیستیم . عشقی بود که هر دو مان کردیم ، انکار نه انکار چیزی میان ما بوده ، هر چه بود گذشت . »  
خانم والتر گفت :

« اوه ! توجه سنگدای ! چه خشن و بی عاطفه ای ! درست است که دیگر دختر جوانی نبودم ، اما هرگز عاشق نشده بودم ، هرگز نلغزیده بودم ... »

ژرژ در میان سخنش دویده گفت :  
« تو تا به امروز صدبار همین را گفته ای ، و من همه را از برم .  
اما تو دوفرزند داشتی ... پس من سرگل تو را نچیده ام ... »  
خانم والتر قدمی به عقب برداشته گفت :  
« اوه ! ژرژ ، ننگ آور است ! ... »

و دستها را روی سینه گذاشته و بغض راه گلوش را گرفته بود و داشت خفه می شد .  
چون ژرژ دید که اشک دارد در چشمان آن زن حلقه می بندد ، کلاهش را از گوشه بخاری برداشت و گفت :

«آه! گریه شروع شد! پس، شب به‌خیر. برای تماشاى همین نمایش بود که مرا به اینجا کشاندی؟»

گامی پیش نهاد تا سد راه او شود، و به‌جلاکى دستمالی از جیب درآورده چشمه‌ها را با حرکت تندى پاک کرد، صدایش با کوششى ارادى محکم شد، و بالرشى در صدا که از سردرد بود، بریده بریده چنین گفت: «نه... من آمده‌ام برای... برای اینکه خبری به تو بدهم... خبری سیاسى... و وسیله‌ای به دستت بدهم تا اگر بخواهی پنجاه هزار فرانک پول گیر آوری... یا حتی از این هم بیشتر.»

ژرژ که ناگهان نرم و خوش‌رو شده بود، پرسید:  
«چطور! مقصودت چیست؟»

— دیشب بر حسب اتفاق چند کلمه‌ای از زبان شوهرم و از زبان لاروش به گوشم خورد. وانگهی، آن دو، جلو من، زیاد هم در پرده حرف نمی‌زدند. اما والتر به وزیر می‌سپرد که تو را از این راز آگاه نازد. چون تو همه چیز را برملا خواهی کرد.  
دو-رو آ کلاهش را دوباره روی يك صندلی گذاشته بود. وی گوش تیز کرده و منتظر بود:

«خوب، چه خبر است؟»

— آنها می‌خواهند مرا کس را تصرف کنند!

— برو بابا. من بالاروش ناهار خوردم و او تقریباً همه نیات دولت را به من املا کرد.

— نه، عزیزم، آنها بازیت داده‌اند، چون می‌ترسند نقشه‌شان

آفتابی شود.

ژرژ گفت:

— بشن.

و خودش هم روی يك صندلی راحتی نشست. آنگاه خانم والتر چهارپایه کوچکی را پیش کشید و روی آن، میان دوپای مرد جوان چمباتمه زد، و با صدای گرم نوازنده‌ای از نو رشته سخن به دست گرفت:

«چون همیشه به فکر تو هستم، حالا برای هر آنچه دور بر

من نجوا می‌کنند، دایم گوش تیز می‌کنم.»

و خوش خوش برایش شرح داد که چگونه از چند گاهی باز به فراست دریافته بود که بی‌اطلاع زرر زمینۀ چیزی را می‌چینند، و در عین ترس از رقابتش، از وجود او بهره برداری می‌کنند.

خانم والتر گفت:

«می‌دانی، عاشق، حیلۀ گر می‌شود.»

القصد، روز پیش، از کارشان سردر آورده بود. معامله کلانی است، معامله بسیار کلانی است که در خفا تدارک می‌شود. اکنون، دلشاد بود و از زرنگی خودش لبخند می‌زد؛ آنچنانکه درخور زن سوداگر است با شور سخن می‌گفت، همچون کسی که با طرز کار بازار بورس، بانوسانهای ارزشها، و بالا و پایین رفتن نرخها آشناست؛ با جریانهایی که در نتیجه آن بر اثر یک هفته بازی دو ساعته هزاران خرده بورژوا، و صاحب سهم و درآمد ورشکسته می‌شوند، کسانی که پسر اندازهای خود را در سرمایه گذاریهای بزرگ به کار انداخته‌اند، به امید آنکه این سرمایه‌ها را کسانی با اسم و رسم، محترم، از مردان سیاسی یا سرشناسان بانکی ضمانت کرده‌اند.

خانم والتر هم‌اش می‌گفت:

«اوۀ کاری که آنها کرده‌اند بسیار مهم است، بسیار مهم. وانگهی، همه کارها را والتر روبه‌راه کرده، و او مرد واردی است. راستی هم، از کارشناسان طراز اول است.»

زرر که از این دیباچه‌گوییها حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

«زود باش، تند بگو.»

— باشد. جریان به این شرح است. تصمیم لشکر کشی به طنجه از همان روزی که لاروش وزیر امور خارجه شد، بین خودشان گرفته شده بود، و کم‌کم همه اوراق قرصۀ مراكش را که به شصت و چهار یا شصت و پنج فرانك تنزل کرده بود، از صاحبانش خریدند. آنان این کار را بسیار ماهرانه، به دست کارگزاران مشکوک و نادرستی کرده بودند تا کسی بو نبرد و بدگمانی برنہانگیزد. آنها حتی گروه

روچیلدا را، که از هجوم خواستاران اوراق قرضه مراکشی در عجب بودند، فریب داده‌اند. در جواب آنان واسطه‌هایی را نام برده‌اند، که همه فاسد و معیوب و در کار داد و ستد ناکام بودند. این جواب آن بانک بزرگ را آرام کرده است. و اکنون در صدد لشکرکشی هستند، و همینکه پای‌ما به آنجا رسید، دولت فرانسه قرضه را ضمانت خواهد کرد. و دوستان ما اینجاها یا شصت میلیون فرانک سود خواهند برد. حالا از قضیه سردمی آوری؟ همچنین می‌بینی که چقدر از همه کس، از کوچکترین افشای راز ترس و راهمه دارند.

سرش را روی جلیقه جوانک و بازوهایش را روی پاهای او تکیه داده بود، خود را به او می‌فشرده، می‌چسباند، زیرا خوب حس می‌کرد که اکنون وجودش طرف اعتنای اوست، حاضر بود درازای یک نوازش، یک لبخند، هر کاری بکند، هر چیزی از او سرزند.

ژرژ پرسید:

«حتم داری؟»

با اطمینان جواب داد:

«اوه! شکی ندارم!»

ژرژ اعلام داشت: «راستی که بسیار عجیب است. اما راجع به این لاروش یلید، می‌دانم چه جور می‌آورد. او را بگزم. ای بست جانی! خودت را خوب بپا... خوب خودت را بپا... تن‌اش وزارت ما بیش در چنگ من خواهد بود!»

سپس در فکر فرود رفت و به زمزمه گفت:

«به هر حال باید از این جریان استفاده کرد.»

خانم والتر گفت:

---

۱- Rothschild، خاندانی یهودی که از راه صرافی و

بانکداری ثروتی بسیار هنگفت بدست آورد. گروه روچیلد شعبه‌هایی در وین، لندن، ناپل و فرانسه داشت و به کارهای بانکی بسیار پرسود همراه با قاچاق مملو و نقره دست می‌زد و از ماجراهای سیاسی و نظامی هم ماهرانه بهره‌برداری می‌کرد. - م -

— می توانی اوراق قرضه بخری، هنوز از هفتاد و دو فرانک بالاتر نرفته است .

ژرژ گفت :

«بله، اما پول در دستم نیست .»

خانم والتر چشمها را به جانب او بلند کرد ، چشمانی پر از تمنا و التماس بود .

«عاهانی، من فکرش را کرده ام، واگر بزرگواری کنی، زیاد بزرگواری کنی، اگر به من اندکی علاقه داشته باشی، اجازه می دهی که به تو قرض بدهم.»

ژرژ به تندید و توان گفت به درستی جواب داد :

«این یکی را نمی توانم بپذیرم .»

خانم والتر با صدای پر التماسی به زمزمه گفت :

«گوش کن، یلك كار هست كه می توانی بدون قرض کردن بکنی، من خواستم ده هزار فرانک از این اوراق قرضه بخرم تا برای خود گنجینه کوچکی فراهم کنم. حال، عوض ده هزار فرانک، بیست هزار فرانک خواهم خرید! تو و من نصفانصف شریک. البته حالیت هست که همین حالا پولش را بدوالترا بخواهم داده پس عجلتاً پولی نباید پرداخت. اگر کار جور آمد، هفتاد هزار فرانک گیرت خواهد آمد. و اگر جور نیامد، ده هزار فرانک به من بدهکار خواهی بود، که به میل خود خواهی پرداخت .»

ژرژ با زهم گفت :

«من از این ساخت و پاختها چندان خوشم نمی آید.»

آنگاه خانم والتر برای اینکه او را «حجاب سازد، ثابت کرد که در حقیقت ژرژ ده هزار فرانک پول خود را، به اتکای حرف او ، گور می اندازد، پس خود را به مخاطره می افکند، لذا او که خانم والتر باشد کرمی به او نمی کند، چون پرداختها همه به وسیله بانک والتر انجام می گیرد .

از این گذشته برایش روشن ساخت که مبارزه سیاسی «زندگی فرانسه» را تماماً او به راه انداخته ، مبارزه ای که این معامله را

میسر کرده است، و اگر از آن بهره برداری نکند، کمال ساده لوحی خواهد بود .

ژرژ هنوز دودل بود. خانم والتر افزود: «آخر فکر کن که درحقیقت والتر است که این ده هزار فرانک را به تو کمک می کند ، و تو به او خدمت‌هایی کرده‌ای که بیش از این می‌ارزد .  
ژرژ گفت :

— بسیار خوب، باشد . نصفانصف با تو شریک می‌شوم و اگر ضرر کردیم ده هزار فرانکت را خواهم داد.»  
خانم والتر چنان خشنود شد که از جا برخاست، سر او را دو دستی گرفت و بناکرد آزمندانه بوسیدن .

ژرژ، ابتدا چیزی نگفت، سپس چون دید که شیر شده او را در بقل می‌فشارد و زیاده ناز و نوازش می‌کند، اندیشید که آن دیگری الساعه خواهد آمد، و اگر ضعف نشان دهد، وقت خود را تلف خواهد کرد، و آن حرارتی را که بهتر بود برای زن جوان نگاه دارد، در آغوش این زن من به جا خواهد گذاشت. آنگاه به ملایمت کنارش زد و گفت :

«خوب دیگر، آرام باش.»

خانم والتر با چشمانی غمزده نگاهش کرد و گفت :

«اوه! ژرژ، من دیگر حتی اجازه بوسیدنت را هم ندارم.»

ژرژ جواب داد :

«امروز، نه. من کمی سردرد دارم و برایم خوب نیست.»

آنگاه خانم والتر، گوش به فرمان ، بار دیگر وسط پاهای

او نشست و جویا شد :

«فردا ناهار منزل خواهی آمد؛ چقدر برایم لذت بخش خواهد

بود!»

ژرژ دودل ماند، ولی هیچ جرئت نکرد که رد کند و گفت :

«بله، حتماً.»

— متشکرم، عزیزم .

وی با حرکتی نوازنده و موزون گونه خود را آهسته روی

سینه جوان می‌مالید و یکی از تارهای دراز موی سیاهش به جلیقه  
ژرژ گیر کرد .

خانم والتر متوجه این نکته شد، و فکرسفیهانه‌ای به سرش  
زد، از آن فکرهای خرافی که اغلب ، عقل و منطق زنها چیزی جز  
آنها نیست. بنا کرد آهسته آهسته این تارمورا به دور تکمه پیچیدن.  
سپس تار موی دیگری را به تکمه بعدی و باز تار موی سوم را به-  
تکمه بالاتر. القصه به هر تکمه يك تار مو می‌پیچید .

دمی بعد، چون ژرژ از جا برمی‌خاست ، آنها را می‌کند ، و  
خانم والتر دردش می‌گرفت، چه سعادت‌ی از این بالاتر! بدین‌سان،  
بی آنکه خود بدانند، چیزی از روی پا خود همراه می‌برد، دسته‌ای از  
زلفش را که هرگز از روی خواستار نشده بود. این خود رشته پیوندی  
بود به گردن ژرژ، رشته‌ای نهانی و ناپیدا! طلسمی بود که براو می‌زد.  
ژرژ، بی آنکه بخواهد، به او خواهد اندیشید ، خیال او را در سر  
خواهد پرورد ، و هر روز اندکی بیش از روز پیش دوستش خواهد  
داشت .

ژرژ ناگهان گفت :

«وقت خداحافظی نزدیک می‌شود. چون در مجلس، در پایان  
جلسه، منتظر منند، و امروز نمی‌توانم وعده خلافی کنم .»

خانم والتر آهی کشید و گفت :

«اوه! به این زودی.» سپس با تسلیم و رضا افزود :

«برو، عزیزم، اما فردا شام خواهی آمد.»

و تندی کنار رفت. انگار سوزنی در تنش فرو کرده باشند ،  
بر اثر کشنده شدن تارهای مو، درد شدید و کم دوامی درس احساس  
کرد. دلش می‌تپید؛ دلشاد بود که از دست ژرژ اندکی رنج و درد  
دیده است .

گفت: «خدا حافظ!»

ژرژ بالبخندی از سردلسوزی او را در بغل گرفت و به سردی  
چشماتش را بوسید. اما خانم والتر که این تماس دیوانه‌اش کرده بود

باردیگر زمزمه کرد ، «به همین زودی» و نگاه التماسگرش اتاقی را نشان می داد که درش باز بود .

زرز او را از خود دور کرد و باشتا بزنگی گفت :

«باید زود بزخم به چاک دارد دیرم می شود .» آنگاه خانم والتر لپهای خود را پیش آورد و او بگیرم بگیرم بوسید و درحالی که چتر آفتابش را که داشت جها می گذاشت ، به او می داد گفت :

«زود ، زود ، عجله کنیم ، ساعت از سه گذشته است .»

خانم والتر جلوتر از او خارج شد ؛ همه اش می گفت :

«فردا ، ساعت هفت .»

زرز جواب داد :

«فردا ساعت هفت .»

ازهم جدا شدند . خانم والتر به سمت راست و زرز به سمت

چپ پیچید .

دورآ تا بلوار کمربندی بالا رفت . سپس از بلوار مالزرب روبه پایین آمد و آهسته آن را پیمود . چون از برابر يك شیرینی فروشی می گذشت درجانی از بلوار ، نقش شاه بلوط دید ، و باخود گفت «نیم کیلو از این شاه بلوطها برای کلو تیلد می خرم .» يك بسته از این نقلها که خانم دومارل بر نهایت دوست داشت ، خرید . ساعت چهار به دیدار گاه برگشته و منتظر معشوقه جوانش نشسته بود .

او کمی دیرتر رسید ، زیرا شوهرش برای اقامت هشت روزه به پاریس آمده بود . پرسید :

«می توانی فردا شب شام به خانه ما بیایی؟ از دیدن خوشحال

خواهد شد .»

— نه ، منزل مدیر مهمانم . يك عالم نقشه های سیاسی و مالی داریم که باید به آنها بپردازیم .

خانم دومارل کلاهش را برداشته بود . حالا بلوژن را که زیاد تنگ بود ، درمی آورد .

زرز بسته را که روی بخاری بود به او نشان داد :

«برایت نقل شاه بلوط آورده ام .»

کلوتیلد دستها را به هم زد و گفت :

«چه خوب! توجه نازی.»

آنها را برداشت، يك دانه‌اش را در دهان گذاشت و گفت :

«بامزه است. خیال می‌کنم یکدانه‌اش را هم نخورده‌نگذارم.»

سپس، درحالی که زرژ را با کیفی شهوی نگاه می‌کرد، افزود

«پس تو به همه عیبهای من میدان می‌دهی؟»

آهسته بلوطها را می‌خورد، و بی در بی نظری به ته بسته می-

انداخت، تا ببیند باز چیزی مانده است یا نه .

گفت :

«بیا، روی صندلی راحتی بنشین ، من وسط یاهای تو چندانک

می‌زنم تا نقلهایم را بجوم. این طوری خوش می‌آید.»

زرژ لیختند زد، نشست، و او را بین رانهای از هم گشوده خود

گرفت، همچنانکه چند لحظه پیش خانم والتر را نگاه داشته بود.

کلوتیلد، سرا به سویش بلند کرده بود تا با وی حرف بزند،

و بادهان برمی‌گفت: «خبرنداری، عزیزم. من تو را خواب دیدم ،

خواب دیدم که با هم سوار شتر به سفر درازی می‌رویم. شتر دو کوهان

داشت، و هر يك از ما روی يك کوهان سوار بود، و از صحرا می‌گذشتیم.

همراه خود در بسته‌ای ساندویچ و درشیشه‌ای شراب داشتیم، و روی

کوهانها حاضر می‌خوردیم. اما من ناراحت بودم. چون کار دیگری

نمی‌توانستیم بکنیم ، زیاد از هم دور بودیم ، و من می‌خواستم پیاده

شوم.»

زرژ جواب داد :

«من هم می‌خواهم پیاده شوم.»

وی از داستان خوش آمده بود و می‌خندید، او را تشویق می‌کرد

چرند بیافد ، پر حرفی کند، چیزهای کودکانه و سفیهانه خوش و دل-

نشینی را که عاشق و معشوق دیمی بر زبان می‌آورند ، باز گوید .

همین شیرین زبانیها و اداهای دخترانه‌ای که از دهان خانم دو مارل

برایش خوش و دلچسب بوده چه بسا اگر از دهان خانم والتر می‌شنید،

از کوره بدر می‌رفت .

کلوتیلد هم او را ، « عزیزم ، طفلم ، پیش پیشیم . » صدا می زد ،  
و این کلمات برایش شیرین و نوازنده بود . و حال آنکه از دهان آن  
یکی بر آشفته اش می کرد و دلش را به هم می زد . چه ، سخنان عاشقانه  
که همواره یکسانند مزه لبانی را پیدا می کنند که از میانشان بیرون  
می آیند .

اما زرژ در عین آنکه از این لودگیها سرخوش بود ، به هفتاد  
هزار فرانکی که داشت گیرش می آمد فکر می کرد ، و ناگهان بازدن  
دو تلگر به سر دوست خود ، به پرگویی او پایان داده گفت :

« ملوسکم ، گوش کن ، من به وسیله تو پیامی برای شوهرت می -  
فرستم . از جانب من به او بگو که فردا ده هزار فرانک از اوراق قرضه  
مراکش که بهای آن به هفتاد و دو فرانک رسیده است ، بخرد ؛  
و من به او قول می دهم که پیش از سه ماه دیگر از شصت تا هشتاد هزار  
گیرش خواهد آمد . بسیر که در این باره دم بر نیارود . از جانب من  
به او بگو که لشکر کشی به طنجه قطعی است ، و دولت فرانسه قرضه  
مراکش را ضمانت خواهد کرد . اما با دیگران در این باره دم نزن .  
این یکی از اسرار دولتی است که من به شما می سپارم . »

کلوتیلد که باقیافه ای جدی به سخنان او گوش می داد به زمزمه  
گفت :

« از تو متشکرم . همین امشب شوهرم را خیر خواهم کرد .  
می توانی از او خاطر جمع باشی ؛ او حرفی نخواهد زد . مرد بسیار  
مطمئنی است . هیچ خطری در میان نیست . »

کلوتیلد تمام شاه بلوطها را خورده بود . بسته را در مشت  
خود فشرد و در بخاری دیواری انداخت . سپس گفت : « برویم تو  
رختخواب . » و بی آنکه از جا برخیزد ، بنا کرد تکمه های جلیقه زرژ  
را پشت سر هم باز کردن .

ناگهان دست نگه داشت ، و درحالیکه با دوانکشت تارموی  
درازی را از جاکمه ای بیرون می کشید ، خنده سرداد و گفت :

« عجب ، تو یکی از تارهای موی مادرن را همراه آورده ای .  
این را می گویند یک شوهر با وفا ! »

سپس، قیافهٔ جدیدتری به خود گرفته مدتی، رشتهٔ ناپیدایی را که بسته بود، روی دست خود واری کرد و آهسته گفت: «این تار موی مادلن نیست، رنگش تیره است.»

زرز لبخندی زد و گفت:

«پس احتمال دارد موی خدمتکار باشد.»

اما خانم دومارل با دقت يك کار آگاه جلیقه را بازرسی می کرد، و تار موی دیگری را که دور تکهٔ دیگر پیچیده شده بود، بیرون می کشید؛ سپس تار سوم به چشمش خورد؛ و بارنگی پریده، اندکی لوزان، بانگ بر آورد: «اوه! تو بازنی خوابیده‌ای، که تارهای موی خود را به همهٔ تکه‌ها پست است.»

زرز حیران شده بود، و بالکت می گفت: «نه چنین چیزی نیست. تو دیوانه‌ای...» ناگهان به یادش آمد. موضوع را فهمید، ابتدا دستپاچه شد، سپس با پوزخند انکار کرد، اما باطناً بدش نمی آمد که خانم دومارل بر او این گمان ببرد که مرد زن پسندی است.

خانم دومارل پشت سر هم تارهای مویی پیدا می کرد که تند از تکه بیرون می کشید و روی فرش می انداخت.

با شموغریزهٔ پرفسون زنانه حقیقت را به فراست دریافته بود و خشمناک و آتشی شده چیزی نمانده بود گریه کند. پس گفت:

«او تو را دوست دارد... و خیر است است. چیزی از او همراهت باشد... اوه! توجه خیانتکاری...»

اما ناگهان فریادی کشید، فریادی جان نخواستش از سر شادی خشم آلود، و گفت:

«عجب اوه... اوه... زن مسن است... این هاش يك تار موی سپید... آه! حالا دیگر با پیر زنان سروکار پیدا کرده‌ای... بهت پول می دهند... بگو... بهت پول می دهند؟... دیگر چنان پست شده‌ای که به پیرزنها بد کرده‌ای... پس دیگر احتیاجی به من نداری... همان یکی را داشته باش...»

از جا برخاست، به سراغ بلوز پیراهن خود که روی صندلی افتاده بود شافت و تندی تنش کرد.

ژرژ می‌خواست جلوی او را بگیرد. با شرمندگی و لکنت زبان گفت :

«نکن ... کلو... تودیوانه‌ای ... من نمی‌دانم این موها از کجا آمده ... گوش کن ... بمان ... ترا خدا بمان ...»

خانم دومارل هم‌اش می‌گفت ،

«همان پیرزنه را داشته باش ... همان را داشته باش ...  
بده با موهایش برایت حلقه بسازند ... با موهای سفیدش .. آنچه داری برای این کار بس است ...»

وی با حرکات تند و شتاب‌زده‌ای لباسهای خود را پوشیده ، کلاهش را بدسر گذاشته و توری روی صورت را انداخته بود؛ و چون ژرژ می‌خواست او را نگاه دارد با قوتی عرجه تمام‌ترسلی جانانه‌ای به رخسارش نواخت . و در آن حال که ژرژ گیج و بهت زده مانده بود، در را باز کرد و پا به فرار گذاشت .

همیشه ژرژ تنها ماند ، نسبت به خانم والتر ، آن پیرزن پتیاره ، خشم آتشین در دل احساس کرد . آه ! کاری خواهد کرد که گورش را گم کند ، آن هم چه جور .

کمی آب به گونه سرخ خود زد. سپس درحالی که خیال انتقام در سر می‌پروراند به نوبه خود از آنجا خارج شد. این بار دیگر بخششی در کار نخواهد بود . بله ، نخواهد بود !

تا بلوار پایین آمد ، و پرسه زنان ، جلو يك جواهر فروشی ایستاد ، تا کرونومتری ، را که مدت‌ها بود حسرتش را می‌کشید ، و هزار و هشتصد فرانك می‌ارزید تماشا کند . ناگهان با تکانی از سر شادی چنین اندیشید ، «اگر آن هفتاد هزار فرانك گیرم بیاید ، می‌توانم این کرونومتر را بخرم . » و در فکر هزاران کاری افتاد که با این هفتاد هزار فرانك خواهد کرد .

پیش از هر چیز نماینده مجلس خواهد شد . سپس کرونومتر

---

1 Chronomètre (زمان منج)، ساعت دقیقی است که از

روی جدولی دروضعهای گوناگون و برحسب دماهای مختلف میزان می‌شود . - م .

دلخواهش را خواهد خرید ، و پس از آن وارد بورس بازی خواهد شد ، و باز پس از آن . . . باز پس از آن . . .

میل نداشت به اداره روزنامه برود ، چون خوشتر داشت پیش از دیدن والتر و نوشتن مقاله اش ، با مادلن گفتگو کند ؛ و به جانب خانه به راه افتاد .

به خیابان دروئو که رسید ، یکهو ایستاد ؛ فراموش کرده بود از کنت دوودرک که در شوشه - دانتن منزل داشت ، حالی پرسد پس برگشت ، در حالی که همچنان پرسه می زد ، و در جهان خوش خیال بافی ، به هزاران چیز می اندیشید ، به چیزهای شیرین ؛ به چیزهای خوب ، به دولتی که از راه می رسید و نیز به این لاروش پست و این زن ارباب پیر خبیث . البته از خشم کلو تیلد هیچ تگرانی نداشت ، چه خوب می دانست که او زود می بخشد .

چون از سرایدار عمارت سراغ کنت دوودرک را گرفت ، گفت :

« حال آقای دوودرک چگونه است ؟ به من خبر داده اند که این روزها ناخوش بوده است . »

سرایدار جواب داد ، « آقا ، حال آقای کنت بسیار بد است . گمان می رود که شب را صبح نخواهد کرد . نقرص به قلبش زده است . » دورو آ چنان مات و حیران ماند که دیگر نمی دانست چه باید بکند ؛ و درک در حال نزع است ! اندیشه های درهم و برهمی از خیالش گذشت ، اندیشه های بسیار پریشان کننده ، که در دل هم جرأت نمی کرد وجودشان را بپذیرد .

به لکنت گفت ، « متشکرم . . . دوباره خواهم آمد . . . » ، اما نمی فهمید چه می گوید .

سپس توی کالسکه ای پرید و به سوی خانه روانه شد . همرش برگشته بود . نفس نفس زنان وارد اتاق او شد . و بر فور به او خبر داد ؛

« خبر نداری ؟ و درک در حال نزع است ! »  
مادلن نشسته بود و داشت نامه ای را می خواند . چشمها را

بالا آورد ، و سه بار پی در پی گفت :

« هان ! چه گفتم ؟ ... چه گفتم ؟ ... چه گفتم ؟ ... »

« گفتم و درك ، نقرس به قلبش زده و در حال نزع است . »

سپس افزود ، « چه خیال داری بکنی ؟ »

مادلن که صورتش به رنگ مهتاب شده بود ، با گونه‌هایی دچار لرزش عصبی ، به پایستاد ، سپس چهره‌اش را میان دستهای پنهان کرده با وضع ترسناکی گریه سرداد . همچنان سر پا ایستاده بود ، تنش با حق‌هق به تکان درمی آمد ، و دلش از غصه و غم چاك بود . اما ناگهان بر درد خویش چیره شد و چشمها را پاك کرده گفت :

« من به آنجا ... من به آنجا می‌روم ... دربند من مباش ... »

نمی‌دانم چه ساعتی خواهم برگشت ... هیچ منتظر من نیاش ... »

ژرژ جواب داد :

« بسه‌ارخوب ، برو . »

دست یکدیگر را فشردند ، و مادلن چندان به شتاب رفت که

دستکشهای خود را جا گذاشت .

ژرژ پس از اینکه یک‌هفته و تنها شامش را خورد ، به نوشتن مقاله

پرداخت . وی آن را نکته‌به‌نکته بر طبق نظر وزیر تهیه کرد ، و چنین

به خوانندگان رساند که لشکر کشی به مراکش صورت نخواهد گرفت .

سپس آن را به اداره روزنامه برد ، چند لحظه‌ای با مدیر صحبت

کرد . و سیگار به لب ، با دلی آسوده که خود نیز دلیل آسودگیش

را نمی‌دانست ، از آنجا بیرون آمد .

همسرش برنگشته بود . دراز کشید و به خواب رفت .

مادلن طرفهای نصف شب بازگشت . ژرژ که ناگهان از خواب

پریده بود ، در بستر نشست . پرسید :

« خوب چه خبر ؟ » هرگز او را چنین رنگ پریده و متالم

ندیده بود . مادلن به زمزمه گفت :

« مرد . »

— آه ! و ... چیزی به تو نگفت ؟

« هیج . وقتی من رسیدم دیگر بهوش نبود . »  
ژرژ در فکر فرو رفته بود. پرسشهایی در دهان داشت که اصلاً  
جرئت نمی کرد به زبان آورد .

گفت : « بخواب . »

مادلن تند لغت شد و در کنار او به درون بستر خزید .  
ژرژ باز گفت :

« آیا کسانی از بستگانش بر بالین مرگ او بوده اند ؟ »

— یک برادر زاده و بس .

— آه ! آیا این برادر زاده زیاد به دیدنش می آمد ؟

— هرگز . ده سال بود که رنگ همدیگر را ندیده بودند .

— بستگان دیگری هم داشت ؟

— نه ... گمان نمی کنم .

— پس تنها همین برادرزاده وارث اوست ؟

— نمی دانم .

— و درك زیاد پولدار بود ؟

— بله بسیار پولدار بود .

— می دانی تقریباً چقدر داشت ؟

— نه ، درست نمی دانم . شاید يك یا دو میلیون .

ژرژ دیگر چیزی نگفت . مادلن شمع را خاموش کرد . و آن

دو در کنار هم ، ساکت ، بیدار و غرق در خیال ، همچنان دراز کشیدند .

ژرژ دیگر میل به خواب نداشت . حالا دیگر هفتاد هزار

فرانکی را که خانم والتر نوید داده بود ناچیز می شمرد . ناگهان

چنین پنداشت که مادلن می گزید . برای اطمینان خاطر پرسید :

« خوابی ؟ »

« نه . »

— صدای مادلن اشك آلود و لرزان بود . ژرژ باز گفت :

« فراموش کردم پیشتر به تو بگویم که وایر تو به ما نیرنگ

زده است . »

« چطور ؟ »

و ژرژ برای او همهٔ جزئیات قبانی لاروس و والتر را به تفصیل گفت .

چون سخن ژرژ به پایان رسید ، مادلن پرسید :  
« این را از کجا خبر داری؟ »

ژرژ جواب داد ، « لابد اجازه می‌دهی که این یکی را به تو نگویم . تو هم برای خودت شیوه‌هایی برای کسب اخبار داری که من هیچ سرم را توی آن نمی‌کنم . من هم به نوبهٔ خودم شیوه‌هایی دارم که دلم می‌خواهد برای خودم نگه دارم . اما در هر حال صحت اطلاعات خود را ضمانت می‌کنم . »  
آنکاه مادلن آهسته گفت ،

« بله ، ممکن است ... من بو برده بودم که آنها پوشیده از ما کاری دارند می‌کنند . » اما ژرژ که خواب از سرش پریده بود ، به همسر خود نزدیکتر شده ، و به ملایمت گوشش را بوسید ، مادلن به تندی او را کنار رانده گفت ،

« خواهش می‌کنم ، راحت‌تر بگذار ، خوب ؟ هیچ حال مزاج و شوخی ندارم . »

ژرژ رضا داده ، روبه دیوار کرد ، و چشمها را فرو بسته سرانجام به خواب رفت .

روی دیوارهای کلیسا، پارچهٔ سیاه کشیده شده بود، و بر سر در آن يك نشان بزرگه خانوادگی به زیر تاج گل، به رهگذران خیر می داد، که اصیلزاده ای را به خاک می سپرند .

مراسم تدفین تازه به پایان رسیده بود، حاضران آهسته از برابر جسد و برادرزادهٔ کنت دووردک که دستشان را می فشرد و به سلامشان جواب می داد، می گذشتند و می رفتند .

چون ژرژ دوروآ و همسرش از کلیسا بیرون رفتند، شانه به شانهٔ هم پیاده به سوی خانه به راه افتادند، خاموش و دل مشغول بودند .

سرانجام، ژرژ، گفتی باخودش سخن می گوید، زبان گشود و گفت :

« راستی، بسیار عجیب است ! »

مادلن پرسید :

« چه چیز عجیب است، دوست من ؟ »

— اینکه وودرک چیزی برای ما نگذاشته باشد !

مادلن گفتی ناگهان نقاب گلگونی بر تن سفیدش از گلو تا به رخسار کشیده اند یکهو سرخ شد و گفت :

« چرا باید برای ما چیزی گذاشته باشد ؟ این کار هیچ دلیلی

نداشت ! »

آنگاه ، پس از چند لحظه سکوت ، باز گفت :  
« شاید وصیتنامه‌ای نزد یکی از صاحب محضران باشد . هنوز  
ما چیزی نمی‌دانیم . »

ژرژ در فکر فرو رفت ، سپس به زمزمه گفت ،  
« بله ، احتمال دارد ، زیرا هر چه باشد وی بهترین دوست  
هر دو تنی ما بود . هفته‌ای دو بار در خانه ما شام می‌خورد ، گاه و بیگاه  
به خانه ما می‌آمد . خانه ما خانه خودش بود . با خانه خودش هیچ  
فرقی نداشت . تو را چون دخترش دوست داشت ، کس و کاری نداشت ،  
نه فرزندی ، نه برادری . نه خواهری ، خودش بود و یک برادرزاده ،  
برادرزاده‌ای دور افتاده . بله . می‌بایستی وصیتنامه‌ای در کار باشد .  
اگر برای اثبات اینکه در اندیشه ما بوده ، ما را دوست می‌داشته ،  
و قدر محبت ما را می‌شناخته تنها خاطره‌ای از خود به جا گذاشته  
باشد ، من بر آن زیاد ارج نمی‌نهم . وی چیز بیشتری برای نشان  
دادن دوستی خود به ما مدیون بود . »

مادلن با حالتی متفکر و بی‌اعتنا گفت :  
« راستی ، ممکن است وصیتنامه‌ای در کار باشد . » و همینکه  
به‌خانه برگشتند ، نوکر نامه‌ای به مادلن داد . وی باز کرد ، سپس  
آن را به شوهرش داد . نامه به این شرح بود :

دفتر خانه متز لاما نور

سردفتر

خیابان وژ ، شماره ۱۷

خانم ،

با کمال افتخار از شما خواهش می‌کنم لطف  
فرموده سه شنبه ، چهارشنبه یا پنجشنبه از  
ساعت دو تا چهار بعد از ظهر ، برای کاری که  
مربوط به تماس با دفتر خانه من سری بنید .  
با تقدیم ...  
لاما نور

ژرژ به نوبه خود برافروخته شده بود :

باید همان وصیتنامه باشد. عجیب است که تو را احضار کرده  
نه مرا که قانوناً رئیس خانواده هستم !  
مادلن ابتدا جوابی نداد ، ولی پس از اندکی فکر گفت ،  
«میل داری همین حالا به آنجا برویم ؟  
- بله ، کاملاً .

همینکه ناهارشان را خوردند به راه افتادند .  
وقتی وارد دفترخانه لاماتور شدند ، سرمجرر باشتابزدگی  
آشکاری ازجا برخاست و آنان را به نزد سردفتر برد .  
سردفتر مرد ریزنقشی بود باصورت واندام یر . سرش به گویی  
شبهت داشت که روی گوی دیگری میخکوب شده باشد و این یکی  
هم روی دوساق پای چندان ریز و کوتاهی جای گرفته بود که خود  
تقریباً به دوگویی شباهت داشت .  
سردفتر سلام کرد ، جا برای نشستن تعارف کرد ، و رو به  
مادلن کرده گفت :

«خانم ، شما را به اینجا خواندم که مفاد وصیت نامه کنت -  
دوودرک را که مربوط به شماست به اطلاعاتان برسانم .  
ژرژ نتوانست از زهرمه خودداری کند و گفت :  
«جدش را زده بودم .  
سردفتر افزود :  
«الساعه مفاد این وصیتنامه را که بسیار کوتاه هم هست به  
اطلاعاتان می رسانم .»

ازتوی پرونده ای که جلوش بود کاغذی برداشت ، و خواند ،  
«این جانب امضاکننده زیر ، یل - امیل - سیپرین - گنتران ،  
کنت دوودرک ، درعین سلامت جسم و عقل ، خواستهای نهائی خود را  
دراین ورقه بیان می کنم .

«از آنجا که مرگ هر آن ممکن است به سراغ ما بیاید ، بر آنم  
که پیش از فرارسیدن اجل ، جانب احتیاط را نگه دارم و وصیتنامه ام  
را ، که نزد مستر لاماتور امانت خواهد بود ، بنویسم .  
چون وارث مستقیمی ندارم ، تمام دارایی خود را ، مرکب

از اوراق بهادار بالغ بر ششصد هزار فرانك و املاك غير منقول بالغ بر قریب پانصد هزار فرانك ، بلاعوض و بی هیچ قید و شرطی به خانم كلر- مادلن دو- روآ واگذار می‌کنم . از او خواهش دارم این هدیه يك دوست در گذشته را به نشانه مهر و محبتی فداکارانه ، عمیق و حرمت آمیز بپذیرد .  
سردفتر افزود :

« والسلام . تاریخ این وصیتنامه ماه اوت گذشته است و جایگزین وصیتنامه دیگری با همین مفاد گردیده که دو سال پیش به نام مادام كلر- مادلن فورستیه نوشته شده است . من آن وصیتنامه اول را نیز در دست دارم که در صورت وجود اعتراضی از جانب خانواده او ، می‌تواند ثابت کند که خواست کت دوودرک اصلا تغییر نکرده است .»

مادلن که رنگ از رخسارش پریده بود ، به پاهای خود می-نگریست . زرژ که آتشی شده بود با انگشتان خود سیلش را تاب می‌داد . سردفتر ، پس از لحظه‌ای سکوت ، باز گفت :

« آقا ، بدیهی است که خانم نمی‌تواند این بخشش را بی‌رضای شما بپذیرد .»

دو-روآ از جا برخاست ، و بالحنی خشك گفت :

« باید فکر کنم .»

سردفتر که لبخند بر لب داشت ، سرفروآ آورد ، و با آهنگی مهربان گفت :

« آقا ، وسوسه خاطری را که مایه دو دلی شماست درك می-کنم . باید بیفزایم که برادر زاده کنت دوودرک که همین امروز صبح از وصیت عموی خود آگاه شده ، اعلام داشته است که اگر مبلغ يكصد هزار فرانك به او واگذار شود ، حاضر است مفاد آن را محترم بشمارد . به نظر من وصیتنامه جای ایراد نیست ، اما اگر کار به دادگاه بکشد سر و صدایی راه خواهد افتاد که شاید بهتر باشد از آن بپرهیزید . مردم اغلب قضاوت‌های بدخواهانه می‌کنند . در هر حال ، آیا پیش از روز شنبه می‌توانید مرا از جواب خود در

آههٔ موارد گاه کنید .

زرز سر فرود آورد و گفت: «بله ، آقا.» سپس از روی آداب خدا حافظی کرد، همسر خود را که خاموش مانده بود ، پیش انداخت ، و با حالتی چنان شق ورق خارج گردید که لبخند از لبان سر دفتر دور شد .

همینکه به خانه برگشتند ، دو-روا به تندی در را بست و کلاهش را روی تختخواب انداخته گفت :

« تو معشوقهٔ وودرک بوده‌ای ؟ »

مادلن که توری روی صورت را برمی داشت بایک تکان بر گشت و گفت :

« من ؟ اوه ؟ »

– بله ، تو . کسی همهٔ دارايش را برای زنی نمی گذارد ، مگر آنکه ... »

مادلن به لرزه درآمده بود و نمی توانست سنجاقهای توری صورتش را در آورد .

پس از لحظه‌ای فکر با صدایی هیجان آلود گفت : « بیستم ... تو دیوانه‌ای ... تو ... تو ... مگر خودت ... همین الان ... امیدوار نبودى ... که برایت چیزی گذاشته باشد ؟ »

زرز همچنان در کنار او سرپا ایستاده بود ، و چون قاضی که می کوشد کوچکترین نقاط ضعف متهم را گیر آورد ، مواظب همهٔ تأثرات و هیجانات بود . وی با تکیه کرزن روی هر کلمه چنین گفت :

« بله ... او می توانست چیزی برای من ... برای من که شوهر توام برای من که دوست او بودم ... بگذارد . می فهمی چه می گویم ؟ ... اما نه برای تو ... برای تو که دوستش بوده‌ای ... برای تو که زن منی . از نظر ظاهر ... و از نظر افکار عاقله ، میان این دو شق فرق اساسی و عمده‌ای وجود دارد . »

مادلن به نوبهٔ خود ، توی مردمک چشم زرز ، به شیوه‌ای کاونده و عجیب ، خیره شده بود ، گفتی می خواست در آن چیزی بخواند ، و آن موجود ناشناسی را کشف کند که آدمی در لحظه‌های تندگذر و به

وقت ناهشیاری ، به گاه غفلت یا بیدقتی ، که خود همچون درهای نیمه باز گنجینه اسرار دروند ، هرگز بدان راه نمی یابد و تنها سایه ای از آن را به دشواری می بیند . و به آهستگی این کلمات را به زبان آورد :

« با اینکه به نظرم می رسد که اگر ... بخششی به این اهمیت از جانب او ... نسبت به تو صورت می گرفت ، همان اندازه عجیب می نمود . »

ژرژ نندی پرسید :

« برای چه ؟ »

مادلن گفت :

« چونکه ... »

دودل ماند ، سپس افزود :

« چونکه تو شوهر منی ... و رویه مرفته چندان وقتی نیست که با او آشنا شده ای ... چونکه من مدت ها است کسه دوست او هستم ... چونکه تازه همان وصیتنامه اولش هم که در حیات فورستیه نوشته شده ، به سود من بود . »

با گامهای بلند به گز کردن اتاق پرداخت . پس اعلام داشت :

« حق نداری این بخشش را بپذیری . » مادلن با بی اعتنایی جواب داد :

« کاملاً صحیح است ؛ پس ، احتیاجی نیست تا شنبه منتظر بمانیم ؛ می توانیم همین حالا آقای لامانور را از جریان با خبر کنیم . »

ژرژ رو به روی او ایستاد ؛ و دو باره چند لحظه ای چشم در چشم هم به جا ماندند ، در حالی که تلاش می کردند ، به کنه ضمیر یکدیگر راه یابند ، تا قعر فکر همدیگر را بکاوند . می کوشیدند با پرس و جویی پر التهاب و بی زبان وجدان یکدیگر را انصت و برهنه ببینند ؛ یکبار درونی دو آفریده ، که هر چند در کنار هم زندگی می کنند ، همچنان از هم بیخبرند ، به هم بدگمانند ، همدیگر را بومی کشند و

کمین می کنند ، اما با قمر بر لای و لجن روح یکدیگر آشنا نیستند .  
و ناگهان ژرژ در روی مادر لای آهسته زمزمه کرد :  
« زود باش ، اقرار کن که معشوقه وودرک بوده ای . »  
مادر لای شانه ها را بالا انداخت و گفت :

« توفهمی ... وودرک به من علاقه زیادی داشت ... اما هیچ چیز دیگری در بین نبود . . هرگز . »

ژرژ پای خود را به زمین کوبید و گفت :

« تودروغ می گوئی ، چنین چیزی ممکن نیست . »

مادر لای به آرامی جواب داد :

« با این وصف همین است که گفتم . »

ژرژ دوباره به راه افتاد ، سپس باردیگر ایستاد و گفت :

« پس برای من توضیح بده چرا تمام داراییش را برای تو

می گذارد ، آری برای تو... »

مادر لای از روی بیقراری و بیعلاقگی توضیح داد و گفت :

« بسیار ساده است . همچنانکه خودت اندکی پیش می گفتی

تنها دوستان او ما بودیم ، یا بهتر بگویم من بودم ، زیرا هنوز کودک

بودم که با من آشنا شد . مادرم ندیده بستگان او بود . او پیوسته

اینجا می آمد ، و چون وارث طبیعی نداشت ، به فکر من افتاد . آیا

اندکی هم عاشق من بوده است ؟ امکان دارد . آخر کدام زن است که

به عمرش اینچنین محبوب نبوده باشد ؟ آیا همین مهر کتمان شده و

سری ، هنگام نوشتن وصیت ، نام مرا از نوک خامه اش چکانده است ،

چرا اینچنین نباشد ؟ وی دوشنبه ها برای من گل می آورد ، تو از این

کارش هیچ عجب نمی کردی و برای توهم که از این کارها نمی کرد ،

چنین نیست ؟ امروز هم به همان دلیل دارایی خود را به من می بخشد ،

چون کسی دیگری ندارد . به خلاف ، اگر چیزی برای تو گذاشته

بود ، بی اندازه حیرت آور بود . آخر چرا این کار را می کرد ؟ تو برای

اوجه هستی ؟ »

چنان طبیعی و آرام سخن می گفت که ژرژ دودل ماند .

باز گفت ،

«فرقی نمی‌کند، ما نمی‌توانیم در این شرایط این ارث را بپذیریم. اثر ناگواری به چا خواهد گذاشت. همه‌کس جریان را باور خواهد کرد، همه‌کس درباره‌اش لیچارگویی خواهد کرد، و به ریش من خواهد خندید. همکارانم هم اکنون آماده‌اند که با من حسادت کنند و برهن بتازند. من باید بیش از هر کس دیگری درغم آبرو و در بند نام خود باشم. برای من ممکن نیست بر خود هموار کنم و اجازه دهم که هم‌رم چنین بخششی را از مردی که بگومگویی مردم، پیش از این وی را فاسق ارقلم داده است، بپذیرد. فورستیه شاید چنین چیزی را می‌پذیرفت، اما از من بر نمی‌آید.»

مادلن به نرمی زمزمه کرد:

«باشد، دوست من، نپذیریم، يك میلیون از کیسه‌مان می‌رود،

همین ویس.»

ژرژ همچنان راه می‌رفت، و اندیشه‌ی درونی خود را بلند بلند گفت، و بی‌آنکه زنش را مخاطب سازد افکار روی سخن با اوست گفت:

«خوب بله... يك میلیون... به جهنم... هنگام وصیت نفهمیده است. چه بی‌نزاکتی، و چه غفلتی در حفظ ظاهر دارد از او سر می‌زند. توجه نکرده است که با این کارش مرا در چه وضع نادرست و خنده‌آوری قرار خواهد داد... در زندگی آنچه در هر چیزی اهمیت دارد، اندکی تفاوت رنگ و جلوه‌ی ظاهری است... تا ظاهر کار چه باشد... حق این بود که نیمی از دارایی خود را برای من می‌گذاشت، آن وقت همه چیز روبه راه می‌شد.»

نشست، پاها را روی هم انداخت، و به ناب دادن دو سر سبیلش پرداخت. و این همان کاری بود که در ساعات ناراحتی، پریشانی، و حل مشکل، می‌کرد.

مادلن بافتنی را به دست گرفت که گاه به گاه روی آن کار می‌کرد، و در حالی که کاناواها را جدا می‌کرد گفت:

«من چیزسکوت کاری ندارم. فکر کردن با توست.»

ژرژ مدتی خاموش ماند، سپس با دودلی لب به سخن گشود:

«مردم هرگز سردر نمی‌نهند آورد که چگونه و درك تورا تنها وارث خود کرده ، و من این را پذیرفته‌ام . اگر این دارایی را به این نحو بگیریم ، در حکم آن خواهد بود که توبه رابطه‌ای نامشروع و من به خوشخدمتی ننگینی اعتراف کرده باشیم ... حالیت هست که پذیرش ما چگونه تعیین خواهد شد ؟ باید راه حل غیرمستقیمی پیدا کرد و برای رفع و رجوع راه و چاره خوبی یافت. در مثل باید چنین وانمود کرد که وی داراییش را نصفاً نصف میان ما تقسیم کرده است.»

مادلن پرسید :

« من راهی برای این کار نمی‌بینم ، چون وصیتنامه رسمی است »

زرز جواب داد :

« اوه ! این کار بسیار ساده است . تومی توانی نیمی از میراث را به من هبه کنی چون ما فرزندی نداریم این کار شدنی است . از این راه دهان بدخواهان بسته خواهد شد .

مادلن با اندکی بیحوصلگی ، بر فور جواب داد :

« من باز نمی‌فهمم چگونه دهان بدخواهان بسته می‌شود ، در حالی که وصیتنامه به امضای و درك موجود است .»

زرز با خشم و بر آشفتگی افزود :

« آیا لزومی دارد که آن را به همه نشان دهیم و آگهیش را روی دیوارها بچسبانیم ؟ هر چه باشد باز خرف و کودنی . ما خواهیم گفت که کنت دور درك دارایی خود را نصفاً نصف برای ما گذاشته است ... همین ... باری ، تو این بخشش را بی اجازه من نمی‌توانی بپذیری ، و من تنها به شرطی این اجازه را می‌دهم که آن را تقسیم کنی تا من مضحکه هر کس و ناکس نشوم .»

مادلن باز با نگاهی نافذ او را تکریمت و گفت :

« هر طور میل توست . من حاضرم .»

آنگاه زرز از جا برخاست و به قدم زدن پرداخت . چنین می‌نمود که باز دودل است . و حالاً از نگاه نافذ همسرش پرهیز می‌کرد . می‌گفت :

« نه ... البته نه ... شاید بهتر این باشد که یکسره از آن چشم بپوشیم ... این کار شایسته تر ... درست تر ... آبرو مندانه تر است . با این همه به این صورت ، جای فرض و گمانی نماند ، مطلقاً نخواهد ماند . خرده بیستربن کسان هم چاره ای جز سر فرود آوردن نخواهند داشت .»

دربرابر مادلن ایستاد :

«خوب ، عزیزم ، اگر تو هایل باشی من تنها به دفتر خانه لاما نور بر می گردم ، تا با او مشورت کنم و جریان را برایش توضیح دهم . نگرانی و وسوسه خود را برای از خواهم گفت ، و خواهم افزود که برای حفظ ظاهر و برای اینکه کسی نتواند یاوه گوئی کند بر سر تقسیم میراث همدل شده ایم . همینکه «ن» نیمی از این ارث را پذیرفتم . در آشکاراست که دیگر احدی حق ریشخند ندارد . در حکم آن خواهد بود که به بانک بلند بگویم : «اگرزنم می پذیرد برای این است که من می پذیرم ، من که شوهر اویم و نظرم در بازه ایست که چه کاری برایش بدنامی به بار نمی آورد حجت است .» و گرنه رسوایی به بار خواهد آمد .»

مادلن همین قدر زیر لب گفت :

«هر طور میل تو است .» زرژ پر چاقبگی آغاز کرده گفت :

«بله ، با این ترتیب که نصفانصف تقسیم شود ، جریان چون رزروشن است . ما وارث دوستی می شویم که نخواستہ میان ما فرقی بگذارد ، نخواستہ است امتیازی قایل شود ، نخواستہ کاری کند که معنایش این باشد ، «همچنانکه در حیاتم کرده ام ، پس از مرگم نیز یکی را بردیگری ترجیح می دهم .» بدیهی است زن را بیشتر دوست داشته ، اما همیشه دارایی خود را به تساوی برای هر دو گذاشته ، خواسته است آشکارا بگوید که برتر شمردن زن جنبه افلاطونی<sup>۱</sup> داشته است . و مطمئن باش که اگر درست فکر کرده بود ، همین کار را هم می کرد . درست نیندیشیده و عواقب کارش را پیش بینی نکرده است . همچنانکه خودت الان می گفتی و درست هم می گفتی ، برای

---

۱ . یعنی انگیزه آن دلبستگی معنوی بوده است .

نو بود که هر هفته گل‌هایی می‌آورد ، و برای توست که خواسته است  
آخرین یادگاری خود را به جا گذارد، بی آنکه توجه کند که ...»  
مادلن با نوعی خشم و برآشفستگی جلوی دهانش را گرفته  
گفت :

«بسیار خوب . فهمیدم . به اینهمه توضیح حاجتی نیست .  
همین آلان برو پیش سردفتر.»

زرز با روی برافروخته زیر لب گفت :

«حق با توست ، الان می‌روم.»

کلاهش را برداشت، سپس هنگام بیرون رفتن گفت : «سعی  
خواهم کردم مشکل برادرزاده را با پنجاه هزار فرانک حل کنم ،  
نه ؟»

مادلن با تفرعن جواب داد :

« نه ، همان یکصد هزار فرانکی را که تقاضا دارد ، به او بده.

و اگر میل داری آنها را از سهم من برداشت کن.»

زرز ، که ناگهان شرمند شده بود ، زمزمه کرد :

«آه ! نه دیگر ، سرشکن خواهیم کرد . هر کدام که پنجاه

هزار فرانک کنار بگذاریم باز درست یک میلیون بر ایمان می‌ماند.»

سپس افزود :

«عجالتاً خدا حافظ ، ماد نازنینم.»

و رفت تا برای سر دفتر نقشه‌ای را که ابتکار همسر خود

قلمدادش کرد ، شرح دهد

فردایی هیه نامه‌ای امضا کردند که به موجب آن مادلن دو-

رو آ پانصد هزار فرانک به شوهر خود واگذار می‌کرد .

سپس ، هنگامی که از دفتر خانه بیرون می‌آمدند ، چون هوا

خوب بود ، زرز پیشنهاد کرد ، پیاده تا بلوارها گشتی بزنند، خود را

مهربان ، سرشار از توجه ، ملاحظه و مهر نشان می‌داد . می‌خندید ،

از هر چیزی خوشش می‌آمد ، و حال آنکه مادلن متفکر و کمی

عبوس بود .

یکی از روزهای نسبتاً سرد پاییز بود . چنین می‌نمود که

جمعیت شتابزده و شتابان است . دو - رو آ زنشر را به سوی مغازه‌ای می‌برد که در آن بارها کردنومتر دلخواهش را تماشا کرده بود . گفت :

«می‌خواهی جواهری به تو پیشکش کنم؟»

با بی‌علاقگی زمزمه کرد : «هرچه عشقت باشد .»

توی مغازه رفتند . زرر پرسید :

«چه را بیشتر دوست داری؟ گردنبند، دستبند یا گوشواره‌ها؟»

منظره زیورهای زرین ، و گوهر های ظریف ، سردی عمدیش را از میان می‌برد ، و او با چشمانی پرفروغ و کنجکاو ، جعبه آینه‌های پراز جواهر را به‌نگاه می‌بیند .

ناگهان به انگیزه هوسی گفت :

«دستبند بسیار قشنگی است .»

این دستبند زنجیره‌ای بود به شکلی عجیب و غریب ، که بر هر

حلقه‌اش يك رنگ سنگ نشانه شده بود .

زرر پرسید :

«این دستبند چنده؟»

جواهر فروش جواب داد :

«سه هزار فرانك ، آقا .»

- اگر دوهزار پانصد فرانك بدهید ، خریدارم .

مرد دودل هاند ، سپس جواب داد :

«نه ، آقا ، امکان ندارد .»

دو - رو آ باز گفت :

«بیاید ، این کرونومتر را هم هزار و پانصد فرانك روش

بکشید ، می‌شود چهار هزار فرانك ، که نقد می‌پردازم . قبول؟ اگر

قبول ندارید جای دیگر می‌روم .»

جواهر فروش ، که سرگردان مانده بود ، سرانجام پذیرفت

«بسمار خوب ، آقا ، باشد .»

روزنامه نگار ، پس‌ازدادن نشانی خود ، افزود :

«روی کرو نو متر ، زیر یک تاج بارونی<sup>۱</sup> ، حروف اول اسم  
 ژ . ر . ك . ۲ را ، به خط شکسته ، بدهید حلك كنند .  
 مادلن ، که حیران شده بود ، لب به تبسم گشود . و چون از  
 منازه بیرون رفتند ، بازوی ژرژ را بایک نوع مهر و محبت گرفت .  
 او را به راستی زرنگ و پرنیرو می یافت . حالا که صاحب درآمده شده  
 است ، حق این بود ، که به عنوانی حاجت داشت .  
 فروشنده ضمن خداحافظی به او گفت ، «آقای بارون ، مطمئن  
 باشید تا پنجشنبه حاضر خواهد بود .»  
 از مقابل تماظر و درویل ، گذشتند . نمایش تازه ای در آنجا  
 داده می شد .

ژرژ گفت : «اگر مایل باشی ، امشب به تماظر خواهیم رفت ،  
 ببینیم يك لژ می شود پیدا کرد .»  
 يك لژ خالی بود که آن را گرفتند . ژرژ افزود :  
 «چطور است که در میخانه شام بخوریم ؟»  
 — اوه ! بله از خدا می خواهم .  
 ژرژ چون پادشاهی خوشبخت بود ، در پی آن بود که باز چه  
 کاری می تواند بکند .

«چطور است برویم خانم دومارل را هم برداریم . تا شب را  
 با ما بگذرانند ؟ به من خبر داده اند که شوهرش اینجاست . خوشحال  
 خواهیم شد که سلامی به او بکنم .»  
 با هم به آنجا رفتند . ژرژ که از نخستین برخوردار با معشوقه  
 خود کمی هراس داشت ، ابدأ ناراحت نبود که همسرش همراه او  
 باشد و به همین ملاحظه از ادای هر گونه توضیح آزادگردد .  
 اما کلوئیلد ، انگار چیزی به یاد ندارد . حتی شوهرش را  
 وادار کرد که دعوت را بپذیرد .

۱ — Couronne de baron در درجه بندی تاجها مقام  
 هفتم را دارد و بالاتر از آن تاجهای امپراتور ، پادشاه ، دوک ، مارکی ،  
 کنت و ویکنت جای دارند . س . م .  
 ۲ — ژرژ ، روآ ، کانتل . س . م .

شام به شادی و شب دلپذیر به خوشی گذشت .  
 ژرژ و مادلن بسیار دیر به خانه برگشتند . چراغ گاز خاموش  
 شده بود . روزنامه نگار برای روشن کردن پلکان گاه به گاه يك  
 شمع کبریتی آتش می زد .  
 چون به پاگرد اشکوبه اول رسیدند ، شعله ای که با زدن  
 کبریت ناگهان افروخته شده بود چهره های روشن آن دورا در دل  
 تاریکی پلکان یکباره نمودار ساخت .  
 همچون اشباحی می نمودند که به چشم می آیند و هر آن آماده  
 ناپدید شدن در دل شبند . دورو آ شعله را بالا نگه داشت تانه-ویر-  
 های خودش و زرش را خوب روشن کند ، و با خنده پیروزمندانهای  
 گفت ،  
 «زن و شوهر ملیونر.»

## ۷

دوماه بود که فتح مراکش پایان پذیرفته بود. فرانسه، که طنجه را در دست داشت، مالک سراسر ساحل افریقایی مدیترانه، تا کشور طرابلس گردیده و وام کشور جدید منضم شده را ضمانت کرده بود.

چنین شهرت داشت که دو وزیر، بیست ملیونی در آنجا گیرشان آمده بود، و تقریباً نام لاروش - ماتو، آشکارا برده می‌شد.

اما دربارهٔ والتر در پاریس کسی نبود که نداند او به يك تیر دوشان زده هم سی تا چهل ملیون از اوراق قرضه به جیب زده بود، و هم هشت تا ده ملیون از کانه‌های مس و آهن، و همچنین از زمینهای بیکرانی به چنگ آورده که پیش از تصرف مراکش به مفت خریده و فردای روز اشغال آن سرزمین به وسیلهٔ نیروی فرانسه به کمپانیهای مستعمراتی فروخته بود.

چندروزه یکی از خداوندگاران جهان، یکی از آن سوداگران پر قدرت شده بود که از شاهان نیرومندترند، سرها را به کرش وامی دارند، زبانها را به لکت می‌اندازند و از ته دل انسانی، آنچه پستی، بی‌مهرتی، ورشک و حسد است بیرون کشیده آفتابی می‌کنند.

اودیگروالتریهودی، رئیس يك بانک مشکوک، مدیر يك

روزنامهٔ مظنون و نمایندهٔ مجلسی که بر او گمان عملیات فاسدمی رفت نبود. بلکه آقای والتر، اسرائیلی توانگر بود. خواست این را نشان دهد.

چون از گرفتاری پرنس کارلسبورگ، مالک یکی از زیباترین عمارت‌های خیابان فوبورس- او نوره، دارای باغی مشرف به خیابان شانزه لیزه خبر داشت، به او پیشنهاد کرد، بیست و چهار ساعته این مستفل را با اثاث‌هایش، بی آنکه حتی يك صندلی جا به جا شود، به بهای سه میلیون بخرد. شاهزاده، که از این مبلغ هنگفت به وسوسه افتاده بود، پذیرفت.

فردای آن روز والتر در منزل تازهٔ خود جایگزین شد. آنگاه فکر دیگری به سرش زد، فکری بنیادینی، فکر فاتحی که در هوای تصرف پاریس است.

در این هنگام همهٔ مردم شهر پاریس برای دیدن یکی از تابلوهای کارل مارکوویچ، نقاش مجاری می‌رفتند، که در سالن ژاک- لوئوبل کارشناس به نمایش گذاشته شده بود، و مسیح را در حال حرکت بر روی امواج نشان می‌داد.

هنرشناسان، که به‌شور آمده بودند، این پرده را باشکوه‌ترین شاهکارهای قرن می‌شمردند.

والتر آن را به بهای پانصد هزار فرانک خرید، و برد، و بدین سان يك روزه جریان کنجکاو همگانی را متوقف و شهر پاریس را وادار کرد بر اورشک برد، او را سرزنش یا ستایش کند، و به هر حال از او سخن بگوید.

سپس روزنامه‌ها را وادار کرد خبر دهند که وی همهٔ سرشناسان شهر پاریس را دعوت خواهد کرد، تا يك شب در خانهٔ او، کار سترگ استاد خارجی را تماشا کنند و کسی نتواند بگوید که او اثری هنری را ضبط کرده است.

در خانهٔ او باز خواهد بود. هر کس که بخواهد می‌تواند به آنجا بیاید. کافی است دم در دعوت‌نامه را نشان دهد.

دعوت‌نامه چنین تهیه شده بود: «آقا و خانم والتر از شما

خواهشمندند به آنان افتخار داده روزی ام دسامبر، از ساعت نه تا نیمه شب، برای دیدن پرده نقاشی کارل مارکوویچ : « مسیح روان بر امواج »، که با « نور برق » روشن شده ، سرافرازشان فرمایند .

سپس در پهای دعوتنامه با حرفهای بسیار ریز این جمله خوانده می شد : « پس از نیمه شب برنامه رقصی خواهد بود . »

پس کسانی که میل ماندن داشته باشند می مانند ، و از میان آنان و والترها آشنایانی برای فردای خود می گیرند .

دیگران با کنجکاوایی مؤدبانه ، جسورانه یا از سر بیعلاقگی پرده و خانه خدایان را تماشا می کنند ، سپس همچنانکه آمده بودند می روند . و با با والتر خوب می دانست که پس از چندی باز خواهند گشت ، همچنانکه به نزد برادران اسرائیلی وی که چون او به مال و دولت رسیدند ، رفته بودند .

ابتدا لازم بود که پای همه تهیدستان عنواندار که در روزنامهها از آنان نام برده می شود ، به خانه او باز شود ؛ و آنان به این خانه یا می گشودند تا قیافه مردی را که در شش هفته پنجاه میلیون فرانک گیرش آمده ، ببینند ؛ همچنین به این نیت تا کسان دیگری را که می آیند ببینند و بشمارند ؛ و باز به این جهت که وی ذوق و مهارتی نشان داده و آنان را به تماشای تسابلویی دارای رنگ مسیحی در خانه یک یهودی فراخوانده است .

انکار والتر به آنان می گوید : « ببینید من پانصد هزار فرانک به بهای شاهکار مذهبی کار مارکوویچ « مسیح روان بر امواج » پول داده ام . و این شاهکار همواره برابر چشم من و نزد من ، در خانه والتر یهودی خواهد ماند . »

در محافل اشرافی پاریس، در محافل درشها و اعیان، درباره این دعوت که رویهمرفته ایجاد تعهدی نمی کرد بحث فراوان شده بود . رفتن به خانه والتر در حکم رفتن به سالن آقای پتی برای نقاشیهای آبرنگ بود . خانواده والتر مالک شاهکاری بود ، شبی از شبها در خانه خود را به روی همه کس بازمی گذاشتند تا مردم بروند و آن را تماشا کنند . چه بهتر از این .

«زندگی فرانسه» از پانزده روز بازخیر شب نشینی ۳۰ دسامبر را هر روز صبح چاپ می‌کرد، و می‌کوشید تا کنجکاوای همگانی را برانگیزد.

دو-روآ از پیروزی مدیر دچار خشمی آتشین شده بود. او خود را با پانصد هزار فرانکی که از همسرش به زور گرفته بود، توانگر پنداشته بود، و اکنون چون دارایی ناچیزش را با ملیونها پولی مقایسه می‌کرد که دوروبرش ریخته شده بود و او نتوانسته بود از آن همه، چیزی برگیرد، خویشتن را تهیدست، به طرز وحشتناکی تهیدست می‌شمرد.

خشم حسد بارش روز به روز، افزون می‌گشت. همه کس را گناهکار می‌شمرد، هم خانواده و التر را که دیگر به دیدنشان نرفته بود، هم زنی را که فریب لاروش را خورده از خرید اوراق قرضه مراکش باز داشته بود، از همه بیشتر خود وزیر را که بازیش داد بود، از وجودش بهره برداری کرده بود و دوبار در هفته سر سفره اش شام می‌خورد. ژرژ در حکم منشی، کار گزار، و قلم او بود، و هنگامی که املا کرده او را می‌نوشت، حس می‌کرد که دیوانه وار مایل است این جلوه فروش پیروزمند را خفه کند. توفیق لاروش از نظر وزارت ناچیز بود و برای نگهداری این مقام کاری نمی‌کرد که دیگران حدس بزنند او در پول غلت می‌زند. اما دو-روآ این را، این ثروت بیکران را در سخنان و کیل دعاوی که پر نخوت تر شده بود، در گستاخی بیشتر حرکات، و جدارت بیشتر گفتارش، در اعتماد به نفس کامل او حس می‌کرد. اکنون دیگر لاروش فرمانروای خانه دو-روآ بود، و در همان روزها بر همان جای پیشین کنت دو و درک تکیه می‌زد، و با نوکران چنان سخن می‌گفت که گفتمی خانه خدای ثانی است.

ژرژ، چون سگی که می‌خواهد گاز بگیرد، اما یارا ندارد، می‌لرزید و وجود او را بر می‌تافت. اما اغلب رفتارش با مادلین سخت ددمنشانه بود. مادلین هم شانه‌ها را بالا می‌انداخت، و با او چون کودکی ناشی رفتار می‌کرد. وانگهی از بد خوئی همیشه او حیرت می‌کرد و همه اش می‌گفت:

« از کارت سر در نمی آورم . با اینکه وضعت عالی است همیشه می نالی . »

ژرژ یشت به اومی کرد و جوانی نمی داد .  
ابتدا گوشزد کرده بود که به جشن مدیر روزنامه نخواهد رفت ، و دیگر دلش نمی خواهد به خانه این یهودی پلید پاگذارد .  
دوماه بود که خانم والتر هر روز برایش نامه می نوشت ، و از او به تمنا می خواست که به نزدش برود ، یا هر جا که بنخواهد وعده دیدار بدهد تا هفتاد هزار فرانکی را که به سود او به دست آورده ، به دست خود او بدهد .

ژرژ جواب نمی داد ، و این نامه های حرمان آمیز را در آتش می ریخت . نه از این جهت که از گرفتن سهم خود از منفعت دست شسته باشد ، بلکه به این هوا که دیوانه اش کند . خوارش دارد ، لگدمالش کند . او زیاده توانگر بود و ژرژ می خواست خود را بلند طبع نشان دهد .

در همان روز نمایش تابلو ، چون مادلن به او گوشزد می کرد که خطای بزرگی می کند که نمی خواهد به آنجا برود . جواب داد :

« راحتم بگذار ، منزل می مانم . »  
سپس بعد از شام ناگهان خبر داد :  
« با اینهمه بهتر است تن به این بیگاری بدهم . زود آماده شو . »

مادلن منتظر این جریان بود ، و گفت :  
« تا یک ربع دیگر حاضر خواهیم شد . »  
ژرژ غرولندکنان لباس پوشید ، و حتی در کالسکه همچنان ترش رو جوشی بود .

چهار حباب برقی مانند چهار قرص ماه کوچک نیلفام ، در چهار گوشه جای داشت و باغ زیبا و دلکشای عمارت کارلسبورگ را نورانی کرده بود . فرشی بسیار عالی روی پله های باغ گسترده شده و روی هر پله مردی با لباس رسمی راست چون مجسمه ای ایستاده

دو-روا زمزمه کرد ،

« این هم از آن چیزهای عجیب و غریب .»

و در حالی که دلش از حسد فشرده شده بود شانه‌ها را بالا می‌انداخت .

همسرش به او گفت :

« ساکت شو ، تو هم عرضه داشته باش و همین کارها را بکن .»

داخل شدند و لباسهای سنگین خود را به نوکرانی که پیش

آمده بودند ، دادند .

تنی چند از بانوان با شوهرانشان آنجا بودند ، و پالتوهای

خز خود را از تن بیرون می‌آوردند . این زمزمه به گوش می‌رسید :

« بسیار زیباست ! بسیار زیباست !»

دیوارهای سرسرا پوششی داشت که ماجرای مارس و ونوس<sup>۱</sup>

را بر آن رقم زده بودند . دوردیف پلکان مجلل از راست و چپ آن

کشیده شده بود که در بالا به هم می‌پیوستند . دستک آهنی پلکان بس

سنگت بود و رنگ طلائی مات شده آن بر پله‌های مرمرین گلرنگ

بر توی اسرار آمیز می‌افکند .

در آستانه سالنها ، دو دخترک ، با جامه‌های شادی یکی گلی

و دیگری آبی ، دسته گلهایی به بانوان پیشکش می‌کردند . و این در

نظر همه بسیار دلفریب بود .

هم در آن هنگام تالارها پر از جمعیت بود .

بیشتر خانمها ساده آمده بودند ، تا نشان دهند همچنانکه

به همه نمایشگاههای خصوصی می‌رفتند ، به آنجا هم آمده اند .

۱ . Mars (مریخ یا بهرام) خدای جنگ است و Venus

(زهره یا ناهید یا پیدخت) الهه زیبایی است . ماجرای مارس و

ونوس این است که ونوس با آنکه شوهر داشته معشوقه مارس بوده و

شوهرش با توری جادویی وی را هنگامی که با مارس همبستر بوده

گیری اندازد و همه خدایان را برای تماشايش گرد آورده گواه خيانت

او می‌گیرد .-۴-

خانمهایی که خیال داشتند بر ای رقص بمانند گل و گردن و بازوهایشان  
خت بود .

خانم والتر ، در حلقهٔ بافوانی که دوستش بودند در سالن  
دوم ایستاده بود و به سلام بازدید کنندگان جواب می گفت ، بسیاری  
اصلا او را نمی شناختند ، وانکار درموزه ای هستند ، بی اعتنا به خانه  
خدایان گشت می زدند .

چون چشم خانم والتر به دو - رو آفتاد . رخسارش به رنگ  
مهتاب شد ، و تکانی خورد تا به سوی او برود . سپس بر جای ایستاد  
و منتظرش شد . ژرژ رسم ادب به جا آورد ، در حالی که مادلن نیز  
باخوش و بش و مهربانی شرمنده اش کرد . آنگاه ژرژ زنتش را نزد  
همسر مدیر گذاشت و در میان جمعیت گم شد ، تا نکوهشهایی را بشنود  
که بیگمان می بایستی بر زبانها رانده می شد .

پنج تالار ، آراسته به زیور پرده هایی گرانبها ، و حاشیه  
دوزبهای به شیوهٔ ایتالیایی یا فرشهای شرقی به رنگها و سبکهای  
گوناگون ، پشت سر هم صف کشیده بودند و بر دیوارهایشان تا بلوهای  
از استادان کهن به چشم می خورد . به ویژه چون انسان به سالن کوچکی  
به سبک لویی شانزدهم می رسید پایش سست می شد ، و آن مشکو-  
گونه ای بود که دیوارهایش پوششی از پارچهٔ ابریشمی پولک دوزی  
شده به رنگ آبی مات با نقش گل سرخ داشت ، مبل چوبی اکلیل  
زده کوتاه ، با رریه ای همسان پوش دیوارها ، از ظرافت شایسته  
آفرین برخوردار بود .

ژرژ سرشناسانی چند را در آنجا یافت ، از جمله دوشس  
دوتراسین ، کنت و کنتس دوراویل ، ژنرال پرنس داندرمون ،  
مارکیز ده دون که یک پارچه زیبایی بود ، سپس همهٔ آقایان و بانوانی  
که در نخستین شب نمایش دیده می شوند .

دستی بازوی او را گرفت و صدایی جوان ، صدایی شاد در  
گوشش زمزمه کرد ،

« ها ! آخر پیداتان شد ، بل - آمی بد جنس . برای چه  
دیگر به سراغمان نمی آید ؟ »

سوزان والتر بود که با چشمهای خوش مینایی لطیف از پشت  
ابر گیسوان پرچین و شکن خرمایی نگاهش می کرد. ژرژ ازدیدن  
اودلشاد شد، و دستش را از روی صفا فشرود. سپس پوزش خواسته  
گفت:

«نتوانستم. ازدوماه به این بارف به قدری کارداشتم که هیچ جا  
نرفته ام.»

سوزان بالحنی جدی گفت:

«بد است، بسیار بد است. شما زیاد ناراحتان می کنید،  
چون مامان و من شما را می پرستیم. من یکی که نمی توانم از شما بی-  
نیاز باشم. وقتی شما نیستید، از بیحوصلگی دق می کنم. می بینید  
که صاف و پوست کنده حقیقت را به شما می گویم، تادیکر حق نداشته  
باشید این جور غیبتان بزنند. بازویتان را به من بدهید، خودم تا بلوی  
«مسیح روان بر امواج» را به شما نشان دهم. نه سالن، پشت گلخانه  
است. پدر این تا بلورا آنجا گذاشته تا مردم ناگزیر از همه تالارها  
گذر کنند. جلوه فروشی پدر با این عمارت شکفت آوراست.»

آنان خوش خوشك از لای جمعیت روان بودند. مردم برای  
تماشای این جوانك زیبا و این عروسك دلریا بر می گشتند.  
يك نقاش سرشناس این کلمات را بر زبان راند:

«وه که عجب جفت زیبا بی. مثل همه چیز اینجا دانشین است.»  
ژرژ با خود می گفت: «اگر راستی با اراده بودم، با این یکی  
ازدواج می کردم. ممکن هم که بود. چه شد که به این فکر نیفتادم؟  
چه شد که بی اختیار آن دیگری را گرفتم؟ چه جنونی! آدمی همیشه  
در کار زیاده شتاب می کند، هرگز درست کارها را نمی سنجد.»  
ورشك و حسرت، حسرتی تلخ، قطره قطره در روانش فرو  
می چکید، همچون شرنگی که همه شادیهایش را تباہ و زندگی را کریه  
و چنندش آور می کرد.

سوزان می گفت:

«اوه! بیشتریش ما بیا یید، بل - آمی. حالا که بابا اینقدر  
بولدار است دیوانگیهای بیشتری خواهیم کرد. مثل دیوانه ها خوش

خواهیم گذرانند . »

ژرژ که در پی فکر خود بود جواب داد :

« اوه ! حالا دیگر ، شما شوهر خواهید کرد . با پرنس زیبایی که اندکی کارش روبه خرابی نهاده ازدواج خواهید کرد . و ما دیگر چندان همدیگر را نخواهیم دید . »

سوزان از روی صفا بانگ زد :

— اوه ! نه ، نه هنوز ، من کسی را نمیخواهم که از او خوشم بیاید ، زیاد خوشم بیاید . کاملاً خوشم بیاید . ثروت من به اندازه ای هست که جای هر دو نفر مان را پر کند . »

ژرژ نیشخندی نخوت آمیز بر لب داشت و بنا کرد نام کانی را که از برابریش می گذشتند ، یکی یکی گفتن . اینان اشراف با نام و نشانی بودند که لقبهای رنگ زده خود را به دخترانی چون او که فرزندان سوداگران بودند ، فروخته بودند ، و اکنون در کنار همسر خود یا دور از او به سر می بردند ، اما آزاد ، بی آزر ، سرشناس و محترم بودند .

در پایان چنین نتیجه گرفت :

— قول می دهم شش ماه هم نکشد که شما به آن دام گرفتار شوید . مادام لاما رکیز ، مادام لادوشس یا مادام لایرنس خواهید شد ، و آن وقت ، مادمازل ، از آن بالا بالاها به من نگاه خواهید کرد .

سوزان بر می آشفت ، با بادبزنش روی بازوی او می زد ، سوگند می خورد که جز به فتوای دل ازدواج نخواهد کرد .

ژرژ که پوزخند می زد گفت :

« خواهیم دید ، شما زیاده ثروت مندید . »

سوزان به او گفت :

« آخر شما هم چیزی به ارث برده اید . »

ژرژ با دلی سوخته جواب داد :

« نازه آن چه هست ؟ به روزیست هزار لیره درآمد می شود ،

که این روزها پریولی نیست . »

اما به زن شما هم ارثی رسیده است .

بله . به ما دو تا يك مليون رسیده است . یعنی چهل هزار لیور در آمد . ما حتی با این پول يك کالسه از خودمان نمی توانیم داشته باشیم .

به آخرین تالار رسیدند ، روبه روی آنها گلخانه جای داشت . این گلخانه باغ زمستانی فراخی بود پر از درختان بزرگ گرمسیری که پشته پشته گلهای کمیاب را دریناه خود گرفته بودند . آدمی چون به زیر سایه این باغ سرسبز ، که نور ، مانند سیلابهای سیمین ، در آن می سرید ، درمی آمد ، بخار نیچه خنک زمین نمناک و دم سنگین عطر گلها را به مشام می کشید و احساسی به وی دست می داد . خوش و شیرین ، ناسالم و دلنشین ، دارای کیفیتی ساخه گی ، محرک و مست کننده . انسان روی فرشایی راه می رفت همسان خزۀ بین دو بوته زار پر پشت و انبوه . ناگهان دو-رو آ ، در دست چپ خود ، زیر گنبد فراخی از نخل ، حوض بزرگی از مرمر سفید دید ، که می شد در آن آب تنی کرد . بر لبه های آن آب از منقار نیمه باز چهار قوی درشت چینی ساخت شهر دلفا فرو می ریخت .

کف حوض از سوده زر پوشیده شده بود ، و درون آن چند ماهی قرمز بسیار درشت شنا می کردند . ماهیهای دپویکری عجیب و غریب چینی با چشمهای بیرون زده ، فلسهای لبه آبی ، مانند ارن گونه های آبی ، که بر فراز این قعر طلایی سرگردان و معلق بودند ، و حاشیه دوزیهای شکفت سرزمین چین را به یاد می آوردند .

روزنامه نگار با دلی پر تپش ایستاد . با خود می گفت ، داین را می گویند تجمل . این را می گویند شکوه و جلال . چنین خانه هایی جای زندگی است . دیگران به این فیض رسیده اند . چرا من به آن نرسم ؟ در فکر وسایل بود ، و چون چیزی به خاطرش

---

1- Delft ، از شهرهای هلند که صنایع چینی سازی و بلور

سازی آن مشهور است . م . م .

1- Mandarin ، عنوانی که اروپاییان به کارمندان دولت

چین می دادند . م . م .

نمی‌رسید از ناتوانی خود برمی‌آشت .

مصاحبش دیگر حرفی نمی‌زد . او هم اندکی به فکر فرورفته بود . زرر از زیر چشم نگاهش کرد ، و باز چنین اندیشید : « با این همه ، تنها کافی بود که با این عروسک جاندار ازدواج کنم . »

اما سوزان ناگهان گفتی بیدار شده گفت : « مواظب باش . »  
و زرر را از لابه‌لای گریوه‌ی که راه را بسته بودند ، پیش راند ، و ناگهان به دست راست هدایتش کرد .

در میان بیشه‌ای از گیاهان عجیب و غریب که برگهای لرزان خود را چون دستهایی با انگشتان باریک برون‌آخته و گشوده بودند ، مرد بی‌حشکتی دیده می‌شد که روی دریا ایستاده بود .

مشاهده این منظره اثر حیرت‌زا داشت . تا بلو که کناره‌های آن زیرشاخ و برگ لرزان پنهان بود ، همچون حفره‌ای سیاه ، بر زمینۀ دورنمایی افسانه‌آسا و پرکشش ، جلوه می‌کرد .

لازم بود درست نگاه کنند تا بفهمند چیست . قلاب ، وسط کرجی را که حواریون در آن بودند ، می‌برد ، یکی از حواریون که در حاشیه نشسته بود فانوسی به دست داشت که همه نورش روی مسیح که روان بود افکنده می‌شد و پرتوهای مورب آن چهره حواریون را اندکی روشن می‌کرد .

مسیح پا به روی موجی نهاده بود و پیش می‌آمد ، موجی که در زیر گام لاهوتی که لگد هالش می‌کرد فرومی‌رفت ، هموار ، و نوازنده می‌شد . گرداگرد خدای آدمی چهره همه چیز تیر و تار بود . تنها ستارگان در آسمان می‌درخشیدند .

چهره‌های حواریون ، در نور مبهم فانوسی که در دست نشان دهنده مسیح بود از حیرت فشرده می‌نمود .

این ، چیزی جز کار پرتوان نابیوسیده یک استاد نبوده از آن کارهای هنری که اندیشه را دگرگون می‌کند ، و ذخیره سالها خیال و رؤیا را در شما به جا می‌گذارد .

کسانی که این پرده را تماشا می‌کردند ، ابتدا خاموش می‌ماندند ، سپس در فکر فرورفته از آن جا دور می‌شدند ، و بعداً از

ارزش نقاشی گفتگومی کردند .

دو-روآ، پس از مدتی تماشا ، اظهار کرد ،  
« چه خوب است که انسان بتواند چنین چیزهای ترفنی  
را بخرد . »

اما چون جمعیت به او تنه می‌زد، و برای دیدن تابلو او را  
هل می‌داد ، دوباره به راه افتاد ، و دست کوچک سوزان را که اندکی  
می‌فشرد همچنان زیر بازوی خود نگه داشت .  
سوزان از او پرسید :

« يك گیلان شامپانی میل دارید ؟ برویم به بوفه . بابا  
آنجاست . »

و دوباره آهسته آهسته تالارها عبور کردند . موج جمعیت هر  
آن‌گرا نتر می‌شد ، و چون به نزدیک سوزان می‌رسید لبر می‌زد ،  
جمعیتی بود آراسته و خوش لباس که در جشنهای همگانی دیده  
می‌شود .

ناگهان صدایی به گوش ژرژ رسید که می‌گفت : « لاروش با خانم  
دو-روآ . » این سخنان چون صداهای دوری که به دست باد سپرده  
شده باشند ، با گوش او ، آشنا شدند . چه کسی آنها را بر زبان  
می‌راند ؟

به هر سو نظر افکند ، و همسر خود را دید که بازوی وزیر را  
گرفته و می‌گذرد . با لبخندی بر لب ، چشم در چشم هم دوخته ، بسیار  
آهسته و خودمانی سخن می‌گفتند .

چنین پنداشت که مردم به تماشای آن دو ، نجوا می‌کنند و در  
خورد هوس خشونت‌آمیز و احمقانه‌ای حس کرد که روی آن دو بپرد ، و  
به قصد کشت بر آنها هشت بکوبد .

این زن او را مضحکه مردم ساخته بود . به یاد فورستیه افتاد .  
شاید در باره او هم می‌گفتند ، « این دو-روآی دیوت . » این زن که  
بود ؟ تازه به دوران رسیده‌ای ناچیز و نسبتاً زرنکه ، اما در حقیقت  
چندان هنر و استعدادی نداشت . اگر به خانه ژرژ می‌آمدند از این  
رو بود که از وی حساب می‌بردند ، از این رو بود که او را قوی حس

می کردند . اما لابد درباره این زن وشوهر روزنامه نگار هر چه به زبان نشان می آمد می گفتند . ژرژ هرگز نمی توانست با این زن که مایه آلودگی خانه اش بود ، همچنان خود را بی سیرت می کرد ، و روش و رفتارش فتنه انگیزانه بود . دیر زمانی سر کند . وی اکنون در حکم گویی بود که به پایهای ژرژ بسته شده باشد . آه ! اگر پیش بینی کرده بود ، اگر خبر می داشت ! با گشاده دستی وقوت بیشتری بازی می کرد . در بازی بزرگی برنده می شد که سوزان ، آن دخترک ظریف ، در آن به داوگذاشته شده بود . چه شد که برای پی بردن به این حقیقت بینایی نداشت .

به سالن نهارخوری رسیده بودند ، که تالار بهناوری بود دارای ستونهای مرمرین و دیوارهایی پوشیده از پارچه های گوبلن قدیمی .

والتز چشمش به نویسنده یادداشت های روزانه افتاد و خیز برداشت تا دستهای او را بگیرد . مست شادی بود . گفت :

« همه چیز را دیدید ؟ ببینم ، سوزان ، همه چیز را به اونشان دادی ؟ چه جمعیتی ، نه ، بل - آمی ؟ پرنس دوگرش را دیدید ؟ همین الان آمده بود یک گیلان پونچا بنوشد . »

سپس به جانب سناتور ریسولن که همسرش را با خود می کشید خیز برداشت . آن زن بی خیال و چون دکه های جمعه بازار پر زرق و برق بود .

آقای بی به سوزان سلام کرد . جوانکی بود باریک اندام ، با یازلفی خرمایی و سری یک کم طاس . حالتی مجلسی و زن پسند داشت که هر کجا چشم بگردانی می بینی . ژرژ شنید که او را به نام مارکی دو کازول می خوانند ، و دردم براو حسد برد . سوزان از کی او را می شناخت ؟ بیگمان از وقتی که به دولت رسیده بود ؟ ژرژ حدس می زد که او یکی از خواستگاران باشد .

کسی بازوی ژرژ را گرفت . نور بردوارن بود . شاعر پیر

---

۱ - Punch ، آمیزه ای از یک مشروب قوی با آب لیمو و جای وشکر . یا آمیزه ای از چند نوع مشروب ( شرب الیهود ) . م .

با موهای چرب و لباس مندرسش بیقید و بحال یرسه می‌زد  
گفت :

« این را می‌گویند تفریح. الساعه رقص شروع خواهد شد ،  
بعد هم نوبت خواب می‌رسد. و دختر کان دلشاد و خوشنود خواهند بود.  
شامپانی بنوشید ، بسیار عالی است. »

گذاشت گیلاسش را پر کنند، و آن را برای دو-رو آ که گیلاس  
دیگری را برداشته بود ، بلند کرده گفت :  
« می‌نوشم به افتخار انتقام فکر از پول ، »

سپس با صدای ملایمی افزود : « نه برای آنکه پول، درد دست  
دیگران ، ناراحت می‌کند، یا آنان را به این سبب گناهکاری شمارم.  
بلکه از راه اعتراض اصولی ، »

ژرژ دیگری به سخنان او گوش نمی‌داد. دنبال سوزان می‌گشت  
که با مارکی دو کازول ناپدید شده بود. پس، ناگهان نوربر دو وارن  
را رها کرده در پی دخترک شتافت .

جمعیت انبوهی که برای می خوردن آمده بودند، راه بر او  
بست. و چون سرانجام، آن جمع را پشت سر نهاد ، سینه به سینه با  
خانواده دو مارل برخورد کرد .

او خانم دو مارل را همچنان می‌دید، اما مدتی بود که با شوهر  
وی ملاقاتی دست نداده بود . آقای دو مارل دستهای ژرژ را  
گرفته گفت :

« عزیزم ، از سفری که به وسیله کلسوتیلد به من کردید  
متشکرم . با اوراق قرضه مراکش نزدیک به یکصد هزار فرانک  
گیرم آمد . این را به شما می‌دهم . می‌توان گفت که شما دوست پر  
ارزشی هستید . »

مرد ها بر می‌گشتند تا این زن گندمگون زیبا و آراسته را تماشا  
کنند . دورو آ جواب داد :

« عزیزم ، به پاداش این خدمت، همسرتان را با خود می‌برم  
یا بهتر بگویم بازویم را به او می‌دهم . باید همیشه زن و شوهر را از  
هم جدا نگاه داشت . »

آقای دومارل سرفرود آورد و گفت : «درست است . اگر شما را گم کنم تا يك ساعت ديگر دوباره در همین جا همدیگر را خواهیم یافت .»  
— حتماً .

وزن و مرد جوان به درون جمعیت رفته شوهر را به دنبال خود کشیدند . کلو تیلد همه اش می گفت :  
«این والترها چه خوش بیارند . هر چه باشند در کار سوداگری هوش هم خوب چیزی است.»

ژرژ جواب داد «اینها همه حرف است ! مردان نیرومند از هر راهی که شده به مقصود می رسند .» کلو تیلد باز گفت :  
«دخترهای والتر هر کدام بیست تا سی ملیون دارایی خواهند داشت . خوشگلی سوزان هم به کنار.»  
ژرژ چیزی نگفت . فکر خود او که از دهان دیگری تراوش کرده بود برآشفته اش می کرد .

خانم دومارل هنوز تا بلوی «مسیح در حال حرکت روی امواج» را ندیده بود . ژرژ پیشنهاد کرد که او را به آنجا راهنمایی کند . آن دو خود را با بدگویی از این و آن ، با مسخره کردن چهره های ناشناس سرگرم می داشتند . سن — پوتن ، که نشانه های متعددی ، روی برگردان لباسش زده بود ، از کنارشان گذشت ، و این موجب تفریح خاطر فراوان آنان شد . یکی از سفرای پیشین ، که پشت سر آنان روان بود ، زروزیور کمتری داشت .

دو-رو آگفت :

«چه آش شله قلمکاری !»

بوآرنار نیز ، که با اودست هم داد ، مادگی لباس خود را با نواری سبز زرد آراسته بود که روزدوئل هم زده بود .  
ویکیئتس دوپرس مور ، کوه پیکروپرزروزیور ، در بودوآرا کوچکی به سبک لویی شانزدهم ، با يك دوک صحبت می کرد .  
ژرژ به زمزمه گفت :

---

۱- Boudoir ، اتاق خلوت خانم خانه .سم.

«مغازله‌ای درخلوت.»

اما چون از گلخانه می‌گذشت، دوباره همسرش را دید که در کنار لاروش ماتیونشسته، و هر دو تقریباً پشت یک خرمن گل گیاه پنهان گشته‌اند. انگار می‌گویند، «ما در اینجا به هم وعده دیدار داده‌ایم، وعده دیداری در ملاء عام، چون به حرف کان وقعی نمی‌گذاریم.»

تابلوی مسیح اثر کارل مارکوویچ، به نظر خانم دومارل بسیار شگفت‌انگیز آمد، پس از تماشای تابلو باز آمدند. شوهره را گم کرده بودند.

ژرژ پرسید:

«از لورین چه خبر، همچنان با من بد است؟»

— بله. به همان اندازه بیشتر. از دیدن تو سباز می‌زند. و از

تو که صحبت می‌شود می‌رود.

ژرژ جوابی نداد. دشمنی این دخترک غمگینش می‌ساخت و بر او گران می‌آمد.

سریچ یکی از سالنها، سوزان آنها را دید و فریاد زد: «ها! شما اینجاید؟ خوب بل— آمی شما تنها می‌مانید. من کلونیلد زیبا را با خودم می‌برم که اتاقم را به او نشان بدهم.»

و هر دو به شتاب، از لابه‌لای جمعیت رد شده از آنجا دور گشتند، با حرکت موجی شکل‌عربی زهر، با شیوه‌ای که زنان هنگام عبور از میان انبوه مردم اختیار می‌کنند، از آنجا دور گشتند. تقریباً در همان دم صدایی زمزمه کرد: «ژرژ! خانم والتر بود. بسیار آهسته افزود: «اوه! شما چه وحشیانه سنگدلید! چقدر بی‌پهوده رنج می‌دهید. من سوزان کوچولو را مأمور کردم تا زن مصاحب شما را با خود ببرد. تا من بتوانم یک کلمه با شما حرف بزنم. گوش کنید، باید... همین امشب با شما صحبت کنم... و گرنه... و گرنه نمی‌دانید چه کار خواهم کرد. به گلخانه بروید، دست‌چپ آن دری باز می‌شود که به باغ راه دارد. خیابان درختی را بگیرید و پیش بروید. ته خیابان آلاچیقی خواهید یافت. ده دقیقه دیگر در آنجا

منتظر من باشید. اگر نپذیرید، قسم می‌خورم که همین‌آن، در اینجا رسوایی به پا خواهیم کرد!»

ژرژ با تفرعن جواب داد :

«باشد. ده دقیقه دیگر در آن جا که گفتید خواهیم بود.»

و از یکدیگر جدا شدند. اما ژاک ریوال نزدیک بود معطلش کند. بازوی او را گرفته با شور و جوش بسیار یک مشت چیزهای گفت. بیگمان از بوفه می‌آمد. سرانجام دو-رو آورا به دست آقای دو مارل، که میان دو دربیانش شده بود، سپرد و جیم شد. لازم آمد که باز مواظب باشد تا زنش و لاروش او را نبینند. موفق هم شد، زیرا ظاهراً سخت به هیجان درآمده بودند، و ژرژ خود را در باغ یافت.

انگار توی یخچال رفته احساس سرما کرد. اندیشید: «خدایا، تو این هوا خواهیم چایید.» و دستمالش را مانند کراوات به دور گردن پیچید. و چون از سالن پر نور وارد باغ شده بود و راه را خوب نمی‌دید، آهسته خیابان درختی را در پیش گرفت.

در دست راست و چپ خود درختچه‌هایی بی برگ دید، که شاخه‌های ریزشان لرزان بودند. پرتوهای کم‌توری که از پنجره‌های عمارت بیرون می‌تافت از لابه لای این شاخه‌ها می‌گذشت. در جلو خود، در وسط راه، چیز سفیدی دید. و خانم والتر، با بازوان و گردن برهنه، به صدایی لرزان آهسته گفت :

«آه! توهستی؟ پس تومی خواهی مرا بکشی؟»

ژرژ به آرامی جواب داد: «خواهش دارم که آه و ناله راه نیندازی و گرنه فوراً فلنگ را می‌بندم.»

خانم والتر گردن او را گرفته و لبان خود را به لبان او سخت نزدیک ساخته می‌گفت :

«آخر من به توجیه کرده‌ام؟ تو با من چنان رفتار می‌کنی که انگار آدم حقیر و بی‌ثوابی هستم. من به توجیه کرده‌ام؟»

ژرژ می‌کوشید تا او را از خود دور کند :

«دفعه آخری که دیدمت تارهای مویت را دور همه تکمه‌های

لباس پیچیدی و چیزی نمانده بود که همین کارمن و زنم را از هم جدا کند.

خانم والترحیران ماند؛ سپس با سرگفت «نه» و افزود:  
«اوه! زنت که به این چیزها اهمیت نمی‌دهد. حتماً یکی از معشوقه‌های تو این بازی را در آورده است.»  
- من معشوقه‌ای ندارم.

- دیگر لال شو! پس چرا دیگر به دیدنم نمی‌آیی؟ چرا نمی‌خواهی در هفته یک روز هم که شده، با من شام بخوری. رنجی که من می‌کشم جانفرساست؛ چنان دوستت دارم که دیگر جز فکر تو درسرم نیست، به هر چه می‌نگرم ترا پیش چشمم می‌بینم، نمی‌توانم فارغ از این ترس که مبادا نام تو را ببرم، یک کلمه بر زبان رانم! تو اینها را نمی‌فهمی! انکار در چشکالهایی گرفتارم، انکار مرا در کیسه‌ای کرده‌اند و سرش را گره زده‌اند، چه می‌دانم خاطره تو که همیشه در ذهنم حاضراست، گلویم را می‌فشارد، چیزی را که درسینه، زیر پستان دارم یاره یاره می‌کند، باهیم را چنان می‌شکند که دیگر نیروی راه رفتن برایم به جا نمی‌گذارد. وهمه روز را، بله و منگ روی صندلی می‌نشینم و به نومی‌اندیشم.

ژرژ با تعجب به او می‌نگریست. او دیگر آن دختر کدیوانه‌ای نبود که پیشتر شناخته بود. بلکه زنی بود دست و پاگم کرده، نوید، که هر کاری از دستش برمی‌آمد.  
در این میان، نقشه‌ای میهم در سر ژرژ نشأت می‌یافت.  
جواب داد:

«جان من، عشق جاودانی نیست. آدمیان به هم می‌پیوندند، و از هم جدا می‌شوند. اما چون عشق، همچنانکه در میان ما پیش آمده، دوام کند، به طور موحشی و بال جان خواهد شد. حقیقت این است که من دیگر سرشده‌ام. با اینهمه اگر تو بتوانی اندازه نگاه داری، و چون دوستی مرا بپذیری و با من رفتار کنی، مانند گذشته باز هم به نزدت خواهم آمد. آیا توانایی این کار را در خودت می‌بینی؟»

وی بازوهای برهنه‌اش را روی لباس مشکی زرز گذاشته به  
زمزمه گفت:

« برای دیدنت به هر کاری قادرم . »

زرز گفت :

— پس قرار ما بر این شد ، ما دوست هم هستیم ، همون

و بس .

خانم والتر آهسته گفت :

« قبول . » ، سپس لباسش را پیش آورده گفت : « با يك بوسه . »

آخرین بوسه .

زرز به نرمی رد کرد و گفت :

« نه ، باید به عهد و پیمان خود پای بند باشیم . »

وی رو را برگردانده دودانه اشکش را پاک کرد ، سپس از

زیر پیراهن خود يك بسته کاغذ که نوار ابریشمی صورتی به دورش

گره زده بود در آورد ، و آن را به دو-رو آ تقدیم کرد ، بیا ، این

سهم سود در معامله مراکش است ، من بسیار خوشنود شدم که این را

برای توبه دست آوردم . ده بیا ، آن را بگیر... »

زرزمی خواست نپذیرد و گفت :

« نه ، من هرگز این پول را نخواهم گرفت ! »

آنکاه خانم والتر از کوره به در رفت و گفت :

« آه ! امیدوارم که حالا این رفتار را با من نکنی . این پول

مال توست . مال تو و بس . اگر آن را از من نگیری ، موریزم تو گندابرو ،

تورد نمی کنی ، زرز ، این طور نیست ؟ »

زرز بسته کوچک را گرفت و در جیب انداخت . آنکاه گفت :

« باید برگردیم . سینه پهلو می کنی . »

خانم والتر به زمزمه گفت : « بهتر اگاش می توانستم بمیرم . »

يك دست زرز را گرفت و با شور و عشق ، خشم و غضب ، و

نومیدی بوسید و به سوی عمارت شتافت .

زرز فکر کنان ، آرام آرام باز آمد . سپس با گردنی برافراشته

و لبخندی بر لب ، به گلخانه برگشت .

همسرش و لاروش دیگر آنجا نبودند . جمعیت رفته رفته کم می‌شد . مسلم شده بود که برای رقص نخواهند ماند . سوزان را دید که دست خواهرش را گرفته بود . هر دو به سوی او آمدند ، تا از او درخواست کنند که همراه کنت دولانور - ایوان ، یک گروه چهار نفری بسازند و نخستین دور رقص کوادریل را با هم برقصند .

ژرژ تعجب کرد و پرسید :

« این یکی دیگر کیست ؟ »

سوزان از روی شیطنت جواب داد :

« دوست تازه خواهر من است . »

رزسرخ شد و زمزمه کرد :

« سوزن تو چه بدجنسی . این آفا همان قدر که دوست من

است دوست تو هم هست . » سوزان لیختد می‌زد : « قبول دارم . »

رزبر آشفته گشت و پشت به آنها کرده دور شد .

دو - رو آرنیج دخترک را که در کنارش مانده بود ، بسیار

خودمانی گرفت و با صدای نوازنده‌ای گفت :

« کویولوی عزیزم ، گوش کنید ، آیا مرا کاملاً دوست خود

می‌دانید ؟ »

- البته ، بل - آمی .

- به من اعتماد دارید ؟

- کاملاً .

- حرفی را که چند لحظه پیش به شما می‌زدم به یاد دارید ؟

- در چه باره ؟

- درباره ازدواج شما ، یا بهتر بگویم درباره مردی که با او

ازدواج خواهید کرد .

- بله .

- خوب ، آیا حاضرید قولی به من بدهید ؟

- بله ، اما چه قولی ؟

- قول اینکه هر بار از شما خواستگاری می‌شود ، با من مشورت

کنید و پیش از اینکه از من نظر بخواهید هیچکس را نپذیرید .

- بسیار خوب . قبول دارم .  
 - و این میان ما دو نفر بماند . کلمه ای از این باب نه به مادر تان  
 بگوید نه به پدر تان .  
 - يك کلمه هم نخواهم گفت .  
 - قسم می خورید ؟  
 - قسم می خورم .  
 ریوال ما نند کسی که سرش شلوغ است رسید و گفت :  
 « مادعوازل ، پدر تان برای رقص دنبالتان فرستاده است . »  
 سوزان گفت :  
 « بل - آمی ، زود باشید . »  
 اما زرژ که مصمم بود بر فور برود تا در تنهایی به تفکر پردازد ،  
 نپذیرفت . بسیاری چیزهای تازه به سرش راه یافته بود ، و به  
 جستجوی همسرش پرداخت . پس از چندی جستجو چشمش به او افتاد و دید  
 که در بوفه با دو آقای ناشناس شیر کاکائو می نوشد . مادلن شوهرش را  
 به آنان معرفی کرد اما اسمشان را پیش شوهرش نبرد .  
 پس از چند لحظه زرژ پرسید :  
 « می رویم ؟ »  
 - هر وقت بخواهی .  
 بازوی زرژ را گرفت و از تالارها که خلوت شده بود گذشتند .  
 مادلن پرسید :  
 « زن از باب کجاست ؟ دلم می خواست از او خدا حافظی کنم . »  
 - بیهوده است . او تلاش خواهد کرد ما را برای مجلس رقص  
 نگاه دارد و من حالتش را ندارم .  
 - راست است . حق با توست .  
 در تمام طول راه ساکت و آرام بودند . اما همینکه وارد  
 اتاق شدند ، مادلن بی آنکه حتی تور صورتش را بردارد لبخند زان  
 به او گفت :  
 « خیرنداری ، من يك چیز تازه برایت دارم . »  
 زرژ با ترش رویی غری زده گفت :

«چیه؟»

— حدس بزن .

— این زحمت را به خود نمی‌دهم .

— خودم می‌گویم ، پسرِدا اول ژانویه است .

— خوب ، بله .

— موقع عیدی گرفتن است .

— خوب ؟ بله .

— این عیدیه‌های توست که لاروش همین الان به من داده‌است .

جمعهٔ کوچک سیاهی را که مانند درج گوهر بود به او نشان داد .

ژرژ از روی بی‌علاقگی بازش کرد ، و چشمش به نشان لژیون

دونورافتاد .

رنکش اندکی پیرید ، سپس لبخندی زد و گفت :

«من ده ملیون را ترجیح می‌دادم . این نشان برای او

چندان مایه‌ای ندارد .»

مادلن که منتظر وجود و شادی بود از این سردی برآشفته شد

و گفت :

« تو واقعا اخلاق عجیبی داری . حالا هیچ چیز رضایت

نمی‌کند .»

ژرژ با حونسردی جواب داد :

« این مرد جزادای دین خودکاری نمی‌کند . و هنوز زیاد به

من بدهکار است .»

مادلن از آهنگ گفتارش در شگفت ماند و گفت :

« برای من وسال تو چیز کمی هم نیست .»

ژرژ اظهار کرد :

« همه چیز نسبی است . امروز ، من بیشتر از اینها می‌توانستم

داشته باشم .»

وی جمعهٔ نشان را گرفته بود و آن را ، در باز ، روی بخاری

دیواری گذاشت ، چند دمی ، ستارهٔ درخشانی را که در آن جای

داشت به دقت فکریست . سپس یاردیگر آن را بست و شانه‌ها را بالا

انداخته روی تخت خواب افتاد .

در حقیقت هم روزنامه رسمی اول ژانویه ، خبرنگار آق‌ای  
پروسپر-ژرژ دو-دروآ ، روزنامه نگار را ، به پاس خدمات فوق‌العاده اش ،  
به افتخار اخذ نشان لژیون دونور ، خیر داده بود . نام خانوادگی  
ژرژ در دو بخش جدا نوشته شده بود ، و همین امر از خود نشان ،  
بیشتر مایه لذت خاطر ژرژ گشته بود .

یک ساعت بعد از خواندن این خبر ، که در همه جا پراکنده  
شده بود ، یادداشتی از خانم والتر به او رسید ، که در آن از او به تمنا  
می‌خواست ، همان شب با همسرش برای شام به نزد او بیاید ، تا این  
امتیاز را جشن بگیرند . وی چند دقیقه‌ای دو دل ماند ، سپس این  
رقعه را که با عباراتی مبهم نوشته شده بود ، در آتش ریخت و به  
مادان گفت :

«امشب شام مهمان خانوادۀ والتر خواهیم بود .»

مادلن حیرت کرد و گفت :

«عجب ! من خیال می‌کردم که تو دیگر مایل نیستی یا به آنجا

بگذاری ؟»

ژرژ همین قدر به زمزمه گفت : «رأبم را عوض کردم .»  
چون به خانۀ والترها رسیدند ، زن از باب در بود و آرکوپچک  
به سبک لویی شانزدهم که برای پذیراییهای خودمانی اختصاص داده  
بود ، تنها به سر می‌برد . وی که پیراهن مشکی به تن داشت ، موهایش  
را پودرزده و دلفریب شده بود .

از دور پیر ، از نزدیک جوان ، چون خوب در او می‌نگریستی

چون دام زیبایی چشم فریبی ، جلوه می‌کرد .

مادلن از او پرسید : «عزای دارید ؟»

با گرفتگی و اندوه جواب داد : «بله و نه . از بستگانم کسی  
نمرده است . اما به سن و سالی رسیده‌ام که زندگی عزاست . امروز  
برای افتتاح ، پیراهن ماتم را به بر کردام . و از این پس دلم سوگوار

---

۱- مقصود Duroy است که به صورت Du Roy نوشته

شده بود و چون Du بر سر نام خانوادگی نشانه اشرافی است ، طبعاً  
مایه فخر و خوشنودی ژرژ گشته بود .-م.

خواهد بود .»

دو-روآ با خود اندیشید : « آیا به این تصمیم وفادار خواهد ماند ؟ »

شام کمی در حزن گذشت . تنها سوزان پیوسته پرگوئی می کرد . رزبه خیال خود بود . به روزنامه نگار شادباش فراوان گفتند .

شب که شد همه برخاستند و در تالارها و گلخانه به گشت و گفتگوسرگرم شدند . چون دو-روآ با خانم والترازیشت سرروان بود . خانم والتردستی را گرفت و نگاهش داشته آهسته گفت :

« گوش کنید . من دیگر هرگز از چیزی با شما سخن نخواهم گفت ... اما ژرژ ، برای دیدن من بیایید . می بینید که دیگر شما را تو خطاب نمی کنم . بی شما زندگی برای من محال است ، شکنجه ای است که خیالتش را هم نمی توان کرد . همه روز و همه شب شما را در چشمان ، در دل ، و در جسم خود حس می کنم و دارم . انگار زهری به من داده باشید که از درون مرا بکاهد و بخورد . تاب ندارم . نه . تاب ندارم . حاضرم برای شما حتی پیرزنی بیش نباشم . موهای خود را سفید کرده ام تا اینرا به شما نشان دهم ، اما پیش من بیایید ، گاه به گاه ، چون دوست به سراغ من بیایید .»

دست ژرژ را گرفته بود و می فشرد ، و خرد می کرد ، و ناخنهای خود را در گوشت او فرو می برد .

ژرژ به آرامی جواب داد :

« قرار ما همین بود . تکرارش بیهوده است . می بینید که امروز بیدرنکه پس از دریافت نامه شما ، آمدم .»

و التریکه با دو دختر خود و مادران پیشاپیش روان بود ، در کنار تابلوی « مسیح روان بر امواج » ، منتظر دو-روآ ماند .

با خنده گفت : « تصورش را بکنید که دیروز همسرم را ، انگار در نمازخانه کلیساست ، دیدم که جلوی این تابلو نوزده است . در آنجا به نیایش سرگرم بود . چندان خندیدم که نپرس !»

خانم والترا با صدایی محکم ، صدایی که شور و هیجانی پنهانی

لرزانش کرده بود، تندی جواب داد :  
«همین مسیح است که روح مرا نجات خواهد داد. هر بار که  
نگاهش می‌کنم به من دل و نیرو می‌بخشد»  
و در برابر خدایی که روی دریا ایستاده بود، ماند و گفت :  
«چه زیبا است ! این مردم چه قدر از او می‌ترسند و دوستی  
دارند ! سر و چشمانش را نگاه کنید ، در عین حال چه ساده و برتر  
از طبیعت است !»

سوزان بانگ بر آورد ،  
«بل-آمی ، شبیه شماست . یقین دارم که شبیه شماست . اگر  
شما پازلف می‌داشتید ، یا آنکه اوریش را زده بود، هر دو مثل هم  
می‌شدید. اوه ! شباهت شما چشمگیر است!»  
سوزان خواست که زرژکنار تابلو سر یا بایستد ، و به راستی  
نیز . همه پذیرفتند که آن دو چهره به هم می‌ماند !  
همه حیرت کردند. به نظر و الترقضیه بسیار عجیب و غریب  
آمد . مادران ، لبخند زنان گفت که عیسی قیافه مردانه‌تری دارد .  
خانم و التریب حرکت مانده و بر چهره معشوق در کنار چهره  
مسیح خیره شده بود و آن را تماشا می‌کرد و رنگ رخسارش چون  
رنگ موهایش سفید گشته بود .



تا آخر فصل زمستان دور و آو همسرش بارها به خانه خانواده والتر رفتند. حتی ژرژ گاه و بیگاه به تنهایی در آنجا شام می خورد، چون مادرش می گفت خسته است و بیشتر خوش دارد در منزل بماند.

روز جمعه را روز ثابت اختیار کرده بود، و در آن شب، خانم والتر هرگز کس دیگری را دعوت نمی کرد؛ این شب مال بل آ می بود و بیس. پس از شام به بازی ورق سرگرم می شدند، خوراکی به ماهیهای چینی می دادند، و مانند افراد يك خانواده به سر می بردند و تفریح می کردند. بارها اتفاق افتاده بود که پشت دری، در پس شاخ و برگ انبوه بوته های گلخانه، در گوشه ای تاریک، خانم والتر ناگهان جوانک را بغل کرده، با همه زور خود روی سینه فشرد، و در گوشش زمزمه کرد: «دوستت دارم! ... دوستت دارم! ... به جان دوستت دارم!» اما ژرژ همیشه او را به سردی از خود رانده بود و با لحن خشکی جواب داده بود: «اگر باز از سر بگیری دیگر اینجا نخواهم آمد.»

در اواخر ماه مارس ناگهان سخن از ازدواج دو خواهر به میان آمد. چنانکه می گفتند رز می بایستی با کنت دولاتور - ایولن، و سوزان با مارکی دو کازول، پیمان همسری ببندند. این دو تن جزو خودمانیهای خانه شده بودند، خودمانیهایی که مهر بانیهای

خاصی به آنان می‌شود و امتیازهای محسوسی به آنان ارزانی می‌گردد .

زرز و سوزان، چون خواهر و برادر در محیط یرصفا و آزادی با هم به سر می‌بردند ، ساعتها با هم گپ می‌زدند ، همه کس را ریشخند می‌کردند ، و چنین می‌نمود که از معاشرت با هم زیاد لذت می‌برند .

هرگز در باره امکان ازدواج دخترک و خواستگاران می‌آمدند گفتگوی تازه‌ای با هم نکرده بودند . يك روز صبح که والتر، دو-روآرا برای ناهار همراه خود به خانه آورده بود، خانم والتریس از صرف غذا برای گفتگو با یکی از فرزندگانش رفت. و زرز به سوزان گفت : « برویم به ماهیهای قرمز نان بدهیم . » هر يك، از روی میز تکه بزرگی از مغز نان برداشتند ، و به گلخانه رفتند .

از این سر تا آن سر آبدان مرمرین ، بالشچه‌هایی روی زمین گذاشته بودند ، تا بتوان دور حوض به زانو نشست و به جانوران شناگر نزدیکتر بود. دو جوان ، در کنار هم، هر کدام روی یکی از این بالشچه‌ها نشسته روی حوض خم شدند و مغز نان را با انگشتان خود گلوله کرده در آب انداختند . ماهیها به محض دیدن این طعمه‌ها ، دم جنبان و بال زنان به سویشان آمدند، و در حالی که چشمان درشت و برجسته خود را می‌گردانند، چرخ می‌زدند و در آب فرو می‌رفتند تا طعمه‌ای را که به ته آب می‌رفت بر بایند و بر فور در پی طعمه دیگری بالا می‌آمدند .

با دهان ، حرکات عجیب و غریب در می‌آوردند ، ناگهانی و تند ، چون تیریش می‌رفتند ، و با همه خردی ، قیافه و جنبشی دیو آسا داشتند . هنگامی که به مان شعله در آب زلال حرکت می‌کردند، رنگ سرخ آتشیشان در زمینه شن طلایی قعر حوض برجسته و نمایان می‌شد یا چون از حرکت بازمی‌ایستادند خط آبی رنگ دور یولکهایشان پدیدار می‌گشت .

زرز و سوزان عکس خود را در آب می‌دیدند. و به تصویرهای

- یکدیگر لبخند می زدند .  
 ناگهان ژرژ آهسته گفت :  
 « سوزان ، این کار خوبی نیست که خبرها را از من پنهان  
 نگاه داری . »  
 سوزان پرسید ،  
 « بل آمی ، چه خبرهایی ؟ »  
 - چیزی را که شب جشن در همین جا به من قول دادید ،  
 یادتان نیست ؟  
 - نه ، چه قولی ؟  
 - که هر بار از شما خواستگاری شد با من مشورت کنید .  
 - خوب ؟  
 - خوب ، حالا از شما خواستگاری کرده اند .  
 - که خواستگاری کرده ؟  
 - خودتان خوب می دانید .  
 - نه ، قسم می خورم .  
 - چرا ، می دانید ! همین مارکی دو کازول پرمردعای لندهور  
 خواستگاری کرده است .  
 - او لا او پرمردعا نیست .  
 - ممکن است ! اما خرف و کودن هست ؛ در قمارهستیش را  
 به باد داده و در خوشگذرانی از نیرو افتاده است . راستی که برای  
 دختر زیبا و ترگل و ترگل و تیزهوشی چون شما همسر خوبی است !  
 سوزان لبخند زنان پرسید ،  
 « چرا با او مخالفتی ؟ »  
 - من ؟ ابدًا .  
 - چرا ، هستید . آن طور که شما می گوید هم نیست .  
 - اینها را به که می گوید ! مرد سفیه و فتنه انگیزی است .  
 سوزان از تماشای آب دست کشیده اندکی به جانب ژرژ رو  
 کرد و گفت :  
 « ببینم ، چه دردتان است ؟ »

ژرژ ناگهارازی را از ته دلش بیرون کشیده باشند، این کلمات را بر زبان راند :

«دردم ... دردم ... دردم این که من بر او حسد می برم.»  
سوزان تا اندازه ای حیرت کرده گفت :  
«شما؟»

- بله ، من ا

- عجب ، آخر چرا ؟

- زیرا من عاشق شما هستم، و شما ای دختر شیطان، خودتان خوب خیر دارید .

آنگاه ، سوزان با لحن جدی گفت :

«بل آ می ، شما دیوانه اید !»

ژرژ باز گفت :

«خوب می دانم که دیوانه ام ، آیا روا بود که من، مرد زندان، چنین چیزی را در نزد شما دوشیزه جوان اقرار کنم ؟ از دیوانه هم بالاتر، گناهکارومی توان گفت تیره بختم . امید می ندارم و از این فکر عقلم را می بازم. و چون می شنوم که شما ازدواج خواهید کرد، عارضه جنون چنان بر من چیره می شود که می خواهم کسی را بکشم. سوزان، باید این دیوانگی را بر من بیخشایید.»

دم فرو بست . ماهیها که دیگر برایشان نانی ریخته نمی شد بی حرکت مانده بودند، همچون سربازان انگلیسی ، تقریباً در یک خط ، صف کشیده بودند و به چهره این دو تن که روی آب خم شده بودند ، و دیگر به آنها نمی پرداختند ، می نگریستند .

دخترک، فیحه غمگین و نیمه شاد ، زمزمه کرد :

«افسوس که شما زن دارید . چه می شود کرد؟ چاره ای نیست.

کاری است گذشته و سبوی است شکسته !»

ژرژ ناگهان روبه سوی او گرداند و دهانش را بسیار نزدیک آورده گفت :

«اگر آزاد بودم با من ازدواج می کردید؟»

سوزان با لحنی پرفصفا جواب داد :

«بله ، بل آمی ، با شما ازدواج می‌کردم زیرا شما را بیش از دیگران خوش دارم .»

ژرژ از جا برخاست و به لکننت گفت :

«متشکرم ... متشکرم ... از شما تمنا دارم به هیچکس جواب قبول ندهید . باز اندکی صبر کنید . از شما تمنا می‌کنم ! به من قول می‌دهید ؟»

سوزان کمی پریشان شد و بی‌آنکه به منظور ژرژ بی‌برد ، گفت :

«به شما قول می‌دهم .»

دو-رو آ تکه درشت نانی را که هنوز در دست داشت در آب انداخت ، وانگار عقل از سرش پریده و بی‌خدا حافظی ، پا به فرار گذاشت .

همه ماهیها آزمندانه ، به این تکه نانی که چون با دست‌ور نیامده بود شناور مانده بود ، حمله ور شدند ، و با دهان حریص خود ریز ریزش کردند . ماهیان تکه نان را به طرف دیگر حوض می‌کشاندند . در زیر آن به جنب و جوش بودند ، و اکنون دیگر به صورت خوشه گونه‌ای سیار و نوعی گل‌جاندار چرخزن در آمده بودند ، گلی زنده که سرنگون در آب افتاده بود .

سوزان که حیرت‌زده و پریشان شده بود قد برافراشت و آرام آرام از آنجا برگشت ، روزنامه نگار رفته بود .

ژرژ ، با خاطری آسوده ، به خانه بازگشت ، و چون مادر را سرگرم نامه نوشتن دید ، از او پرسید :

«جمعه برای شام به خانه‌ی والترها می‌آیی ؟ من خواهم رفت .»

مادلن دو دل ماند و گفت :

«نه ، من رنجورم . بیشتر خوش دارم همین جا بمانم .»

ژرژ جواب داد :

«هرطوری عشقت است . کسی تو را مجبور نمی‌کند .»

سپس کلاهش را برداشت ، و بر فور بیرون رفت .

دیر زمانی بود زرژ او را می‌پایید ، مواظب او بود ، زاغ سیاهش را چوب می‌زد ، از همه کارهایش خبر داشت . ساعتی را که انتظار می‌کشید ، سرانجام فرارسیده بود .

هنگامی که مادرش به او جواب داده بود « بیشتر خوش دارم همین جا بمانم . » آهنگ سخن چنان گویا بود ، که برای زرژشکی به جا نگذاشت .

در روزهای پس از آن با مادرش مهربانی کرد . حتی به خلاف عادت خود را شاد و خندان نشان داد . مادرش می‌گفت : « دوباره جوان خوبی شده‌ای . »

جمعه ، صبح زود لباس پوشید و به مادرش گفت که پیش از رفتن به خانه ارباب چند کارس پایی دارد که باید انجام دهد .

سپس ، بعد از آنکه همسرش را بوسید ، در حدود ساعت شش از خانه خارج شد و به میدان نردام-دولورت رفت ، تا درشکه‌ای پیدا کند .

به سورچی گفت :

« روبروی کوچه فونتن ، شماره ۱۷ ، نگاه دارید . و همانجا بمانید تا به شما دستور حرکت بدهم . پس از آن مرا به خیابان لافایت رستوران «قرقاول» برسانید . »

کالسکه با یورتمه آهسته‌آهسته به راه افتاد . دو-روا ، پرده‌های کالسکه را پایین کشید ، و همینکه مقابل درخانه خود رسید ، دیگر چشم از آن برنداشت . پس ازده دقیقه انتظار ، مادرش را دید که از خانه بیرون آمد ، و از بلوارهای کمربندی رو به بالا رفت .

همینکه مادرش دور شد ، سر را از کالسکه بیرون برد و بانگ زد :

« بروید . »

کالسکه دوباره به راه افتاد ، و او را جلورستوران «قرقاول» که یکی از رستورانهای اعیانی مشهور آن محل بود پیاده کرد . زرژ به سالن عمومی وارد شد و درحالی که گاه به گاه به ساعت خود نگاه می‌کرد ، آرام آرام غذا خورد . در ساعت هفت و نیم ، پس از آنکه

قهوه‌اش را خورد و دو جام شامپانی عالی نوشید و خوش خوشک‌سیگار مرغوبی را دود کرد، بیرون رفت .

کالسکه خالی دیگری که از آنجا می‌گذشت کرایه کرد و گفت که او را به خیابان لاروشفو کو برساند .

بی آنکه از سرایداری چیزی بپرسد، به اشکوبه چهارم عمارتی که دم در آن پیاده شده بود بالا رفت، و چون زن خدمتکاری در را به رویش باز کرد، پرسید :

«آقای گیبردولورم منزل است نه ؟»

«بله ، آقا .»

خدمتکار ژرژ را به اتاق پذیرایی برد . و او در آنجا چند لحظه‌ای منتظر ماند . سپس مردی درشت اندام ، که هر چند هنوز جوان بود موهای خاکستری داشت ، وارد شد .  
دو-رو آ سلام کرد و گفت :

«آقای رئیس کلانتری ، همان طور که پیش بینی می‌کردم همسر با فاسقش در خانه‌ای که در خیابان هارتین اجاره کرده‌اند شام می‌خورد .»

کلانتری فرود آورده جواب داد :

«من در اختیار شما هستم ، آقا .»

ژرژ افزود :

«تا ساعت نه وقت دارید . این طور نیست؟ از این ساعت که بگذرد دیگر حق ندارید برای تحقیق درباره عمل منافی عفت وارد منزل اشخاص بشوید .»

— نه آقا، در زمستان تا ساعت هفت، و ازمس و یکم مارس به بعد تا ساعت نه . امروز پنجم آوریل است ، بنا بر این تا ساعت نه وقت داریم .

— خوب ، آقای کلانتر ، کالسکه‌ای دم در منتظر است ، و ما می‌توانیم مأمورانی را که همراه شما خواهند آمد ، با خود ببریم ، سپس مختصری دم در صبر خواهیم کرد . هر چه دیرتر برسیم بیشتر احتمال دارد که در حین ارتکاب جرم غافلگیرشان کنیم .

— هر طور میل شماست ، آقا .

کلانتر رفت ، و با پالتویی که کمربند سه رنگش را می پوشاند ، برگشت . کنار رفت تا برای دو-رو آ راه باز کند . اما روزنامه نگار که حواش جای دیگر بود حاضر نمی شد اول خارج شود و همه اش می گفت : شما بفرمایید ... شما بفرمایید .  
کلانتر گفت :

« من در خانه خودم هستم ، آقا ، لطفاً بفرمایید . »

ژرژ تعارفی کرده ، بر فوراز آستانه پا بیرون گذاشت .

ابتدا به کلانتری رفتند تا در آنجا سه پاسبانی را که بالباس کشوری منتظر بودند ، همراه خود بردارند . ژرژ همان روز خیر کرده بود که عمل غافلگیری در شب انجام خواهد گرفت . یکی از مأموران پهلو دست سورچی سوار شد . دوتای دیگر در اتاق کالسکه جای گرفتند و به سوی خیابان مارتیر رهسپار شدند .  
دو-رو آ می گفت :

« من نقشه عمارت را دارم . آی پارتمان آنها در اشکوبه سوم است . ابتدا وارد سرسرای کوچکی می شویم ، بعد اتاق خواب است . سه اتاق خانه به هم راه دارند و هیچ دری نمی تواند فرار را آسان کند . کمی دورتر از آنجا چلنگری هست ، که به حکم قانون برایتان آماده کار انجام دادن است . »

چون به در خانه ای که ژرژ نشان داد رسیدند ، هنوز ساعت هشت و ربع بود ، آنان بیش از بیست دقیقه ، بی سروصدا منتظر ماندند . اما ژرژ چون دید که چیزی نمانده ساعت زنگ سه ربع را بزند ، گفت : « حالا برویم . » و آنان بی آنکه کاری به کار دربان داشته باشند از پلکان بالا رفتند . وانگهی دربان اصلاً متوجه آنان نشد . یکی از پاسبانها در کوچه ماند ، تا مواظب در خروجی باشد .

چهار نفر دیگر در اشکوبه سوم مکث کردند ، و دو-رو آ ابتدا گوش خود را به دروسپس چشمش را به سوراخ جای کلید چسباند . نه چیزی شنید و نه چیزی دید . زنگ زد .  
کلانتر به پاسبانان خود گفت :

«شما همین جا بمانید، و گوش به زنگ فرمان من باشید.»  
آنان هم منتظر ایستادند. پس از دو یا سه دقیقه زرز از نو  
تکمه زنگ را چندین بار به صدا درآورد. از ته آپارتمان صدایی به  
گوش رسید؛ سپس صدای پای خفیفی نزدیک شد. کسی می آمد تا  
سروگوشی آب بدهد. آنوقت روزنامه نگاران گشت را تا کرده سخت  
درکوفت.

صدایی، صدایی زنانه که صاحبش می کوشید عوض کند،  
برسید؛

«کیه؟»

افسر کلانتر جواب داد:

«به حکم قانون در را باز کنید.»

صدا باز گفت:

«شما کی هستید؟»

— من رئیس کلانتری هستم. باز کنید، وگرنه به زور باز  
می کنم.»

صدا باز گفت:

«چه کار دارید؟»

و دو—رو آگفت:

«منم. دیگر کوشش برای فرار از دست ما بیهوده است.»

صدای پای خفیف که مانند صدای پای برهنه بود، دور شد،

پس چند ثانیه دیگر باز آمد.

زرز گفت:

«اگر حاضر نباشید در را باز کنید، در را می شکنیم.»

دستگیره می را می فشرد، و در را آهسته با شانه هل می داد.

چون دیگر جوابی داده نمی شد، ناگهان در را چنان تکان شدید و پر

زوری داد که قفل و بست کهنه این خانه مبله شکست. بیچهای سوا

شده از چوب درآمد، و چیزی نمانده بود که جوانک بیفتد روی

مادرن که با یک پیراهن و یک دامن کوتاه، با هوی آشفته و

پیشان و پاهای لخت و برهنه، شمع به دست، در سراسر ایستاده

ژرژ فریاد کشید : «خودش است ، در چنگ ماست .» و خود را به درون آپارتمان افکند. کلانتر کلاه از سر برداشته به دنبال او وارد شد. وزن جوان که هراسان شده بود ، همچنان شمع به دست ، پشت سر آنان بازگشت .

از يك اطاق نهارخوری گذشتند که مین آن هنوز تمیز نشده و پس مانده غذاها ، بطریهای خالی شاهپانی ، يك تگار باز شده جگر پخته ، استخوان جوجه و تکه های نان، روی آن دیده می شد . دو بشقاب که در آنها فلهای صدف خوراکی ریخته شده بود، روی بوهه گذاشته شده بود .

اتاق، گفتی با کشمکشی به هم ریخته است. يك پیراهن زنانه روی يك صندلی انداخته شده بود. يك تنگه مردانه روی دسته صندلی آویزان بود، چهارلنگه پوتین، دو تا بزرگ و دو تا کوچک ، پای تخت خواب يك ور افتاده بود .

این اتاق مجهزخانه بود، با اثاث معمولی، که بوی چندش آور و ناخوشایند آپارتمانهای هتل از آن به مشام می رسید. بوی پرده ها، تشکها، دیوارها، نشیمن صندلیها و نیمکتها ، بوی همه کسانی که يك روز یا شش ماه در این جایگاه همگانی خفته یا به سر برده بودند، و اثری از بوی تن خود در آن به جا گذاشته بودند ، بوی آدمیزادی که با پیشترها در آمیخته و به مرور زمان ، بویی ناخوش ، مبهم ، ملایم و تحمل ناپذیری پدید آورده که در این گونه جاها شنیده می شود .

يك بشقاب نان شیرینی ، يك بطری می شیرین و معطر «شارتروز» با دو جام کوچک که هنوز تا نیمه شراب داشت، روی بخاری دیواری تنگ هم جای داشتند . ساعت برنزی زینتی زیر يك کلاه مردانه بزرگ از نظر پنهان مانده بود .

کلانتر تندی برگشت توی چشم هادلن نگاه کرده پرسید :  
« شما خود مادام کلمر - هادلن دو - رو آ ، همسرقانونی آقای پروسیر - ژرژ دو - رو آی روزنامه نگار که در اینجا حضور دارند

هستید؟»

مادلن با صدای گرفته‌ای گفت :

«بله ، آقا .»

« اینجا چه می‌کنید؟»

وی جوابی نداد .

کلانتر باز گفت : « اینجا چه می‌کنید ؟ شما را بیرون از خانه‌تان ، تقریباً لغت و برهنه در یک آپارتمان مبله می‌بینم . اینجا آمده‌اید چه کار؟»

چند لحظه‌ای صبر کرد . سپس ، چون مادلن همچنان سکوت را حفظ کرده بود ، گفت :

«خانم ، چون شما حاضر به اقرار نیستید ، من ناچار خواهم شد تحقیق کنم .»

در تختخواب انگاره تنی دیده می‌شد که زیر شمد پنهان بود . کلانتر نزدیک شد ، و صدازد :

« آقا ؟»

مردی که دراز کشیده بود تکان نخورد . چنین می‌نمود که دمر خوابیده و سر را درون نازبالتش فرو برده است .

افسر دستش را روی آنچه که ظاهراً شانه بود نهاده تکرار کرد :

« آقا ، خواهش دارم مجبورم نکنید که دست به کارهایی بزنم .»  
اما آن شمد پیچ چنان بی حرکت مانده بود که گفتم بیجان است .

دو-روا ، که تنهای پیش آمده بود ، شمد را گرفت و کشید ،

بالتش را کنار زد و صورت لاروش-مانیو که به رنگ مهتاب در آمده بود نمایان شد . به روی او خم شد ، از حرص اینک که گردنش را بکیرد و خفه‌اش کند ، می‌لرزید . دندانها را به هم فشرده گفت :

« لافل چرنت کار نشکینی را که می‌کنی داشته باش .»

کلانتر باز پرسید :

« شما که هستید ؟ » و چون فاسق مدهوش جوابی نمی‌داد ،

باز گفت :

« من کلانترم و به شما اخطار می‌کنم که اسمتان را به من بگویید! »

ژرژ که از خشمی دردآسا به لرزه درآمده بود ، فریاد برآورد :

« ده جواب بده ، بی‌غیرت ، و گرنه خودم اسمت را می‌گویم. »  
آنکاه مرد درازکشیده زیر لب گفت :

« آقای کلانتر ، شما نباید بگذارید این آدم به من ناسزا بگوید . آیا من با شما سروکار دارم یا با او؟ آیا به شما بایستی جواب بدهم یا به او؟ »

چنین می‌نمود که دهانش پاک خشک شده است .  
افسر جواب داد :

« با من ، آقا ، تنها با من . من از شما می‌پرسم که هستید؟ »  
مرد لب فرو بست . شد را سفت دورگردن خود گرفته بود  
و چشمان هراسانیش را می‌چرخاند . سیل نازک و تابنده اش بر رخسار  
مهتاب رنگ ، چون قیر سیاه می‌نمود .

کلانتر باز گفت : « حاضر نیستید جواب بدهید ؟ پس من  
ناگزیرم شما را بازداشت کنم . در هر حال بلندشوید ، و وقتی لباستان  
را پوشیدید از شما بازجویی خواهیم کرد .  
تن مرد در رختخواب تکان خورد و از سر این زمزمه به گوش

رسید :

« آخر جلو شما که نمی‌توانم . »

کلانتر پرسید :

« چرا نمی‌توانید؟ »

حریف با لکنت گفت :

« چونکه من ... چونکه من ... چیزی تنم نیست . »

دو-رو آویز خند زد و پیراهنی را که روی زمین افتاده بود  
برداشت روی بسترا انداخت و فریاد زد :

« ده زود باش ... باشو ... حالا که جلو چشم زدم لخت شدی ،  
می‌توانی جلوم لباس تنم کنی . »

سپس پشت به او کرده به جانب بخاری دیواری باز آمد.  
 مادلن خونسردیش را بازیافته بود و چون خود را پاکیاخته  
 می‌دید، آمادهٔ هر کاری بود. گستاخی و جسارت زنان پرگودرچشمش  
 می‌درخشید؛ و تکه کاغذی را لوله کرده ده‌شمع شمعدانهای بیرینختی  
 را که در کنج بخاری جای داشت روشن کرد. سپس به سنگ مرمر  
 بخاری دیواری تکیه داد. و یکی از پاهای برهنهٔ خود را به سمت  
 آتش بیجان دراز کرده از يك بستهٔ کاغذی صورتی رنگه سیکاری  
 برداشته آتش زد و به کشیدن آن پرداخت. با این حرکت دامن زیرش  
 که به زور تا بالای ران می‌رسید، از پشت بالا رفت.  
 کلانتر به نزدیک مادلن باز آمده و منتظر بود تا هم‌جرم او به

پا خیزد:

مادلن با گستاخی پرسید:

«آقا، آیا کارتان بیشتر همین است؟»

کلانتر با متانت جواب داد: «هرچه کمتر خانم، نه بیشتر.»

مادلن که به ریشش می‌خندید گفت:

«به شما تبریک می‌گویم، کار آبرومندی است!» مادلن وانمود

می‌کرد که به شوهر خود نگاه نمی‌کند، او را نمی‌بیند.

اما آقایی که در تختخواب بود، لباس تن می‌کرد. شلوارش

را پوشیده و کفشهایش را پا کرده بود و در حالی که چلیقه را روی

شانه‌ها می‌انداخت، نزدیک شد.

افسر پلیس روبه او کرد و گفت:

«حالا، آقا، حاضرید خودتان را معرفی کنید؟»

حریف جواب نداد.

کلانتر شمرده گفت:

«خود را ناگزیر می‌بینم که شما را بازداشت کنم.»

آنکاه مرد ناگهان بانگ برآورد:

«به من کاری نداشته باشید. من مصونیت سیاسی دارم!»

دو-روآبه جانب او خیز برداشت، گفتی می‌خواهد او را بر

زمین بکوبد، و توصورتش غرزد:

«حین ارتکاب جرم است... حین ارتکاب جرم... اگر بخواهم،

حق دارم بدهم بازداشتشان کنند... بله ، قدرتش را دارم.»

سپس با صدایی لرزان افزود :

«این مرد لاروش-ماتیو، وزیر امور خارجه است.»

کلانتر که مات و متحیر شده بود پس رفت ، وزیر لب گفت :

«در حقیقت آقا، آیا بالاخره حاضرید خودتان را معرفی کنید؟»

آن مرد تصمیم گرفت، و محکم جواب داد :

«این بینوا، به عمرش همین يك بار راراست گفت. اسم من در

حقیقت همان لاروش ماتيو است و وزیر هم هستم.»

سپس با دست به سينه زُرز اشاره کرد که نقطه ریز قرمزی ،

چون سوی چراغی ، بر روی آن نمایان بود. وی افزود :

«و این پست نابکار نشان صلیب افتخار را که من به اوداده‌ام

به لباس خود زده است.» رنگ دو-رو آ چون مهتاب شده بود. وی

با حرکت تنیدی رشته کوتاه نوار را از مادگی لباسش کند، و آن را

در بخاری انداخته گفت :

«سزای نشانی که از دست شما پلیدانی گرفته شود ،

همین است.»

آن دو رویا روی هم ایستاده بودند ، به هم دندان نشان

می دادند، از کوره به در رفته و مشتها را گره کرده بودند ، یکی لاغر

و دارای سیل کشیده ، دیگری پر و اروپا سیل تابیده .

کلانتر تنیدی خود را بین آنها جای داد و کنارشان زد و گفت :

«آقایان، این کارها بر ازنده شما نیست، دور از شایستگی شماست!»

ساکت شدند، و هر يك از سویی برگشتند. مادلن که بی حرکت

ایستاده بود لبخند زنان ، همچنان سیگار می کشید .

افسر پلیس باز گفت :

«آقای وزیر، من شما را تنها با خانم دو-روآ، که در این جا

حاضر است در حالی که شما دراز کشیده بودید، و اولخت بود، گرفته‌ام.

لباسها پتان ریخته و پاشیده در گوشه و کنار آ پارتمان ولو بود ، و این

در حکم گرفتاری زنا کار است حین ارتکاب جرم . شما نمی توانید

منکر امر مسلم شوید. چه جوابی دارید؟» لاروش-ماتیو به زمین گفت :

«من حرفی ندارم، وظیفه‌تان را انجام دهید.»  
 کلانتر خطاب به مادرلن گفت:  
 «خانم، آیا اقرار می‌کنید که این آقا فاسق شعاست؟»  
 مادرلن بیباکانه جواب داد:  
 «افکار نمی‌کنم، او معشوق من است!»  
 - همین کافی است.

سیس کلانتر یادداشت‌هایی دربارهٔ وضع منزل برداشت. از نوشتن  
 که فارغ شد، وزیر که لباسهای خود را پوشیده، و پالتو کلاه به دست،  
 منتظر ایستاده بود، پرسید:

«آقا، آیا باز کاری با من دارید؟ چه باید بکنم؟ می‌توانم بروم؟»  
 دو-رو آرو به او کرده بالبخندی و قیحانه گفت: «چرا بروید؟ کار  
 ما تمام شد. شما می‌توانید دوباره بخوابید؛ ما همین حالا انتها‌تان می‌گذاریم.»  
 وانگشت روی بازوی افسر پلیس گذاشته گفت:  
 «آقای کلانتر، برویم بیرون، مادیگر در این جا کاری نداریم،»  
 کلانتر، که اندکی حیرت کرده بود، دنبال او به راه افتاد؛  
 اما همینکه به آستانهٔ در رسیدند ژرژ ایستاد تا او اول بگذرد. افسر  
 هم از سر تعارف، حاضر نمی‌شد.

دو-رو آ با اصرار می‌گفت: «شما بفرمائید، آقا.» کلانتر  
 جواب داد: «اول شما بفرمائید.» آنگاه روزنامه نکار تشکری  
 کرده با لحن مؤدبانه نیشخند آمیزی گفت: «آقای کلانتر، حالا نوبت  
 شماست. من در اینجا تقریباً در خانهٔ خودم هستم.»

سیس، انگار ملاحظه می‌کند، آرام در را پشت سر خود بست.  
 یک ساعت دیگر، ژرژ دو-رو آ به دفتر «زندگی فرانسه» رسید.  
 آقای والتر هم در آن هنگام آنجا بود، زیرا با مراقبت بیشتری  
 کار اداره و سرپرستی روزنامه‌اش را دنبال می‌کرد، روزنامه‌ای که  
 وسعت شگرفی یافته بود و به پیشرف عملیات بانکی او که روز به  
 روز پرمایه‌تر می‌شد کمک فراوان می‌کرد.

هدیر سر را بلند کرد و پرسید: «عجب، آمدید؟ شما آدم عجیب  
 و غریبی هستید! چرا شام به منزل ما نیامدید؟ پس از کجایم آید؟»

جوانك كه به تأثیر سخن خود اطمینان داشت ، با تکیه روی هر کلمه ، اعلام داشت : « همین حالا از زمین زدن وزیر امور خارجه فارغ شده ام . »

والتر خیال کرد که او شوخی می کند و گفت ،  
« از زمین زدن ... چطور ؟ »

— به زودی کابینه را تغییر خواهیم داد . همین وبس دیگری وقتش شده که این لاشه را دور بیندازیم .

بیر مرد که مات و مبهوت مانده بود ، خیال کرد مقاله نویس کله اش گرم است . و آهسته گفت :  
« شما هم که پرت و پلا می گوئید . »

— ابدأ . من همین حالا ، لاروش-ماتیورا با هم سرم در حین ارتکاب زنا غافلگیر کرده ام . جریان برای کلانتر ثابت شده است . کلك وزیر کنده است .

والتر که حاج و واج مانده بود عینکش را از روی پیشانی برداشته پرسید :

« دستم نینداخته آید ؟ »

— ابدأ . حتی الاءه در این باره خبری تهیه خواهیم کرد .  
— آخر مقصودتان از این کار چیست ؟

— این حقه باز را ، این مضر به حال جامعه را بر اندازم !  
ژرژ کلاهر را روی يك صندلی راحتی گذاشت ، سپس افزود ،  
« وای به حال کسانی که سر راه من قرار گیرند . بخشش

در کارم نیست . »

مدیر که هنوز از حرفهای ژرژ با تردید سر در می آورد ، به زمزمه گفت :

« آخر . . . زن شما ؟ »

— از همین فردا صبح درخواست طلاق خواهم کرد . بر می-گردانمش به مرحوم فورستیه ، مال بد بیخ ریش صاحبش .

— می خواهی جدا شوید ؟

— بدیهی است . من مضحکه شده بودم . اما ناچار بودم

برای غافلگیر کردنشان خودم را به نفهمی بزدم. کار به مراد است. نبض کار در دست من است.

آقای والتر از حیرتزدگی بیرون نمی‌آمد؛ و با چشمانی بهت زده به دو-رو آنگاه می‌کرد. با خود می‌اندیشید: «حقاً که این مرد، آدم جسوری است که باید با او به مدارا و احتیاط رفتار کرد.»  
روز باز گفت: «من اکنون آزادم... ثروتی دارم. در انتخابات ماه اکتبر، خودم را از شهرم که در آنجا سخت سرشناسم، نامزد خواهم کرد. با چنین همسری که همه مردم به او بدگمان بودند، نمی‌توانستم اعتبار و احترامی پیدا کنم. او مرا دهاتی و ساده فرض کرده بود، مرا باز با نیازی فریفته و اسیر خود کرده بود. اما از وقتی که به بازی و ترفندش پی بردم، مراقب این پست ناجنس بودم.»  
خنده سرداد و افزود:

«این فورستیۀ بیچاره بود، که با اعتماد و آسوده دلی، بی‌آفکۀ بویی ببرد... کلاه جاکشی به سر گذاشته بود. اکنون دیگر از دست زن ناجنسی که او برای من به ارت گذاشته بود خلاص شده‌ام. دستهایم باز است. حالا کارم بالا خواهد گرفت.»  
و اروونه روی صندلی نشسته بود. جمله «کارم بالا خواهد گرفت.» را تکرار کرد، تو گفתי با خود می‌اندیشد.

و بابا والتر همچنان با چشمهای بی‌عینک، به او می‌نگریست. عینکش بالای پیشانی مانده بود، با خود می‌گفت: «بله، این بیسر و پا، کارش بالا خواهد گرفت.»  
ژرژ از جا برخاست:

«می‌روم، خیر را بنویسم، باید خبر را تودار و مهم تهیه کرد. اما خیر دارید، برای وزیر وحشتناک خواهد بود. وی در حکم کسی است که در دریا غرق شده باشد. دیگر نمی‌توان نجاتش داد. دزدگی فرانسه، دیگر نفعی در مدارای با او ندارد.»  
پیر مرد چنددمی دودل ماند، سپس تصمیم خود را گرفت و گفت:  
«اقدام کنید، بدا به حال کسانی که در این منحصه‌ها گیر می‌کنند.»

سه ماه سپری و حکم طلاق همسر دو-روا صادر شده بود .  
 مادلن از نو نام فورستیه را اختیار کرده بود . چون خانواده والتر  
 می‌بایستی پانزدهم ژوئیه به ترورویل سفر کنند ، قرار بر این شد ،  
 که پیش از جدا شدن از یکدیگر ، روزی را در بیرون شهر  
 بگذرانند .

روز پنجشنبه‌ای را در نظر گرفتند ، و از ساعت نه صبح  
 سوار يك کالکۀ بزرگ چهار اسبۀ سفری که جای شش نفر داشت  
 به راه افتادند .

قرار بود ناهار را در سن - زرن در کوشک هائری چهارم  
 بخورند . بل - آمی تقاضا کرده بود که تنها مرد این جمع باشد ،  
 زیرا نمی‌توانست حضور و قیافۀ مارکی دوکازول را تحمل کند .  
 اما در آخرین لحظه بنا شد ، کنت دولاتور ایولن را نیز ، همینکه  
 از خواب برمی‌خیزد ، بردارند و همراه ببرند . روز پیش خیرش  
 کرده بودند .

کالکۀ با بورتعۀ تند از خیابان شانزه لیزه بالا رفت ،  
 سپس از بوآدو بولونی گذشت .

هوای تابستانی بسیار خوش و نه زیاد گرمی بود . پرستوها  
 بر پهنۀ آبی آسمان منحنیهای بزرگی می‌کشیدند که پس از گذشتنشان

هم انسان خیال می کرد آنها رامی بیند .

سه زن ته کالکه جای داشتند ، و مادر میان دو دختر نشسته بود ؛ سه مرد پشت به جهت مسیر و روبه زنان نشسته بودند ، و والتر میان دو مهمان قرار داشت .

از رود سن گذشتند ، مون - والرین<sup>۱</sup> را دور زدند و به بوژیوال<sup>۲</sup> رسیدند ، و از آن پس درامتداد رودخانه تا لوپک<sup>۳</sup> سیر خود را دنبال کردند .

لوکنت دولاتور - ایولن ، عاقل مردی بود دارای پازاف بلند و کم پشت ، که انتهای آن به کمترین نسیمی تکان می خورد ، و دو - روآ را به گفتن این نکته بر می انگیزخت که « باد با ریش او خوب بازی می کند » . وی از سر مهر رز را تماشا می کرد . یک ماه بود که با هم نامزد شده بودند .

ژرژ که سخت رنگپریده بود ، بیشتر سوزان را که اوهم رنگی پریده داشت ، نگاه می کرد . نگاههایشان به هم بر می خوردند ، توگفتی همدستی و هماوازی دارند ، تجانس دارند ، پنهانی تبادل فکر می کنند ، سپس از هم می گریزند . خانم والتر آرام و دلشاد بود .

ناهار زیاد طول نکشید . پیش از اینکه به صوب پاریس حرکت کنند ، ژرژ پیشنهاد کرد روی ایوان گشتی بزنند .

ابتدا به تماشای منظره ایستادند . همه در امتداد دیوار صف کشیدند ، و از نظاره افق باز به وجد آمدند . رودخانه سن در پای تپه‌ای دراز ، چون مار سر و بن ناپیدایی که روی سینه زار

---

۱ . Mont - Valérien ، تپه‌ای است در مغرب شهر

پاریس - م .

۲ . Bougival ، دهستانی در کنار رود سن - م .

۳ . Le pecq ، شهرکی در کنار رود سن - م .

خفته باشد ، به جانب مزون - لافیت<sup>۱</sup> روان بود . دست راست ، بر فراز تپه ، انگارهٔ یدل رومی مارلی ، چون کرم حشره‌ای هیولا با پاهای بسیار درشت ، بر صفحهٔ آسمان نقش افکنده ، و دهکدهٔ مارلی<sup>۲</sup> در زیر آن ، در بیشه‌ای انبوه ناپدید گشته بود .

در جلگهٔ بیکرانی که در برابر چشم گسترده بود ، جای جای دهکده‌هایی دیده می‌شد. بر که‌های آب شهرک لووزینه<sup>۳</sup> لکه‌های روشن و صافی در زمینهٔ سبز فام بیشه‌ای تنگ ، پدید می‌آورد . دست چپ ، در آن ته ، منار ناقوس نوک تیز سارترویل<sup>۴</sup> ، در فضا دیده می‌شد .

والتر گفت :

«در هیچ جای دنیا ، يك چنین چشم اندازی نمی‌توان یافت .

يك همچو چیزى در سويس هم پیدانمی‌شود .»

سپس به قصد گردش و لذت بردن از این منظره ، خوش خوشك به راه افتادند .

ژرژ و سوزان عقب ماندند . همینکه چندگامی از دیگران فاصله پیدا کردند ژرژ آهسته و با احتیاط گفت :

«سوزان من شما را می‌پرستم . شما را تا سرحد جنون دوست

دارم .»

سوزان به زمزمه گفت :

«من هم ، بل - آمی .»

ژرژ باز گفت :

«اگر شما همسرم نشوید پاریس و این کشور را ترك نخواهم

کرد .»

---

۱ - Maisons - laffitte ، شهرکی در شمال غربی

پاریس . م-۱ .

۲ - Marly ، دهکده‌ای در شمال پاریس . م-۲ .

۳ - Le Vésinet ، شهرکی در شمال پاریس . م-۳ .

۴ - Sartrouville ، از دهستانهای دیپارتمان سن - ا -

اوآز در کنار رود سن . م-۴ .

سوزان جواب داد :

«پس به پدر بگویند و از من خواستگاری کنید . شاید حاضر باشد .»

زرز حرکتی از روی ناشکیبایی کرده گفت :  
«نه ، ده بار گفتم که بیهوده است . در خانه شما را به روی من خواهند بست ، از روزنامه بیرونم خواهند کرد ؛ و ما دیگر حتی حق دیدن یکدیگر را نخواهیم داشت . این نتیجه درخشانی است که بیگمان از خواستگاری شما بهره من خواهد شد . شما را به مارکی دو کازول وعده داده اند ، امیدوارند که سرانجام «بله» خواهید گفت ، و در انتظارند .»

سوزان پرسید :

«پس چه کار باید کرد؟»

زرز که از گوشه چشم به او نگاه می کرد در گفتن دو دل

بود :

«آن اندازه دوست دارید که به يك دیوانگی دست بزنید؟»

با دلی استوار جواب داد :

«بله .»

— به يك دیوانگی؟

— بله .

— به بزرگترین دیوانگی؟

— بله .

— آن جرئت را هم دارید که پدر و مادران را به چیزی

نشمزید و در برابرشان بایستید؟

— بله .

— حتم؟

— بله ،

— خوب پس ، يك راه هست ، تنها يك راه ! باید تقاضا از

جانب شما باشد نه از جانب من . شما فرزند ناپرونده ای هستید ،

هر چه بگویند آزادید ، اگر از شما بازجسارتی ببینند زیاد تعجب

نخواهند کرد . خوب گوش کنید . امشب ، چون به خانه برگشتید ، به سراغ مادر خود بروید ، ابتدا تنها همان مادر . و به او بگویید که مایلید با من ازدواج کنید . او دچار هیجان و خشم شدیدی خواهد شد ...»

سوزان سخن او را بریده گفت :

«اوه ! ، ماما حاضر خواهد شد .»

ژرژ با تندى گفت :

«نه . شما او را نمی‌شناسید . او بیشتر از پدرتان برآشفته و خشمگین خواهد شد . اما شما ایستادگی کنید ، و سرفرود نیاورید ؛ پشت سر هم بگویید که مایلید با من ازدواج کنید ، تنها با من ، نه با کسی دیگر . این کار را خواهید کرد؟»

- این کار را خواهم کرد .

- چون از پیش مادرتان بیرون آمدید ، همین را با لحن جدی و مصمم به پدرتان بگویید .

- خوب ، خوب ، پس از آن چه ؟

- پس از آن است که کار دشوار می‌شود . اگر شما مصمم

باشید ، سخت مصمم ، بسیار بسیار مصمم باشید که همسر من بشوید ، شما را ، شما را که عزیز منید ، سوزان نازنین منید ... خواهم ربود !»

سوزان از سر شادی تکانی خورد و نزدیک بود کف بزند .

گفت :

«اوه ! چه سعادتى ! مرا خواهید ربود ؟ کی این کار را

خواهید کرد ؟»

سراسر لطف شاعرانه دختر ربایدهای شبانه با درشکه‌های چاپار ، مسافرخانه‌ها ، همه آن ماجراهای دلنشین که در کتابها خوانده بود ، یکباره چون رؤیای افسونکاری که نزدیک است تعبیر شود از خاطرش گذشت . تکرار کرد :

کی مرا خواهید ربود ؟

بسیار آهسته جواب داد :

«خوب ... امروز عصر ... امشب.»

در حالی که می‌لرزید پرسید :

«و کجا خواهیم رفت؟»

- این ، راز من است . شما با کاری که می‌کنید خوب بیندیشید . خوب فکر کنید که پس از این فرار شما چیزی جز همسر من نمی‌توانید باشید . این تنها راه است ، اما برای شما ... بسیار خطرناک است .

سوزان اعلام داشت :

«من مصمم هستم . شما را کجا بینم؟»

- می‌توانید از خانه خارج شوید ، تک و تنها ؟

- بله . من بldم در کوچک را باز کنم .

- خوب پس ، وقتی دربان حدود نصف شب برای خواب رفت ، به میدان کنسورد بیاوید و به من بپیوندید . من در مقابل وزارت دربارداری ، در کالسه‌ای ، منتظر شما هستم .

- خواهام آمد .

- حتم ؟

- حتم .

ژرژ دست او را گرفت و فشرد . پس گفت :

«اوه ! چه دردوستتان دارم ! شما چه مهربان و بردارید ! پس حاضر به ازدواج با می‌شود و کازول نیستید؟»

- اوه ! نه .

- وقتی جواب رد دادید ، پدرتان زیاد برآشفته شد ؟

- گمان می‌کنم . می‌خواست مرا به دیر بپارد .

- می‌بیتید که از سفت و سخت بودن چاره‌ای نیست .

- خواهام بود .

سوزان با سری پر از اندیشه فرار . افق بهشت و در امانا می‌کرد . دورتر از آنجا خواهد رفت ... با او ! ... فرار خواهد کرد ! ... از این کار به خود می‌بالید ! چندان در فکر آبرویش ، در فکر بدنامی و تنگی که دامشگیرش توانستی شد نبود . آیا حتی از آن خبر داشت ؟

حتی گمانش را می برد ؟

خانم والتر سر بگرداند و فریاد زد :

« ده بیا کوچولو. با بل-آمی چه کاری کنی ؟ »

آن دو نیز به دیگران پیوستند. گفتگو از کنار دریا بود که به زودی آنجا می رفتند. سپس، برای اینکه از همان راه رفته بازگردند، از راه شاتوا<sup>۱</sup> باز آمدند .

ژرژ دیگر چیزی نمی گفت . در این فکر بود : « اگر راست است که این دختر جسارتکی دارد ، سرانجام ، به کامیابی او چیزی نمانده بود ؛ سه ماه بود که او را در دام و تور مهر خویش فرو پیچیده بود . او را فریفته خود می کرد ، گرفتار و مسخر خویش می ساخت . از راههایی که می شناخت ، کاری کرده بود که دخترک دوستش بدارد . بی رنج و محنت روح سبک عروسکیش را به چنگ آورده بود .

ابتدا از او قول گرفته بود که ازدواج با آقای کازول را رد کند ، و حالا وی را حاضر کرده بود که با او بگریزد . چون راه و چاره دیگری نبود .

ژرژ خوب می دانست که خانم والتر هر گز راضی نخواهد شد که دخترش را به او بدهد . او هنوز ژرژ را دوست داشت ، تا پایان عمر هم دوست خواستی داشت ، آن هم با قهر و شدتی که هیچ کارش نمی شد کرد . ژرژ با سردی حساب شده خود ، مهارش می کرد ، اما می دید که عشقی عاجز و حریص خوره وارد او کارگرمی افتد . هر گز برای ژرژ امکان نداشت بر استواریش خم آورد . هر گز او بر نمی تافت که وی سوزان را به زنی بگیرد .

اما همینکه دخترک را از چنگ آنان در ربود ، با پدر چون دو حریف همزور رفتار خواهد کرد .

چون در این اندیشه ها بود ، به چیزهایی که به اومی گفتند و گوشش چندان به آنها نبود با جمله های بریده بریده جواب می داد . چون به پاریس رسیدند ، ظاهراً به خود آمد .

سوزان نیز در فکر فرورفته بود ، و زنگوله های اسبان در

۱. Chatou ، شهرکی در کنار رود سن-م.

گوشش زنگ می‌زد، و در نظرش بسی چیزها مجسم می‌کرد، شاهراه‌های  
بیکرانی را در پرتو مهتاب‌های جاودانه، جنگل‌های تاریک‌سراه و  
مهمانخانه‌های کنار جاده را، شتاب مهتران را برای عوض کردن  
اسبان، گویی همه حدس می‌زنند که کسانی در پی آنانند.

چون کالسکه به باغ عمارت رسید، خواستند زرّ را برای  
شام نگاه دارند. او پذیرفت و به خانه باز آمد.

پس از خوردن مختصر غذایی، گفתי سفری دراز در پیش  
دارد، اوراق خود را منظم کرد. از نامه‌های بدنام‌کننده تعدادی  
را سوزاند و تعدادی را پنهان کرد، به چند تن از دوستانش نامه  
نوشت.

گاه به گاه ساعت را نگاه می‌کرد و بسا خود می‌اندیشید،  
«در آنجا باید آشوبی پیا شده باشد.» و دلهره‌ای دلش را می‌گزید.  
اگر با شکست روبرو می‌شد؟ آخر بیخ‌ش از چه بود؟ او در هر کاری  
کامیاب شده بود. با این همه، در آن شب، به قمار بزرگی دست  
زده بود.

حدود ساعت یازده دوباره از خانه بیرون آمد، چندگاهی  
ول‌گشت، کالسکه‌ای کرایه کرد و در میدان کنسکورد، در کنار طاقتماهای  
وزارت در یاداری دستور توقف داد.

گاه به گاه کبریتی روشن می‌کرد، تا ببیند چه ساعتی است.  
چون دید که نیمه شب نزدیک می‌شود، ناشکیباییش تب‌آلود  
گشت. هر آن سر را از دریچه کالسکه در می‌آورد تا بیرون را  
نگاه کند.

ساعت بزرگی، از دور، دوازده زنگ زوخت. سپس ساعت  
دیگری که نزدیک‌تر بود و پس از آن دوتا باهم، و بعد آخریشان از  
نقطه‌ای بسیار دور زنگ دوازده را زدند. چون این آخری از زنگ  
زدن باز ایستاد، زرّ با خود اندیشید، «تمام شد. این بار نگرفت. او  
نخواهد آمد.»

با اینهمه مصمم بود تا صبح در آنجا بماند. در این جور جاها  
باید شکیا بود؛

باز رنگ ربع ساعت و سپس نیم و بعد سه ربع را شنید ؛ و همه ساعتها همچنان که نصف شب را خبر داده بودند ، رنگ ساعت يك را زدند . ژرژ دیگر امید آمدن سوزان را نداشت ، مانده بود و فکر خود را می کاوید تا حدس بزند چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد . ناگهان سر يك زن از دریچه کالسکه تو آمد و پرسید :

« شماید ، بل آمی ؟ »

ژرژ یکه‌ای خورد ، و نفسش بند آمد ، گفت :

« شماید سوزان ؟ »

- بله ، منم .

ژرژ موفق نمی شد دستگیره را تندتر بچرخاند ، و همه اش می گفت :

« آه ! ... شماید ... شماید ... بیایید تو . »

سوزان سوار شد و خود را به ژرژ چسباند . ژرژ خطاب به سورچی بانگ زد ، « بروید ! » و کالسکه به راه افتاد . سوزان نفس نفس می زد ، و چیزی نمی گفت

ژرژ پرسید :

« خوب ، کارچگونه برگزار شد ؟ »

آنکاه سوزان ، که از رمق افتاده بود ، به زمزمه گفت :

« اوه ! وحشتناک بود . خصوصاً از جهت مامان . »

ژرژ نگران و لرزان پرسید :

« مادرتان ؟ چه گفت ؟ تعریف کنید . »

- اوه ! موحش بود . من وارد اتاق او شدم و شرح دردم را

که خوب حاضر کرده بودم برای او گفتم . به شنیدن سخنانم رنگ از رخسارش پرید ، سپس داد زد : « هر گز ! هر گز ! » منهنم گریه کردم ، بر آشفتم ، و قسم یاد کردم که جز شما همس کسی نشوم . گمان کردم مرا مراکتک خواهد زد . مثل دیوانه ها شد ؛ گفت که از همین فردا مرا به دیر خواهد فرستاد . من هر گز او را به این حال ندیده بودم ، هر گز ! در این گیر و دار پدر رسید و مامان به دیدنش بنا کرد یاوه بافتن . او

به اندازه مادر برآشفته نشد ، اما گفت که شما داماد برازنده‌ای  
نیستید .

«چون آنها هم مرا آتشی کرده بودند، بلندتر از آنها فریاد کشیدم.  
و پدر با قیافه‌ای پرهیجان که اصلاً به او نمی‌آمد ، به من گفت که از  
اتاق بیرون بروم . همین کار مرا مصمم کرد که همراه شما فرار کنم.  
و حالا این من، کجا می‌رویم ؟»

ژرژ به نرمی دست در کمرش انداخته بود . با همه هوش و  
حواس خود گوش می‌داد، درحالی که دلش به تپش درآمده، و کینه‌ای  
تفرت‌آمیز نسبت به این کسان در وجودش بیدار شده بود . اما او  
دخترشان را در چنگال خود داشت . و اکنون مزه‌اش را خواهند  
چشید .

ژرژ جواب داد :

«برای حرکت با قطار خیلی دیر است ؛ پس با این کالسکه  
تا سورا ، خواهیم رفت و شب را در آنجا خواهیم گذراند . و فردا  
به لاروش-گیون حرکت خواهیم کرد . دهکده زیبایی است در کنار  
رودسن بین هانت<sup>۲</sup> و بونیر<sup>۳</sup> .»

سوزان به زمزمه گفت :

«اما من چیزی همراه نیاورده‌ام . هیچ چیز ندارم.» ژرژ از  
سربینگی لبخندی زده گفت :

«ولش ! همانجا روبه راه می‌کنیم .»

کالسکه از خیابانها می‌گذشت . ژرژ دست دختر جوان را به  
دست گرفته و بنا کرد آهسته و با حرمت بوسیدن . نمی‌دانست با او از  
چه بگوید، چون با عشقهای افلاطونی مانوس نبود اما ناگهان متوجه  
شد که سوزان گریه می‌کند .

---

۱. Sèvres ، شهر کی در کنار رود سن .-م.

۲. Mantes ، شهر کی در کنار رودسن .-م.

۳. Bonnière ، شهرک بسیار کم جمعیتی در نزدیکی

مانت .-م.

با وحشتزدگی پرسید :

«دخترک نازنینم، چه شده ؟»

اوبا صدایی اشک آلود جواب داد : «الان ، مادرببیجاره من  
اگر از فرارم باخبر شده باشد خواب و آرام ندارد.»

راستی هم مادرش بیدار بود .

خانم والتر ، همینکه سوزان از اتاقش بیرون رفت ، همچنان در  
مقابل شوهرش به جا ماند .

مدهوش و ازیا افتاده و پرسید :

«خدایا ! معنای این کار چیست ؟»

والتر با خشم فریاد زد :

«معنایش این است که این دسیه بازافشونی کرده . اوست  
که سوزان را واداشته بر سینه کازول دست رد بزند . حرفی نیست  
که جهیزیۀ کلانی سراغ کرده است !»

با خشمی آتشین ، بنا کرد در اتاق راه رفتن و بازگفت : تو  
هم پیوسته روش می دادی ، ناز و نوازش می کردی ، افسونش  
می کردی ، هر چه چربزبانی می کردی بازبست نبود . از صبح تا  
شب ، پیش می رفتی بل-آمی ، پس می آمدی بل-آمی . حالا مزدت  
را بگیر.»

خانم والتر که رنگش چون مهتاب شده بود به زهرمه گفت :

«من ؟ ... من روش می دادم ؟»

والتر تصویرتش نمره زد :

«بله ، تو ! شما همه دیوانه اوهستید ، خانم دوهارل ، سوزان ،  
و دیگران . خیال می کنی نمی دیدم که تو نمی توانستی دو روز بی او  
باشی و او را به اینجا نخوانی ؟»

خانم والتر با حالتی وحشت انگیز به پا خاسته گفت :

«من به شما اجازه نمی دهم این طور با من حرف بزنید .

فراموش می کنید که من مانند شما دردکان بزرگ نشده ام .»

والتر ابتدا بیحرکت و میهوت برجا ماند ، سپس از سرخشم  
جمله «بله ملعون» را بر زبان راند و در را به شدت کوفته بیرون

رفت .

خانم والتز همیشه تنهاماند ، از روی غریزه به سوی آینه رفت تا خودرا نگاه کند و ببیند ، در چهره اش چیزی عوض نشده باشد ، از بس هر چه پیش می آمد به نظرش مهال و معجز آسا می نمود . سوزان عاشق بل آمی بود ! و بل آمی می خواست با سوزان ازدواج کند ! نه ! او اشتباه کرده بود ، این حقیقت نداشت . دخترک نسبت به این جوان زیبا هوس جنون آمیزی پیدا کرده بود که بسیار طبیعی هم بود . وی امیدوار شده بود که ژرژ را به شوهری به وی ارزانی خواهند داشت ! و نسنجیده تصمیمی گرفته بود ! اما ژرژ چه ؟ ممکن نبود که او در این کار همدست باشد ! خانم والتز همچنانکه آدمی در بلاهای بزرگ دچار پریشانی می شود ، خودرا باخته بود . نه ، بل آمی از فرار سوزان ، نمی بایستی اصلا باخبر بوده باشد .

دیرزمانی در پیراهون مکر و تزئین یا بیگناهی این مرد اندیشه کرد . اگر او زمینه این صهان را چیده باشد ، چه مرد ناکی و پلیدی است ! و آن وقت چه پیش خواهد آمد ؟ چه خطرها و رنجهایی را پیش بینی می کرد !

اگر ژرژ خبری نداشته ، باز همه چیز رو به راه تواند شد . سوزان را شش ماه همراه خود به سفر خواهد برد ، و همه چیز از یاد خواهد رفت . اما خود او چگونه از آن پس می توانست ژرژ را ببیند ؟ چه ، او را همچنان دوست داشت . این عشق به سان پیکانهایی در وجودش نشسته بود که دیگر نمی توان بیرونشان کشید . زندگی بی او مهال و در حکم مرگ بود .

این غم و غصه ها و تردیدها فکرش را حیران کرده بود . دردی در مغزش نیش می زد ، افکارش دردناک و پریشان می شدند و رنجش می دادند . از پژوهش عصبی می شد و بیخبری او را از کوره به در می کرد . نگاهی به ساعت دیواریش انداخت ، یک ساعت از نیمه شب گذشته بود . با خود گفت : « دلم نمی خواهد به این حال بمانم ، دارم دیوانه می شوم . باید از جریان باخبر گردم . می روم سوزان را بیدار کنم تا از او به پرس و جو پردازم . »

و برای اینکه سروصدایی راه نیندازد ، بی کفش ، و شمع به دست ، به جانب اتاق دخترش روان شد . در را یواشکی باز کرد ، رفت تو ، تخت‌خواب را نگاه کرد . دست نخورده بود . ابتدا هیچ‌س در نیامورد ، و خیال کرد که دخترک هنوز با پدر در گفتگوست . اما آن‌ا بدگمانی موحشی از خاطرش گذشت و به نزد شوهرش شتافت . يك ضرب ، با چهره‌ای به رنگ مهتاب نفس نفس زنان به آنجا رسید . شوهرش دراز کشید و هنوز سرگرم خواندن بود .

والتر حیرت‌زده پرسید :

«خوب ، چه شده ؟ چه ات هست ؟»

خانم والتر زیر لب می گفت :

«سوزان را دیدی؟»

— من ؟ نه . برای چه می‌پرسی ؟

— اوه ... او ... رفته است ، در اتاقش نیست .

والتر به يك خیزروی فرش پرید ، کفش سرپایش را پوشید ، و بی زیرشلواری ، با پیراهن باز ، به توبه خود به جانب اتاق دخترش شتافت .

همینکه وضع اتاق را دید شکی برایش به جانماند . سوزان فرار کرده بود .

روی يك صندلی دسته‌دار افتاد و چراغ را روی زمین جلو خود گذاشت .

همسرش به او پیوسته بود و زیر لب می گفت :

«خوب؟»

او دیگر نیروی جواب دادن نداشت ؛ دیگر خشمگین نبود . ناله کنان گفت :

«کار تمام شد ، زرژ او را در چنگ دارد . و ما فنا شده‌ایم ،

خانم والتر سر در نمی‌آورد :

«چطور فنا شده‌ایم ؟»

— هه ! بله ، حتماً . حالا دیگر زرژ باید او را بگیرد .

خانم والتر ، فریادی چون جانوران برکشید :

«او هرگز! مگر دیوانه‌ای؟»

والتر با غمزدگی جواب داد:

«روزه کشیدن فایده‌ای ندارد. ژرژ او را ربوده، و بی -  
آبرویش کرده است. بهتر از هر چیز باز این است که او را به  
ژرژ بدهیم. اگر درست عمل کنیم هیچ‌کس از این ماجرا با خیر  
نخواهد شد.»

خانم والتر، که از هیجان موحشی به تکان درآمده بود، گفت:  
«هرگز! هرگز سوزان را به چنگ نخواهد آورد! هرگز  
حاضر نخواهم شد!»

والتر که به ستوه آمده بود به زمزمه گفت:  
«آخر به چنگش آورده است. این کار شده است. و تا  
زمانی که ما تسلیم نشویم، نگهش خواهد داشت و پنهانش خواهد  
کرد. پس برای پرهیز از رسوایی و سروصدا، باید بر فور تسلیم  
شد.»

همبرش، که دل از دردی ناگفتنی پاره پاره داشت، تکرار  
کرد:

«نه! نه. هرگز راضی نخواهم شد!»

والتر که کاسه صبرش لبریز شده بود، باز گفت:

«آخر جای گفتگو نیست؟ کاری که باید بشود. آه! پست  
نابکار، چگونه ما را بازی داد... با همه اینها مرد قوی‌دستی است.  
شاید از نظر مقام و منزلت داماد بهتری از او امکان نداشت. مردی است  
با آینده درخشان. به نمایندگی مجلس و وزارت خواهد رسید.»  
خانم والتر با نیرویی خشونت بار اعلام داشت:

«هرگز نخواهم گذاشت با سوزان ازدواج کند... می‌شنوی...»

هرگز!

والتر سرانجام برآشفته و، به عنوان مرد عمل، به دفاع  
از بل‌آمی پرداخت و گفت:

«ده ساکت شو... باز می‌گویم که این کار باید بشود...»

حکماً باید بشود. و کسی چه می‌داند؟ شاید هم از آن متأسف نشویم. با آدمهایی از این خمیره انسان هیچ نمی‌داند چه پیش خواهد آمد. دیدی با سه مقاله این لاروش - ماتیوی خنگ را چطور انداخت، و چه با شایستگی این کار را انجام داد، کاری را که در مقام شوهری سخت دشوار بود. القصه معلوم خواهد شد، این قدر هست که گرفتار شده‌ایم. دیگر نمی‌توانیم از این بلا برهیم.

خانم والتر دلش می‌خواست فریاد بکشد، روی خاک بغلتد، موهایش را بکند. باز با صدایی غضب‌آلود گفت: «به جنگش نخواهد آورد... من... نمی... خواهیم!»

والتر از جا برخاست، چراغش را برداشت و باز گفت: «عجب، تو هم مثل همه زنهای دیگر ابلهی. شما زنهای همیشه به فرمان شهوت‌های خود عمل می‌کنید. نمی‌توانید در برابر اوضاع و احوال نرمش نشان دهید... ابلهید! من به تو می‌گویم که زرز باید با او ازدواج کند... این کار لازم است.»

و در حالی که کفش سرپایی خود را روی زمین می‌کشید بیرون رفت. این شب خنده‌آور با پیراهن خواب، از راهرو گذاد عمارت به خواب رفته گذشت، و بی سرو صدا وارد اتاق خود شد. خانم والتر که از دردی تحمل ناپذیردلی پاره پاره داشت، سر پا ایستاده بود. هر چند هنوز خوب سر از کار در نیاورده بود. این قدر بود که درد می‌کشید. سپس به نظرش آمد که نمی‌تواند در آنجا تا صبح بی‌حرکت بماند. در وجودش نیازسختی حس می‌کرد که راست خود بدود، از آنجا برود، کمک بجوید، و یا ریش کنند.

در پی کسی بود که بتواند به سوی خویشتن بخواند. آن کدام فرد توانستی بود! کسی را نمی‌یافت! کشیش! آری، کشیش! خود را به پاهای او خواهد افکند، همه چیز را برایش اقرار خواهد کرد، گناه و حرمان خویشی را در نزدش اعتراف خواهد کرد. آن کشیش بی‌خواهد برد که این مرد پلید نمی‌تواند با سوزان ازدواج کند، و جلو این کار را خواهد گرفت.

بر فور به کشیشی نیاز داشت ! اما از کجا پیدایش می کرد؟  
کجا می رفت ؟ در این حال هم که نمی توانست بماند .  
آنگاه ، تصویر نورانی مسیح روان بر امواج ، مکشفه وار  
از برابر دیدگانش گذشت . وی را به همان سان که با تماشای  
تابلو به چشمش آمده بود ، دید . پس مسیح او را می خواند . به او  
می گفت : « به سوی من بیایید . به پای من زانو زنید . من شما را  
دلنداری خواهم داد ، و آنچه را که باید بکنید در شما الهام خواهم  
کرد . »

شمع را برداشت ، بیرون رفت و به آهنگ گلخانه پایین  
آمد . تابلوی مسیح ، نه سالن کوچکی بود که در شیشه ای آن را  
می بستند تا نم خاک پرده نقاشی را خراب نکند .  
این سالن به صورت نمازخانه کوچکی در میان جنگلی از  
درختان عجیب و غریب در آمده بود .

چون خانم والتر به باغ زمستانی در آمد ، از آنجا که  
هرگز جز غرق در روشنائیش ندیده بود ، در برابر تاریکی ژرفش  
دچار هراس شد . گیاهان درشتناک گرمسیری با دم سنگین خود ،  
بر غلظت هوا می افزودند . و چون درها باز نبود ، هوای این  
بلمجب جنگل ، که زیر گنبدی از آبگینه محبوس مانده بود ، به  
زحمت وارد سینه می شد ، منگ می کرد ، مستی می داد ، هم خوش  
بود و هم ناخوش ، در جسم احساس مبهم هوسی ناراحت کننده و  
مرگ پدید می آورد .

زن بیچاره آهسته گام بر می داشت ، چون ظلماتی که در  
آن ، به زیر نور سرگردان شمع ، بلمجب گیاهانی ، به جلوه دیوان ،  
به شکل و هیئت آدمها ، با هیكلهای ناهنجار شکفت ، خودنمایی  
می کردند ، در وی اثر کرده بود .

ناگهان چشمش به مسیح افتاد . دری را که در میان بود  
گشود و به زانو در آمد .

ابتدا پریشان و شوریده ، در حالی که کلمات عاشقانه ، و  
استغاثه های نومیدانه پرشوری زمزمه می کرد ، به نیایش پرداخت .

سپس ، چون آتش مددخواهیش فرونشست چشمها را به سوی مسیح بلند کرد ، و دستخوش غصه و غم ، هم در آن حال ماند . مسیح در پرتو روشنایی لرزان ، در پرتو این تنها نوری که از پایین به زور روشنش می کرد ، چنان به بل آمی شباهت داشت ، که گفتی آنکه به او می نگردد دیگر نه خدا بل همان فاسق اوست . چشمها ، پیشانی ، حالت چهره ، خونردی و تفرعن همه از آن ژرژ بود ! زیر لب می گفت : « مسیح ! مسیح ! - مسیح ! » و کلمه « ژرژ » بر لبانش می آمد . ناگهان به فکرش رسید که شاید در همین ساعت دخترش در کف ژرژ است . وی ، در نقطه ای ، در اتاقی با سوزان خلوت کرده است . او ! او ! با سوزان !

همه اش می گفت : « مسیح ! ... مسیح ! » اما به فکر آنها بود ... به فکر دخترش و فاسقتش ! آن دو در اتاقی با هم خلوت کرده اند ... و شب هم بود . چنان به روشنی آنها را می دید که گفتی ، در جای تابلو ، جلو رویش قد برافراشته اند . به هم لیخند می زدند . یکدیگر را می بوسیدند . اتاق تاریک و رختخواب نیمه باز بود ، ازجا برخاست تا به سوی آنها برود ، تا گیسوان دخترش را بگیرد و از تنگ ژرژ بیرون کشد . می رفت تا گلوی دخترش را گرفته خفه اش کند ، دختری که متفورش بود ، دختری که تسلیم این مرد شده بود . او را لمس می کرد ... دستهایش با تابلو آشنا شد . خودش با پاهای مسیح برخورد کرد . فریادی بلند کشید و به پشت بر زمین افتاد . شمعش سرنگون شد و خاموش گشت .

پس از آن چه پیش آمد ؟ تا دیر زمانی ، چیزهای شکفت و هراس انگیز در خواب دید . ژرژ و سوزان همچنان از برابر چشمش ، دست در آغوش هم می گذشتند ، و عیسی مسیح برای عشق موحش آنان خیر و برکت می خواست .

به ابهام حس می کرد که در اتاق خود نیست . می خواست برخیزد ، فرار کند ، اما نمی توانست . سستی و کرخی سراپای او را فرا گرفته بود ، اندامهایش را به بند می کشید ، و جز فکر همه چیزش را از حس می انداخت . تازه فکرش هم پریشان و آشفته

بود چون تصویرهای وحشتناک، مجازی و افسانه‌آسا، آزارش می‌داد و در وهم و خیالی آلوده غرق بود. وهم و خیالی شکفت، و گاهی کشنده، که گیاهانی خواب‌آور - گرمیری، با شکل‌های عجیب و غریب و عطرهای تند خود، مغز انسانی را به رویاش می‌گشایند. چون روز شد، خانم والتر را که در برابر «مسیح روان بر امواج»، بی‌هوش افتاده و توان گفت در حال خفگی بود، از زمین برداشته شد. چنان بیمار شده بود که بیم مرگش می‌رفت. فردای آن‌روز تازه، درست به هوش آمد و گریه سرداد.

در باره غیبت سوزان، به خدمتکار گفته شد که ناگهان به دیرش فرستاده‌اند و آقای والتر به نامه درازی که دو-روا نوشته بود، جواب داد و با ازدواج او با دخترش موافقت کرد.

بل‌آمی هنگام ترک پاریس، این نامه را که در شب حرکت تهیه کرده بود، به صندوق پست انداخته بود. در این نامه با عبارتهای مؤدبانه‌ای نوشته بود که از دیرباز عاشق دختر جوان بوده و هرگز هیچ ساخت و یا حتی بین آنها نشده بوده، اما چون دیده است که این دختر، در کمال آزادی، به سویش آمده و گفته است «من همسر شما خواهم شد». او خود را مجاز دانسته که پیش خود نکشی دارد، و حتی پنهانش کند، تا وقتی که جوابی از پدر و مادر دختر بگیرد. البته خواست قانونی پدر و مادر از خواست خود دختر برایش کمتر ارزش داشته است.

از آقای والتر تقاضا داشت که جوابش را به طریق پست رساند و بفرستد و یکی از دوستانش نامه را به دست او خواهد رساند.

چون ژرژ آنچه را که می‌خواست به دست آورد، سوزان را همراه خود به پاریس آورد، و او را به نزد پدر و مادرش بازگرداند، و خود تا چندی از روشن شدن دادن خودداری کرد.

آنان شش روز در کنار رود سن، در لاروش - گیون<sup>۱</sup> به سر برده بودند.

۱. La Roche Guyon، دهکده‌ای در کنار رود سن - م.

دخترک به عمرش این اندازه خوش نگذرانده بود. اونقش زن چوپان را بازی کرده بود، با انس و الفت یاک و آزادی، که نوعی رفاقت عاشقانه بود، سر می کردند. به نظر زرر ز نگهداشت حرمت او شرط زرنگی بود. از همان فردای روز ورودشان، سوزان برای خود لباس زبر و پیراهنهای دهقانی خرید، و کلاه حصیری بسیار بزرگی که به زیور گلهای صحرائی آراسته شده بود به سر گذاشته، با قلاب به صید ماهی پرداخت. وی آن ناحیه را دلپذیر می یافت. دهکده برجی قدیمی و قصری کهن داشت که پرده های نقاشی شایسته آفرین در آن به تماشا گذاشته شده بود.

زرر با پیرهنی ملوانی که دوخته از یک فروشنده محل خریده بود، سوزان را، خواه پیاده در کنار رودخانه، خواه سوار قایق، به گردش می برد. آنان دم به دم سرزان از شور و شوق یکدیگر را می بوسیدند. دخترک از سر پاکی و صفا و زرر آماده تسلیم و شهوت، اما زرر قادر بود که ضعف را از خود دور کند. و چون به سوزان گفت: «ما فردا به یاریس برمی گردیم، پدرتان با ازدواج ما موافقت کرده است.» سوزان از روی سادگی گفت: «بسه این زودی، این روزها که زنتان بودم، چه خوش بود!»

آپارتمان کوچک خیابان کنستانتینوپل تاریک بود . چه ،  
 زرژدو-روآ و کلوتیلد دومارل که دم در به یکدیگر بر خورده بودند ،  
 تندی وارد شده بودند ، و خانم دومارل ، بی آنکه به زرژ مجال باز  
 کردن کرکره ها را بدهد ، گفته بود :

«پس تو با سوزان و التراز دواج می کنی؟»

زرژ با نرمی اقرار کرد و افزود :

«تو خیر نداشتی؟»

خانم دومارل که در برابر او ایستاده بود ، باز با خشم و  
 بر آشفتگی گفت :

«تو با سوزان و التراز دواج می کنی! این دیگر از اندازه بیرون  
 است از اندازه بیرون است! حالا سه ماه است که سرم را شیره می مالی تا این  
 خیر را از من پنهان کنی. جز من همه باخبرند. شوهرم به من خیر داد!»  
 دو-روآ ، با اینکه کمی شرمندۀ بود به پوزخند زدن  
 پرداخت ، و کلاهش را گوشهٔ بخاری گذاشته روی یک صندلی دسته دار  
 نشست .

خانم دومارل درست تو صورتش نگاه می کرد ، با صدایی  
 خشم آلود ، آهسته گفت :

«از روزی که از همسرت جدا شدی ، زمینهٔ این شیرینکاری را  
 می چیدی ، و مرا هم با زرتگی و مهارت به عنوان معشوقه و علی البدل

نگاه می‌داشتی؟ چه پست نابکاری هستی!»

ژرژ پرسید :

« برای چه نابکارم؟ زنی داشتم که فریبم می‌داد. سر بزنگاه  
مچس را گرفتم. طلاقش دادم و حالا زن دیگری می‌گیرم. ساده‌تر  
از این چه می‌خواهی؟»

خانم دو مارل لرزان لرزان زمزمه کرد :

« اوه ! تو چه مرد کلاک باز و خطرناکی هستی !»

ژرژ خنده سرداد و گفت :

« طبیعی است ! مردهای احمق و ساده لوح همیشه فریب

می‌خورند !»

اما خانم دو مارل که رشته فکر خودش را گرفته بود گفت :

« حتماً که می‌بایستی از اول تو را می‌شناختم. اما نه، کی می‌توانستم

باور کنم که تو این طور هرزه‌ای .»

ژرژ خودی‌گرفت و گفت :

« خواهش می‌کنم مواظب کلماتی که به کار می‌بری باشی .»

خانم دو مارل در برابر این برآشفستگی آتشی شده گفت :

« چطور! حالا دیگری خواهی موقع حسرت زدن با تو دست

به سینه بایستم ! از وقتی که تو را می‌شناسم با من چنان رفتار کردی

که انگار گدای کم‌بهای بی‌ش نیستم، و توقع داری که این را به تو

گوشزد نکنم؟ تو همه کس را فریب می‌دهی، از همه کس بهره‌برداری

می‌کنی، از همه جا لذت و پول کس می‌روی، و می‌خواهی با توهمن چون

مرد شریف و با آبرویی رفتار کنم؟»

ژرژ از جای برخاست و با لبانی لرزان گفت :

« ساکت شو، و گرنه از اینجا بیرون می‌اندازم .»

خانم دو مارل به لکنت گفت :

« بیرون ... بیرون ... بیرونم می‌اندازی ... تو... تو...»

خشم چنان راه نفسش را بسته بود که دیگر نمی‌توانست سخن

بگوید، و ناگهان گفتی دیگر خشمش به جوش آمده، یکباره منفجر

شد و گفت :

« بیرون می اندازی ؟ یادت نیست که من از روز اول کرایه این منزل را پرداخته ام . ها ! بله ، تو گاهیگاهی از آن به حساب خودت استفاده کردی . اما که این منزل را اجاره کرده است ؟ ... من ... که تا به حال نگاهش داشته است ؟ ... من ... و تومی خواهی از اینجا بیرون کنی . ده ساکت شو ، بی ارزش بی سب و پسا ! خیال می کنی نمی دانم از چه راهی نیمی از ارث و درك را کس رفتی ؟ خیال می کنی نمی دانم چطور با سوزان همخوابه شدی تا ناچارش کنی همسرت بشود ... »

زُرْزُبا دودست شانه هایش را گرفت و تکان داده گفت :

« از این یکی حرف نزن ، حق نداری ! »

خانم دومارل فریاد کشید :

« توبا او خوابیدی ، من خبر دارم . »

زُرْزُبا برای قبول هر چیزی آماده بود ، اما این دروغ او را از کوره به درمی کرد . حقایقی که خانم دومارل رودر روی او به بانگ بلند گفته بود ، دردش لرزهایی از خشم پدید آورده بود ، اما نسبت ناروائی که به این دخترک ، دختری که همسر او خواستی شد ، می داد چنان او را برمی انگیزخت که مشتش برای کوفتن مفتی گره می شد .

باز گفت :

« ساکت شو ... مواظب باش ... ساکت شو .... » و چنان

تکانش می داد که شاخه ای را برای ریختن میوه هایش تکان می دهند .

خانم دومارل که کلاه از سرش افتاده بود ، با دهانی چاک و

چشمان دیوانه آسا گفت :

« توبا او خوابیده ای ! »

زُرْزُبا او را رها کرد و چنان سلیبی به صورتش نواخت که پرت

شد و به دیوار خورد اما باز برگشت و روی مچهای خود تکیه داده

يك بار دیگر این جمله را از دهان بیرون پراند :

« توبا او خوابیدی ! »

ژرژ خود را روی او انداخت، و در حالی که او را زیر تن خود گرفته بود، گفتی مردی رامی گوید، او را زد .

وی یکهو ساکت شد، و زیر ضربات ژرژ نالیدن گرفت . دیگر تکان نمی خورد . صورتش را در کنج دیوار پنهان کرده بود و فریادهای سوزناک سر می داد .

ژرژ از زدن او دست برداشت و بلند شد . سپس، چند گامی در اتاق راه رفت تا خون سردیش را باز یابد ؛ و از آنجا که فکری به خاطرش رسیده بود، به اتاق پهلویی رفت ، لکن را از آب سرد پر کرد و سرش را در آن فرو برد . سپس دستها را شسته و ضمن اینکه یکایک انگشتانش را خشک می کرد ، برگشت تا ببیند او در چه حال است .

وی از جای خود هیچ تکان نخورده بود . روی زمین دراز افتاده بود و آرام آرام می گریست .

ژرژ پرسید :

«حالا دیگر گریه زاریت را تمام می کنی ؟»

جوابی نداد . آنگاه ژرژ در وسط آپارتمان، در برابر پیکری که جلوش دراز افتاده بود اندکی شرمنده و ناراحت ، همچنان سر-پا ماند .

سپس ، ناگهان، تصمیمی گرفت و کلاهش را از روی بخاری برداشت و گفت :

«شب به خیر، هر وقت حاضر شدی کلید را به سر ایدار بسپار . من منتظر نمی شوم تا تو خلقت جا بیاید .»

خارج شد ، در را بست ، و به درون اتاق دربان رفته به او گفت : «خانم در خانه مانده است ، اوهم الساعه خواهد رفت ، به صاحبخانه بگویند که اول اکتبر اجازه رافسخ می کنم . امروز شانزدهم اوت است ، بنابراین پری نمانده است.»

و با گامهای بلند دور شد، چون برای خرید هدایای عروسی به چند جا می بایستی سر بزنند .

جشن عروسی برای بیستم اکتبر پس از پایان تعطیلات مجلس

در نظر گرفته شده بود . قرار شد در کلیسای هادلن برگزار شود . مردم بی آنکه به درستی از حقیقت باخبر باشند در پیرامون این عروسی زیاد و راجی کرده بودند . داستانهای گوناگونی دهان به دهان گشته بود . این زمزمه به گوش می‌رسید که ربودنی در کار بوده است ، اما کسی به یقین چیزی نمی‌دانست .

از قول نوکرها گفته می‌شد که خانم والتر که دیگر با داماد آینده خود حرف نمی‌زد ، شبی که قرار این ازدواج گذاشته شده بود ، پس از اینکه نیمه شبان دستور داده بود دخترش را به دیر ببرند ، از شدت خشم زهر خورده بود .

اورا در حالی که نزدیک به مرگ بود ، نجات داده بودند . بیگمان هرگز به حال اول بر نخواهد گشت . اکنون قیافهٔ پیر زنان را پیدا کرده بود ؛ موهایش پاك خاکستری شده بود و پارسایی پیشه کرده همهٔ یکشنبه‌ها به مراسم عشاء ربانی می‌رفت .

در روزهای اول سپتامبر ، «زندگی فرانسه» خبر داد که بارون دو-روآ دوکانتل سردبیر روزنامه شده ، در حالی که آقای والتر عنوان مدیر روزنامه را همچنان حفظ کرده است .

آنگاه فوجی از مقاله‌نویسان سرشناس ، خبرنگاران ، مفسران سیاسی ، نقادان هنری و تئاتر را ، که به زور پول ، از روزنامه‌های معتبر ، روزنامه‌های با نفوذ و سنگین پرسابقه قاپیده بودند ، به خود ملحق ساختند .

ارباب جراید کهنه کار که وزیر و محترم بودند ، دیگر چون از «زندگی فرانسه» سخن می‌رفت ، شانه‌ها را بالا نمی‌انداختند . گرمی بازار روزنامه که هم زود و هم به کمال حاصل شده بود ، نظر استخفاقی را که نویسندگان جدی نسبت به این روزنامه داشتند ، محو کرده بود .

از آنجا که ژرژ دو-روآ و خانوادهٔ والتر ، از چندی باز ، کنجکاوای بسیار را برانگیخته بودند ، جشن عروسی سردبیر به صورتی درآمده بود که حادثهٔ شهر یاریس نام گرفت . همهٔ کسانی که در ستون اخبار و حوادث نامشان یاد می‌شد ، حضور در این جشن را به خود

نوید دادند.

این واقعه در یکی از روزهای آفتابی پاییز روی داد .  
از ساعت هشت صبح ، همه کارکنان کلیسای مادرلن ، در حالی  
که روی پله‌های سردر این کلیسا که به خیابان روآیال مشرف است ،  
فرش قرمز رنگ عریضی می‌انداختند سر راه بر همه رهگذران گرفته  
به مردم پاریس خبر می‌دادند که بزودی مراسم پر شکوهی بر پا  
خواهد شد .

کارمندان در راه اداره ، کارگران و کارکنان مغازه‌ها می‌ایستادند ،  
تماشا می‌کردند و در دل به توانگرانی می‌اندیشیدند که این همه  
پول برای ازدواج و همسری خرج می‌کردند .  
در حدود ساعت ده ، کنجکاوان کم‌کم مکث کردند . شاید به  
امید اینکه مراسم بدرنگ آغاز خواهد شد ، چند دقیقه‌ای می‌ماندند ،  
سپس پی کار خود می‌رفتند .

در ساعت یازده ، دسته‌هایی از پاسبانها به آنجا رسیدند و  
چیزی نگذشت که مردم را به رفع ازدحام دعوت کردند ، چونکه هر  
آن کپه‌هایی از جمعیت درست می‌شد .

به زودی ، سرو کله نخستین مهمانان پیدا شد ، همان کسانی که  
می‌خواستند جای بهتری بگیرند و همه چیز را ببینند . ایشان  
روی صندلیهای کناری که در امتداد شبستان مرکزی چیده شده بود ،  
نشستند .

کم‌کم ، مهمانان دیگر آمدند ، زنانی که خش و خش پیراهنشان ،  
پیراهنهای ابریشمی آنان ، به گوش می‌رسید ، مردانی وزین و سنگین ،  
توان گفت همگی طامس ، که طرز راه رفتنشان بی‌ایراد و مجلس‌پسند و  
خود در این مکان باوقار تر بود .

کلیسا آهسته آهسته پرمی‌شد . موجی از پرتو خورشید از در  
بازدرشت پیکر به درون می‌تافت و چهره نخستین رده‌های دوستان  
را روشن می‌کرد ، در جایگاه کشیشان که اندکی تاریک می‌نمود ، نور  
زردوش محراب که غرق در روشنایی شمع بود ، در برابر نور پر  
فروغی که از در کلیسا گذر می‌کرد ، جلوه‌ای ناچیز و رنگباخته

داشت .

مهمانان همدیگر را به جا می آوردند، به اشاره ای یکدیگر را صدا می زدند، دسته دسته دور هم جمع می شدند . نویسندگان و ارباب قلم به آداب دانی بزم آرایان، آهسته صحبت می کردند. مردان زنان را تعاناً می کردند .

نورپردووارن که در پی دوستی می گشت ، در ردیفهای وسط چشمش به زاك ریوال افتاد، و به او پیوست .

گفت : « باری ، آینده از آن ناچنسهاست ! » زاك ریوال که هیچ حسد نمی برد ، جواب داد : « خوش به حال او . کارش بار شده است . » و هر دو بتا کردند چهره هایی را که به چشمشان می خورد اسم بردن .

ریوال پرسید: « از حال همسرش خبر داری ؟ »

شاعر لیخنندی زده گفت :

« آری ونه . شنیده ام در کوی مون مارتن، زندگی و از مردم سخت دوری می کند . اما ... يك اما در کار هست ... چندی است که در روزنامه « قلم » مقاله هایی سیاسی می خوانم که عجیب به مقاله های فورستیه و دو-روآ شباهت دارند . این مقاله ها از کسی است به نام ژان لودول، جوانکی ز بیاروی، باهوش، از همان تیره دوست ما زرژ که با همسر پیشین او هم آشنا شده است. از اینجا چنین نتیجه گرفته ام که این از تازه کاران خوشش می آید، و همیشه هم خوشش خواهد آمد . وانگهی، این زن چیز داراست. بی چیزی نبود که و درك و لاروش- ماتيو معتكف در خانه اش بودند . »

ریوال اظهار کرد :

« این زنك مادلن بد چیزی نیست . بسیار زيرك و ناقلاست ! باید نخستش دلریا باشد. اما راستی، چطور دو-روآ پس از طلاقی که با صدور حکم انجام گرفته در کلیسا ازدواج می کند .

نورپردووارن جواب داد :

« چونکه بار اول در کلیسا ازدواج نکرده بود . »

— جریانش چیست ؟

— دوست ما بل—آمی، از سربقیدی یا از راه صرفه جویی، در ازدواج با مادلن فورستیه، شهرداری را کافی شمرده. بنابراین، از خیر کلیسا و تبرک آن گذشته بود، و این از نظر کلیسای مقدس حالتی از زن نشانند بود و بس. در نتیجه، امروز چون پسر عزب، به کلیسا می آید و کلیسا همه فروشکوه خود را، که برای بابا و والتر گران هم تمام می شود، به او ارزانی می دارد.

همه جمعیت که متراکمتر شده بود، در زیر گنبد افزایش می یافت. گفتگوهای به گوش می رسید که تقریباً به صدای بلند می شد، مهمانان، مردان مشهور را به یکدیگر نشان می دادند و آنان هم که از توجه مردم شاد بودند، خودی می گرفتند، و با دقتی هر چه تمامتر هوش تکلف آمیز خود را در برابر مردم حفظ می کردند؛ چه، عادت کرده بودند که در همه جشنها اینچنین باشند، جشنهایی که خود را لطف و پیرایه ضروری آنها می پنداشتند.

ریوال باز رشته سخن را به دست گرفته گفت: «راستی عزیزم، شما که غالباً به خانه ارباب می روید، بگویید ببینم، آیا راست است که خانم والتر و دو — روآ دیگر اصلاً با هم حرف نمی زنند؟ — اصلاً. او مایل نبود دخترک را به دو — روآ بدهد. اما زرد پدر را به یاری جسدهای کشف شده، جسدهایی که در مراکش به خاک سپرده شده اند، در چشک خود داشت. پس پسر مرد را به افشای رازهای وحشتناکی تهدید کرد. والتر هم به یاد لاروش — هاتپو افتاد و بر فور تسلیم شد. اما مادر که مانند همه زنان خیره سر است، سوگند یاد کرده که دیگر از داماد خود حرف نزند. آن دو چون با هم روبرو می شوند سخت با مزه و خنده آورند. خانم والتر حالت مجسمه ای را دارد، مجسمه انتقام را، دو — روآ هم، هر چند خودداری می کند، و بر اعصاب خود تسلط دارد، بسیار ناراحت و معذب است.

عده ای از همکاران می آمدند و با آنها دست می دادند. از گفتگوهای سیاسی چیزهایی به گوش می خورد. غلغلۀ جماعتی که جلو کلیسا فراهم آمده بودند، مبهم همچون خروش دریایی دور،

همراه نور خورشید ، از درگذر می‌کرد ، و برفراز همه‌آرامتر جمع بر گزیده‌ای که در کلیسا بود ، تا به زیر گنبد شبستان ، می‌رسید .  
فاگهان پرده دار کلیسا با تبر زین خود سه یار به کف چوبی کلیسا کوبید . همه حاضران با خش‌خش ممتد دامن‌ها و صدای کشیده شدن صندوقچه‌ها متوجه در کلیسا شدند . وزن جوان که دست در بازوی پدر کرده بود ، در نور تند آستانه کلیسا نمایان شد .

او همچنان حالت عروسکی را داشت ، عروسک ملوس و سفیدی را که بهار نارنج به سرش زده باشند .

چند لحظه‌ای در آستانه کلیسا ایستاد ، سپس چون گام اول را به صحن کلیسا نهاد ، ارگها بانگ رعد آسمانی برداشتند و با غرش خود ورود عروس را خبر دادند .

سربه زیر ، اما بی هیچ رعب و کمرویی ، اندکی دستخوش هیجان ، خوب و دل‌با همچون مینیاتوری از عروس ، راه می‌سپرد . زنان ، چون از برابرشان می‌گذشت ، لب به تبسم و زمزمه می‌گشودند . مردان به پیچیده می‌گفتند : « دلپذیر است ، پرستیدنی است . » با با والتر که اندکی رنگ‌پریده بود و عینکش روی بینی درست جا گرفته بود با وقار و شایستگی گزاره آمیزی راه می‌رفت ، پشت سر آنان چهار دختر زیبای ساقدوش عروس با پیراهنهای صورتی ، همچون ندیمه‌های این‌شهبانوی عروسکی جلوه می‌کردند . ساقدوشهای داماد که گلچین شده و از قماش خود او بودند ، چنان گام بر می‌داشتند که گفتی به الهام استاد باله موزون شده است .

خانم والتر که بازوی خود را به مارکی دولاتور - ایولن ، پس هفتاد و دو ساله ، پدر داماد دیگر خود داده بود پشت سر آنان می‌آمد . او راه نمی‌رفت ، بلکه کشان کشان پیش می‌آمد ، و در هر حرکتی که به جلو می‌کرد بیم آن می‌رفت که از هوش برود . حس می‌شد که پاهایش به فرش سنگی صحن کلیسا می‌چسبند ، پاهایش از پیش رفتن تن می‌زند ، و دلش در سینه چون جانوری که برای فرار خیز بر می‌دارد ، می‌تپد .

وی لاشر شده بود . موهای سفید چهره‌اش را پریده رنگتر

و گود رفته تر نشان می داد .  
به جلوی خود می نگرید تا کسی را نبیند ، تا شاید به آنچه  
شکندجه اش می داد ، نیندیشد .

به دنبال او ، ژرژ دو - روآ همراه بانوی پیر ناشناسی  
پدیدار شد . او هم گر چه سر را بلند نگه داشته بود ، چشمان  
بی گردش و بی عاطفه خود را ، زیر ابروان درهم کشیده ، اصلا  
به این سو و آن سو نمی گرداند . سببش بر پشت لب ، انکار  
بر آشفته است . جوانکی بسیار بسیار زیبا جلوه می کرد . روش  
و خرامی غرور آمیز ، اندامی ظریف و پاهایی کشیده داشت . لباسش ،  
که نوار کوچک سرخ لژیون دو نور چون قطره خونی بر آن لکه می انداخت ،  
نیک برازنده او بود .

سپس ، بستگان نزدیک ، آمدند . روز که شش هفته ای از  
ازدواجش می گذشت ، با سنا تور ریسولن می آمد و کنت دولاتور -  
ایولن ، و یکنهتس دو پیر سمور را همراهی می کرد .

در پایان ، نوبت به صاف شکفت همدستان یا دوستان دو - روآ  
رسید ، که به خانواده جدید معرفی شده بودند ، کسانی که در  
مجلسهای نیمه اشرفی پاریس شناخته بودند ، کسانی که تا نوکیسه ای  
پیدا شود ، دوستان جانی و اگر فرصتی دست دهد خویشاوندان  
نزدیک اویند ، عده ای از بزرگان از اعتبار افتاده ، ورشکسته ،  
آبرو ریخته و از همه بدتر زن گرفته . اینان عبارت بودند از آقای  
دوبلویینی ، مارکی دو بانژولن ، کنت و کنتس دوراوتل ، دوک دو  
راموراونو ، پرنس دو کراوالو ، شوالیه والرآلی ، سپس دعوتشدگان  
والتر ، پرنس دو گرش ، دوک و دوشس دو فراسین ، مارکیز ده دون  
زیبا . تنی چند از بستگان خانم والتر در این صف قیافه برازنده  
و شایسته شهرستانی خود را حفظ می کردند .

ارگها همچنان مترنم بودند ، و در این بنای مترنگ ،  
نواهای بم و موزونی از نایهای پر قوت خود بر می کشیدند ، و شادی  
یا درد انسانها را صلا در می دادند . دولنگه درشت بیکر در ورودی  
کلیا را بستند ، و ناگهان شبستان چنان تاریک شد که گفתי آفتاب

را بیرون رانده‌اند .

حالا زر ز کناره‌مسرش در خطبه گاه ، مقابل محراب نورانی زانو زده بود . اسقف جدید طنجه ، با عصای خود ، عصابه دست و کلاه مطرانی بر سر ، از جامه خانه کلیسا بیرون آمده پدیدار می‌شد تا آنان را به نام خدای جاویدان پیوند دهد . چیزهای مرسوم را پرسید ، حلقه‌ها را رد و بدل کرد ، سخنانی را که چون زنجیر دو همسر را به هم می‌بندند بر زبان راند و خطاب به تازه عروس و داماد خطبه‌ای مسیحی خواند . از وفاداری پر دوام ، با عبارتهایی پر آب و تاب سخن گفت . او مردی بود فربه و بلند بالا ، از آن کتیه‌های جانانه‌ای که شکم ، مایه کبرای آنان است .

صدای حق هقی موجب شد که ننی چند سر بگردانند . خانم والتر که چهره خود را در میان دستها پنهان کرده بود می‌گریست . وی به ناچار تسلیم شده بود . جز این چه می‌کرد ؟ از آن روز که دختر باز گشته‌اش را از اتاقش رانده بود و از بوسیدنش سرباز زده بود ، از آن روز که دو-رو آ چون بار دیگر به نزد او رسیده بود ، از روی آداب سلام کرده بود و او در جواب وی گفته بود ، « شما یستترین موجودی هستید که به عمرم شناخته‌ام . دیگر هرگز با من حرف نزنید . چون اصلا جوابتان را نخواهم داد ! از همان روز به شکنجه و عذابی طاقت فرسا و تسکین ناپذیر دچار شده بود . نسبت به سوزان نفرت و کینه‌ای تند داشت ، کینه‌ای ناشی از آتش عشق و شهوت ، و حسدی جگر خراش ، حد شکفت مادری که معشوقه بود ، حسدی اقرار ناپذیر ، دردمنشانه و چون زخمی تازه جانسوز .

و اکنون اسقفی ، در کلیسایی ، در حضور دو هزار تن و در حضور خود او ، پیمان همسری دختر و فاسق او را می‌بست ! او نمی‌توانست لب از لب بگشاید ، نمی‌توانست جلو این کار را بگیرد . نمی‌توانست فریاد بکشد ، « آخر این مرد مال من است ، معشوق من است . این وصلتی که تقدیش می‌کنید ننگین است . » چند تن از زنان که رقت گرفته بودند به زمزمه گفتند :

«مادر بیچاره چه متأثر است.»

اسقف به آهنگ می گفت: «شما از خوشبختترین، توانگرترین و محترمتترین کسان روی زمینید. شما، آقا که در پرتو هنر و قریحه از دیگران سرید، شما که قلم به کف دارید و می نویسد، می آموزید، اندرز می دهید، مردم را راه می برید، باید رسالت بزرگی را انجام دهید و سرمشق خوبی باشید...»

دوسرو آست غرور، به سخنان او گوش می داد. یکی از اسقفان کلیسای رومی، با او بدین سان سخن می گفت. و او پشت سرخویش جمعی را حس می کرد، جمعی سرشناس و بنام را که به خاطر او آمده بودند، به نظرش می آمد که نیرویی او را به پیش می راند، زیر بغلش را می گیرد. او که پسر دو کشاورز بینوای کانتالو بود، یکی از صاحب اختیاران روی زمین می شد.

ناگهای پدر و مادرش را در میخانه محقرشان، بر فراز پشته کنار رود، مشرف به دره بزرگ روئن، در نظر مجسم کرد، که برای روستاییان محل می می آوردند. از میراث کنت دووردک پنج هزار فرانک برایشان فرستاده بود. و حالا در نظر داشت پنجاه هزار فرانک دیگر برایشان بفرستد؛ و آنان با این پول ملك کوچکی خواهند خرید و راضی و خوشبخت خواهند شد.

اسقف خطابه اش را تمام کرده بود. کشیشی که شال زربفت به گردن آویخته بود از محراب بالا رفت. وارگها بار دیگر صلابت افتخار تازه عروس و داماد را در دادند.

گاهگاهی خروشهایی ممتد، پربانگ، و چون امواج، پرباد سر می دادند، خروشهایی چنان پرطنین و بلند که گفتمی سقف را می شکافت و در پهنه آسمان آبی پخش می شود. بانگ زنگدار آنها همه کلبسارا پر می کرد، و تن و روان را می لرزاند. سپس ناگهان خاموش می شدند؛ و اصواتی لطیف و سبکبال، در فضا می دوید و چون نسیم ملایم گوش را نوازش می داد؛ اینها نغمه هایی بودند دلکش، کوتاه، و تیزپر که چون پرندگان پرواز می کردند؛ و ناگهان این موسیقی ظریف، بار دیگر اوج می گرفت، و قوت و دامنه اش حراس-

انگیز می‌شد ، گفتمی دانه شنی ، به جهانی بدل شده است .  
سپس آواز خوانندگان برخاست و از بالای سرهای خمیده  
گذشت . ووری و لاندک ، آواز خوانان ایرا آواز می‌خواندند .  
کندربوی خوش انگم می‌پراکند و در محراب مراسم قربانی بر گزار  
می‌شد ؛ خدای مسیح به دعوت کشیش خود به زمین می‌آمد ، ناپیروزی  
لوبارون ژرژ دو - روآرا تقدیس کند .

بل‌آمی در کنار سوزان زانو زده و سر را به زیر انداخته بود .  
وی در این هنگام ، توان گفت خود را با ایمان و مذهبی سیاست‌گزار  
الوهیتی می‌دید که تا این اندازه یاری و اکرام و احترامش کرده بود .  
و بی آنکه درست بدانند کامیابیش را مرهون کیست این دستگاه  
میتوی‌را سپاس می‌گذاشت .

چون مراسم مذهبی پایان یافت ، ازجا برخاست و بازویش را  
به همسرش داده به درون جامه خانه کلیسافت . آنگاه رژه بی‌انتهای  
حاضران آغاز شد . ژرژ ، که از شادی سر از پا نمی‌شناخت ، خود را  
چون پادشاهی می‌پنداشت که خلق بر او درود گفته باشد . با کسانی  
دست می‌داد ، زیر لب وازه‌هایی می‌گفت که معنایی نداشت ، سلام  
می‌کرد ، در جواب خوشامدگوییها می‌گفت « لطف دارید . »

یکهو چشمش به خانم دو مارل افتاد ؛ و خاطره همه آن بومه -  
هایی که به او داده و از او ستانده بود ، خاطره همه همبسترهایشان ،  
خاطره مهربانیها و نجاتهای او ، آهنگ صدای او ، شهدایان او ،  
این هوس ناگهانی را در خویش دو اند که دوباره بر او دست یابد .  
این زن باقیافت لاتی و چشمان فرزانش ، قشنگ و ظریف و آراسته  
بود . ژرژ با خود می‌اندیشید : « با این حال ، چه معشوقه دلربایی  
است . »

خانم دو مارل اندکی مرعوب و متوش نزدیک آهد و دست  
پیش آورد . ژرژ دست او را در دست خود گرفته نگاه داشت . آنگاه  
دعوت پنهانی انگشتان زن ، یعنی فشار ملایمی را که نشانه بخشش  
و تجدید عهد است ، حس کرد . خود ژرژ نیز این دست ظریف را  
می‌فشرد ، انگار می‌خواست به او بگوید : « من همیشه دوست دارم ،

من مال توام !»

چشمانشان به هم برخورد کردند ، چشمانی شاد ، فروزان  
و سرشار از عشق . وی با صدای ملبیح خود زمزمه کرد ، « آقا ، به امید  
دیدار نزدیک .»

ژرژ از سر شادی جواب داد ، « خانم ، به امید دیدار نزدیک .»  
و خانم دو مارل دور شد .

کسان دیگری همدیگر را هل می دادند . جمعیت چون قطی  
در جلوی او روان بود . سرانجام از فشردگی آن کشته شد و آخرین  
کسان هم رفتند ، ژرژ برای عبور از کلیسا دوباره بازوی سوزان را  
گرفت .

کلیسا پر از جمعیت بود ، چه همه به جای خود بازگشته  
بودند تا عروس و داماد را با هم در حال عبور ببینند . ژرژ آرام  
و آهسته ، با سرافراشته راه می رفت . چشمانش را به دور گاهی بزرگی  
دوخته بود که به نور آفتاب روشن شده بود ، درخشش لرزه های ممتد  
و سرد حس می کرد ، مور مور می کرد ، از شگفتی ای  
بی حد و اندازه پدید می آید . هر چه کسی را نمی دید ، چیز با خود  
نمی اندیشید .

چون به آستانه در رسید چهره پشیمان نمود ، موافق جمعیتی بر  
هایه او دید که برای او ، برای او که ژرژ دو - پروا باشند آمده  
بودند . مردم پاریس تماشایش می کردند و بر او رشک می بردند .  
سپس ، چون سر بلند کرد ، پشت میدان کنکورده ، مجلس  
نمایندگان را دید . چنین به نظرش آمد که هم الان از سردر کلیسای  
مادلن تا سردر کاخ بوربن را به یک خیز در خواهد نوشت .

به آهستگی از پله های بیرونی کلیسا ، از میان دو صف تماشاگران  
پایین آمد . اما آنها را هیچ نمی دید ، اکنون فکرش متوجه گذشته  
شده بود ، و در برابر چشمانش که از نور زنده خورشید خیره شده  
بود ، تصویر خانم دو مارل موج می زد ، که در برابر آینه شکنهای  
ریز روی شقیقه هایش را که همیشه ، چون از بستر بیرون می آمد  
پریشان و درهم می شدند ، صاف و مرتب می کرد .

